DATE LABEL

زبان و ادب فارسی

۱

دیوان

سید حسن غزنوی

ملقب به

اشرف

بتصحیح :

آقای تقی مدرس رضوی استاد دانشگاه



انتشارات اساطیر

۱۳

دیوان سید حسن غزنوی

به تصحیح و مقدمه

استاد سید محمدتقی مدرس رضوی

چاپ اول ، دانشگاه تهران ۱۳۲۸

چاپ دوم با تجدید نظر و اضافات ، ۱۳۶۲ ﻫ ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: افست مروی

تیراژ ، ۵۰۰۰

دیوان سید حسن غزنوی

بسمه تعالی

توضیحی برچاپ دوم دیوان سید حسن غزنوی

دانشمند بزرگوار وارسته ، جنـاب سید محمد تقی مدرس رضوی ، استاد ممتاز دانشگاه تهران ، گذشته از سالهـای بلنـد تعلیم با تألیف و تصحیح آثاری ارجمند یادگارهایی گرانمایه از خود به جای نهاده‌اند که از آن شمار است :

احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی ، تعلیقات حدیقة الحقیقه ، و . . . المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس رازی ، تاریخ بخارای نرشخی ، آثار علوی اسفزاری ، دیوان سنایی ، مجمل التواریخ گلستانه ، حدیقة الحقیقهٔ سنایی ، اساس الاقتباس خواجه نصیر ، رسائل خواجه نصیر ، دیوان انوری ، شرح مشکلات دیوان انوری حسینی فراهانی ، ترجمهٔ میزان الحکمهٔ خازنی ، مثنویهـای حکیم سنایی ، تنسوخ نامهٔ ایلخانی ، دیوان رضی الدین نیشابوری و . . .

از شمـار این آثار ارجمنـد ، دیوان سید حسن غزنوی ملقب به اشرف از شاعران بلند پایهٔ زبان و ادب فارسی در سدهٔ ششم هجری و از هم عصران سنایی غزنوی و عثمان مختاری و ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید مترجم نامدار کلیله و دمنه و . . . است که استاد گرامی ما با تصحیح متن و تحریر مقدمه‌ای گویا و سودمند از زندگانی سید حسن و پایگاه بلند او در شعر و ادب و ممدوحان و معاصران ، آن را به سال ۱۳۲۸ در سلسله انتشارات دانشگاه تهران منتشر کرد .

استاد برای پاکیزه گردانیدن دیوان از نادرستیها و نارسائیها ، آن را به دو دانشمند بزرگ عصر: علی اکبر دهخدا و بدیع الزمان فروزانفر، که روانشان از بخشایش ایزدی برخوردار باد ، ارائه می‌دهد . آن دو بزرگمرد تصحیحات خود را برمتن دیوان به استاد می‌سپارند. ایشان نیز آن تصحیحات را با قید نام مصححان در پایان کتاب می‌آورد ؛ و چون در همان اوان به نسخه‌ای از « خلاصة الاشعار تقی الدین الحسینی الکاشانی » دسترس می‌یابد ، متن چاپی را با گزیدهٔ اشعار سید حسن که در «خلاصة الاشعار» آمده بوده می‌سنجد و اختلافات را به‌چاپ می‌رساند

و حاصل مقابله و مقایسهٔ خود را با نسخه‌ای نویافته که از دیوان سید حسن یافته بود ، با نشانهٔ اختصاری « ر » در پایان می‌افزاید .

درسالهای اخیر که ضعف و ناتوانی بر وجود عزیز استاد چیرگی می‌یافت و نیروی بینایی نیز اندك اندك رو به کاستی می‌رفت ، استاد همواره آراستن متن دیوان سید حسن را با حواشی و اصلاحات بسیار که در سالهای پس از انتشار با مقابلهٔ نسخه‌ها ومتنهایی که حاوی شعری ازسید حسن غزنوی بوده به‌تکمیل و تصحیح متن چاپی پرداخته و در حاشیهٔ نسخه های چاپی به دست خط خود ثبت و ضبط کرده بودند ، به من سفارش می‌فرمود .

این جانب با اذعان بدین نکته که متاع شعر در بازار من نیست ، انجام سفارش استاد را عذر می‌خواستم . اما در این اوان که تجدید چاپ دیوان سید حسن به علت کمیابی نسخه های چاپی و خواستاری بسیار خواستاران ضرورتی مبرم یافت ، ناگزیر بدین کار تن در دادم که در آماده ساختن و نشر دیوان سید حسن با اصلاحات استاد و افزودن چند قصیده و شعر بازیافته اهتمام ورزم ، و از سوی دیگر با امعان نظر در تصحیحات دوعلامهٔ فقید بدیع‌الزمان فروزانفر ودهخدا، صورتی را که مصیب می‌یافتم در متن جای دهم ، و با اصلاح غلطهای چاپی، که شمار آن نیز اندك نبود ، متن را از نادرستیها بپیرایم . اما باید یادآوری کنم، که بنا گزیر مقدمهٔ ممتع استاد مدرس را به پایان کتاب بردم تاصفحه بندی کتاب نظمی یکسان یابد . شیوهٔ کتابت را نیز چون « ذخیرها » و « حلقها » به جای «ذخیره‌ها» و « حلقه‌ها » ، و « دل بردهٔ » و « باکورهٔ » به جای « دل برده‌ای » و «باکوره‌ای» به‌اعتبارروش چاپ افست اصلاح نتوانستم کرد. بااین‌همه حذف بخش تصحیحات دو استاد بزرگ از دست شده ، و حاصل مقابلهٔ نسخه‌ها را از سوی استاد مدرس روا ندانستم ، و بهتر آن دانستم که متن دیوان سید حسن غزنوی ، هرچند بااهتمام مجدد در اصلاح و تجدید نظر ، همچنان حاوی آرای بزرگوارانی باشد که در گذشته بر سر آن اهتمام ورزیده‌اند . روان آن در گذشتگان نامدار شاد ، و سعی استاد ارجمند جناب مدرس رضوی در احیای آثاری چنین گرامی مشکور باد .

محمد روشن . مهر ماه ۱۳۶۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین ، والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین ، وسلم تسلیما کثیراً. واجب است بر ارباب عقل وفطنت دانستن که آدمی بشرف نطق و فضیلت سخن از حیوانات دیگر ممیز است ولازم است مر ارباب علم وحکمت راشناختن که خردمند بلطایف و ظرایف طبع ازغیر خود مستثناست [1] . و بحقیقت آدمی شجر بدیعست که ازاو ثمرات کلمات غریب میزاید، و نهال شریف است که از (او) میوهٔ معقولات عجیب میآید، وعجب تر آنکه درخت که جسمست فانی میشود، و میوه (که) عرض است باقی میماند ، ومتکلمی که موصوف مطلق است مجهول و معدوم میشود، و کلامی (که) صفت محض است موجود ومعلوم میماند، واگرچه که سخن عرض است ولی غرض اصلی (است) که شرف آدمی (بدو) باز بسته است و مردم بقدر معالی سخن متعالی میشود ، و زینت آدمی که از بلاغت او برقی میگیرد وصیت شمائل خردمند او زنده میدارد و آوازهٔ هنرمند (از) او بزیاده میگردد **وما یعقلها الا العالمون** [2] . اگرچه امروز سید امام اجل اظهر انور مرتضی، عمدة الدین، عدة الاسلام، افضل الزمان واشرف العالم، مفخر الملسانین، محرم الحرمین، افتخار خراسان ، ذوالشهادتین **ابو العلی** [3] **حسن بن احمد الحسینی الغزنوی حشرهالله مع الطاهرین من آبائه** ، روی در نقاب تراب آورده ، بحمدالله والمنة که چندین خلف الصدق از نظم بدیع و نثر رفیع تازی و پارسی در انواع علوم شرعا و رسما و عقلا یادگار گذاشته ، که هریك از آن گوهری ثمین و دری سمین است ، که سبب بقای ذکر جمیل این شهید تواند بود . و چون نظم و نثر او در بلاغت و فصاحت کلمات (بمثابه ایست که) اکمل افاضل عصر و علمای عهد در اقتباس آنچه بدیشان میرسید از انفاس او استفادت مینمودند ودر التقاط آن فوائد رفعت [4] میجستند همگنان

---

۱ - عبارت در نسخهٔ اصل درهم و مشوش بود و با تقدیم و تأخیر بعضی جمله‌ها بدین صورت تصحیح گردید ۲ - اصل: وما یعلمها الا العاملون ۳ - اصل چنین است وظاهر: ابو العلاء یا ابوعلی است: ٤ - اصل: و فصاحت اکمل کلمات ٤ - این کلمه در اصل درست خوانا نیست وتصحیح آن به «رفعت» قیاسی است .

انگشت تحیر بسن تعجب میگزیدند و **وماهذا بشرا** میگفتند رواسسه سناد دارد . . .
. . . ونصف[1] و جمع منظوم و منثور بکسی و آن شهدگوی بنورآلهی **المؤمن ینظر بنور الرب عزوجل** بو . . الوقت[2] الوصال ازاین تقریر غرور میدید **وکانه ینظر الی الغیب من ستر رقیق** که در حال ارتحال وصیت میفرمود : که اشعار تازی و فارسی و انواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم عادل ، منصور مؤید مظفر ، خاقان اعظم . جلال الدنیا والدین ، نصرة الاسلام والمسلمین ، کهف الامة فی العالمین ، وخیر الملوک والسلاطین ، یمین الدولة القاهرة ، امین الملة الباهرة ، ملک الترک والصین ، شمس الملوک ملکا بیکا بغراقرا[3] **ابو القاسم محمود بن محمد بغراخان ، یمین امیر المؤمنین خلدالله ملکه ورفع[4] شانه ، و وهبه دنیاه ، و قهر اعدائه ، و نصر اولیائه** ، جمع کند .

و از بزرگواری هنر او دانند و شکر این عظمت دعای حد جلالت قدر او را گذرانند ، و بزرگی این پادشاه برسر آنجهان سرست ، و برسر علما افسر است ، و عرض جواهر نفیس جز باستاده جواهر شناس حاذق تضییع بود .

ومن منح الجهال علما اضاعه
ومن منع المستوجبین فقد ظلم

و دیگر در ذکر این وصیت این چند[5] مغانی نیکو مندرج است : یکی آنکه رأی عالی جلال الدنیا والدین را معلوم شود (که) حسن عهد و صدق وفا و خلوص ولای او بحدی بوده است که در وقت مفارقت این قفر غرور و انتقال بدان قصر سرور آنچه زبدهٔ عمر و خلاصهٔ زندگانی تحصیل او بوده جمله بیادگار نثار جناب کریم (او) کرد[7]

دیگر آنکه وسیلت قرب و قضای حق خدمت مؤلف معلوم رأی انور گردد و اقتدار او بنظر رأی آن شهید براحت[8] برین بندهٔ مخلص سوخته دل بکرم **ان الوفاء بعهدی افی وفا بعهد محالی**[9] پس بحکم اشارت آن بزرگوار و مطاوعت بوصیت مبارکش حالی اشعار لطیف او را بنام جمشید سریر سیادت و خورشید آسمان سعادت

١- عبارت بواسطه محو بعضی کلمات خوانا نبود و تصحیح آن میسر نشد ٢- ظاهراً کلمهٔ در اینجا افتاده است ٣- اصل : فغراقرا ٤- اصل : ومتنع ؟ ٥- اصل درست خوانا نیست و بحدس و قیاس خوانده شده ٦- اصل : این تحفه ٧- است جناب کرمم کرد ٨- این کلمه بدرستی خوانده نشدو معنی جمله ظاهر نیست ٩- دراصل چنین است و تصحیح آن برای نگارنده میسر نشد .

جمع کرده آمد (تا) بهروقت که در محافل و مجالس ذکر مناقب و نشر خصایل و مناقب آن پادشاه میزود منشی را دعای خیر حاصل میشود . و در مبدأ دیوان ابتداء نیکو بیکدو قصیدهٔ تازی کرده اند تیمن و تبرك و تقرب بدان صدر انبیاء سید اصفیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم . **اذ کان هو با لمدح [١] اولی** . اگرچه اشعار تازی خود بنفسها جمع متفرقه خواهد بود توقع بحسن نظر متأمل این جمع [٢] این است که اگر در نظم یا نثر وی خللی یا خطلی از تحریف حرفی یا تغییر معنی (بینند) از مؤلف داند نه از منشی ، چون کمال حال آن شهید در کار علوم خاص و عام را معلومست، اما این بتکلیف درقبول این تکلیف قبول نشد ضعیف است که بروی دارسی کنند [٣] و ترتیب که دست افاضل عصر از آن قاصر است اگر شخصی تصرف این ضعیف و شرف کمال وی برسند عجیب نبود ، لیکن بحکم امتثال (امر) این سید فاضل این لاشر [٤] نموده آید . و آن مخدوم در ایام خود در طلب علوم بجمع کردن سخنان خود نرسیدی . و کرا معلوم بود که دست قضا بی‌محابا چنان با کورهٔ را از بوستان خاندان نبوت و چنان ثمره را از شجرهٔ باغ رسالت بدین زودی در خاك افکند و آن هلال نوال و افضال را پیش از رسیدن ببدری عمر بخسوف وفات متواری گرداند غرض آنست که اگر برزلتی وقوف افتد عیب ازمؤلف مکاف نبینند . که **من صنف فقد استهدف** واصلاح هشت بهشت ر مدو دهد [٥] تا باقی تصانیف او بقوت ایشان برحکم وصیت آن شهید جمع شود وبارباب فضیلت رسد که حقوق دینی و دنیائی ..... [٦]

و مدتی مدید بود تا این ضعیف ازفرط و لای آن شهید غربت در خدمت او [٧] بر قربت امارت اختیار کرده بودم. ومولد و منشای اوراوداع نموده اکنون عزیمت مصمم است که بقیت عمر درخدمت تربت آن سر فضل و منقبت گذارد [٨] وبجمع تألیفات وشرح تصنیفات او

---

١ - اصل : هوالمدح ٢ - اصل : این مجمع ٣ - این یك سطر در اصل ناخوانا و عبارت مشوش و خالی ازمعنی است ٤ - در اصل لایقرأ است ٥ - کذافی الاصل ٦ - در اینجایك سطر از نسخهٔ اصل محو شده است ٧ - این کلمه در اصل لایقرأ است و بصورت اصل نوشته شد ٨ - ظ : گذارم .

مشغول بوده باشم، که چون سفینه عمر بساحل رسد چنانکه در دنیا مفتون آن سعید شهید بود در آخرت از وی و شفاعت وی بی‌نصیب نماند ، والله ولی‌التوفیق و هو حسبنا و نعم‌الوکیل .

قصاید

در مدح امیر تغری تغان فرماید (۱)

زهی زروی زمین بر گزیده شاه ترا / بر آسمان شرف داده پایگاه ترا
امیر عادل تغری تغان دریا دل / که جان سپارد از دل همه سپاه ترا
خدای داند و بس تا چگونه می‌زیبد / جلال و دولت و اقبال عز و جاه ترا
بسا مصاف که راه ظفر در او گم بود / ستاره وار خدنگت نموده راه ترا
سزد که تیغ تو آب و گیاه را ماند / کزو همیشه هم آبست و هم گیاه ترا
در آن زمان که قبای سیاه پوشیدی / یکی بگوی چه‌ماند دو هفته ماه ترا
بسان مردم چشمی عزیز در دولت / از آن به آید مرجامهٔ سیاه ترا
عدو ز آینهٔ دل که سخت پر زنگ است / کنون نماید هردم هزار آه ترا
از آنکه مرتبهٔ تو چو دید عقلش گفت / بود بنور جبین خیر ها بگاه ترا
زبان تیغ تو آن صبح صادق دگر است / بگاه دعوی تو بس بود گواه ترا
چه حاجتست بتیه خیال خویش مرا / که چون ستارهٔ طبعست انتباه ترا
چو بنگری همه را نیکخواه دولت تست / که دولت ابدی باد نیکخواه ترا
کلاه دولت بادا همیشه بر سر تو / که تاج شاه جهان را سزد کلاه ترا

در مدح نصیر الملة والدین ناصر حسین فرماید (۲)

چو عزم کردم سوی سفر برای صواب / بریده گشت امیدم ز صحبت[1] احباب
بدان[2] امید که بهتر شود مگر کارم / بمن رسید[3] هزاران هزار رنج و عذاب
گهی چو مور بکوشیدم از پی اخوان / گهی چو مار بپیچیدم از غم اصحاب
در این تفکر بودم که آن بت سرکش / بر من آمد بی التماس من بشتاب[4]
همی فروخت رخش چون بر آسمان مریخ[5] / همی طپید دلم[6] چون بر آینه[7] سیماب

۱- ز دیدن ۲- بر آن ۳- همی رسید ٤- در آمد از در من تازه‌تر زعهد شباب ٥- بر جیس
٦- دلش ۷- چون در آسمان

گهی فگندی مشك از دو سنبل پرچین[1] ... گهی فشاندی در از دو نرگس سیراب[2]

زروی شرم بمن گفت آخر[3] ای بد عهد ... مکن چنین و دلم را بوصل اندریاب[4]

مگر بخواب دری زان همی نمیدانی ... که پیش اگرچه بکوشی نبینیم در خواب

چه کرده‌ام که چنین برگرفتی ازمن دل ... چه‌شد که خانهٔ مهرم همی کنی توخراب

مگر که عهد مرا پاك دادهٔ بر باد ... مگر که نام مرا نقش کردهٔ بر آب

جواب دادم و گفتم که ای دو دیدهٔ من ... نکوشنوسخنم زانکه ناطق‌است[5] جواب

اگر چه هست خطا رفتن من از پیشت ... شدن بپیش خداوند خویش هست[6] صواب

اگر چه رفت خطائی ز عفو شادم کن ... چرا که هستم منقاد شاه عرش جناب

جهان جود و کرم نجم دین و کافی ملك ... که دین‌وملك ازو ثابت است درهرباب

نصیر ملت و دین ناصر حسین کز او[7] ... همی بزرگ شود نام کنیت و القاب

سپهر قدری دریا دلی که با قدرش ... سپهر و دریا باشد کم از دخان و حباب

پدید باشد اسرار غیب برطبعش ... چنانکه شکل نجوم فلك دراصطرلاب[8]

بسالها نرسد در همای همت او ... اگرچه چرخ فلك پربرآورد[9] چوعقاب

حساب علم نداند ز علم عالم و بس ... اگرچه داند از هرعلوم‌وعلم حساب

بزرگوارا دانی که پیش طبع و کفت ... نیند هردو بجززفت و دون بحاروسحاب

موافق تو چوباغ است ولطف توچوبهار ... مخالف‌توچودیواست وعزم تو چوشهاب

زرشك‌روی[10] توهرشب نهان شودخورشید ... زشرم‌روی‌توازوی[11] عرق‌چکد[12] چوگلاب

حقیر باشد در چشم همتت بی‌شك ... گرت زچرخ بودخیمه[13] وزشهاب طناب

ز بهر آن شده[14] محراب سایلان در تو ... که در زمانه توئی بازگونهٔ محراب[15]

همیشه تاکه نباشد[16] صواب همچو خطا ... هماره[17] تاکه‌نباشدنبات همچو سراب[18]

---

۱ – گهی‌فشاندی در از دو نرگس برخواب ۲ – گهی‌فشاندی مشك از دو نرگس بیخواب
۳ – بشرم شرم همی گفت کاخر ٤ – چرا گزینی بر گنج وصل رنج عذاب ٥ – باطلست
٦ – نیست ۷ – که گرد ۸ – چنانکه اختر و گردون بروی اصطرلاب ۹ – سربرآورد
۱۰ – زعکس رأی ، ز رشك رأی ۱۱ – زشرم لطف تو در وی ۱۲ – دهد ، بود.
۱۳ – شود خیمه ١٤ – باشد ١٥ – توئی بازگونه برمحراب ، نهی پا بگوشهٔ محراب
۱٦ – نیاید ۱۷ همیشه ۱۸ – شراب

در مدح جمال‌الدین محمد وزیر که روضهٔ مطهر پیغمبر را عمارت کرده بود گوید (۳)

چو دولت رفت بر تخت امارت ـــ مه تاجش پذیرفت استدارت

وزیری جست فحل و[۱] شهم و مقبل ـــ که باشد در همه کارش مهارت

بسازد[۲] کار عقبی از کفایت ـــ نگیرد[۳] نام دنیا[۴] از حقارت

بعزت ماه گردون سعادت ـــ بگوهر در دریای طهارت

خرد را گفت کی نقاد[۵] مردان ـــ کجا و در که دیدی این امارت[۶]

گر از صدری چنینم مژده گیری ـــ دهم ملکیت حق این بشارت

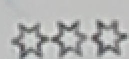
خرد مسکین در این خدمت فروماند ـــ فتاد اندر بحار استخارت

ز رای پیر و از بخت جوان هم ـــ نمود الحق در این باب استشارت

سعادت کردش از دنبالهٔ چشم ـــ بمولانا جمال[۷] الدین اشارت

بود خاموش چون گل جمله معنی[۸] ـــ شود بلبل چو آید[۹] در عبارت

خجسته حاتم ثانی محمد ـــ که جودش ملك کانها کرد[۱۰] غارت



دمش بس خرم و گرم است آری ـــ نسیم گل نباشد[۱۱] بی حرارت

فراخای دلش را بحر گفتم[۱۲] ـــ چو تنگ آمد مجال استعارت

بزرگا هرچه آن مقلوب گردد ـــ شود منکوس[۱۳] و زاید استزارت[۱۴]

ترازو را نداری از[۱۵] کرم زانک ـــ ترازو یست مقلوب[۱۶] وزارت

خهی در خلق عطارت حلاوت ـــ زهی در خط[۱۷] نقاشت مرارت

چو از مکه شدم سوی مدینه ـــ خدایم داد توفیق زیارت[۱۸]

پیامی داد جدم مصطفی خوب ـــ بدستوری رسانیدم سفارت

پیام آنست کای شایسته فرزند ـــ که بادا بحر علمت[۱۹] را غزارت[۲۰]

فرا شو نزد آن آزاد مردی ـــ که دارد در جوانمردی[۲۱] بصارت

۱ــ فحلی ۲ــ نسازد ۳ــ بگیرد ۴ــ دینی ۵ــ قصاد ۶ــ فتاد اندر نثار استحارت
۷ــ جلال ۸ــ معنی است ۹ــ چو آمد ۱۰ــ جانها کرد، جانها کرده ۱۱ــ فروغ خور
نباشد ۱۲ــ خواندم ۱۳ــ مقلوب ، منلوب ۱۴ــ گردد استزارت ، گیرد استدارت
۱۵ ــ زاید آن تر ااز، راندانی از ۱۶ ــ هست مقلوب ، نیست معکوس ۱۷ــ در حفظ
۱۸ــ عمارت ۱۹ــ حلمت ۲۰ــ نسخ عموما : غذارت ۲۱ــ درخداوندی

بگو کای خواجهٔ مقبول مقبل　　غلامانت سزاوار امارت
بنای عمر تو معمور بادا　　که کردی روضهٔ مارا عمارت
بخر از مال فانی جان باقی　　که میمون باد بر تو این تجارت



صبا دوش آمد و دادم بشارت　　که خیز ای در دریای طهارت
بده مژده که از ابر کرم یافت　　نهال باغ امیدت خضارت [۱]
چو نیك و بد ندانستم در این باب [۲]　　فتادم در بحار استخارت
ظهیر دولت و ملت محمد　　که دارد در جوانمردی مهارت
گر از خورشید رأیش یافتی ماه　　بماندی تا ابد در استنارت
هزاران چاکر و خادم بپیشش [۳]　　که کمترشان منم با این حقارت
زهی [۴] اندر فنون علم و حکمت　　شده چون مردیك فن با غزارت [۵]
اگر چه آن دل پاکت دریغ است　　که بندی در مهمات غرارت
ولیکن راستی داند که چون تو　　نبوده است و نباشد در سفارت
مبارك روی محمودت بود روز [۶]　　که برملك سخن [۷] یابد امارت
حدیثی نیست رسمی آنچه گفتم　　که در سیماش دیدم [۸] این اشارت
بزرگا حسب حالی طرفه افتاد　　بدستوری نمایم این جسارت
جهان برمن که خیرش چون نیرزد [۹]　　همی خواهد که بفروشد شرارت [۱۰]
سزای او ببیتی کردمی لیك [۱۱]　　در این مجلس بترسم زان قذارت [۱۲]
مجیر من تو بس باشی که دادم　　بمهرت خانهٔ دل را اجارت [۱۳]
چو لاله سرخ رویم کن همان‌دان [۱۴]　　که کردی روضهٔ جدم زیارت
نهالی را که بار و برگ او داد [۱۵]　　خزان هرگز نیارد [۱۶] گرد غارت
بنائی کن که همچون چرخ کهنه　　بود هر روز نوتر این عمارت

---

۱ — نضارت　۲ — چو دیدم نیك دانستم در این کار ، در این باغ　۳ — هزاران خادمی شاگرد هستش، خادم و شاگرد پیشش، چاکر و خادم رهینش　۴ — رهی　۵ — مردمك باعزارت ، با غرارت　۶ — ذوق　۷ — بحق　۸ — گفتم　۹ — که چون چترش ، که خیرش چون ، فرش خون بریزد　۱۰ — بشارت　۱۱ — به بیشی کردمی لیك　۱۲ — در این مجلس بترسم زین بدارت　۱۳ — عمارت　۱۴ — یقین‌زان ، چنان دان　۱۵ — بازد برگ اور　۱۶ — نخواهد

ورازتو بگذرد خود در جهان کیست　　که داند کرد کاری را کفارت[1]

الا تا از جهان تنگ ترکیب　　حلاوت کس نبیند[2] بی مرارت

دل و چشمت مظفر با دو منصور　　زرأیت شرع بپذیرد[3] وقارت

سعادت های تو چندانکه گیرد　　ز مغرب تا بمشرق این اشارت

سلطان سلیمان سلجوقی در دوازدهم ربیع الاول سنهٔ خمس و خمسین و خمسمائه بدار الملك همدان رسید و بر تخت سلطنت نشست. سیداشرف بتهنیت در حضرت این قصیده روز بار برخواند بحضور امرای دولت[4] (٤)

شاه شاهان جهان برتخت سلطانی نشست
مردم چشم[5] سلاطین در جهانبانی[6] نشست

منت ایزد را که از نامش نشان خسروی
برطراز جامه رفت و بر[7] زر کانی نشست

منت ایزد را که باری هم شهنشاهی بحق[8]
در مبارك مسند اسکندر ثانی نشست

منت ایزد را که در صدر خراسان و عراق
هم خداوند عراقی و خراسانی[9] نشست

منت ایزد را جهان چون روضهٔ فردوس ساخت[10]
وین ملك قدر فلك[11] قدرت برضوانی نشست

مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند[12]
چون سلیمان شاه برتخت سلیمانی نشست

چشم رعنائی بدوزند[13] اختران روز کور
خسرو سیارگان بر اوج کیوانی نشست

رسم باطل زود برخیزد چو رای پادشاه
نوبت حق پنج فرمود و[14] بسلطانی نشست

---

۱ — کار بی بصارت　۲ — می نبیند　۳ — بذرفته　٤ — راحة الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ۲۵۷　(٥) وارث تخت ، مردم بخت　٦ — درنگهبانی　۷ — خانه افتاد و در ، خانه رفت و در　۸ — ، هم ولیعهد یمین　۹ — عراقی و خور آسانی ، هم خداوند عراق و هم　۱۰ — گشت، شد　۱۱ — وین فلك قدرملك — ۱۲ ایستد ۱۳ — بدبد ند ۱٤ — فرموده

پای قدرش از سر افلاك جسمانی گذشت

مهر مهرش در دل پاکان روحانی نشست

دور نبود گر بپراند ز میدان وجود

گوی گردون را چوبر یکران چوگانی نشست

پیش عزمش باد در بالا بواجب ایستاد

پیش حزمش کوه در پستی بنادانی نشست

بوی عدلش چون دم عیسی جهانرا زنده کرد[۱]

لاجرم زان برجهانش[۲] منت جانی نشست

فتنهٔ شب رو[۳] بروز بد نشست از تیغ او

هم بدشخواری[۴] بخیزد چون بآسانی نشست

کار او ثابت بمعنی آمد و گردان بنام[۵]

راست چون گردون که بروی اسم گردانی[۶] نشست

ای برایوانت شده کیوان[۷] هندو پاسبان

شاه رومی بر دربارت بدربانی نشست

بخت چون برتخت دیدت تهنیتها کردو گفت

آنکه برتخت جهانداری تو میدانی نشست

چون جهانداران کمر بربند و عالم میگشای

وقت کار آمد کنون بیکار[۸] نتوانی نشست

زابر کف[۹] باران رحمت برمسلمانان ببار

هین که گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

(۵) در مدح علی بن عثمان گوید

چشمم ز غمت عقیق بار است رازم ز بی تو آشکار است

---

۱ — تازه کرد ۲ — برجهان بس منت ۳ — شب کو ، بدرو ٤ — بدشواری ٥ — کرد او بنام ، گردون بنام ٦ — گردونی ؛ روحانی ۷ — اکنون ۸ — از کار ۹ — ابر کو

از عشق تـو بیقـرار گشتم — عشق تو هنوز برقرار است
بیچـاره دل من ای نگارین — بی از تو مپرس تا چه زاراست
در کـار دلم یـکی نظر کن — کش با تو هزار گونه کار است
از جـام لب و گل رخ تـو — چونست که بی‌خمار و خاراست[۱]
دور از تو مرا ز دوری تو — درد از همه چیز یادگار است
آنـی تو کـه در دل و سر من — از ورد تو خار و نی[۲] خماراست
دریـاب دل کسی کـه آنکس — مداح امین شهریـار است
مخدوم جهان **علی عثمان** — صدری که سخی و بردبار است
دستش چوسحاب[۳] درفشانست — خلقش چو نسیم مشکبار است
خاك در او چو زر[٤] عزیزاست — سیم وزر او چوخاك خواراست
هر پر هنری کـه برضمیرش — چون مهر زمهر اونگار[٥] است
با قد کشیده همچو سرو است — با دست گشاده چون چناراست
درخواب ازوست روزوشب آز[٦] — گوئی که سخاش کو کنار است
خود ممتحن است کز خلافش — برخاطر عـاطرش غبار است
ای آنـکه مـکارم و بزرگیت — بر بنده فزون ز صد هزار است
خـود شکر کـدام گویـد اول — کانرا نـه نهایت و شمار است
حسبی بشنو که گفت آن چیست — نز بی‌ادبی کز[٧] اضطرار است
در ملك هر آنکه هست امروز — از بندگی تـو کامکار است
از عـون سخات بـا مراد است — و زجود یمینت با یسار است[۸]
این بنده کـه از همـه جهانش — از تربیت تـو افتخـار است
گاهش کرم تـو پایمرد است[۹] — گـاهش لطف تو دستیار است
سرگشتهٔ چرخ گردگرد است — دلخستهٔ زخـم روزگار است

---

۱ — که جام بی‌خمار است ۲ — خاردل ۳ — شهاب ٤ — خاك در او زر ٥ — بکار
٦ — ازوست بچهٔ آز ۷ — آری آری کز، از بی‌ادبی که ۸ — و رجود یمنت و یساراست
۹ — پای بوسند

بی برگ چو شاخ در خزانست — بی بار چـو بـاغ در بهار است

بـی هیچ ستم یتیم پرور — بـی هیچ گنه [١] عیال‌وار است [٢]

گر تربیتش کنی تو بـخ بـخ — ورنی دردا کـه کار زار است

ای صدر جهـان [٣] ،سپهر گوئی — در بندگی تـو جان سپار است

در گردن و گوشش ازمه نو [٤] — ازمهر توطوق و [٥] گوشواراست

دستارم کهـنهٔ دو سالیست [٦] — و اکنون هم عیدو هم بهاراست

پـارینه گذاشتم ولیکن — امسال نـه از مزاج [٧] پار است

اطلاق کن از در کریمی [٨] — کامروز نـه روز انتظار است

تا پیش خدای و خلق گویم — کین خلعت صدر روزگار [٩] است

تا مهر منیر در مسیر است — تا چرخ اثیر در مدار است

بادا مهرت میان دلها [١٠] — تا چرخُ معین [١١] وبخت یاراست

فردا بادات به ز امروز — کامسال بسیت [١٢] به زپار است

(٦)

درمدح معزالدوله خسروشاه پسر بهرامشاه گوید

جـان راز عارض و لب او شیر و شکر است — دل را زطره و رخ [١٣] او مشك و عنبر است

هم دل در آن وصال [١٤] چوباعنبراست مشك [١٥] — هم جان در آن فراق [١٦] چوباشیر شکراست

آشوب عقلم آن شبه عـاج مـفر شست — نقـل امیدم آن شکر پسته شکر است

در دیـده اشك هست [١٧] ولیکن لبالب است — در سینه درد هست [١٧] ولیکن سراسر است

آن آشنا وشی کـه خیـالست [١٨] نـام او — در موج خون چو دیدهٔ [١٩] من آشناور است

١— کفن ٢— بار است ٣— اجل ٤ — و گوش از در تو ، تو شش از مه نو
٥ — از بهر تو طوق ٦ — دوسالست ٧ — نه بر مزاج ٨ — انعام کن از ره بزرگی
٩ — خاص شهریار ١٠ — میان هردل ١١ — کت چرخ معین ١٢ — نشست ١٣ — ز خط وطرهٔ
١٤ — نصاب ١٥ — ولیك ١٦ — شراب ١٧ — هست ١٨ — جهانست ١٩ — در موج آب دیدهٔ من

جانان خوش است تحفهٔ بباغ بتان ولیك
نو باوهٔ جمال[۱] ترا آب دیگر است

عالم نگر[۲] که گوئی جان منقش است
بستان ببین[۳] که گوئی خلد مصور است

آن غنچه نیست طوطی سبز شکر لب است
وان روضه نیست شاهد نغز[٤] سمنبر است

لاله چو مجمری که هم از مجمر است عود[٥]
نی نی چو بادهٔ[٦] که هم از باده ساغر است

تا بر سر تو مردم چشمم[۷] گلاب ریخت
در آتش فراق دلم همچو[۸] مجمر است

گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار
آری رسد ولیکن[۹] چون حلقه بر در است

در خون من شده است یکایك دو چشم تو
لب های تو میان من و چشم داور است

دل بردهٔ و قصد بجان میکنی هنوز
یا این همه که داشتم[۱۰] این نیز درخوراست

دست از جفا بدار که در آب غرق[۱۱] شد
چشم حسن که خاك كف پای صفدر است[۱۲]

خورشید چرخ نصرت محمود غازی آن[۱۳]
کو نور دین و قوت شرع پیامبر است[۱٤]

والا معز دولت خسرو شه شجاع
کان شیر مرد غازی محمود دیگر است[۱٥]

---

۱ – خیال ۲ – مگر ۳ – نگر ٤ – نغز ٥ – که همه مجمر است و عود ، مجمریست عود ٦ – زبادهٔ ۷ – تا برسرخیال تو چشمم ۸ – دلم خوش چو ۹ – آری رسیدلیکن ۱۰ – چوداشتم ۱۱ – غرقه ۱۲ – چشمم که خاك راه شهنشاه صفدر است ، چشم حسن که خاك كف پای حیدر است ۱۳ – آن ۱٤ – شرع و پیامبر است ۱٥ – این بیت فقط در نسخهٔ آ-و-م-است .

آن خسروی که روز[1] سخا روی دولت است
وان صفدری که وقت[2] وغا پشت لشکر است

آیینه در مقابل رایش معطل است
اندیشه در حدیقهٔ مدحش معطر است

آن آب رنگ تیغش در تف[3] چو آتش است
وان کوه پیکر اسبش در تك چو صرصر است

ای عقل شاد باش که در بذل[4] حاتم است
وی جان گواه باش که در رزم حیدر است

از مهر او[5] صحیفهٔ جانها منقش است
با جود او ذُخیرهٔ کانها محقر است

روی سپهر طالع او را سزد از آنك
نور دو چشم شاه جهان بوالمظفر است

بهرامشاه شاه که او را ببارگاه
از آسمان سریر و ز خورشید افسر است

آن خسروی که پایهٔ اول ز قدر او
از اوج چرخ هفتم صد پایه برتر است

صیتش[6] فراخ پهنا چون عرض عالم است
قدرش بلند بالا چون اوج اختر است

چون چشم دلربایان عزمش کمان کش است[7]
چون زلف خوبرویان حزمش[8] زره در است[9]

آن نقش ذات اوست اگر روح پرور است[10]
وان شکل تیر اوست اگر مرگ با پر[11] است

حاشا که دردل آرم کزا بر و آسمان
کف سخیش و همت عالیش کمتر است

---

١ – وقت ٢ – روز ٣ – در کف ٤ – ای دل امید بند که در بزم ٥ – از رزم ٦ – دستش
٧ – حمایلست ٨ - زلفش ٩ – زره گراست ١٠ – بر دل است ١١ – مرگ باور

شرم آیدم که گویم دریا و آفتاب
با طبع پاك و رأی منیرش برابر است

ای مکرمی که آز فرومایه از کفت
چون کان ززر و بحر زلؤلؤتوانگر است[۱]

تیغ تو رنگ ریز و ضمیر تو نقشبند
خلق تو گل فروش و بیانت شکر گر است[۲]

گر حاسد تو[۳] منزلتی یافت گو بیاب
نقصان عمر مور ز افزونی پر است

آنک حمل نه پیشرو شیر اعظم است
وانك زحل نه تاج سر سعد اکبر است

جای جمال ماه براندود کوکب است
تنهای آفتاب نه[٤] محتاج لشکر است

ای چون عزیز مصر حفیظ و علیم ملك
بالله که مملکت بتو همواره در خور است[٥]

شاها بمجلس تو فرستاد خادمت
خطی چو خط دوست که از مشك و شکر است

هر در بتربیت[۷] که تو سفتی برای من
حقا که آن بحقهٔ[۸] جان من اندر است

مقصود من توئی، چو توام آمدی بدست
از ماه و آفتابم هم سیم و هم زر است

این دهر رنگ ریز مرا صوف و اطلس است[۹]
وین چرخ نقره خنگ مرا اسب و استر است

شاها بدولت تو که در چشم همتم
این وازین هزار که گفتم[۱۰] برابراست[۱۱]

۱ــ چو بحر ز گوهر برابر است ۲ ــ زبان تو شکراست، زبان شکر گراست ۳ ــ گوهر خسیس ٤ ــ چه ٥ ــ والله که ممکنی است از اینها نه درخور است ٦ ــ مشکین چوخط اوست ۷ ــ هردر تربیت، هردر بزینتی ۸ ــ زتحفهٔ، ز حقهٔ ۹ ــ صوف اطلس است ۱۰ ــ این‌وهزار ازین که بگفتم، زین‌وازاین چهار که گفتم ۱۱ ــ فروتر است.

تا ابر و باد تیره و گل خاك[1] روشن است
تا جام آب خشك[2] و شراب آتش تراست
برخور که چار طبع[3] جهان دشمن ترا
اندر درون دیده و دل نیش[4] و نشتر است

درمدح بهرامشاه گوید (۷)

آرامش و رامش همگان را بدر ماست — بخشایش و بخشش‌ره جدو پدر ماست
گر در سهربم از جهت خلق سزد آن[5] — کین خفتن فتنه ز فراوان سهر ماست
مارا دل‌اگرهست‌قوی نیست عجب‌زانك — خوش‌خوئی‌وشیرین‌سخنی گلشکرماست
خورشیدنزند تیغ و شود منکسف[6] ازماه — آری چه عجب ماه بشکل سپر ماست
در خواب نبینند سلاطین زمانه — آن مال که عشر صلهٔ مختصر ماست
سیم و زر عالم همه دادیم بخلقان — زانجاکه سخاهای کف با[7] خطر ماست
وقتست کنون کز مه‌وخورشید ببخشم — کان‌راست چوسیم‌ماو بن‌همچوزر[8] ماست
المنةلله که ز بس رادی و مردی — ما در دل ملکیم و عدو در جگر ماست
بی رحمتی گر بود اندر همه عالم — هم رحمت ما داند کان بیخبر ماست
زان نام بزرگ ما بهرامشه آمد — کاندر کف بهرام حسام ظفر ماست
یا رب برعیت تو بارزانی‌مان دار — کاسایش ایشان ز مبارك نظر ماست

دراین‌قصیده بهرامشاه را مدح کند (۸)

براعتدال هوا عدل شاه یار شده است — چهارفصل جهان سربسر بهارشده است[9]
ز نفخت کرم شاه خاك بست‌وفرود — چوآتش ومی گلرنك وآبدار شده است
برای دیدن او نرگس[10] مضاعف را — دوچشم گوئی دربوستان[11] چهارشده‌است
نبود وقت شکوفه ولیك از این شادی — زخنده‌شاخ[12] درختان‌شکوفه‌بارشده‌است

---

۱ — تا ابر و ماه‌تیره گل‌وخاك، تا ابر و باد تیره گل‌باد ۲ — تا جام آب و خشك ، تا جان و آب و خشك ۳ — که خار طبع ، که خوار طبع ٤ — اندر دل و دو دیده چودر دست ٥ — سنائی‌را نیز براین روش درمدح بهرامشاه قصیده‌ایست بدین مطلع :

مردی و جوانمردی آئین و ره ماست — جان ملکان زنده بدولت کنه ماست

رجوع شود بدیوان سنائی‌چاپ شرکت طبع کتاب صفحه ۷۰ ٦ — منخسف ۷ — که بخامی کف‌بی ۸ — چو سیم و تن همچو ۹ — درنسخهٔ م.دومصرع این بیت مقدم و مؤخر است ۱۰ — دو نرگس ۱۱ — درگوشتان ۱۲ — زبیخ و شاخ

بنفشه هم بتکلف سفید پوشیده است[۱] — که تا کسیش نگوید که سوکوار شده است
زمانه نیل کشیده است بهر دفع گزند — زسرمند[۲] جهان را که چون نگار شده است
زعطر باغ سپهر این چنین عطیر نشد[۳] — اگر شده است زاخلاق شهریار شده است
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود — که چرخ در کنف او بزینهار شده است
خدایگانی کایام در حمایت او — هزار بار نه یکبار ویا دوبار[۴] شده است
ببزم گوئی گل در چمن پیاده شده[۵] — برزم گوئی مه بر[۶] فلك سوار شده است
فلك بنزد جلالش زمین محل گشته است — زمین ز فر جمالش[۷] فلك عیار شده است
همای سایه شهی[۸] آفتاب وش ملکی — که بازچتر رفیعش ظفر شکار شده است
ضمیر مهر شعاعش دقیقه بین زاد است — سخای ابر نهادش[۹] در نثار[۱۰] شده است
مطیع مجلس عالیش آسمان گوئی — که ماه رایت اعلاش گوشوار شده است
تبارك الله روز قدوم شاهی بود[۱۱] — که بحر گوئی از موج[۱۲] بیقرار شده است
چنین[۱۳] نمود بچشم من و زیادت باد — که ربع مسکون همراه[۱۴] او سوار شده است
عجب بماندم سوی سپاه منصورش — که هر یکش ده و هر صدش صد هزار شده است ۱۰
علم که هست نهال فتوح در کفشان[۱۶] — ثبات بیخ شرف برگ و فتح بار شده است
بکارزار پدید آمد[۱۷] و بخواهی دید — که بر مخالف از ایشان چه کارزار شده است
ظفر ز نوك سنانشان طلوع خواهد کرد[۱۸] — که گل همیشه پدید از میان خار شده است
خدایگانا این نهضت مبارك تو — طراز دولت و عنوان روزگار شده است
غبار جیش تو در چشم آسمان رفته است — صدای کوس تو در گوش کوهسار[۱۹] شده است
دل ملوك بصد پاره و همه در خون — زبیم آن حرکت چون دل انار شده است
مخالفان تو ای شهریار معذوراند — اگر زسهم تو شان جان و دل فکار شده است
که موی بر تنشان آتشین[۲۰] سنان گشته است — که پوست بر دلشان[۲۱] آهنین حصار شده است
همیشه تا بتعجب جهانیان گویند — که آفتاب جهان ظل کردگار شده است

---

۱ — پوش شده است ۲ — زسر دهند ؟ ۳ — زحسن باغ جهان این چنین نکو نشود ، زعطر باغ سپهر این چنین عطر نشود ٤ — و نه دوبار ٥ — شده است ٦ — ببزم گوئی بدر ٧ — جلالش، کمالش ٨ — سایه وشی ، سایه شهی ٩ — بهارش ١٠ — گزاف کار ١١ — شاه چه بود ، شاه بود ، شاه نگر ١٢ — ازموج ١٣ — چنان ١٤ — هموار بر ١٥ — وان یکاد بدم (بخوان) برسپاه منصورش که هر یکیش ده و هر صدی هزار شده است ١٦ — در گفتار ١٧ — آید ١٨ — خزانه ظاهر کوله، سنانش طلوع خواهد کرد ١٩ — شاهوار ٢٠ — آهنین ٢١ — بر تنشان

پناه خلق بجود فراخ دست تو بـاد [1] | که رحمت و شفقت نیك بی کیار [2] شده است

(۹)

در مدح بهرامشاه گوید

ای شاه دورچتر توچرخ دگر شده است | دولت عروس ملك ترا جلوه گر شده است

از حلقه جای شیر سوار ستارگـان | هم نـام [3] تو که شحنهٔ چرخ است بر شده است

علم علی تو داری و آئین خوب تو | آیینه دار صورت عدل عمر شده است

اینك زحسن جلوهٔ طـاوس کز شرف [4] | درگاه تو نشیمن اهل نظر [5] شده است

بـربندهٔ که بلبل بستـان بـزم تست | عالم قفس مدار که بی بال و پر شده است

روئی که لعل بودی پیش ثنـای تو | از غصهٔ شماتت اعدا چو زر شده است

پائی که اوج چرخ [6] سپردی بدولتت | درکنج نامرادی دامن سپر شده است

دستی که بر کمرزده بـودی ببندگـی | بی پایمال حضرت تو تاج سر شده است

گوشی کـه درحلقـهٔ او بـود لفظ تـو | مالیدهٔ سفاهت [7] هر بدگهر شده است

چشمی که خـاك بارگهت سرمه داشتی | راه زهاب چشمهٔ خون جگر شده است

بودی نیام تیغ فصاحت دهـان [8] من | اکنون ببین که ترکش تیر سحر شده است

در باغ دولت تو نهالی شکفته بود | آبیش ده زلطف [9] که بی برگ و بر شده است

ای پـایمرد حق ز سر بنده بر مدار | دستی که برمراد [10] همه خلق درشده است

ای در آبدار یکی سوی من نگر | رحمی که کارمن همه زیروزبر شده است

گفتم مگر گرانی اندك تری شود | دردا که وقت غیبت بسیار تر شده است

بر جان خشك بنده بفرمای رحمتی | گرچه [11] زشرم زحمت بسیار ترشده است

(۲۰)

این قصیده نیز درمدح بهرامشاه است [12]

خاك را از باد بوی مهربانی آمد ست

در ده آن آتش که آب زندگانی آمدست

---

۱ - پناه اهل جهانی فراخ دست تو باد ۲ - نیك بر کنار ، سخت نیك بار ۳ - هم نام ٤ - بنما زحسن جلوهٔ طاوس عدلها ٥ - بازظفر ٦ - عرش ۷ - شکایت

۷ - زبان ۹ - بلطف ۱۰ - آن دست کزمراد ۱۱ - گرچند ۱۲ - این قصیده بحکیم سنائی نیز نسبت داده شده که درمدح سلطان سنجر گفته است «رجوع شود بدیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب صفحه ۷۹» و درسه نسخهٔ معتبر دیوان سیدحسن «نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك و جنك منتخب اشعار» آمده ولی از نسخ دیگر افتاده است

نرگس خوشبوی مخمور طبیعی خاستست[۱]

بید خرم روی سر مست[۲] جوانی آمدست

باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است[۳]

مرغ اندک زاد دز بسیاردانی آمده ست

باد نقاشی است یاعطار کو هر صبحدم[٤]

این توانائیش بین کز[٥] ناتوانی آمدست

آتش[٦] لاله چرا افزود آب چشم ابر[۷]

آب را گر خاصیت[۸] آتش نشانی آمدست

آری آری هم براین طبع است تیغ[۹] شهریار

گرچه او آبست از آتش نشانی[۱۰] آمدست[۱۱]

سبزه گر بذرفت شکل تیغ تیزش لاجرم

همچو تیغ تیز در عالم ستانی آمدست

لاف پیری زد شکوفه پیش رای صائبش[۱۲]

لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست

تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن شود[۱۳]

چشم خواب[۱٤] نرگس اندر دیده‌بانی آمدست

پیش تخت شاه چون من طوطی شکر فشان

بلبلم خوشتر که اودر[۱۵] مدح خوانی آمدست

راست خواهی هر کجا گل نافهٔ از لب گشاد

همچو غنچه لاله را بسته[۱٦] دهانی آمدست

گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین[۱۷]

پیش شاهنشه ببوی[۱۸] دوستکانی آمدست

---

۱ — خادم ابست ، دیوان سنائی : نرگس مخمور بوی خوش زطبعی خواستست ۲ — دیوان: بنده و آزاد سرمست، بید خرم رو یکی مست ۳ — ساختند ٤ — دیوان : باد غماز است وعطاری کند هر صبحدم ٥ — توانائیش ازهر ٦ — آتشی ۷ — زابر ۸ — دیوان : از خاصیت ۹ — طبع ۱۰ — گرچه او آبست درآتش فشانی ۱۱ — دیوان سنائی این بیت را در اینجا اضافه دارد :

دست خسرو گر نبوسیده است ابر باد پای پس چرا چون دست او دردرفشانی آمده است

۱۲ — دیوان : لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش ۱۲ — دیوان :آمن بود ، ایمن بود ۱٤ — خوب ۱۵ — دیوان: بلبل اندرپیش گل در ۱٦ — دیوان : همچولاله غنچه را بسته ۱۷ — زمردی ۱۸ — دیوان : بسوی ، نسخ دیوان سیدحسن : ببوی

سرو نازان[۱] بین که گوئی این جهان لعبتی[۲]
پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنک
رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمدست[۳]

آسمان پیش جمال[٤] اوزمین گردد[٥] از آنک
از جمال او زمین در آسمانی[٦] آمدست

کلک عقل از تیر او عالم گشائی یافتست
تیر چرخ از کلک او در ترجمانی[۷] آمدست

خه‌خه‌ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت
خرس دررادی[۸] و گرگ اندرشبانی آمدست

چون بداد و دین صفت کردم ترا اقبال گفت
گرچنین باشد نیابم چون چنانی آمدست[۹]

پیل[۱۰] این صحرای اول با جلاجلهای نور
گرد ملکت برطریق[۱۱] پاسبانی آمدست

صدر دیوان دوم تیرست تا یابد معین[۱۲]
با خجسته کلک تو در هم زبانی آمدست

مطرب صحن سوم در بزم تو عشرت پذیر[۱۳]
زین غمین تر داشت اندر[۱٤] شادمانی آمدست

شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج[۱۵]
در فراهم کردن زرهای کانی آمدست

---

۱ — دیوان: سرو بازان ۲ — معتبر ۳ — دردیوان سنائی بجای این بیت که در مدح سلطان بهرامشاه است و نام او در آن ذکر شده این بیت که بنام سلطان سنجر است آمده

آفتاب داد و دین سنجر که اورا هر زمان
اول القاب نوشروان ثانی آمدست

٤ — کمال، دیوان: جلال ٥ — زمی گردد ٦ — دیوان: گرجلال اوزمین در ترجمانی ۷ — دیوان: عالم ستانی ۸ — دیوان: درداهی ۹ — دردیوان سنائی بجای بیت متن این بیت است

چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا
ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست

۱۰ — دیوان: ترك ۱۱ — برطریق ۱۲ — دیوان: صدردیوان دردبیری هست تا یابد معین، صدردیوان دوم پیری است، بعضی نسخ دیوان سید: دوم پیراست تاما، معین ۱۳ — مطرب صبحی شوم وزبزم، دیوان: مطرب صحن سوم بربام توسوری بدید ۱٤ — دیوان: زوهمین بوده است کاندر ۱۵ — تاخراج آرد بدست

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد
زخم او بر خصم جای بی‌گمانی[۱] آمدست

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست

ای که مهر صفهٔ[۲] هفتم سبك دل شد زرشك[۳]
کز وقار تو برو چندان گرانی آمدست

زاویه داران هشتم را بنور راستی[٤]
رای عالی قدرت اندر میزبانی[٥] آمدست

ای ضمیرت دیدبان کنگر طاقی که هست[٦]
آفرینش را مکان در بی مکانی آمدست

از در دولت سبك بر بام همت رو[۷] که چرخ
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست

خسروا طبعم باقبال قبولت زنده شد[۸]
آب را آری حیات اندر روانی آمدست

بنده را بختیست در هر فن ز شعر فارسی
چشم زخمش را چوخاری گلستانی آمدست

لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو[۹]
موجب این بیتهای امتحانی آمدست

چون تو درهر کار سلطانی و خاصه در سخن
من چه گویم کاین بدیهه چندگانی آمدست

اینك ازاقبال تو پرداخته شد آن خدمتی[۱۰]
کاندکی[۱۱] الفاظ وبسیارش[۱۲] معانی آمدست

---

۱ — جاهی بی گمانی، دیوان: زخم او برجسم جانی نه که جانی ۲ — دیوان : ای که پیر صفهٔ ۳ — زبیك ٤ — بنور راستی، دیوان: کارداران سرای هشتمین را برفلك ٥ — دیوان : رای عالی قدرتو درمیزبانی ٦ — دیوان : ازضمیرت دیده‌ام آن کنگرطاقی که هم : از ضمیرت دیدن آن کنگرطاقی که هست ۷ — دیوان : بربام هفتم‌رو ۸ — باقبالت قبول ، دیوان : باقبال جمالت زنده گشت ۹ — دیوان : تا بحرف مدح تو خواهم ثنای دیگران ۱۰ — پرداخته شد مدحتی ۱۱ — کاند کش ۱۲ — بسیاری

دراو درآب قدرت آشناور آنچنانک
راست گوئی[1] گوهر تیغ یمانی آمدست

کرم بگشادم فقاعی بر سر خوان نبات[2]
گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست

تا نهال عمر خلقان را ببستان حیات
بیخ و شاخ از صحت و از کامرانی آمدست

شاخ زن بادا نهال عمر توزیرا که خود[3]
بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

(۱۱) درمدح بهرامشاه غزنوی گوید

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت
سعادتش چو دل و دیده[4] در کنار گرفت

ظفر بهمت گرزگران جمال[5] گرفت
جهان[6] بدولت[7] شاه جهان قرار گرفت

یمین دولت و دین و امین ملت وملك[8]
که آرزو ز یمینش ره یسار گرفت

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
که زر خورشید از رای او عیار گرفت

جبین خورشید از یمن نام او بر چرخ
بداغ بهرام اندر ازل نگار گرفت

گرفت شهپر سیمرغ نصرت از منقار
چو باز چتر رفیعش ره شکار گرفت

فراخ سال عطا ز ابر کف[9] او بنمود
چو حرص را هوس جود بیکبار[10] گرفت

مرادها که از او آرزو همی باید
چه آرزواست که نتوانش در شمار[11] گرفت

کنون ز غنچهٔ اقبال[12] بشکفد گل بخت
چو عالم از نظرش رونق بهار[13] گرفت

خدایگانا شاها مظفرا ملکا
نظام بین که ز تو[14] دور روزگار گرفت

مگر نه چتر توشام سیاه[15] گردون ساخت[16]
چو فر تاج تو صبح سپید کار گرفت

برنگ جزع نمود این رواق پیروزه
جهان ز لشکر منصور چون غبار گرفت

تبارك الله از آن لشکری که افزون باد
تمام صحن جهان سربسر[17] سوار گرفت

غبار رکضتشان[18] چشم روزگار ببست
صدای موکبشان[19] گوش کوهسار[20] گرفت

---

۱ — گویم ۲ — دیوان : برسرخوان عمادی من کشادم این فقع، کرم بگشادیم وداعی برسرخوان نبات ۳ — دیوان : شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود ٤ — بدل دیده ٥ — روی ظفر کمال ٦ — زمان ۷ — بهمت ۸ — امین ملك و ملل ۹ — عطاز ابر کف ۱۰ — نیکبار ۱۱ — در کنار ۱۲ — امید ۱۳ — گوهر بهار، رنگ نوبهار ۱٤ — نظام هازتو ، نظام کارزتو ۱٥ — مگر ز چشم سیاه تو چرخ ۱٦ — خواست ۱۷ — فضای عالم را سر بسر ۱۸ — مرکبشان ، از کفشان ۱۹ — ناو کشان ۲۰ — هوش دار

بتیر هیکل جوشن وران چنان کردند — کشان چو ماهی اندام خار خار گرفت

زمین معرکه از جسمشان گرانی یافت[1] — هوای هاویه از جانشان بخار[2] گرفت

چنان نمود که گوئی[3] زمین آهن رنگ — ز کشته خود را در دانهٔ انار گرفت

تو دیرزی[4] که‌ز تیغ کبود پوشیده — همه ولایتشان نوحه های[5] زار گرفت

گل فضول چو پژمرده[6] شد بدانستند — که حق نعمت بگرفت و استوار گرفت

خدایگانا گر مدبری خطائی کرد — سزای کرده[۱]خود دید و اعتبار گرفت

تو هم عنان کرم سوی عفو تاب که او — بدست خواهش فتراک زینهار گرفت

بلند همت شاها حسن که بندهٔ تست — جهان بمدح تو شاه بزرگوار[7] گرفت

بدولت تو که باد افزون و پاینده — عروس جان را در در شاهوار[8] گرفت

ز بهر آمین باخویشتن ملایک را[9] — بگاه ورد و دعا در ضمیر یار گرفت

ز ابر جود ببار آب زندگانی از آنک — بباغ ملک نهال امید بار[10] گرفت

همیشه تاکه بود نقش بخت[11] راصددست — چنانکه گوئی هردست[12] درنگار گرفت

جهان بکام تو بادا از آنکه‌ازهمه‌دست[13] — بمهر دامن این ملک پایدار گرفت

این قصیده درمدح خالد مالکی است **(۱۲)**

یارب این بوی خوش‌سنبل وگل یا سمن است — یا نسیمی ز سر چار سوی یا سمن[14] است

یا بخور کله[15] تا فتهٔ شمشاد است — یا بخار رخ افروختهٔ نسترن است[16]

مگر این موسم[17] خندیدن باغ ارم است — مگر این نوبت پاشیدن مشک ختن است

ای عجب‌این دم خرم که‌جهان مشکین کرد[18] — مگر از سینهٔ پر جوش[19] اویس قرن است

۱— ازچشمان سیاهی یافت ۲— غبار ۳— توگوئی ٤— دیرآی ٥— نوجهای
٦— چه پرورده ۷— تودردرشاهوار ۸— عروس دولت را تنك در کنار ۹— ملائکه را
۱۰ — نهانی امیدوار ، ، بباغ جود نهالی امیدوار ۱۱ — پیش تخت ۱۲ — دهر بست
۱۳ — باداکه بخت هم‌راندست ، که بخت از آن همه دست ١٤ — یارمن ١٥ — باعبیری‌ز کله
١٦ — انرشمه از شیوهٔ مخدوم من‌است ۱۷ — خوبی ۱۸ — مسکن کرد، مشکین است
۱۹ — پرخون

اینت اقبال که آمد بمشام دل من
نفس رحمت رحمان که ز سوی یمن است [۱]

این همه خرمی از چیست بگویم یا نی
اثر وشمتی [۲] از همت مخدومِ من است

خالد مالکی آن صدر که خالد ببهشت
همچو رضوان ز نسیم کرم خویشتن است

آن خردمند که [۳] برتخت سخن جمشید است
وان سخنور که بمیدان هنر تهمتن است

وطن خالد جز خلد مدان فرد از آنك
خلد را امروز اندر دل [٤] خالد وطن است

بقبول سخنم یك سنخش [٥] را صد کرد
گرچه دانست که درهر سنخم صد سخن است

پرتو خاطر او طبع مرا قوت داد
خه‌خه‌ای خاطر چون‌تیغ که‌آن عکس‌من است

مادح او من واو مدح [٦] فرستد عجبا
عشق بر بلبل وگل چاك زده پیرهن است

ای سخنهای توچشمم را روشن کرده [۷]
ور دم الحمد لمن اذهب عنی الحزن است

آمد ارکان ثنای تو مثمن چو بهشت
گرچه شعر تو مسدس چو نجوم پرنست [۸]

آن مسدس را هرشش جهت آورده سجود
وین مثمن را در هشت بهشتش ثمن است

واوشش باشد وحی هشت همین نسبت هست
تانگوئی که شش وهشت چه‌دستان وفن است

---

۱ — حضرت رحمان که مهبش یمن است ۲ — اثر همتی ۳ — آن هنرمند ٤ — دم ٥ — بقبول سخنش یك سخنم ٦ — ظ: مدح ۷ — کذافی جمیع النسخ ۸ — گرچه شعر تو سپیدیش چو بخرم پرن است

زود این تاج مثمن گهرت بر سر باد
که از آن شکل مسدس عسلم در دهنست

قلمت را سزد ار کلك عطارد خوانم
زآنکه آن طبع لطیف تو عطارد وطن است

با عطارد شده ام هم قلم و[1] این شرفم
از پی مدحت خورشید زمین و زمن است

خسرو عادل محمود که همچون همنام
مسجدآباد کن و غازی و بتخانه کن است

مردمی را چو خرد درسر و مردم در چشم[2]
مملکت را چوفرح دردل‌وجان در بدن است

آسمان درصف[3] جنگش ز ره تیرانداز
آفتاب از پی فتحش سپر تیغ زن است

بردل دشمن او سینه ز سهمش گور است
برتن حاسد او پوست ز بیمش کفن است

شهریارا[4] بخدائی که رضا و سخطش
نیك را تاج ده و بد را گردن شکن است

نیم پشه چو ولایت دهدش پرده در است
عنکبوتی که حمایت نهدش پرده تن است

پارهٔ گوشت چو جان دادش ماه چگل‌است
قطرهٔ آب چو پروردش در عدنست

که دل و جان مرا همچو فرایض مطلوب
خدمت درگه تو شاه مبارك سنن است

چه کنم فتنه از آنست که برنارد چرخ
هرمرادی که بدان جان و دلم مفتتن است

---

۱ — هم قلم و ۲ — درسر واز مردم چشم، ۳- از پی ٤ — شهریاری

از پی آنکه حسن نام و حسینی نسبم
کارنا سازم چون کار حسین و حسن است
خاصه امسال که گوئی ز قضای یزدان
بن هر خار کمین گاه هزار اهرمن است
هر کجا اسبی با بار خری درمانده است
هر کجا شیری از زخم سگی ممتحن است
کار ایام چو ایام گره بر گره است
عهد افلاك چو افلاك شکن در شکن است
ای جوانمرد چو هر پیرزنی رنج مبر
بهر دنیا که جوانمرد کش و پیرزنست
غم فرداچه خوری می خور وخوش زی امروز[1]
اگرت دولت می خوردن و خوش زیستن است
ملك ده بیژن دل را که دراین چاه گل است
تخت نه یوسف جان را که بزندان تن است
گلبن رعنا نازنده که گوئی صنم است
بلبل شیدا نالنده که گوئی شمن است
وعدهٔ حور چنان دان که وفای ساقی است
نسیهٔ خلد همان گیر که نقد چمن است
بید بر پردهٔ بلبل ز طرب سرجنبان
سرو برنغمت قمری ز فرح دست زنست
تو همان جام غم آهنج[2] بخواه از ترکی
که زخوبان چومه از انجم زی[3] انجمن است
لب میرنگش بی چاشنئی مست کنست[4]
چشم بد مستش بی عربده مردم فکن است

---

۱ — خوش خور و خوش شاد بزی ۲ — غم انجام ۳ — حرم ازنجم زی ، ازانجام وی
۴ — منت کیست

تن چون سیمش لرزنده تر از سیمابست
قد چون سروش بالنده تر[۱] از نارونست

بی شراب لب او کان لبنی در شکر است
تن عشاق گدازان چو شکر در لبن است

شده از چشمهٔ زرین فلك آب روان
از حیای چه[۲] سیمینش کـه اندر ذقن است

خجل و طیره شود چشمهٔ زرین[۳] چو بدید
که بر آن[٤] یك چه سیمینش دو مشکین رسن است

حلقهٔ زلفش بر صفحهٔ عـارض گوئی
نقش تـوقیع شهنشه بصلات ثمن است

شاه محمود کـه او را بـه مقام محمود
ز بس اخلاق محمد چو محمد سنن است

عالم از رادی و رایش حسن آبادی بـاد[٥]
با همه چیزش تا من که غلامش[٦] حسن است

درمدح بهرامشاه گوید (۱۳)

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت
وز آن یاقوت جان افشان گهر یافت

بوصف کشی او عقل خـود را
چو گردون بی سر و بسیار سر[۷] یافت

خیالش نزد من آمـد بپرسش[۸]
بجان او اگر از من اثر یافت

نشاطی در دل من خواست آمد
ز تو بر تو غمش کی رهگذر یافت[۹]

هلاکم کرده بود آن چشم جادوش
یك افسون لبش آن کار دریافت

تر و خشکم بداد و مهربان شد
چو بامن جان خشك و چشم تر یافت

چنـین ناگاه برجـانم ببخشود
مگر از لطف شاهنشه خبر یافت

خـداوند جهـان بهرامشه آنك
ز بهر خدمتش جوزا کمر یافت

---

۱ — نازنده تر ۲ — از حیای لب ۳ — خجل و بد نشود چشمهٔ زرین ٤ — که بدان
٥ — عالم ازروی وز رآیش همه آبادی باد، حسن آبادی شد ٦ — یا من که غلام ۷ — بسیار گر
۸ — برسیدن آمد ۹ — کی ره بدر یافت

بدین رحمت که برمن بنده فرمود — حقیقت دان که ملك بحرو بر یافت
زیمن آنکه هدهد را طلب کرد — سلیمانی بملك خود[1] دگر یافت
دلم ز اندوه در شادی[2] بپرورد — چو این تشریف شاه داد گریافت
بلی خفاش خاکی بود تیره — زعیسی زنده گشت وبال و پر یافت
لقایش[3] ذره را آورد پیدا — از آن شاه کواکب تاج زر یافت
چورویم[4] سرخ گشت از نوررأیش — یقینم شد که گل رنگ ازقمر[5] یافت

(۱۴) سلطان سنجر را بدین قصیده مدح کند

توقیع خداوند جهان نقش ظفر باد
هردم که زند مایهٔ صد عمر دگر باد
چون بخشش تو آیت احسان علی گشت ،
بخشایش او غایت انصاف عمر باد
چون عقل همه گرد معانیش طوافست
چون روح همه سوی معالیش سفر باد
طغرای هلالیش دریغ است بکاغذ
آن ابروی پیروزی بر روی قمر باد
آن رایت عالیش که زلفین فتوحست
زیب گل[5] رخسار عروسان ظفر باد
سلطان سلاطین همه مشرق و مغرب
کز همت او فرق زحل پای سپر باد
بخشندهٔ تاج ملکان سنجر[6] عادل
کان تخت بدو هر نفس آراسته‌تر باد
شاها ز نسیم گل فتح تو که بشکفت
جان‌های سلاطین را در خلد مقر[7] باد

---

۱ — سلیمان تخنی و ملك ۲ — دلم شد زنده در ۳ — نقابش ٤ — چو نوردیم ٥ — رنگ دگر نقش گل ٦ — خسرو ۷ — خبر ، اثر

هرتاج که دارند شهان گرچه تو دادی[۱]
در خدمت درگاه تو آن تاج کمر[۲] باد

تا دامن ابر از عرق چشمهٔ خورشید
از خجلت بحر کف در بار تو تر باد

این لشکر منصور ترا حاطهم الله[۳]
بر شه ره پیروزی[٤] پیوسته گذر باد

چون مدبر بد خو حرمت همه با بت؟
رمح گذارند که چو عزمت همه سر باد؟

آن گاه که از آتش دل سوخته گردد
بدخواه ترا دیده پر از خون جگر باد

جسمش ز نم دیده و جانش ز تف دل
سوزان و گدازنده چو شمع و چوشکر باد

بسیار ز تیرت سپرش همچو زره شد
این بار ز گرزت زرهش همچو سپر باد

زینسان که بزیر قلمم[۵] نظم گهر هاست
همواره بزیر قدمت نثر[٦] گهر باد

ای از نظرت رنج غریبان شده راحت
در حق غریبی چو منت نیز[۷] نظر باد

این گنبد گردنده که زیر و زبرش نیست
گر جز بمراد تو رود زیر و زبر باد

در جملهٔ عالم ز نسیم کرم تو
تا صبح قیامت خوشی وقت[۸] سحر باد[۹]

---

۱ — داری ۲ — سپر ۳ — پیروزتراازمدد حق ٤ — برسدرهٔ پیروزی ، برشهره فیروزی
۵ — قلمت ٦ — نظم ۷ — درحق غریب چومنت نیک ۸ — چوشبی بخت ۹ — راحة الصدور چاپ لیدن صفحهٔ ۱۸۸-۱۸۹

(۱۵)

فشاند[۱] ازسوسن و گل سیم وزر باد — زهی بادی که رحمت باد بر باد

بداد از نقش آذر صد نشان خاك — نمود از سحر مانی[۲] صد اثر باد

مثال چشم آدم شد[۳] مگر ابر — دلیل لطف[٤] عیسی شد مگر باد

که در بارید دم دم برچمن ابر — که جان آورد خوش خوش درشجر باد

اگر سرگشته ابر آمد چرا پس — نهد زنجیر هردم بر شمر باد

گل خوشبوی ترسم کاورد رنگ — از این غماز صبح پرده درباد

برای چشم هر نا اهل گوئی — عروس باغ را شد جلوه گر باد

ز عدل صاحب ار بوئی ببیند[۵] — کند عرضه صبوحی جام زر باد[۶]

امین ملك خاص شه حسن آن — که آمد صیت او را راهبر باد

خداوندی کز آتش بار خشمش[۷] — مقیم افتاده باشد درخطر[۸] باد

قمر کو پیکر دیوش[۹] نبودی — ز دستی[۱۰] خاك درچشم قمر باد

ورازحلمش حجر بهره نبردی[۱۱] — ببردی آب و آتش از حجر باد

یکی درلطف لفظش[۱۲] بین که گوئی — ز گل آب آیدی و از شکر باد

پی عزمش[۱۳] گرفت، اندر سرآمد — که فرمودش[۱٤] ندانست این قدر باد

دم خصمش زحسرت سرد وخشک ست — عجبتر آنکه باشد گرم وتر باد

ز ایزد جان او خواهد همانا — که میگردد بگرد بحر و بر باد

زهی صدری که گر عونت نباشد — نیابد بیش برآتش ظفر باد

ز بیم آنکه ناگه گردد[۱۵] آتش — نیارد کرد برخصمت گذر باد

سلیمان وار گر فرمان دهی تو[۱٦] — سبك چون کوه بربندد کمر[۱۷] باد

زخدمت ور چو هدهد تاج[۱۸] یابد — نیارد بود غایب دیرتر[۱۹] باد

چو خاك درگه عالیت را یافت[۲۰] — ندانم تا چه گردد دربدر باد

---

۱ — نشاند ۲ — حالی ۳ — رویم شد ٤ — نطق ۵ — ز عدل صاحب اربوئی بدیدی
٦ — نکردی اینچنین بار دگر باد ۷ — خداوندا گر آتش بار چشمش ۸ — در سحر
۹ — قمر گر بیك دیوانش ۱۰ — زدست ۱۱ — بصحرا بهره بودی ۱۲ — یکی آن لطف
لطفش ۱۳ — حزمش ۱٤ — که فرمودی ۱۵ — گیرد ۱٦ — اگر فرمان دهد او
۱۷ — چون کوه بربندد دگر ۱۸ — بار یابد ۱۹ — دایم دیرتر ۲۰ — عالیش دریافت

حسود خاکسارت را که کردست — چو قوم عاد را زیر و زبر باد

چو شیر نره بادی[1] هست درسر — دهد روزی چو شیر بیشه سرباد

نگون سوی زمین آمد چو نمرود — بحیلت گر شود این[2] بار بر باد

چه خلق است اینکه همچون عادیانش — سر انجام آتش است و ماحضر باد

بزرگا چون من آیم در بدیهه — بود از خصمی من برحذر باد

بپیش تیغ نطقم بفگندزود[3] — برآب کار چون مردان سپر[4] باد

زبهر جستن از پیشم عجب نیست — که از مرغان کند در یوزه پرباد

منم کز بحر طبعم گاه و بیگاه — کند چون ابر عالم پردرر باد

نبیند هم که مثل من نبیند — اگر هموار[5] پاید در سفر باد

وگرنه گوهر پاك منستی — کجا بنمایدی هربد گهر باد

همی تا هست در نزد طبیعی — که باشد اصل عمر جانور باد

سوی جان تو هردم آنچنان باد — که از آب حیات آرد خبر باد

(۱٦)

یا رب چه شور بود که اندر جهان فتاد
سود حسود صدر جهان را زیان فتاد

صدر جهانیان حسن احمد حسین.
کش دست و دل بجود سوی بحر و کان فتاد

با کوه حزم ثابت او همرکاب گشت
با باد عزم ثاقب او همعنان فتاد

از رأی پیر و بخت جوان ملك طفل را[7]
در دهر کهل دایهٔ بس مهربان فتاد

خاك درش که آب حیات مرادهاست
از جان و دل خرند که بس رایگان فتاد

---

۱ – باری ۲ – بخیلت گر نشیند ۳ – روی ٤ – چون آب بسر ٥ – ظ: هموار ٦ – ماند
۷ – از راه نیز و بخت ملك طفل مهد را

در بند بندگیش فتادند عالمی
در بند بندگی چنو[1] می‌توان فتاد

سنگین دلی که هست بر آتش ز دشمنش[2]
زان پس که روشنیش[3] بر آب روان فتاد؟

زین سهمگین سراب که هرگز مباد آن
آتش نگر که در دل پیر و جوان فتاد

از وهم این خیال فلک در فلک شکست
وز سهم این محال جهان در جهان فتاد

دشمن دو روئی که نموده است همچو گل
از دل چو لاله آتشش اندر دهان فتاد

زود از قفا کشید زبانش بنفشه وار
چون سوسنش[4] اگرچه زبان در زبان[5] فتاد

او خود چو دیو بود که افسوس بهر او
چندین هزار لعنت ما بر زبان فتاد

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ میکند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنان فتاد

موسی بدان[6] کمال بیفتد بگوشهٔ
کز بانگ گاو سامری اندر میان[7] فتاد

چو نانک طاس را رسد آسیب[8] ناگهان
زین گفتگوی زلزله در آسمان فتاد

آوازه‌شان بسی‌است[9] که دستی بر آن نهاد؟
چون حکم آن بشاه زمین و زمان فتاد

ای صاحبی که صورت و شکل مبارکت
هر سیرت بدیع ترا ترجمان فتاد

۱ – چنان ۲ – ترا بس بر وصمین؛ ۳ – دوستیش ٤ – سوزنیش، سوسنیش ٥ – زبان در زبان
٦ – بآن ۷ – اندر گمان ۸ – چو نانکه طاس را نرسیدست ۹ – آوازه زان سبب

از خاص و عام کیست در این ملك پایدار
کز سعی تو بسر شد و برجاه[1] جان فتاد ؟
کفران نعمت تو که کفر است نزد من[2]
خواهد رسید در همه این آن نشان فتاد
شستی اگر گشاد عدو از کمین مکر
تیرش خطا پرید و ز دستش کمان فتاد
یاذکر آن[3] زود که یکی دون چهی بکند
ز انصاف روزگار هم اندر[4] میان فتاد
سر سبز و سرخ روی چو سروو چو گل بمان
کز هر بدی که هیچ مبادت امان[5] فتاد

درمدح ابو نصر احمد فرماید (۱۷)

آفتاب رای صاحب تخت برجوزا نهاد
افسر پیروز بختش روی بر بالا نهاد
در دریای خداوندی ابو نصر احمد آنك
موکب بخت ابد[6] بر منکب جوزا نهاد
آن خداوندی که بر حق پایهٔ[7] اقبال او
رأی عالی بر فراز گنبد اعلی[8] نهاد
مشرق اقبال شد سیمای او گوئی که چرخ
تابش خورشید دولت را از آن سیما نهاد
حاسدان کردند قصد دولت باقی او
خلق چون باطل کند جائی[9] که حق اورا نهاد
مهتر کهتر نواز و سرور گردون محل
کافی نیکو خصال و خواجهٔ زیبا نهاد

---

۱ – برماه ۲ – برزمین ۳ – یار گران ٤ – هم او در ٥ – زمان ٦ – بخت ترا بر مرکب ۷ – مایهٔ ۸ – والا ۹ – جاهی

روح قدسی[١] علم جوئی را رهی بروی گشاد
عقل کلی را ز محرم زایراد وا[٢] نهاد ؟

باد غماز از نهیب[٣] عدل او وقت سحر
در چمن دزدیده رفت و گام ناپیدا نهاد

نیست[٤] آگاه از نسیم خلق او در باغ لطف
آنکه دل بر نرگس شوخ و گل رعنا نهاد

شاه چون دیدش نکرد از دشمنش یاد وخرد
گوش کی دارد بلا چون چشم برالا نهاد

غره شد گیتی که دادی ندهمش لیکن نداد
لاف زد گردون که گردن ننهمش اما نهاد[٥]

سوزیان ناید مگر[٦] از دست زر افشان او
چرخ گوئی جمله را برمخلب عنقا نهاد

سوزیان را گوشهٔ از روز جاه[٧] خویش دید
گوشهٔ امروز را در توشهٔ فردا نهاد

حکمتی بود اینکه چون در کار دنیا[٨] فرد گشت
درد دین را چون امانت در دل دانا[٩] نهاد

فیض حق هرجا که مردی یافت[١٠] رخت آنجا کشید
شاه دین هرجا که بختی یافت تخت[١١] آنجا نهاد

بانگ رفقا بالقواریر[١٢] آمد از گردون چو او
پای همت بر سر این طارم مینا نهاد

دایره کردار عالم بر طریق اتفاق
ملك را سر بر خط فرمان او عمدا نهاد

---

١ — روح قدری ٢ — برآوا « تصحیح این بیت میسر نشد » ٣ — از بهشت ٤ — هست
٥ — لیکن نهاد ٦ — مانده ورا، آمدمگر ٧ — از روزها ٨ — آنکه چون از کار دنیا ٩ — چون
دیانت در دل بینا ١٠ — دین حق هرجا که فری دید ١١ — تختی یافت رخت ١٢ — نصر للقواربر

زخم شمشیرش کزو هرگز نزاد[۱] الا ظفر
هم بصورت هم بمعنی خصم را چون لا نهاد
دشمن سرکش چو دیدش نرم گردن[۲] شد بلی
سیل تندی کم کند چون پای در دریا نهاد
ای سرافرازی که اندر کلك جادو طبع تو
گنبد خضرا بحق سر بر ید بیضا نهاد
گر تو هستی از جهان ور نیستی[۳] شاید که چرخ
بوی گل در خار و رنگ لاله در خارا نهاد
ابر نوروزی بر آمد وز سر تر دامنی
در دهان نرگس تر لؤلؤ لالا نهاد
بنده هم دری ولیك از بحر طبع پاك خویش
کرد منظوم و بخدمت پیش مولانا نهاد
تا بباطل کس نیندیشد که آن[۴] حق ناشناس
دل دو تا کرد و ثنا و شکر نه یکتا نهاد
تا نگویند اینکه حق سبحانه اندر بدن[۵]
این امانت را که جان خوانند ناپیدا نهاد
دیر زی تا در پناه جاه تو ماند[۶] مصون
این امانت ها که ایزد در نهاد[۷] ما نهاد

در مدح احمد عمر فرماید (۱۸)

دلی که بال و پر از عشق[۸] آن پسر یابد — چو جان نشیمن خود عالم دگر یابد
امید داد[۹] مرا لعل او که زنده کند — نعوذ بالله اگر جزع او[۱۰] خبر یابد
چنین که هجران[۱۱] در جان من اثر کرد است — اجل عجب[۱۲] که ز من عمرها اثر یابد
دلم ز غمزهٔ او یافت ناوك سحری — مباد کو ز دلم[۱۳] ناوك سحر یابد

۱ — نداد ۲ — سست گردن ۳ — ورز و بهی ٤ — براندیشد که این، نیندیشد که آن
۵ — جسد ٦ — ماه نوماند ۷ — که شکرش دردهان ۸ — ازخون ۹ — امید کرد
۱۰ — غمزه‌اش، چرخ ازو ۱۱ — هجر تو ۱۲ — عجب مدان، اجل مدان ۱۳ — کوز لبم، نرگس و گل

یکی شویم وبرافتد دوئی که از دستم	میان او چودو پیکر یکی کمر یابد
ازوحسن چوفلك بیسر است وخون گرید[۱]	سر تو گردد[۲] و خود را تمام سر یابد
شدآب نرگس[۳] گریان من ملون از آن[٤]	که عکس آن گل خندان همی گذر یابد
زعکس رنگ مراد است[٥] اینکه دیدهٔ من	همیشه خود را بی گریه بیش تر یابد
اگرچه مشك شوم بوی من همی نکشد[۷]	ببوی آنکه ز من بهتری مگر یابد[۸]
اگر بجوید در مشك زلف خود دل من	دل مرا بهمه حال در جگر یابد
بسر[۹] زمین را چون آب اگر بپیماید	بخاکپای خداوند من اگر یابد
نه او نه من نه فلك تا هزار[۱۰] سال دگر	چوصدر دولت و دین احمد عمر یابد
بلند گوهر بحری که چرخ اعظم را	ز اوج همت[۱۱] نهمار مختصر یابد
هنر نظر بسرا پای او اگر فکند[۱۲]	ز پای تا سر او را[۱۳] همه هنر یابد
فرو نگیرد چشم از شعاع چشمهٔ نور[۱٤]	اگر ستاره ز رایش یکی نظر یابد
زمه چو بر سپر تیغ زن نشیند رنگ	جهان ز رأیش هم تیغ و هم سپر یابد
سپهر تا قدمش بوسد و سرش گردد	همیشه خود را گه زیر و گه زبر یابد
قدر ز دیدهٔ او اصل کارها نکرد	ز فضل حق شمرد هرچه از قدر یابد
بشکر شمس گشاید دهان چو اول روز	اگر چه آخر شب خلعت از قمر یابد
زمین چوخورشید ار گوی زر[۱٥] شود بمثل	مدان که در بر او ذرهٔ[۱٦] خطر یابد
بدان عزیز بود سیم و زر کز او هردم[۱۷]	چنانکه خواهد بر کارها ظفر یابد[۱۸]
چو ناصحی را کاری ببست بگشاید	چو حاسدی را یکران دیده تر یابد[۱۹]
ز خاك اگر کشد اقبال کیمیا گر او[۲۰]	بهر یکی که جدا شد صدی دگر یابد
شده است کان بزرگی وطبع کان آنست[۲۱]	که هرچه[۲۲] بیش دهد مایه[۲۳] بیشتر یابد
عروس جلوه کند چون جمال[۲٤] شه بیند[۲٥]	خروس نعره زند چون دم سحر یابد

---

۱ – سبزه است و گر گرید ۲ – سر تو گردم ۳ – آب دیدهٔ ٤ – ازاشك ٥ – ترا دست، بزادست ٦ – باگریه تیزتر ۷ – بکشد ۸ – اگر یابد ۹ – همه ۱۰ – نه هزار ۱۱ – زاوج عزت ۱۲ – بگشت سراپای او و بس چکند ۱۳ – ز پای تا سر او چون ۱٤ – چشمهٔ مهر، بردهٔ روز ۱٥ – چو خورشد گوئی که زر ۱٦ – مدام پیش دلش ذرهٔ، عجب که پیش دلش ذرهٔ ۱۷ – کز و مردم ۱۸ – بر کامها ظفر، بر کامها گذر ۱۹ – مکر دو دیده دریابد ۲۰ – کیمیا گردد ۲۱ – تست، این است ۲۲ – که هر که ۲۳ – پایه ۲٤ – کمال ۲٥ – بینی

از آن[۱] سبب که یکی هندوئی بمن بخشد | هزار ترك سیه زلف سیمبر یابد
ز باده در قدح لعلشان نشان بیند | ز سبزه بر سمن تازه شان[۲] اثر یابد
دلش ز حلقهٔ شبرنگشان قمر جوید[۳] | لبش ز پستهٔ گلگونشان شکر یابد
ببزم از ایشان چستی آهوان خواهد | برزم از ایشان تندی شیر نر یابد
چو من مباد که از عشق هندوی لاغر | ز تاب آتش در چشمهٔ[۴] جگر یابد
بزرگوارا منت خدای را کامروز | توئی که گفت ترا خلق معتبر یابد
سپهر اگرچه صدف[۵] پیکر است و دریا رنگ | بپاکی تو بتا کیست اگر گهر یابد
ز خامهٔ تو که نقاش چرب انگشت است | نگارخانهٔ دل حالت صور یابد[۶]
همه خریطه کشان دماغ را دل من | برای مژدهٔ این فتح بال و پر یابد[۶]
امید بنده چو ره گم کند ز ظلمت آز[۷] | ز دست طبع تو یادآرد ار خبر[۸] یابد[۶]
دو چشم من که ز نادیدنت پر آب نماند | ز خاك درگه تو قوت بصر یابد
ز دست خاطر پیرایه دار من چه عجب | که گوش آن صدف مردمی درر یابد
دلم زپرده عروسی چو جان برون آورد | سزای خود نه همانا که جلوه‌گر یابد
همیشه تا بطبیعت جهان چنان باشد | که چهرهٔ ثمر از طرهٔ شجر یابد
بباغ ملك چنان باد بخت نوزادت | که نونو از شجر مکرمت ثمر یابد

(۱۹) در مدح سلطان بهرامشاه است

چون دلم در خدمت آن سرو گلنار[۹] ایستد
دیده در نظارهٔ[۱۰] آن لعل دُر بار ایستد
گر بنزدیك من آید فی‌المثل تا جان برد[۱۱]
دل کند تکبیر و آید پیش آن یار ایستد
تیر کوخستست از آن این جان سرگردان من
پیش او بریکقدم مانند پرگار ایستد

---

۱ – ازاین ۲ – تارشان ۳ – یابد ٤ – زهاب آبش درحجرهٔ ٥ – چه گهر ٦ – این سه بیت درنسخهٔ آستانه نیست ۷ – روز ۸ – زنور اخترجود تورا هبر ۹ – گلبار ۱۰ – دیده ام نظارهٔ ۱۱ – جان را برد

از نهیب غمزهٔ بیمار چشمش روز و شب
عافیت سرمست خیزد فتنه هشیار ایستد

زار زارم کشت و من دانم که آخر خون من
گر نخسبد هم بر آن جادوی خونخوار ایستد

جان من بر بوی راحت در پی رنجیش نیست[۱]
عندلیب از بوتهٔ گل در تك خار ایستد

مردم دیده اگر صد خار دارد در سفر
هر قدم نظارهٔ آن قد و رخسار ایستد

گل بس[۲] کار خود آرستند و اکنون همچو سرو
ایستد در پیش پای خود بنهمار ایستد

خوش حریفی میکند تا راست بیند کار من
چون یکی کژ شد سبک در جنگ و پیکار ایستد

روز شادی به نشینی خود[۳] کند هر دشمنی
دوست آن باشد که تا جان وقت تیمار ایستد

کار مردان بابت هر نو عروسی[۴] کی بود
اینچنین شاهی نکو عهد و وفادار ایستد

گوهر[۵] کان خداوندی ملك بهرامشاه
آنکه هر لفظش بجای در شهوار ایستد

زیر بار منت او چرخ آسان خم زند
پیش باد حملهٔ او کوه دشوار ایستد

دین و دولت هر دو چون در گوهر عدلش نشست
کار عالم راست از عدلش چو طیار ایستد

پایمرد اهل عالم شد از آن بهر همه
هم بگفتار کریم و هم بکردار ایستد

۱- رنجش نشست ۲- بسی ۳- تصحیح قیاسی است و اصل: مستی خود ٤- ظ: هر نو عروسی ٥- گوهری

درد پایش‌را که زایل باد عذر این‌است و بس
کان خداوند از برای خلق بسیار ایستد

ایکه خوی و کار زمین سازی ترا ای ؟
منزوی در عون رایت آسمان وار ایستد

در کفت خورشید اگر جوئی بهردر او فتد
بر درت سیمرغ اگر گوئی بمنقار ایستد

شست مردی گر گشائی بردل سنگین خلق
هم بمردی گر خدنگت تا بسوفار ایستد

ایستاد از بهر طبعم حایکم خوی چوشب؟
خود بوی نقاش چون آن ترك ؟ عطار ایستد

تا ببوی مشك و رنگ گل‌بتان را آرزوست [۱]
سایهٔ زلفین برخورشید رخسار [۲] ایستد

تابراوج چرخ چون خورشید شد زیبد عدو [۳]
سایه وار آویخته بر روی دیوار ایستد

این قصیده ببغداد گفت و بخدمت تخت اعلی «سلطان سنجر» بخراسان فرستاد

(۴۰)

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد
چون دم عیسی در کالبدم جان آرد [۴]

دل [۵] مجروح‌مرا مرهم راحت سازد
جان [۶] پردرد مرا مایهٔ درمان آرد

گوئی [۷] از مجمر دل آه اویس قرنی
بمحمد نفس حضرت رحمان [۸] آرد

بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم
باد گوئی که سوی برغم [۹] کنعان آرد

یا سوی آدم سرگشتهٔ [۱۰] رفته ز بهشت
روح قدسی مدد. روضهٔ [۱۱] رضوان آرد

در نوا آیم چون بلبل‌مستی که صباش [۱۲]
خبر از ساغر [۱۳] می گون بگلستان [۱۴] آرد

---

۱ — بتان را روز و شب ۲ — رفتار ۳ — چرخ خورشیدی و بی‌رویت عدو ٤ — در نسخهٔ دیوان سید متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی ردیف این قصیده «آورد» است و در نسخ دیگر و کتاب راحة‌الصدور راوندی «آرد» ٥ — جان ٦ — دل ۷ — بوئی ۸ — رحمت یزدان ۹ — که بغم خوردهٔ ۱۰ — برگشته ، سرگشته و ۱۱ — مدد از روضهٔ ۱۲ — که صباست ۱۳ — خبرساغر ۱٤ — گلستان، خبرآمدن گل زگلستان

جان برافشانم صد ره چو یکی پروانه
که شبی پیش رخ شمع بپایان آرد

رقص درگیرم چون ذره که صبح صادق
نزد او مژدهٔ خورشید درافشان[١] آرد

شادمان گردم چون دلشدهٔ[٢] کززاریش[٣]
هم ملامتگر او وعدهٔ جانان آرد

هرچه گویم چه عجب[٤] ازدم آن بادکه او
عنبر از خاك ره موکب سلطان[٥] آرد

خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر
کانچه خواهد[٦] بضرورت فلکش آن آرد

عکس رایش خوان[٧] هر نور که انجم بخشد
فیض جودش دان هر نقد که از کان آرد

جام زر بارد چون دست بعشرت یازد[٨]
تیغ سر پاشد چون روی[٩] بمیدان آرد

خاصگانش را بس هدیه که قیصر سازد
بندگانش را بس تحفه که خاقان آرد

زه‌ای شاه[١٠] که از بهر کمان و تیرت
فلك از تیر وکمان ترکش و قربان آرد

بس که مه خرمن خودآب زند از نم ابر
تا شبی قدر ترابوك بمهمان آرد

لاجوردیست حسامت که‌چودشمن‌ازبیم[١١]
کهرباگون شدازوبسد و[١٢] مرجان آرد

زاستین چون ید بیضا بنمائی گردون
دامن صبح ز غیرت بگریبان آرد

بهر تعویذ تو نشگفت که پیل سرمست
ناخن شیر ژیان[١٣] از بن دندان آرد

چون سر خصم تو کوبد فلك تافته گر
پای خایسك بسی بر سر سندان آرد

شاه سنجر[١٤] بخط نور نویسد خورشید
چون زر ازصلب‌عدم دررحم کان[١٥] آرد

خسرواحاجتم‌این‌است[١٦] که یزدان بکرم
بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد

بجلال تو که گردون همه عالم برمن
بی‌جمال تو همی تنگ چو زندان آرد

هیچ ابری نجهد از طرف نیشابور
که از این دیده[١٧] ببغداد نه باران آرد

من ندارم طمع آنکه بجوید[١٨] شاهم
یا حدیثم بزبان شکر[١٩] افشان آرد

لیك در خاطرم آید که دبیر خاصه[٢٠]
نام این گمشده‌در اول دیوان[٢١] آرد

در فشانم اگرم[٢٢] شاه ز بستی عراق
ابر کردار ببالای خراسان آرد

لاارى الهدهد اگر رنجه شود هدهد پیر[٢٣]
مژدهٔ تخت و عروسی[٢٤] بسلیمان آرد

---

١ — درخشان ٢ — گردلشدهٔ ٣ — کرزاری ٤ — نه عجب ٥ — مرکب سلطان، خبر از خاك محبان خراسان ٦ — کانچه گوید ٧ — رایش دان ٨ — بعزت سازد ٩ — نقش ١٠ — زه زهی شاه ١١ — چو دستم ازهم، حسام توچراچرخ زهم ١٢ — ازوخوشه و ١٣ — ماهی سبز زمان ١٤ — نام سنجر ١٥ — درخم چوگان ١٦ — آنست ١٧ — داده ١٨ — بخواهد، بخواند ١٩ — بزبانی گهر ٢٠ — دبیرخامه ٢١ — فرمان ٢٢ — در بیازم اگرم، در نسازم اگرم ٢٣ — هدهد نیز ٢٤ — تخت عروسی

چرخ دولابی چندانکه سوی چاه‌زمین [۱] رشتهٔ نور ز مهر ومه تابان آرد
بی‌مه و مهروچه و رشته چنان بادای‌شه [۲] که خضر آب تو از چشمهٔ حیوان آرد
حاسدت [۳] گرچه ادب نیست بر آویخته باد بهمان [٤] رشته که از چاه زنخدان آرد

درمدح بهرامشاه گوید (۲۱)

همایون رایت اعلی همی رأی سفر دارد
ز یکسو همعنان فتح وز دیگر سو [٥] ظفر دارد
مبارك تخت او اوج فلك را در کنار [٦] آورد
خجسته باز چتر او جهان را زیر پر دارد
خداوند جهان بهرامشاه [۷] آن خسرو صفدر
که ملك عزم و حزم او [۸] بسی تیغ و سپر دارد
جهان پردل از طبع جوادش [۹] کام دل یابد
سپهر سرکش از قدر [۱۰] بلندش تاج سر دارد
زرمحش چرخ تیرانداز پشت چون کمان آرد [۱۱]
ز تیغش برق آتش بار دایم دیده تر دارد
دل کفار [۱۲] ازاین عزمش چو حلقه است وعجبتر این
که عزم [۱۳] تنگ میدانش در آن حلقه گذر دارد
ز تیغش زعفران رنگست روی خصم وهم شاید
که دندان در شکم تیغش بسان معصفر دارد
مظفر بندگانش بین چنان جان برمیان بسته
که هریك همچو دو پیکر زجان گوئی کمر دارد
برنده [۱٤] تیرشان گوئی که از تقدیر پر سازد [۱٥]
برنده [۱٦] تیغشان ماناکه از نصرت گهر [۱۷] دارد

---

۱ — شاه زمین ۲ — بادی‌شاه ۳ — دشمنت ٤ — هم برآن ٥ — و دیگر سو ، و در دیگر ٦ — مبارك اوج تخت او فلك را بر کنار ۷ — بهرامشه ۸ — حزم و بزم او ، حزم و قدر او ۹ — از عزم جهادش ۱۰ — از تاج ۱۱ — برزمش تیر چرخ از بیم او جنك او دارد ۱۲ — کفتار ۱۳ — که چرخ ۱٤ — بریده ۱٥ — بردارد ۱٦ — بریده ۱۷ — از نصرت کمر

یکی آماج سال و مه ز راه کهکشان سازد
یکی برجاس[1] روز و شب ز تدویر[2] قمر دارد

بنیزه هریك ار یابد[3] کمر از کوه بر باید
بناوك هریك ارخواهد سها از چرخ بردارد

خداوندا در آن فتنه[4] حسن رایك دو نقش آمد
که گاهش آن کند دلشاد و این گه[5] در خطر دارد

سعادت گویدش برخیز چون در خانه بنشیند
ضرورت گویدش بنشین چو گام ازجای بردارد

چو گردون رفته[6] و ساکن چو دیده ساکن و رفته[7]
ز حال خویشتن والله گر این بنده[8] خبر دارد

همیشه تا ز روز و شب جهان کافور و مشك آرد
همیشه تا ز مهر و ماه گردون سیم و زر دارد

بزی در سایهٔ اقبال روز و شب ز مهر و مه[9]
که اندر حق تو هرجا که باشی حق نظر دارد

(۲۲) در مدح بهرامشاه و فرزند او خسروشاه گوید

خدای عزوجل با خدایگان آن کرد
که هرگز آنرا والله شکر[10] نتوان کرد

مقر[11] دولت باقیش قطب گردون ساخت
حضیض همت عالیش اوج کیوان کرد

گذار دیدهٔ او را بصیرت دل داد[12]
لطیف صورت او را نمونهٔ جان کرد

چو خار پشت ز انصاف او خدنگ انگیخت
چو سنگ پشت بر اعداش پوست زندان کرد

یمین دولت بهرامشه که همت او
ز گوی خاك و خم چرخ گوی و چوگان کرد

بدور دولت او شرع پشت باز نهاد
ز بیم صولت او شرك روی پنهان کرد

ز بحر بخشش او ابر در بدامن[13] برد
ز نور فکرت او صبحدم گریبان کرد

خجسته بخت موافق برای خاطر او
مخالفان را از هم زد و پریشان کرد

---

۱ — یکی برخواست ۲ — ز تدویر و ۳ — زنیزه هریك از تابد ٤ — دراین دفتره — گاه این
٦ — فتنه ۷ — فتنه ۸ — که بنده این ۹ — نورافشان چو مهر و مه ، بمهر و مه ۱۰ — شرح
۱۱ — بعز ، نظیر ۱۲ — گر از دو دیدهٔ نور بصر بصیرت داد ، گر از دو دیدهٔ نور امل
۱۳ — بدامان

خدایگانا منت خدایرا که ز لطف [۱] هلال ملك ترا همچو بدر تابان کرد
در جلالت رونق ز آب دریا یافت [۲] گل سعادت [۳] منزل بصحن بستان کرد
معز دولت خسروشه آن کزین حضرت [٤] فسانهٔ که زکیخسرواست برهان کرد
بلند قدر خداوند زادهٔ شاهی که گرد گوی زمین چون سپهر جولان کرد
بگشت همچوسکندر کنون بکام رسید که خاکپای ترا نام آب حیوان کرد
تبارك الله از آن ساعت خجسته چه بود که بارگه را خرمتر از [۵] گلستان کرد
چو پای شاه ببوسید، هر که جانی داشت هزار گوهر شادی زدیده باران کرد
زخاك بارگهش چون بتافت بوی بهشت سعادت از رخ حورا [٦] بر او گل افشان کرد
خلیل وار چو فرزند خویش را خسرو بحق سپرد و حوالت بفضل [۷] یزدان کرد
بدوست باز رسانید دوستکام چنان که دشمنان را بهر فداش [۸] قربان کرد
کنون بگیرد عالم که قرة العینش خلیل وار شده نصرت خراسان کرد
همیشه تا برود ذکر آنکه یوسف را چنان بزرگ، دعاهای پیر کنعان کرد
کنند یاد که چون موسی از کف فرعون برست و مملکتش را تمام ویران کرد
بباد خسرو از شاهزاده برخوردار که گرچه کرد سفر هم بحکم فرمان کرد

در این قصیده بهرامشاه را ستاید (۲۳)

ملك ودین شاهنشه از رای همایون پرورد
شمس را در سایهٔ چتر همایون [۹] پرورد
خسرو جمشید فر بهرامشه کز یك نظر
گر بخواهد از غلامان صد فریدون پرورد
نیکخواهش را فلك تا قصر عیسی بر کشد
بدسگالش را زمین درحجر [۱۰] قارون پرورد
ناوك غدار او دلها بحجت خون کند
خامهٔ جادوی او جانها بافسون پرورد

---

۱ – که بلطف، کز لطف، ۲ – درجلالت دربا ز آب رونق یافت ۳ – شقایق ٤ – مقر دولت خسروشد آن گزین حضرت ۵ – که بارگاه حریم ترا ٦ – شاهی ۷ – بعز ۸ – بهرخداش
۹ – درسایهٔ آن چتر میمون ۱۰ – ببین درحجر

گشته سدره [۱] سایه پرورد همای دولتش

کش همی زیر پر افلاك بیرون پرورد

رحمت محض خدایست او مدان او را بدل

طبع عنصر آورد یا دور [۲] گردون پرورد

شد عروس دولتش زاب‌دو چشمم [۳] جلوه‌گر

حسن لیلی را کمال عشق [٤] مجنون پرورد

گر خرد خلق مرا عطار کرد از غم سزد [٥]

زآنکه نقاش طبیعت مشك در خون پرورد

حاش‌لله کو چو گردون گرچه زوقادرتراست [٦]

خوار بگذارد شریفی را و بس دون پرورد

پیش از این بخت ار نمیپرورد اهل فضل را

چون درآمد قوت اقبال اکنون پرورد؟

غره نبود هر دروغی را که حاسد بر کشد

اصل میجوئی سرائی را که هامون پرورد

پرورش میداد کار بنده را تا خصم گشت

عالمی و چون چنین‌شد آنکه افزون پرورد

این‌همه سیلند و تندی میکند از تیرگی

کویکی دریا که زینسان در مکنون پرورد

کافر هردو گواهی میدهد بر ساحری؟

گر بافسون جان اهل ربع مسکون پرورد

شاه را سر سبز بادا کی فتد از زمزمه [۷]

هرسحاب تازه آن جو؟ [۸] جیحون پرورد

تا نکرد این‌عدل رحمت خلق‌را روشن‌مگر [۹]

کان خداوند او بحجت بندگان چون پرورد

۱ــ گشت صدره ۲ــ یا طبع ۳ــ را آب چشم ٤ــ درد ٥ــ ازغم سترد ٦ــ گرچه او قادر ۷ــ از دیده ۸ــ هرسحابی بارگاه از دست ۹ــ نکرد

تا ز زلف و روی معشوقی[١] گمان افتد چنانك
سایهٔ مشکین همی[٢] خورشید گلگون پرورد
سایهٔ خورشید عدلش باد گسترده چنانك
ملك و ملت را در ایام همایون پرورد[٣]

(٢۴) درمدح بهرامشاه است

هم اکنون باز نقاش طبیعی خامه برگیرد
ز نقش عالم آرایش جهان زیب دگر[٤] گیرد
گهی بر آب تر از ابر زنگاری زره دوزد
گهی از لاله تیغ کوه شنگرفی سپر گیرد
سحاب پر زنم چشم نبی بی پسر[٥] گردد
نسیم صبحدم رسم رسول بی پدر گیرد
صبا نقاش و عطار است پنداری که پیوسته[٦]
چو نقاشی بپایان برد عطاری ز سر گیرد
طبیعت گر درختان را مطرا میکند شاید
که چون گردد مطرا عود قیمت بیشتر گیرد
دم باد سحر چون مجمر گل را برافروزد
سراسر طارم بستان[٧] بخار عود برگیرد
براند برگلستان ابر نیسان آب و نندیشد
که رخسار لطیف گل خود از بادی اثر گیرد
بپیش آسیای آبگون ابریست چون گردی
که دیده‌است آسیا هرگز که گرد بحر و بر گیرد
هم اکنون لاله چون اصحاب کهف از خواب برخیزد
چو نرگس نیز یکچندیش سودای سهر گیرد[٨]

---

١ — محبوبان، معشوقان ٢ — همین ٣ — ده بیت آخر این قصیده در بیشتر از نسخ نیست وفقط در نسخهٔ کتابخانهٔ آستانه و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك است ٤ — زیبی زسر ٥ — کم بسر ٦ — که هرساعت ٧ — مینا ٨ — هم اکنون نرگس مخمور آئین سهر گیرد

چو دلشدگان کنون بلبل هزاران راز بگشاید
چو دلداران کنون گلبن هزاران ناز در گیرد[١]

بسا[٢] طوطی که از بیضه تر و تازه برون آید
جهان را همچو باز چتر سلطان زیر بر گیرد

خداوند جهان بهرامشاه آنشاه کز جودش
چو روی آسمان هر شب زمین هر روز زر گیرد

مکارم را چو برخیزد امل جود علی یابد
مظالم را چو بنشیند[٣] جهان عدل عمر گیرد

گرش افتد بکشتن[٤] چرخ را عزمش فرود آرد
ورش باید بقوت کوه را حزمش[٥] کمر گیرد

جگر از آب تری یابد و این از همه خوشتر[٦]
که تیغ شهریار آب است و گرمی[٧] از جگر گیرد

بپیش رای او خورشیدرا بیخردگی باشد[٨]
اگر تا دامن محشر گریبان سحر گیرد

بنا میزد بنا میزد زهی شاه قضا قدرت
که تیغ عزم تو گوهر ز الماس قدر گیرد

تو خورشیدی و بدخواهت در آن عقده که سال و مه
ز قربت چون زحل سوزد ز بعدت چون قمر گیرد[٩]

که از لعلفت جهان ملك بوی گلستان یابد[١٠]
که از نطقت[١١] دهان كلك طعم[١٢] نیشکر گیرد

نه زانهائی[١٣] بحمدالله که از لشکر مدد جوئی[١٤]
نه مرد آن بود خورشید کز ذره حشر گیرد

---

١ — دل بلبل چو شد اکنون هزاران راز بگشاید
چو دلداران هما کنون گل هزاران راز در گیرد
٢ — بسان ٣ — بنشاند ٤ — زکشتن، بکین ٥ — بقوت گوهر حزمش، ٦ — تیزی گیرد و، تری می نیابد وین عجب باشد ٧ — تیزی ٨ — بی خرد میباشد ٩ — زخوبت چو قمر سوزد ز لعبت چون قمر گیرد، ز قربت چون قمر سوزد بعزت چون قمر گیرد ١٠ — سوی گلستان ماند، ملکی ببوی گلستان آید ١١ — که از لطفت ١٢ — طبع، ١٣ — نه‌زنهاری ١٤ — خواهی

مکان صر صر زشبدیز تو درصحن فلك سازد
پناه آتش ز شمشیر تو در قلب حجر گیرد
چو آتش میخورد خودرا حسود و دیر بر ناید
که روز بخت او کوتاهی عمر شرر گیرد
خداوندا ضمیر بنده چون مشاطهٔ چابك
عروس مدح شاهی را همی اندر گهر [1] گیرد
به‌ازاقران شود بنده چوشد شایستهٔ خدمت [2]
سر گوران خورد روبه چو پای شیر نر گیرد
محالی نیست این معنی که گردد لاله و گوهر
چو خاك و سنگ را خورشید، درظل نظر [3] گیرد
همی تا باز [4] زرین برسر این چتر پیروزه
ز مشرق هر سپیده دم سواد [5] بحروبر گیرد
ز فر طایر میمون ز پیروزی چنان بادی [6]
که باز چتر تو هرلحظه سیمرغ ظفر گیرد

(۲۵) درمدح سید اجل ذخرالدین ابوالقاسم زید بن حسن گوید

جانا حدیث عشق چه گوئی کجا [7] رسد
آیا بود [8] که نوبت وصلت بما رسد
تا من کیم که صافی وصلت کنم طمع
اینم نه بس که دردی دردت بما [9] رسد
خاك درت بدیده رسد بی گزاف نیست [10]
هرگز چنان سزا بچنین ناسزا رسد
رنجت بدل رسید دریغ ایصنم دریغ
رنج تو جز بجان عزیزم چرا رسد
الحق رسید آنچه رسید از هوا بمن
آری بمردم آنچه رسد از هوا رسد
پشتم دوتا شده است وهمم نیست روی آنك
دستم یکی بدان سرزلف دو تا رسد
رویم چو کهربا شد هرساعتم ز جزع
وه شاخ بسد است که [11] بر کهربا رسد
جانم چو شمع درشب هجران [12] بلب رسید
چون نیست روزوصل تو بگذار تا رسد

---

۱ — عروس مدح بهرتو که در در و گهر   ۲ — سرافرازی کند طبعم چو شد شایسته خدمت
۳ — ظفر   ٤ — همی تامار ، همی تابان ، همی تا ابر   ٥ — سواره   ٦ — زفیروزی چنان باشد
۷ — حدیث شوق تو گوئی کرا ، عشق تو گوئی کجا   ۸ — هرگز بود   ۹ — وصلت مرا
۱۰ — کی گزاف   ۱۱ — بسندیست   ۱۲ — هجرت

گر صد هزار پاره کنند این دل مرا ... هرپاره را ز رنج تو دردی[١] جدا رسد
بیگانه گر هزار بود آشنا یکی ... تیرت با تفاق برآن آشنا رسد
ملکی است خدمت تو و خلقیش[٢] منتظر ... این کار دولت است کنون تا کرا رسد
بشنو حدیث من که بسی قصهای زار[٣] ... از عاجزان ببارگه پادشا رسد
یا جهد کن که جان زتن مانده بگسلد[٤] ... یا سعی کن که دل بمن خسته وارسد
دست ازجفا بدار و بیندیش[٥] زانکه زود ... رنج دل جفای من[٦] اندر جفا رسد
ترسم خجل شوی که صدای[٧] جفای تو ... از ما بسید[٨] اجل مجتبا رسد
فرخنده‌فخر[٩] دولت‌ودین‌زیدبن حسن[١٠] ... کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد
دامن ز رشك سنبل‌و گل درچند صبا[١١] ... گر بوی خلق او بمشام صبا رسد
سر در نشیب خدمتش آرد سوی زمین ... هر روز کافتاب بوسط السما رسد
ای آنکه چشم انجم روشن شود اگر ... از خاکپای تو بفلك توتیا رسد
ازباغ‌خلد بخشش‌وبخشایشت گلست[١٢] ... هردم نسیم آن بعطا و خطا رسد
از شرم کفت[١٣] آب شده برزمین فتد ... هر ابر آتشی که باوج سما رسد
با شد سپید کاری ابر سیه گلیم ... درعهد چون تو ئیش چه لاف سخا رسد
خورشیدزردروی‌چنان‌کزجفا[١٤] شده‌است ... کورا[١٥] دراین زمانه حدیث عطا رسد
آوازهٔ زموج کفت در فلك فتاد ... آید خروش آب چوبر آسیا رسد
تو بس بلند قدری و من بس بلند شعر ... درچون توئی هر آینه چونین ثنا[١٦] رسد
نی‌نی‌بدان‌محل[١٧] که توصاحب رسیدهٔ ... گوفی‌المثل دواسبه بود کی‌دعا[١٨] رسد
بر نو عروس مدح[١٩] تو بستم عزیز دار ... پیرایهٔ که از صدف مرتضا رسد
در دست نام نیك تو دادم بزرگ‌دار ... نو باوهٔ که از چمن مصطفا رسد
جانٌ و دلی[٢٠] کشیدم در عقد گوهر: ... کارزد[٢١] بجان و دل چو بوقت بها رسد
معذور دار و عیب مگیر و قبول کن ... این‌تحفه[٢٢] چون بصدربزرگت فرا رسد

---

١ — ز درد تو هجری ، ز درد تو قسمی   ٢ — محنت تو وخلقی‌است   ٣ — فصلهای راز
٤ — بنده بگسلد ، مانه بگسلد   ٥ — براندیش   ٦ — رنج دل و وفای من   ٧ — چوصدای
٨ — ازما بگوش سید   ٩ — فرخنده ذخر   ١٠ — رشدبن حسن   ١١ — درگل‌وسنبل کشد
صبا ، دامن ز سنبل و گل در چند صبا   ١٢ — یکی‌است   ١٣ — گفت   ١٤ — سیه کزچنان
شده است   ١٥ — کان را   ١٦ — چونین بنا   ١٧ — درآن محل   ١٨ — دو اسبه کنم
بس دعا ، کند بس‌دعا   ١٩ — نظم   ٢٠ — جان‌را و دل   ٢١ — آزرد   ٢٢ — این‌خورده

در نوبتی که اهل کرم چون توئی بود[۱] پیدا بود[۲] که همت ما تا کجا رسد
چندانکه مدح خواند بلبل بتهنیت چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد
پاینده باش تا ز گل و بلبل طرب دایم بچشم وگوش تو برگ و نوا رسد
فرزند نیکبخت عزیز تو تاج دین در عهد تو بدولت بی منتها رسد

سید اشرف در حضرت سنجر و سلیمان این قصیده خواند و مرثیت مسعود کرد[۳]
(۳٦)

این منم یارب که چرخم سوی اختر میکشد
چشمهٔ روشن زخاك[٤] تیره‌ام بر میکشد
این منم یارب که از خاکم سوی بالا چو آب
دور این گردنده دولاب مدور میکشد
این منم کاختر بصد خواری مرا بردر گذاشت[۵]
بازم اکنون با هزاران ناز در بر میکشد
درزمین هرلحظه چون قارون فروتر میشدم[٦]
چون مسیحم هردم اکنون چرخ برتر[۷] میکشد
این همایون حضرت سلطان و این چشم من است
کان مبارك خاك را چون توتیا در میکشد
یاربم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار
سوی سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
آنکه از طبعش بمنت بحر مایه میبرد[۸]
وانکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشد
تیغ رای او سپر از مهر انور میکند[۹]
تیر عزم او کمان در چرخ اخضر میکشد
از خداوندی قدم برهفت گردون می نهد[۱۰]
وز جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشد

---

۱ — همه چون توئی رسد ۲ — شود ۳ — راحة الصدور صفحهٔ ۱۹۳ چاپ اروپا ٤ — ز چاه ۵ — کاخر بصد زاری مرا بردر نهاد ٦ — فروتر میشوم ۷ — با ز برتر ۸ — بتیت بحر مایه میبرد، بمنت بحر گردد مایه‌دار ۹ — فهم انور ، فهم آزر میکند ۱۰ — میزند

بانگ کوسش حلقه اندر گوش نصرت میکند[۱]

گرد خیلش سرمه اندر[۲] چشم اختر میکشد

در تاجش[۳] را فلك در عقد انجم می‌نهد[٤]

باز چترش را ملك[۵] در زیر شهپر میکشد

روزچون خورشید و ذره شب چوماه واختران

میرود در ملك و بی اندازه لشکر میکشد

خورد برتخت سلیمان آب حیوان همچو خضر

چیست مطلوبش که لشکر چون سکندر میکشد

ای که موکب همتت برچرخ اعظم می‌برد[٦]

وی که دامن طالعت[۷] برسعد اکبر میکشد

خان ترکستان ز خوان تو ذخیره می‌نهد

رای هندستان برای تو نفس برمیکشد

دوستکامی[۸] یافت از تو زهرهٔ بربط نواز

لاجرم آب حیات اینك بساغر میکشد

خدمتی تاسوی در بار تو خاقان میبرد

غاشیه پیش سر اسب تو قیصر میکشد

ماه موسی دست شد هارون لشکرهای تو[۹]

زان جلاجلهای گردان منور میکشد

راست پنداری عطارد نامهٔ فتحت نوشت

زان کمر شمشیر زرینش[۱۰] دو پیکر میکشد

حکم و فتوی سعادت را قلم در دست تست

مشتری زان طیلسان از شرم در سر میکشد

---

۱ - میکشد ۲ - سرمه اندر ۳ - درج تاجش ٤ - می برد ۵ - فلك ٦ - می زند ۷ - طالت ۸ - دوستکانی ۹ - لشکرگاه تو ۱۰ - در پششِ

وین[۱] عجایب‌تر که تا خطبه بنامت بشنود[۲]
آسمان این هفت پایه پیش منبر[۳] میکشد

آفتاب کیمیاگر تا ببخشی کوه کوه
ذره ذره سوی کانها از عدم زر میکشد

تا مگر مریخ خونی را سلح داری دهی
گرچه گوئی یانه بر خصمانت[۴] خنجر میکشد

خرقهٔ پوشیده کیوان بس کبود و هر زمان
روی زرد حاسدت را نیل[۵] دیگر میکشد

صدق بوبکریت بر عدل عمر[۶] دارد همی
شرم عثمانیت سوی[۷] علم حیدر میکشد

خسروا بنده حسن را دولت جاوید تو
سوی درگاه تو شاه بنده پرور میکشد

بلبل فضل است لیك از بهر داغ بندگیت[۸]
هر زمانی[۹] دل سوی طوق کبوتر میکشد

بهر تو کانی اگرچه نیست خاطر میکند[۱۰]
پیش تو جانی اگرچه نیست درخور میکشد[۱۱]

در ثنا شیرین زبان و در دعا روشن دل است
هم بدین جرمش فلك در آب و آذر میکشد

گر زبانش شکر و دل شمع شداوهم کشد[۱۲]
آن عنا کز آب و آذر[۱۳] شمع وشکر میکشد

تا فلك هر شب نماید حقهٔ آیینه گون
واندر آن حقه هزاران زر و زیور میکشد

زیور[۱۴] تاج و سریر و حلیت چتر تو باد
هرگهر کین حقهٔ آیینه پیکر میکشد

---

۱ — زین ۲ — نشنود ۳ — زیر منبر ۴ — مایه خصمانت ۵ — حاسدان را نیل ۶ — بوبکر از بر عدل عمر ۷ — عثمان است سویت ۸ — بندگی ۹ — هرزمانش ۱۰ — هست خاطر میکشد، نیست خاطر میکشند ۱۱ — در برمیکشد ۱۲ ز — کشید ۱۳ — آتش ۱۴ — زینت

این سه بیت هم از قصیدهٔ از اوست **(۳۷)**

گر جهان از عدل شاه آسوده شد بس دور نیست
هر که دردی میکشد از بهر درمان میکشد

هر که جان دارد بر و شه را حقوق نعمت است
کفر باشد هر که برحق خط نسیان میکشد

چرخ تاوان دار بود از جور هاء ماضی
الحق اندر عهد شه انصاف تاوان میکشد[1]

(۳۸)

روی تو بماه آسمان ماند — قد تو بسرو بوستان ماند[2]
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو[3] — بر عارض نازکت نشان ماند
وقتی که رخ تو پرده برگیرد[4] — ازشرم نه گل نه گلستان[5] ماند
طاوس ملایکه ز نو[6] شاید — گرچون عنقا در آشیان[7] ماند
جان تعبیه درلب تو کرد ایزد — زان چون دهنت همی نهان ماند
دلتنگ نیم اگرچه دل تنگست — کاخر دل من[8] بدان دهان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی — بیچاره حسن چسان جوان[9] ماند
بیکار مباش من بحل کردم — بد کن[10] که ز نیکوان همان ماند
درهم شده و شکسته و خسته — خون گشته[11] دلم بنار دان ماند
بیدادیهای[12] آسمان بر من — تو بر تو هم بآسمان ماند
گویندز زعفران چنان خندد[13] — مردم که ببرگ ارغوان ماند

- این سه بیت را که از جملهٔ قصیده‌ایست سیفی هروی در تاریخ هرات بنام سید آورده‌است و تمام
یده بدست نیامد ۲ — مطلع این قصیده در نسخهٔ آستانه چنین است :
روی تو بر نگ زبرکان (ظ: زبرقان) ماند • زلف تو بنقش بند جان ماند
ر نسخهٔ دیگری بجای بندجان مهرجان است و در کتاب تذکرة الخطاطین که قسمتی از این قصیده
آنجا نقل شده بیت مطلع چنانست که درمتن آورده شده‌است ۳ — برروی ٤ — پرده بردارد
— نه گل بگلستان ٦ — زتو ۷ — درآستان ۸ — کاخر چیزی ۹ — بدان جوان،
کین حسن این چنین جوان ۱۰ — به کن ۱۱ — چون بسته، چون تشنه ۱۲ — پیداو نهان
— گویندهمی ز زعفران خندد

خندید اینك چوارغوان اشکم　　زیرا که رخم بزعفران ماند
پاداش وفای من جفا کردی　　اکنون زتو پرسم این بدان ماند
در چشم من آی تا توهم بینی　　جسمی[۱] که بصدهزارجان ماند
بی‌ازتوجهان مباد و خود بی‌تو　　افسوس بود اگر[۲] جهان ماند
خوبی صنما چو ابر تابستان　　گر ماند دیر یك زمان ماند
حسن تو که[۳] دولت خداداد است　　باذکر[٤] حسن که جاودان ماند
چرخی که مطالع جلالش را　　چشم فرقد بدیدبان ماند
شمسی که اشارت ضمیرش را　　صبح صادق بترجمان ماند
کر برگ ونوا نیابد از خلقش　　گلبن بیرنگ و بی‌روان ماند
در سایهٔ عدل و سایهٔ امنش　　آهو از شیر در امان ماند
بیداری عدل بین که توزی را　　ماه شب رو بپاسبان ماند
یکرویه چنین که اوست تا صد بیش　　در بندگی خدایگان ماند
ای آنکه ز جرعهٔ سخای تو　　تا حشر امید سرگران ماند
این حقهٔ مهره‌باز نورانی　　ازرای توقمره (؟) رایگان ماند
رأی تو هزارچشم دارد لیك　　هرچشم بچشمهٔ سنان ماند
از سیم و زرت عجایبی باشد　　گر نفس حیات در میان ماند
با جود تو سنگ ولعل بی‌حقی　　کزخاك سیه بدست کان ماند.
پیرایه بریده و شده بی برگ　　خصم توچوشاخ درخزان ماند
گر دست همای شیر پروردش　　کاخر زسگی چواستخوان ماند
تا دایر نعش چون سهی باخود　　از مرکز ملك برکران ماند
ای آنکه بناز دولتت پرورد　　زان بر تو بناز ومهربان ماند
پیش گل روی[۵] تو ز دم دستان　　تا زین دستان چه‌داستان ماند
نظمی کردم که خلق را دائم[٦]　　چون گوهر تیغ در زبان ماند
زین گوهر آبدار آتش کان[۷]　　آب و آتش در امتحان ماند

۱ — یك‌تن ۲ — که خود ۳ — حسن تو چو ۵ — با عشق، یا عشق ٥ — خلق ٦ — در سر
۷ — زین گوهر آب و آتش کان

تا غرهٔ مه ز مهر زرین تیغ — برچرخ بسیمگون کمان ماند
بادا مه و مهر چون زر و سیمت — تا از تو امید شادمان ماند
جاهت که کشیده بر فلک دامن — تا دامن آخرالزمان ماند

(۲۹) در مدح محمود بغراخان گوید

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند[۱]
طرهٔ شب ز رخ روز همی برگیرند[۲]
مطربان را و ندیمان را همه آواز دهید
تا سماعی خوش و عیشی بنوا درگیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو خوانند[۳]
مطربان هرکرتی[۴] پردهٔ دیگر گیرند
سر فریاد نداریم پگاهست هنوز
یك دو ابریشم شاید که فراتر گیرند[۵]
ساقیان گرم درآرند شراب[۶] گلگون
که نسیمش[۷] ز دم خرم مجمر گیرند
بزم را تازه تر از روضهٔ رضوان دارند
باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند
ساقیانی و چگوئی و[۸] چگونه یارب
که می گلگون از جام[۹] معنبر گیرند
شاهدانی[۱۰] که بدان معنی اگرشان یابند
زاهدان هم بتبرك ببر اندر[۱۱] گیرند
قطرهٔ خون بود از خنجر ایشان مریخ
روز نصرت چو بکف قبضهٔ خنجر گیرند

---

۱ — راحة الصدور ص ۳۱۳ : ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند ۲ — در نسخهٔ آستانه دو مصرع این بیت مقدم و مؤخر است ۳ — تهنیت تو خوانند ۴ — هر کرهی ۵ — شاید که فروتر گیرند ۶ — شرابی ۷ — کز نسیمش ۸ — که چگوئیم و، و چه گویم که ۹ — ازراح ۱۰ — تاریخ هرات : مطربانی ۱۱ — زاهدان هم می اعلی بکف اندر

زهره درساغرشان رقص کند[۱] همچو حباب

گاه عشرت چو بکف گوشهٔساغر[۲] گیرند

بوسهٔ از لبشان گر بمثل نقل کنی

بوسه را در نمك و پسته و شکر گیرند

دوستان نیز حریفانه درآیند بکار

وقت را یکدم بی‌مشغله در بر گیرند

رنگ در ساغر این بادهٔ احمر دارند[۳]

سنگ در شیشهٔ این قبهٔ اخضر گیرند

ترك این گنبد نه پوشش گردان گویند[٤]

کم این خانهٔ بی‌روزن بی‌در گیرند

گوی[۵] امید ز چوگان فلك بربایند

توشهٔ عمر ز دوران جهان[٦] برگیرند

خوش و خرم بنشینند چو خاقان[۸] محمود

یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند

دو فلك تخت که شان[۹] در عدد تاجوران

اول ازخسرو و ثانی ز سکندر[۱۰] گیرند

که گمان برد که پیری و جوانی شب‌وروز

رایت رأی مبارك ز مه و خور گیرند

یا که دانست که هرگز[۱۱] پدری و پسری

فر داود و سلیمان پیمبر گیرند

همه بیزارند از دین[۱۲] قلندر حاشا

که نه آسان جهان[۱۳] همچو قلندر گیرند

---

۱ — رقص کنان ۲ — یکدوسه ساغر ۳ — دانند ٤ — نه توسن گردون دانند ۵ — گوئی، بوی ٦ — فلك ۷ — خرسند ۸ — گشتند زخاقان ۹ — روفلك بخت کشان ۱۰ — اول خسرو ثانی سکندر ۱۱ — یاکه بشنید که روزی ۱۲ — همه سیرآمده از دین ۱۳ — که نه انسان ز جهان

گر پدر بحر محیط است پسر عنبر اوست
ساحل بحر ببوی دم عنبر گیرند
ور پدر کوه عظیم است پسر گوهر اوست
خاتم از کوه نگیرند ز گوهر گیرند
ور پدر چرخ رفیع است پسر اختر اوست
تابش از چرخ نگیرند ز اختر گیرند
خدای شاه زمانه[١] که هزارت[٢] شمرند
هم بامر تو چو اندازهٔ لشکر گیرند
زر زدن هست[٣] همه تاجوران را لیکن
نام محمود محمد[٤] همه دُر زر گیرند
صبح و شام ارچه شود روشن و تاریك از آن
تاج و چترت را در دیده و درسر[٥] گیرند
ملاء اعلی چون خطبه بنامت[٦] شنوند
هفت گردون را دو پایهٔ منبر[٧] گیرند
منتت گاهی در ذمت خاقان بینند[٨]
خلعتت روزی برقامت قیصر گیرند
حاسدان تو که شان عمر کم و حسرت بیش
گرچه نهمار جهان دیده و کشور گیرند
بندگانت را از کشتن ایشان چه شرف
ننگ بر بازان روزی که کبوتر گیرند
اندر آن رزم که گردان دل رستم یابند
اندر آن حال که مردان پی حیدر گیرند
آسمان آتش بیکار بتابد چو تنور
اختران از تف خون املی اخکر[٩] گیرند

١ — یگانه ٢ — که خدایت ٣ — نیست ٤ — نام محمود محمد ٥ — بردیده و بردر ٦ — ،خطبهٔ نامت ١ — خود بر ٨ — بیند ٩ — لعای اختر

باد تازی رابر [۱] عرصهٔ خاکی رانند
آب هندی را در شعلهٔ آذر گیرند

تیغ ها صیقل خورشید سپر کش گردند
نیزه ها دامن [۲] گردون زره ور گیرند

گل رخها را [۳] ازگلبن قامت چینند [٤]
مشك جان ها را از نافهٔ پیکر [۵] گیرند

شخص ها سوی سر قارون همه طلبند ؟
روح ها بر قدم عیسی رهبر گیرند

نای روئین [٦] سبك وکوس مسین برسرشان
نوحه و ناله چو ماتم زدگان درگیرند

آن زمان فتح وظفر پیش دو ند ازچپ وراست
پس دو فتراك تو منصور و مظفر [۷] گیرند

چون بلشکر نگری [۸] موکب انجم رانند
چون جنیبت طلبی مقود صر صر گیرند

گه ز هندیت عمود فلق صبح کنند
گه ز خطیت قیاس خط محور گیرند

قدسیان بانگ برآرند بتکبیر سبك
فحتنامت چو کبوتر همه در پر [۹] گیرند

شهریارا منم آن بحر که طبع و قلمم [۱۰]
آفرینش را در گوهر ودرزر [۱۱] گیرند

مدح مسعود و غزلهای معزی را خلق
گرچه با آتش و با آب برابر گیرند

---

۱ — غاری را بر، تاری را بر ۲ — تیغ با دامن، تیرهادامن ۳ — گلرخان را ٤ — چیند
۵ — بتکر ٦ — بای زوبین ۷ — خداوند مظفر، ابوالفتح ومظفر ۸ — طلبی ۹ — در بر
۱۰ — دست وقلمم، طبع قلمم ۱۱ — گوهر و زیور

تازی و پارسی معجزم از باغ علوم
خشک خاری است که در شاخ[۱] گل تر گیرند

روی در دزدند[۲] از شرم گر این آینه را
پیش آن دو[۳] صنم شاهد دلبر گیرند

گرچه خردم ملکا نام بزرگ از من خواه[۴]
که بط فربه از جرهٔ[۵] لاغر گیرند

گرچه درویش بود باز ولیکن شاهان
خوشترین وقتش در دست توانگر گیرند

تا جهانداران خاصه ز پی جانداری
بنده و چاکر شایسته و درخور گیرند

تو چنان بادی ای شاه که جاندارانت
از جهانداران صد بنده و چاکر گیرند

و نیز در ستایش بهرامشاه گفته است (۳۰)

چشمم چو بر سر گل[۶] و گلزار میرود ... اندیشه در پی دل و دلدار میرود

در وقت نوبهار سوی جلوه گاه گل ... از خار کمتر است که بی یار میرود

در گلستان هر آنکه رود بی جمال دوست ... بالله که بهر سرزنش خار میرود

جانا بیار باده که مرغان باغ را ... بی جام بر سماع تهی بار[۷] میرود

هر روز لشکر[۸] گل رعنا همیرسد ... هر شب سپاه نرگس عیار میرود

با جامهٔ دریدهٔ[۹] برخون گل از درخت ... نزدیک خلق شاه[۱۰] بزنهار میرود

رخسار گل برنگ حکایت همی کند ... آن ظلمها کز آن گل رخسار میرود

بوی گل و شکوفه نگر همچو خلق شاه ... تا گلشن شکفته دوار میرود

دارد قباو چار بری یاسمن مگر ... چون بندگان خسرو دیندار میرود

عالی همای همت او بین که بی حجاب ... تا آسمان[۱۱] بجعفر طیار میرود

---

۱ — خشک شاخی است که درباغ ۲ — روی زر دزدند ، روح درد زدند ۳ — پیش آن این
۴ — صنما نام بزرگ از من گیر ، از من جو ۵ — که بطی فربه از آن جرهٔ ، از جوزهٔ ۶ — که بر رخ
گل ۷ — بی سماع مهی بار ۸ — لشکری ۹ — ورجامهٔ دریدهٔ ۱۰ — خلق ساده ۱۱ — تا آشیان ، آستان

بهرامشاه شاه که هست او ملك ولیك ... بر بندگان خویش ملك وار میرود
از لشکرش غبار بافلاك[۱] میرسد ... وز موکبش خروش بکهسار میرود
از فخر مدح اوست کـه اشعار میپرد ... وز یمن نام اوست که دینار میرود
سیم شکوفه وزر گل گرچه نقد شد ... بی ارتسام نامش دشوار میرود[۲]
حزم طلیعه دارش گردزمین[۳] چوچرخ ... بـا صدهزار دیدهٔ هشدار[۴] میرود
جود گزاف کارش پیش امل چو بخت ... با صد هزار دست گهر بار میرود
پیش مضای[۵] رای وعلو محل او ... مه باژ گونه چرخ نگونسار میرود
عالم چوزان او شد دولت[۶] چه گفت گفت ... یارب چه خوش سزا[۷] بسزاوار میرود
ای خسروی که ابرزجودت عروس وار ... با عقد های لؤلؤ شهوار میرود
از کوشش تـو فتنه سبکبار میجهد ... وز بخشش تو آز گرانبار میرود
چرخ حرون[۸] اگرچه عنان خلق را نداد ... زیر رکاب امـر تـو رهـوار میرود
از عمر حاسدان تو مانده است اندکی ... وین فال بر زبانها بسیار میرود
خورشید عجبشان نگشاید نقاب از آن ... چون سایه روی بسته بدیوار میرود
شاها ثنای تو چو برون آید از لبم ... گوئی صبا ز طبلهٔ عطار میرود
بشکفت جانم از تو و هردم نسیم آن ... تـا روضـهٔ محـمد مـختار میرود
در پیش نظم بنده بسنجد از آنکه هست ... سنجیده گوهری که چو طیار میرود
کاریست بس بزرگ ثنای تو و نرفت ... هر گز چنانکه پیش من این کار میرود
سهل است اگر نیافت حسودی سزای خویش[۹] ... کو هم ببخت خویش ببازار[۱۰] میرود
کار سپهر دائره کردار همچو او ... پیچیده مینماید و همـوار میرود
تا تیغ آفتاب چو روشنگری مقیم ... بر روی چرخ آینه کردار میرود
جـود تـو بـاد صیقل آینهٔ امید ... تا هر زمان ز رویش زنگار[۱۱] میرود

در مدح محمد منصور است (۳۱)

عمری مرا هوای لهاور بوده بود ... همت بر آن سعادت مقصور بوده بود

---

۱ — بز افلاك ۲ — بی ارنیاز نامش دشوار میرود ۳ — گردد ز می ٤ — خونبار
۵ — شمار ٦ — دولت چو رو باو شد گردون ۷ — کـه چون سزا ۸ — چرخ عنان
۹ — سزای قصور خویش ۱۰ — تن آزار ۱۱ — پیچیده مینماید وهموار میرود ، تاقرص مهر آینه کردار میرود .

نزدیك‌تر نمودی از جان بنزد من | زان‌پس که خودز من چو دلم دور بوده بود
نزدیك نور نیك بدیع است و این عجب | گوئی که آفتاب مگر دور بوده بود
نی‌نی چو من بدیع بلهاور کجا بود | این نکته برضمیرم مستور بوده بود
دیدم کنون که خاصیت نور آفتاب | در همت محمد منصور بوده بود
صدری که هریك از پدر وجد او چنو | در مملکت برادی مشهور بوده بود
زین‌پس که شد بمجلس او مست و خوش چو سرو | زان‌پس که همچو نرگس مخمور بوده بود
چون لاله سربسر شده و پای در گلت | هر حاسدی که چون گل در سور بوده بود
بودم ضعیف و داد مرا قوت سپاس | چون می که جای جان شد و انگور بوده بود
ای آنکه نظم کردم در سلك مدح تو | درها که تا بعهد تو منثور بوده بود
یك هفته دور ماند ز دیدار تو حسن | از لطف در گذار که معذور بوده بود
تا ذکر آن رود که کلیم گزیده را | تهدید لن‌ترانی بر طور بوده بود
می‌خور بر آنکه پنداری آنکسی ؟ | روحست مادر و پدرش حور بوده بود

در مدح بهرامشاهست (۳۲)

باد آتش‌بار چون از روی دریادر[1] شود
خاك پژمرده ز آب[2] زندگانی تر شود
که چو یوسف شاهدی از چاه برتختی رود[3]
که چو آدم صورتی از خاك جانا ور[4] شود
یك قدم[5] روید گیاهی را و با صد جان بود
یك بدن[6] باشد نهالی را و با صد سر شود
روی بستان بنفشه زلف لاله رخ کنون
بر ز چشم نرگس و ابروی سیسنبر شود
چون شب زنگی‌لقا از زلف خوش بر بسته شد•
روز رومی چهره را چهره گشاده تر شود

---

۱ — دریا در ، دریا بر ۲ — ز آبی ۳ — شود ٤ — تا خاور ٥ — یك بدن
٦ — یك قدم

ابر دست آویز کرده از شعاع آفتاب

چون رسن بازد بسوی چرخ چون چنبر شود

چون زداید زنگ شب را آینهٔ روز آفتاب

هر سپیده دم ز زخم تیغ روشن گر شود

هر زمان تا لعبتان باغ در خنده شوند

برق آتش بار اندر آبگون چادر شود

فاخته‌گون ابر ملواحست هردم کو طپد

پای دام باغ بر طوطی شیرین بر شود

پای در گل سنگ زیر سر چو بینی لاله را

باش تا ز اقبال سلطان حال او دیگر شود

گاه خط و عارض آرد گه بدو مجمر نهد

گاه خال و رخ نماید گه می ساغر شود

ساغر خورشید سیما عکس نپذیرد چنان

کاندرو ساقی مه پیکر چو دو پیکر شود

از فراوان سعی ابرو نکتهٔ بندهٔ حسن

خاك راه شاه هردم[1] درج پر گوهر شود

بنده‌وار این درج را امروز نوروزی برد

صورت دولت چو پیش خسرو و صفدر شود

شاه بهرام آن خداوندی که از فضل خدای

دیر بر ناید که شاهنشاه بحر و بر شود

از همایون بزم او دولت جوان دولت شود

وز خجسته طالعش اختر بلند اختر شود

زر کان‌را[2] کرد خاك از بخشش و نادرتر آنك

خاك کان احرام نامش گیرد آنگه زر شود

چون کند یاد ازخطاب و کنیت نامش[3] خطیب

هفتمین چرخش نخستین پایهٔ منبر شود

---

۱ — هردم آن گوئی که مو کب، هردم آن گوئی که هر رگ ۲ — زر گران را ۳ — نامت

عاشق خورشید رایش گنبد نیلوفری
دل بر آتش دیده پر نم همچو نیلوفر شود
ای سکندروش توئی مطلوب ملك و مملکت
کان می اندر جام تو مطلوب اسکندر شود
سر نماند در زمان از خصم اگر در سر کشد
جان ببرد بی گمان از مور چون با پر شود [1]
بندگان داری بحمدالله که گر فرمان دهی
هریکی چون درو زر در آب و در آذر شود
از صبوری [2] همچو مهره بستهٔ [3] ناچخ بود
وز دلیری همچو گوهر در دل خنجر [4] شود
از گشاد تیرشان الماس از آهن جهد [5]
وز فروغ تیغشان یاقوت خاکستر شود
گم شود از تیرشان پروین بدریای [6] فلك
فی‌المثل گر همچو ماهی ماه جوشن ور شود
هم بخاکپایت ای شاه جهان گرجان کنند [7]
جان فدای خاکپایت دستشان گر در شود
خسروا از مجمر طبعم که عطرش مدح تست
هر زمان مشکین بخاری سوی گردون بر شود
زاستماع و دیدن و درخواندنش بی‌قصدو خواست [8]
گوش پر در چشم پر گل کام پر شکر [9] شود
تا که نفس ناطقه از بهر تصویر سخن
از زبان چون خامه سازد وزهوا [10] دفتر شود

---

۱ — جان نه بیرونی کمان آرد ز خون باتر شود ۲ — ارغیوری ۳ — مهری ، مهره دستهٔ ناچخ شود ٤ — در دل گوهر ، جوهر در دل خنجر ٥ — الماس برق آیین جهد ، برق آهن چوباد ٦ — گم شود ارشتشان بیرون ز دریای ۷ — ارجان کند ۸ — بی‌قصدوحواس ۹ — بر گوهر ۱۰ — چون خامه ترسازد هوا ، برسازد هوا

باد چون همنام رویت سرخ و سرسبز آنچنان[۱]

کافتابت تخت[۲] گرد د مشتری افسر شود

در مدح سلطان سنجر گوید (۳۳)

جهان را شاه فرخ پی چنین باید چنین باید

که خلق عالم اندر[۳] سایهٔ عدلش بیاساید

خجسته رای او در ملك راه فتنه بر بندد[۴]

مبارك روی او از خلق کار بسته بگشاید

چو دریا طبع او رادی کند دایم غنی ماند[۵]

چو گردون کار او گردان بود لیکن نفرساید[۶]

گهی بر صفحهٔ افلاك نقش جود[۷] بنگارد

گهی زآیینه انصاف رنگ بخل[۸] بزداید

ولی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد

خدا و خلق داند کان ببخشد وین ببخشاید

چنان از ظالمان بر بود باسش دل که در عالم

ندارد کهربا زهره که پر کاه برباید

خه‌ای برنا[۹] جوان بختی که در صد قرن تا زین پس

نظیرت در جهان کهل چرخ پیر ننماید

سعادت چشم بگشاده[۱۰] که تا رویت کجا بیند

زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید

شب و روز بهار آمد بد اندیش و نکوخواهت

که او میکاهد و از کاهش او[۱۱] این بیفزاید

ثنا گوید بآواز بلندت ابراز آن چون من

زیمن[۱۲] مدح تو پهلو همی بر آسمان ساید

---

۱ — سرخ و سرسبز آنجهان ، سرخ رو بادا و سرسبز این شه گردنکشان ، باد چون بنماح رویت سرخ و؟ ۲ — کافتابش بخت ۳ — عالمی در ۴ — در بندد ۵ — کی کند دایم غنی از زر ۶ — لیکن بیفزاید ۷ — اقبال نقش خود ۸ — نقش بخل ، رنگ گل ۹ — خهی برنا ۱۰ — بگشاده ۱۱ — که او میخواهد، که او میکاهد از کاهش و لیکن ۱۲ — بدست

شهنشاها تو کوه‌حلمی و چون گویمت مدحی
چو کوهی در صدا گوئی ز من بی من سخن‌زاید

بکی آن آرزو دارم که‌سنجی مادحانت را[۱]
که‌تاخودمر ترا[۲] چون‌من که‌باشد آنکه بستاید

ز مدحت طبع من‌الحمدلله صفوتی دارد
مباد آنروز کو را مدحت هر کس بیالاید

بگویم چیست ای‌شاه‌جهان من‌بنده‌را برخود
دو شکل افتاده هرساعت بیکسو طبع بگراید

چو‌ازجودتواندیشم[۳] خرد گوید شدی‌قارون[۴]
چو‌ازحال خود اندیشم امل گوید که به باید[۵]

هزاران کس ز انعامت بر آسود و مرفه[۶] شد
مرا شایستگی[۷] بیش‌است‌اگرمنهم شوم شاید

چو تو اندر همه[۸] عالم کجا آید بدید ای‌شه
اگر بس‌بندهٔ مخلص ز انعامت[۹] پدید آید

بزی درظل[۱۰] سرسبزی و ملک‌آرای چندانی
که تیغ آفتاب از نور گیتی را بپیراید[۱۱]

در مدح قوام‌الدین حسن و بهرامشاه گوید (۳۴)

رخش طرز گلستان[۱۲] می‌نماید ز آتش[۱۳] آب حیوان می‌نماید
چو گردون دل بسی‌دارد ولیکن چو گردون جمله گردان می‌نماید
زبسته گر نمکدان‌ساخت نشکفت شکر بین کز نمکدان‌می‌نماید
مرا دور ازلب ودندان جانان[۱۴] نگر کان‌لب چه دندان‌می‌نماید
بجام باده ماند از لطافت[۱۵] تنش پنهان همه جان می‌نماید

۱ – گرداننده مداحان، که گردانی برای جان ۲ – مرمرا ۳ – خود اندیشم ٤ – تولی قارون، شدی قدرت ۵ – خرد گوید کی نی باید ٦ – برآسوده مرفه ۷ – مراهم بستگی ۸ – ترا خود درهمه ۹ – اگر چون بندهٔ مخلص زاقبالت، بندهٔ منعم باقبالت ۱۰ – سروورظل ۱۱ – از نور خد سرو بپیراید، از نور خد سرپیماید ۱۲ – بردیده بستان ۱۳ – برآتش ۱٤ – خصمان ۱۵ – کز لطافت

دلت میزد که شوخی[1] خواهدت کشت ‌ ‌ ‌ حسن هشدار کین آن[2] مینماید

سخن فردا بها گیرد اگر چه[3] ‌ ‌ ‌ چنین امروزت ارزان مینماید

چه گردد آخر کارم ندانم[4] ‌ ‌ ‌ کز اول بس پریشان مینماید

دلم دانی چرا شد در دو زلفش[5] ‌ ‌ ‌ پریشان بر پریشان مینماید

نگارا هر زمان گوئی بطنزم[6] ‌ ‌ ‌ که بس بی‌معنبی هان مینماید

گل تر دامن از تو کیست باری ‌ ‌ ‌ که صد چاك از گریبان مینماید

نشان روی خوبت در دل من ‌ ‌ ‌ میان درد درمان مینماید

یکی از پوست بیرون آی چون گل ‌ ‌ ‌ که بر تن[7] پوست زندان مینماید

بیا تا شکر این[8] گویم که صاحب ‌ ‌ ‌ بجای من[9] بس احسان مینماید

قوام دولت و ملت حسن آن ‌ ‌ ‌ که صدر و بدر[10] اعیان مینماید

خداوندی که این گردون سرکش ‌ ‌ ‌ مثالش[11] را بفرمان مینماید

قدم بر اوج گردون میگذارد ‌ ‌ ‌ کرم تا حد امکان مینماید

زرشك نو عروس عدل او ظلم ‌ ‌ ‌ جهان را درد[12] هجران مینماید

اگرچه حال خصمانش که بد باد ‌ ‌ ‌ گروهی را بسامان مینماید

خرد را چون ورم در کار دارد[13] ‌ ‌ ‌ فزونی عین نقصان مینماید

فلك تا خلق نیك او بدید است ‌ ‌ ‌ ز بد کردن پشیمان مینماید

خدایا آنچه از اخلاص پیداست[14] ‌ ‌ ‌ که او در ملك سلطان مینماید

خداوند جهان بهرامشه آن ‌ ‌ ‌ که با فر سلیمان مینماید

زخون[15] خصم چون برقست تیغش ‌ ‌ ‌ که گریانست و خندان مینماید

رخ اعدات گلگون[16] باد از آن گل ‌ ‌ ‌ که او از خار پیکان مینماید

بزرگا تازگیها بین که عالم[17] ‌ ‌ ‌ ز نوزادان بستان[18] مینماید

چمن را نامهٔ خلد آمد آنکه[19] ‌ ‌ ‌ بخط سبز عنوان مینماید

---

۱ — دلم میگفت خوبی ۲ — هان ۳ — سخن مردانه ها گیرد اگر مه ٤ — که دانم ٥ — دو رز لفش
٦ — نظیرم ۷ — که برمن ۸ — آن ۹ — بجای تو ۱۰ — که صدر بدر ۱۱ — میانش
۱۲ — اسیر بند ۱۳ — کار نیرنگ، هر یك ١٤ — اخلاص بدا وست، اخلاص بیدادست ١٥ — بخون
١٦ — خندان ۱۷ — تاز کیهان باز بینم ۱۸ — که برزادان بستان ۱۹ — نامهٔ باز آمده زان

مگر هجر[١] بنفشه خواب دیده است — که نرگس[٢] نیك حیران مینماید
نزد بلبل نوا لیکن بمرغان — کنون آهنگ دستان مینماید
خداوندا بصنع آن خدائی — که از خاری[٣] گلستان مینماید
گهی از آب جانان[٤] مینگارد — گهی از خاك ریحان[٥] مینماید
بقدرت از نهاد عشق پیدا[٦] — نشان جان پنهان مینماید
که بر یك دعوی نا کرده بنده — بحق[٧] صد گونه برهان مینماید
ولیکن نزد این دونان عجب نیست — که با این فضل نادان مینماید
زرین سم گرچه[٨] باشد خر چه داند — که عیسی زاسمان جان[٩] مینماید
مگر لاحول بشتابد که شه ره — از این غولان بیابان مینماید
بجای آریم حق یکیك بواجب — مجال عمر چندان[١٠] مینماید
درشتی هم کند تیغ زبانم — اگر چه نرم سوهان مینماید
همیشه تاحمل میپوشد ازخود[١١] — بقدر آنکه میزان می‌نماید
سر خصمت بریده چون حمل[١٢] کو — دو سر مانند سرطان[١٣] مینماید

ایضاً درمدح بهرامشاه است (۳۵)

یارب منم که بخت مرا باز در کشید[١٤]
وز قعر چاه[١٥] تیره باوج[١٦] قمر کشید
بختم گرفت در بر از آن پس که رخ بتافت
چرخم نهاد گردن از آن پس که سر کشید
منت خدایرا که شب تیره رنگ من
آخر بآخر آمد و بوی سحر کشید
این حضرتست یارب و این[١٧] دیدهٔ من است
کین خاك بارگه را چون سرمه در کشید

---

١ — سحر ٢ — دگر ٣ — که خاری را ٤ — گهی بر آب صورت ٥ — حیوان ٦ — چشم بیدار
٧ — سخن ٨ — برزین سیم گرچه ،ز زرسیم کرد؟ ٩ — که عیسیٰ را همان جان ١٠ — خندان
١١ — تاجمل مینوشد ازخود ١٢ — کمان ١٣ — میزان ١٤ — بر کشید ١٥ — از قعر خاك
١٦ — براوج ١٧ — یاحضرتست یارب و بن، آن حضرتست : .

بهرامشاه اعظم اعدل[١] که بهر او
بهرام بر سپهر حسام ظفر کشید

در خدمتش دو پیکر یکرویه شد چنانك
جان بست[٢] برمیان و پس آنگه کمر کشید

چون او نمود بحر گهر بار زاستین[٣]
دامن ز شرم بخشش او ابر در[٤] کشید

خورشید را هر آنکه چو بهرام راد خواند[٥]
والله که این رقم نه ز عقل وبصر[٦] کشید

بهرام کوه کوه ببخشید گنج زر
خورشید ذره ذره سوی کوه زر کشید

اندر پناه شحنهٔ فرمان مطلقش
این بنده رخت خود ز سفر در حضر کشید

شاه آفتاب حضرت چرخست بنده آب[٧]
زان مدتی چو آب عناء سفر کشید

اینك بیك نظر که بکرد آفتاب ملك
آن آب را بذروه بر آن[٨] چرخ بر کشید

ای آنکه آمد اختر مسعود تو[٩] ز بر
چرخ ارچه اختران را سر بر ز بر کشید[١٠]

چون شمع تا بروز چو خورشید تا بشب
خصم از گشاد تیغ تو حقا اگر کشید

بهر جمال تاج تو این چرخ لاجورد[١١]
برکان بنور دیدهٔ زرین گهر کشید

---

١ — عادل اعظم « در تذکرة الخطاطین بیت را تغییر داده و بنام شاه عباس کرده بدین گونه : عباس شاه عادل اعظم». ٢ — کان بست ٣ — از آستین ٤ — او پردرر ٥ — در تذکره این مصرع چنین است : خورشید را هر آنکه چو عباس شاه خواند ٦ — و بصر ٧ — بنده وار ، بنده باد ٨ — این آب را بذروهٔ آن ٩ — مسعودرا ١٠ — زیر و زبر کشید و ١١ — لاژورد

فرخنده باز چتر تو سیمرغ مشرقست
چون بال برگشاد[1] جهان زیر پر کشید

شاها امید من بخدا و بلطف تست[2]
دریاب بنده را که فراوان خطر کشید

تا روز خود[3] خجسته کند از لقای تو
بی دیده باد اگرنه بشبها[4] سهر کشید

گر باز رحمتی فکنی سرخ روی گشت
ورنه فلك نبادا نیلی دگر کشید

تا ذکر آن برند که خورشید بی قلم[5]
خطهای نور دائره‌وش بر قمر کشید

تخت[6] تو چرخ باد که در بارگاه تو
خورشید تیغ زن چو قمر هم سپر کشید

(۳٦) ایضا در مدح بهرامشاه گفته است

خه بنا میزد این جهان نگرید — خوشی باغ و بوستان نگرید
تاج یاقوت ارغوان بینید[7] — تخت مینای گلستان نگرید
خاك را زنده کرد باد از لطف — ای عجب این دم روان نگرید
زنده زو شد جهان و او بیمار — این توانای ناتوان نگرید
چه گله است از شکوفه و سبزه[8] — که پروین[9] آسمان نگرید
شکر ایزد همی کند سوسن — آن یکی گوی ده زبان نگرید
قدح لاله سر نگون بینید — قمع[10] یاسمین ستان نگرید
جام بر کف گل جوان خندید — ای جوانان در این جوان[11] نگرید
طبع گل نازکست رنگ آرد[12] — هان و هان سوی او نهان نگرید
تا بدانید قدر فصل بهار — در گران جانی خزان نگرید

---

۱ — درگشاد ۲ — بفضل تست ۳ — خور ٤ — زشبهاه — بی علم ٦ — بخت ۷ — بنشست ۸ — چه گله هست از شکوفهٔ سبزه ۹ — که پیرو بده، که نه پروین ۱۰ — قمع، کعنب، آنچه بته خرما یا غوره یا امثال آن چسبیده باشد ۱۱ — در این جهان ۱۲ — رنگ از و

اعتدال بهار در گذر است — عدل شه دایم است آن نگرید
شاه بهرامشه، کـه دولت گفت — کای رعایا خدایگان نگرید
گر همی عمر جاودان طلبید — در شهنشاه جاودان نگرید
گفتهای حسن جهان بگرفت — فر مدح[1] شه جهان نگرید

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید (۳۷)

هفتهٔ دیگر بسعی[2] ابر مروارید بار
آورد شاخ[3] شکوفه عـقد مروارید بار
گـاه باد از عارض سنبل برانگیزد نسیم[4]
گـاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبـار
خطهٔ باغ از ریاحین سبزتر ازخط دوست[5]
گوشهٔ شاخ ازشکوفه پردرر چون گوش یار[6]
زانـکه تا بر مردم[7] دیده عروس باغ را
حـقهٔ آیینه گون جلوه دهد مشاطه وار
باد میسوزد[8] بخـور و ابر میریزد گلاب
چرخ میگوید نوید[9] و باغ میسازد نثار
گر چو قارون پای لاله ماند اندر گل سزد
زانکه گردد ازشکوفه دست موسی آشکار
غنچه‌راازخوشدلی‌درپوست کی‌یابدمجال[10]
باده را[11] از خرمی در جام کی باشد قرار[12]
جز بجان یکدگرسو گند کم گویند[13] از آنك
رنـگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار
گلبنان چون‌دلبران‌هر صبحدم[14] خندندخوش
بلبلان چون بیدلان هر نیم شب[15] نالند زار

---

۱ – فرح مدح ۲ – گاه آن آمد بسعی ۳ – کاورد شاخ از ٤ – گاه باد ازعارض گلبن براندازد نقاب
۵ – چهرهٔ باغ ازریاحین سبزخط چون روی دوست ٦ – برزدر چون گوشوار ۷ – زانکه ابر مردم
۸ – باد میریزد، باد میسوزد ۹ – چرخ میآرد نوید، مرغ میگوید سرود ۱۰ – کی ماند جمال
۱۱ – ماه‌را ۱۲ – کی‌ماند قرار ۱۳ – کم گویم ١٤ – گلستان هرصبحدم چون دلبران ، چون گلرخان ۱۵ – بلبلان‌هر نیم‌شب چون‌بیدلان

سبزهٔ زنگارگون گردد عیان در بوستان
لالهٔ شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار [۱]

باغ پر طوطی شود از سبزه‌های بی‌قیاس [۲]
چون سراید [۳] بنده بلبل وار مدح شهریار

آن امین ملت و از فتنه ملت را امان
وان یمین دولت و از یمن دولت را مدار

مشتری منظر شده کیوان محل بهرامشاه
کاسمان روزگار است آفتاب روز بار

از نوالش بچهٔ امید گشته سیر شیر
وز نهیبش فتنهٔ بیدار خورده کوکنار

نورچشم دین و دولت [۴] ظل حق بهرامشاه
کاسمان اعتبار است [۵] آفتاب روزگار

خاک درگاهش خورد سیم واز آن باشد عزیز
کز سخاوت سیم وزر کرده است همچون خاک خوار

مدح علمست [۶] این نداند جز شمار سیم و زر
از شمار علم بیرون شد مگر [۷] علم شمار؟

ماه اگر گشتی ز ماه [۸] رایت او بهره‌مند [۹]
مهر اگر گشتی زمهر طلعت [۱۰] او مایه دار [۱۱]

این یکی از چرخ گردان [۱۲] نیستی هر نیمه شب
وان دگر [۱۳] بر خاک غلطان نیستی روزی دو بار

ای ترا در عدل کمتر چاکری [۱۴] نوشیروان
وی ترا در حمله کهتر بندهٔ [۱۵] اسفندیار

شیر گردون روی همچون خار پشت اندر کشد
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار [۱۶]

---

۱ — این بیت فقط در تذکرة الخطاطین است ۲ — چون طوطی شود از سبزه تا شکر چند، از سبزه با شکرخنده ۳ — تا سراید ٤ — چشم دین و جان دولت ٥ — دولت است و ٦ — علامت ۷ — بیرونی مکر ۸ — زمهر ۹ — بهره‌ور ۱۰ — طلعتش [illegible]

هیچ اگر خورشید دیدی رأیت اندر کارها
دیدهٔ خورشید از آن حسرت فرو ماندی ز کار

عزمت ار گوید زمین را کای زمین یکره بگرد
حزمت[۱۷] ار گوید فلك را کای فلك یکدم بدار

این یکی[۱] چون دائره بر خویشتن گردان شود[۲]
و آن یکی چون قطب گیرد مرکز خوش استوار

زانکه کردی اختیار از کارها احیای حق
حق ترا کرد از همه شاهان عالم اختیار

پست همت کمرهی سر کرفرو نارد ترا
شخص او را پایه برتر بود بر بالای دار

راست پنداری که روز بزم بحری در سخا[۳]
راست پنداری که روز رزم کوهی در وقار

زان بود شاعر ز جودت چون صدف پر در دهان
زان کند زائر ز مهرت همچو کان پر زر کنار

رتبت چتر[٤] سیاهت جست چرخ روز کور
لاجرم باشد همه[٥] چشمش سفید از انتظار

از نسیم خلق گلبویت بسان عندلیب
بندگانت یك زمان دارند آوازی هزار

تا ز دور چرخ روشن[٥] خاك را باشد ثبات
تا بگرد خاك تیره چرخ را باشد مدار

خاك درگاه نکو خواه تو بادا چرخ قدر
چرخ اقبال بد اندیش تو بادا خاکسار

(۳۸) ایضاً در مدح بهرامشاه است

یارب جهان بکامهٔ[٦] بهرامشاه دار
ایام را مسخر این پادشاه دار

---

۱۷ — حامت

۱ — آن یکی ۲ — گردون شود ۳ — در بحر سخا ٤ — زینت چرخ ٥ — گردان ٦ — بکام

او را پناه دولت و دین کردهٔ بعدل [۷] — اکنون بفضل [۸] هم توخودش درپناه‌دار

تازه گیاه بخت شکفته گل مراد — از خاك و آب رونق این بارگاه دار

گر بی‌رضاش چشمهٔ خورشید بنگرد — آن چشمه را چوماه‌مطیع نگاه‌دار

آه از فصول‌ماه که در دیده نور داد [۹] — ای راه شاه آیینه در روی ماه [۱۰] دار؟

کس‌مثل‌اوجهانرا [۱۱] هرگز نگه‌نداشت — فرمان‌کن ای‌جهان ومراو را نگاه‌دار

دربزم [۱۲] جام عشرت‌اورا نصیب کن [۱۳] — در رزم تیغ او را نصرت پناه دار

ای شاه روی عالم و اقبال او توئی — تا عالم است روی [۱۴] باقبال و جاه دار

گر بایدت که تنك شود عرصهٔ ملوك — هرروزشان بلعبی در شاه خواه دار

جودت‌چو کامل‌است‌ولی گومرادخواه — عفوت چوشامل‌است‌عدو گوگناه [۱] دار

از تاج تست عکسی صبح سفید پوش — از چتر تست ظلی شام سیاه دار

گوش توشاهراه بشارت شد [۲] و ازاین — بسیاردر رهست [۳] تو چشمی براه دار

از گوشمال دهر نگهداشتی مرا — بادا ز چشم زخم خدایت نگاه دار

تا برسپاه ماه بمیدان تیغ رنگ — مریخ با سیاست باشد سپاه دار

هم پای برفلك زشرف روزوشب گذار — هم دست برجهان زکرم [۴] سال‌وماه‌دار

ورد فلك‌چوورد‌حسن اینکه [۵] تابحشر — یارب جهان بکامهٔ [۶] بهرامشاه دار

(۳۹) درتهنیت‌صحت‌ملکزاده خسروشاه گوید

ای بخت‌بده مژده که برخاست بیکبار [۷] — از گوهر شمشیر خداوندی زنگار

ای خلق بنازید که بار دگر آمد — فرخنده نهال چمن دولت پر بار

دلشاد بخندید که از مطلع امید — بنمود هلال [۸] فلك شاهی دیدار

شکر ازتوخدایا که از این‌جان‌مبارك — شد مردمك چشم جهانداری بیدار

آرام‌دل و روشنی چشم شهنشاه — خسرو شه فرخنده که باداش فلك یار

از رنج برون آمد [۹] المنة لله — چونانکه‌دراز آب‌وزراز کان‌و گل‌از خار

آسوده‌شدآن‌جان که [۱۰] تن‌نازك‌پاکش — از سایهٔ برگ گل تر گیرد آزار

---

۷ — وبن کرده جابعدل ۸ — بلطف ۹ — نوربود ۱۰ — شاه ۱۱ — جهانی ۱۲ — ای‌بزم، این بزم ۱۳ — جاه‌اوراعشرت‌نسیم کن ۱٤ — تاعالمست‌رای، تاعالمت بروی

۱ — ولی گرگناه‌عد وگو گناه ۲ — اشارت‌شد ۳ — بسیاردوراینست، بسیاردرهست ٤ — بکرم ٥ — داد ملك چو درد حسن آنك ٦ — کام ۷ — دگربار ۸ — هلالی ۹ — آمده ۱۰ — آلوده شد این‌خاك

نرگس چو سمن گفت که ای دیدهٔ صحت[۱]
بیماری تو من کشم از دیدهٔ بیدار
ایام برو خواند[۲] که ای جان گرامی
بی از تو مبادام حیات اندك و بسیار
شاها ز گل باغ جلال تو که بشکفت
شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار
از یمن رضای تو شفا[۳] یافت وگرنه[۴]
عیسی بزمین آمدی از چرخ دگربار[۵]
از بهر شفای تن او نور و حمل را
هم نام تو خون کردی از خنجر خونخوار
بر پوست سبز فلك از کلك عطارد
تعویذ نوشتی پی او گنبد دوار
خود را چو سپند ازجهت دفع[۶] گزندش
برمجمر خورشید زدی کوکب سیار
یارب چه کم آید ز خداوندی و جاهش[۷]
کز بنده خود یاد کند شاه جهاندار
پرسد که مرا چاکر کی بود شکر باش
گوید که مرا بندگکی بود گهر بار
خودره در سایه مبر زانکه روا نیست؟
تا ذات چو خورشید تو بازم بدهد بار
آنرا که همی بردی از خاك برافلاك[۸]
چون ابر میان ره رحمت کن و مگذار
بی‌صورت میمون تو آن دل که سبك شد
از[۹] روشنی دیده کنون هست گرانبار

---

۱ — صحبت ۲ — بدو گفت ۳ — صفا ٤ — وگرنی ٥ — بدین کار ٦ — ازسبب رفع ۷ — شاها همه زین درد دلم آمد که چرا شد ۸ — بافلاك ۹ — در

(۴۰) بدین قصیده شرف‌الملک بوعلی را رثا کند

ای بی‌خبر ز نیک و بد گشت[۱] روزگار
از خواب غفلت آخر یکراه سر برآر

در عالم فنائی دل در[۲] بقا منه
در کلبهٔ عنائی[۳] رامش طمع مدار

در ساحل[۴] رحیلی برگ سفر[۵] بساز
در منزل بسیجی[۶] تخم امل مکار

زین بیوفا جهان مطلب راحتی که هست
شهدش قرین زهر و گلش همنشین خار

هرگه که شادمانه شوی از وفاق او
آن لحظه خویشتن ز نفاقش[۷] نگاه دار

گر صد هزار سر بودت همچو بیدبن[۸]
ور صد هزار دل بودت همچو کوکنار

بی‌گردد آن همه سر همچون سر قلم[۹]
خون گردد آن همه دل همچون دل انار

چندین چه سرکشی‌است بدین عقل مختلط
چندین چه خوشدلی‌است[۱۰] بدین روح مستعار

بایت ززر چوقارون در گل شده است زانك
بر نقره خنك چرخ چو عیسی نهٔ سوار

دیوار دین دو رویه میندای بیش ازین
دل را بدلستان ده گل را بگل گذار

بلبل نهٔ منال در این آبگون قفس
مجرم نهٔ مباش در این شیشه گون حصار

---

۱ – بد گشت ۲ – فنا تو دل اندر ۳ – عنای تو ٤ – بر ساحل ٥ – ظفر ٦ – سبنجی ۷ – وفاقش ۸ – همچو شاخ بید ۹ – میگردد آن همه تن همچون بسر قلم ۱۰ – دلخوشی است

زین دیو خانه چون شرف‌الملك در گذر

تا جان خود فرشته کند بر سرت نثار

خورشید خاندان شرف ملك بو علی

آن همچو بحر قادر و چون چرخ کامکار

آن مایهٔ تواضع و آن دایهٔ کرم

آن صورت لطافت و آن مفخر تبار

زنهاریان اگر چه بسی داشت زیر پر

هم جان نبرد زین فلك زینهار خوار

ای دودهٔ بتول بگریید های های

وی عترت[1] رسول بنالید زار زار

خورشید بختتان ز قضا گشت منکسف

گردون جاهتان ز امل ماند در غبار

ای دل ز صبر[2] بگسل وی عقل نیست شو[3]

وی جان زتن برون شو وی[4] دیده خون ببار

ای بی‌وفا زمانه چه خواهی دگر مکن[5]

وی تندرو سپهر چه داری دگر بیار

والله که ماتم شرف‌الملك بوعلی

از ماتم حسین علی هست یادگار

آب ار ز سنگ یابد همواره رهگذر

گل گرز چوب گردد پیوسته آشکار

آب حیات شرع و گل بوستان ملك

در سنگ و چوب چونکه نهان شد بنو بهار

— وی عزت ۲ — بعقل ظ: زصبر ۳ — پست شو ٤ — وی جان زتن برون رو ای، وی تن زجان برون وای ٦ — دگر مگیر

خود در کنار خاک چگونه است حال تو [۱]
ای سعد آسمانت پرورده در کنار

حقا کز آب دیدهٔ خویشت بشستمی
گر خون دل نبودی با آب دیده یار

والله که در میان دلت جای کردمی
گر دل نبودی از غم هجر تو بیقرار

دردا و حسرتا که جگر گوشگان تو
هستند سوخته دل از این چرخ خام کار

خشنود باد جانت که از تو [۲] بذات خود
بودست و هست و باشد خشنود کردگار

(۴۱) درمدح بهرامشاه غزنوی گوید

اکنون که تر و تازه بخندید نوبهار
ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار [۳]

بی زلف یار و بادهٔ رنگین و بی سماع
خود آدمی چگونه زید وقت نوبهار

ای نو بهار خاسته [۵] پا از چمن مکش
وی زلف باز تافته [۶] دست از قدح مدار

مستی کن از خمار میندیش کین زمان [۷]
هشیار گر بمانی آنگه کشی [۸] خمار

زان [۹] بادهٔ که پای چو در باغ دل نهد
جان بر سرش [۱۰] کند گهر عقل را نثار

یاقوت سیم [۱۱] صره و لعل بلور درج [۱۲]
لعل ملول پرور و زر طرب عیار [۱۳]

---

۱ — جای تو ۲ — از ایشان ۳ — وقت سماع ...، چتر سفید پیکر و خورشید شهریار ٤ — وقت ٥ — خواسته ٦ — وی زلف یار تافته، وی تف مار یافته، وی زلف باز بافته ۷ — این زمان ۸ — چون بمانی آنکه کند ۹ — آن ۱۰ — جان بر سبر ۱۱ — آن زر سیم ۱۲ — یاقوت سیم حقه و مرجان در صدف ۱۳ — یاقوت یشم حقه و مرجان در شمار، مرجان در شمار

خورشید عمر تیره و ناهید چرخ بزم[۱]

مریخ تیغ[۲] شعله و آن[۳] ماه گلعذار

آن ارغوان تبسم و آن زعفران فرح

آن مشك تازه گونه و آن عود پربخار

تلخی بطعم[٤] شکر و جسمی بلطف[٥] جان

خامی[٦] بعمر پخته و آبی برنگ نار

در جام بیقرار بود راست همچنانك[۷]

گیرد سهیل در شکن ماه نو قرار

خود با جناب[۸] او چه عجب کز موافقت[۹]

گر زهره هم برقص در آید[۱۰] حباب وار

اینك بسی[۱۱] نماند که از رنگ و بوی او

هم دل شود پیاده و همجان[۱۲] شود سوار

خوش خوش دهان لاله چو بذرفت رنگ و بوی[۱۳]

در کام گل فتد بهمه حال[۱٤] خار خار

لبها نهند برلب و سر در هم آورند[۱٥]

گلها ز شاخها[۱٦] ز پی بوسه و کنار

گریان شود سحاب چو یعقوب[۱۷] تا که گل

خندان رود ز چاه چو یوسف بتخت بار

چون گل رود بتخت سبك بهر تهنیت

بلبل بیك زبانش ثنا گسترد هزار

وآنگاه در کشند دم گل چو شد پدید[۱۸]

بلبل ثنای بنده[۱۹] و گل تخت شهریار

---

۱ — عمر تیری و ناهید بزم چرخ ۲ — ظ: طبع سلطه و ان ۳ — طفل ٤ — برای، بجای ٥ — برای ٦ — خاکی ۷- آنچنانك ۸ — باحیات ۹ — ازموافق است ۱۰ — درآمد ۱۱ — ای ملك بس ۱۲ — هم دل ۱۳ — رنگ می ۱٤ — بهرحال ۱٥ — هم برسر آورند، سرها درآورند ۱٦ — زشاخسار ۱۷ — یاقوت ۱۸ — دربزم آورندمی و گل اگرچه هست ۱۹ — بپای بنده

سلطان یمین دولت بهرامشه که هست
تخت [۱] بلند پایهٔ او تاج روزگار

آن خسروی که از فزع [۲] بندگان او
خیل ستاره روز نیارد [۳] شد آشکار

دستش غبار آز فشاند از رخ امید [٤]
آری چنان سحاب نشاند [٥] چنین غبار

زان همچو سیم و زر شد خاک درش عزیز
کو همچو خاک سیم وزر خویش [٦] کرد خوار

با آنکه باشد از غضبش خصم [۷] درهراس
با آنکه خواهد از کف او [۸] مال زینهار

بر خصم کس ندید چنو مهربان نهاد
بر مال کس ندید چنو زینهار خوار

بر در و زر ز بس کرم دست مطلقش
هم بحر گشت زندان هم کوه شد حصار

از باد [۹] نقشبند سبکتر جهد عدو
چون از نیام برکشد آب ظفر نگار [۱۰]

ای خورده آسمان بیسارت بسی یمین [۱۱]
ای برده آرزو ز یمینت بسی [۱۲] یسار

گر من عواطف تو فراموش کرده‌ام [۱۳]
بادا غمان من چو ایادیت بیشمار

والله که در هوای تو بیشی نیابیدم [۱٤]
گر صد هزار دل بودم همچو کو کنار

---

۱ ـ تاج ۲ ـ فروغ ۳ ـ نیاید ٤ ـ کفش غبار آز فشاند از پی امید ٥ ـ نشاید، نماند
٦ ـ نسیم در خویش ۷ ـ از عقبش خصم، از غضبش خلق ۸ ـ از کنفش ۹ ـ از ماه
۱۰ ـ برکند، برکشد آن آب بادسار ۱۱ ـ همه یمین ۱۲ ـ همه، همی ۱۳ ـ میکنم
۱٤ ـ زاید نبایدم، تومستی نیامدم

ورآنچه[۱] برزبان‌حسن رفت راست‌نیست[۲]
با دادلش پر از خون همچون[۳] دل انار

گوئی خزانهای عروسیست طبع من
گشته ز یمن مدح تو بر در[٤] شاهوار

روزی هزار بار بگویم وگرنه بیش
کای من غلام روی تو[۵] روزی هزار بار

دعوی همی کنم من و معنیش ظاهر است
کاندر سخن نظیر ندارم در این دیار

ابطال دعوی من اگر هست باکسی
داور بسندهٔ تو چه عذر است گو بیار

تا آتشی است خانهٔ خورشید گرم‌رو
تا ناخوشی است پیشهٔ ایام خام کار[٦]

خورشید را برای تو بادا همه طلوع
وافلاکرا[۷] برای تو بادا همه مدار

درآسمان[۸] مطیع توخندان‌چوصبح خوش
برخویشتن حسود توگریان چو شمع زار

در مدح عبدالجبار گوید (۴۲)

ای مبارك‌تر عشقت ز سعادت بسیار[۹]
ای گرامی‌تر وصلت ز جوانی صد بار[۱۰]

عقل در عمر نیابد[۱۱] ز تو چابکتر دوست
وهم در خواب نبیند ز تو زیباتر یار

دل که‌ازدست‌تو نگریزد[۱۲] برحقش دان[۱۳]
جان‌که ازوصل تونشکیبد[۱٤] معذورش‌دار

---

۱ — هیچ آنچه ، ور هیچ ۲ — رفته است نیست ۳ — با دادلش هزار همه چون
٤ — رخت در ۵ — مدح تو ٦ — افلاك کامکار ۷ — افلاك را ۸ — ورآسمان
۹ — صدبار ۱۰ — بسیار ۱۱ — نبیند ۱۲ — ازدردتو نگریزد، ازمهرتو بگریزد ۱۳ — برخویش
خود آن ۱٤ — تونگریزد

همه هستیم[۱] ربودی که بقا بادت دیر[۲]
منم و[۳] عشق تو زنهار نگارا[۴] زنهار

من چو جان و دل و دیده بتو بگذاشته‌ام
توهم ای جان و دل‌و‌دیده چنینم مگذار[۵]

عاشق عشق تو زانم[۶] که اگر مرده بوم[۷]
بعد[۸] صد سال مرا زنده کنی[۹] عیسی‌وار

ناردانی شده اینك من و هم نیست شفا
درد دل را چه تشفی بود از آب انار

جز بعناب لبت روی بهی[۱۰] نیست مرا
تا چو خود جسم مرا چشم تو دارد بیمار

مرض جسم من و چشم نه کاریست بزرگ
خیز و ازصحت مخدوم جهان مژده بیار

مرکز جود و سپهر هنر و عمدهٔ جاه
صدر با حشمت و با مرتبه عبدالجبار

آفتابی که عجب نبود اگر از رایش[۱۱]
انجم چرخ همه نور برد چون ابصار[۱۲]

همت چرخ سپر دارد و خورشید اثر
خامهٔ مشك فشان دارد و کافور نگار

حزم او همچو سکندر زده برخاك قدم
عزم او همچو سلیمان شده بر باد سوار

زان[۱۳] برافتاد امل زانکه نشسته‌است[۱۴] تهی
بدره و صرهٔ زر از درم و از دینار

---

۱ — مستیم ۲ — یار ۳ — من و ٤ — خدایا ٥ — نگذار ٦ — زینم ۷ — زنده روم ۸ — بس ۹ — کند ۱۰ — بوی بهی ۱۱ — اگر نور دهد ۱۲ — نور برد از ابصار. چون انمار ۱۳ — زو ۱٤ — ظ : بهشته است

هر که باا و نرود از دل و جان راست چو تیر[1]
خسته دل گردد از تیر فلک چون سوفار

ذات پاکیزهٔ او را ندهد چرخ گزند
فلک آینه گون را نکند تیره غبار[2]

ای شکفته ز جناب تو بهار دولت
معتدل باد مزاجت همه ساله چو بهار

چرخ اگر گرد گنه گردد هم استغفاری
بی شك آرد بتو شکرانهٔ آن استغفار

رنج بیماری زین عارضه دیدی تو و باد
کوکب بخت تو تا صبح قیامت بیدار

شاد و خرم زی زین پس که بحق بر تو هنوز
کار ها دارد اقبال ولیکن بسیار

هم بجان تو که در تهنیت صحت تو[3]
گر میسر شودی جان کنمی بر تو نثار

تا سفیدهٔ سحر اندود شود بر انقاس[4]
تا که شنگرف شفق شعله زند[5] بر کهسار

چون سحر طبع ترا شادی بادا قسمت[6]
چون شفق بخت ترا گلگون بادا رخسار

در مدح و ستایش بهرامشاه و تهنیت پیروزی او بر سوری گوید(۴۳)

سزد گر جبرئیل آید بر این پیروزه[7] گون منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

بنازد قالب چتر و[8] بیازد قامت رایت
ببالد[9] پایهٔ تخت و بخندد پایه[10] افسر[11]

---

۱ — ازدل و ازجان چون تیر ۲ — بخار ۳ — صحبت تو ٤ — اندوه برد از انفاس ٥ — خنده زند
٦ — بادا خوشی و رحمت، خوشی باد غمت ۷ — بدین فیروزه ۷ — قالب خسرو، قامت چتر ۹ — بنالد، نیاید ۱۰ — بجنبد پایهٔ ۱۱ — گوهر

فلك را کله بربندد ز طاوسان فردوسی
بجای جامهٔ رنگین همه بافند بر در بر

سزد ار[۱] آورند اکنون بقدر[۲] وسع خود هر يك
در این سور بهشت آیین که باشد خدمتی در خور

زکانها گوهران زرو[۳] زگردون اختران نقره
زصحرا آهوان[٤] مشك و زدریا ماهیان عنبر[٥]

طبقهاء فلك از زهره و برجیس و مهر و مه
همه پیروزه و یاقوت افشانندو[٦] سیم و زر

جهان از روز و شب کافور مشکین[٧] سازدو خوش خوش
بمنت آتش افروزند در[۸] خورشید چون مجمر

بدل پاکان کروبی[۹] بجان خوبان روحانی
جلاب آرند از خلد و گلاب آرند از کوثر

که تا سلطان دین محمود و فرزندان پاك او
روان خسروان یکیك ز جم در گیر تا نوذر

بخلوتخانهٔ عیسی همی آیند از جنت
پی نظارهٔ فتحی که کرد این خسرو صفدر

فلك روی و ملك خوی و زحل فیض و امل بسطت[۱۰]
فلك علم و زمین حلم و زمان عمر و جهان داور

خداوند جهان بهرامشاه آنشه کزین فتحش[۱۱]
دل خورشید شد روشن تن افلاك شد سرور[۱۲]

بقدرش چرخ را نسبت زعزمش ماه را سرعت
زبختش ملك را دولت زذاتش اصل را مفخر[۱۳]

برای وروی مهر و مه بتاج و چتر روز و شب
بلطف و قهر نیك و بد ببزم و رزم نفع و ضر

---

۱ — سزند گر ۲ — بجای ۳ — زبور ٤ — آهوبان ٥ — گوهر ٦ — افشانده ۷ — گوهر مشکی ۸ — آتشی در خود زند ۹ — پاکانه گردان ۱۰ — ملك روی و فلك خوی و اجل فیض و امل فطنت ۱۱ — کزعدلش، که در فتحش ۱۲ — بردر ۱۳ — معجر

روم از مدح[۱] شاهنشه که باقی باد در دولت

بذکر سوری فتان که خاکش باد و خاکستر

زغاری رفته چون تنین زخاکی زاده چون افعی

زبادی جسته چون نکبا[۲] زسنگی رسته چون آذر

چو از خورشید جود شاه روشن گشت کار او[۳]

ز دونی غره شد یعنی که خود هستم[۴] مه انور

چو مه پنهان همی افکند چون هر جانور دیده؟

سپاهی ساخت هر جائی چو اختر بیحد و بیمر

بخلق و خلق زشت و بد بخو و زیست[۵] دام و دد

باصل و ذات[۶] دون و بد بقول و فعل شور و شر

چو پیش شاه دیدندش بر آمد نعره از عالم

که هی هی آن چه تاریکست بیش جرم و نور خور

ازاین پس بادبان ابر در خون آشنا کردی[۷]

اگر حلم شهنشاهی فرو نگذاشتی[۸] لنگر

شدی طشت فلك پرخون مبادا هرگز و گشتی[۹]

زمین چون گوی فصادان[۱۰] که در غلطد بخون اندر

چو او بفکند[۱۱] خصمان را بر آمد نعره از عالم

بنا میزد زهی سلطان چنین باید زهی لشکر

بیاساید کنون خاتم بیفزاید کنون سکه[۱۲]

بیارامد[۱۳] کنون دنیا[۱۴] بیاراید کنون منبر

مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفت حق

که چون بگرفت پیش آید هزاران کار مشکلتر[۱۵]

---

۱ — از نظم ۲ — مینا ۳ — مهر او ۴ — که هستم من ۵ — بجو درشت
۶ — دآب ۷ — باد پای ابر برچون آسیا گردی ۸ — نگذاردش ۹ — میان مرکز
کشتی ۱۰ — کوه فصادت ۱۱ — چو بشکستند ۱۲ — بیاساید کنون جانم بیفزاید کنون
سایه ۱۳ — بیاساید ۱۴ — دریا ۱۵ — مستنکر

بسوزد آتش لاله بدوزد ناوك غنچه
ببرد خنجر سوسن بگیرد[۱] پنجهٔ عرعر

وگرنه سوری گرنه بلعب‌خام دستی ده؟
چگونه زیرزخم افتاد بیرون‌جسته ازسردر[۲]

ببوی پیل میآمد بر اشتر صلح کرد آخر
در آوردنش از خلقان سری و گردنی برسر

چوخودراماه میدانست بر کوهان نشاندندش
که یعنی‌ماه‌بر کوهان[۳]چنین‌زن گرزنی آخر

بر آن[٤] کشتگان افکنده در حق‌اسیرانی؟
که‌این‌روبه‌بدین‌شیران‌همی‌آمددراین[٥]کشور

توگفتی روزحشر آمدکه ازهرخاك پیدا شد
هزاران قالب مدهوش در هرقالبی صد سر[٦]

فرشته کرد پنداری هزاران دیو را قربان
که بازآمد بتخت ملك سلطان سلیمان فر

که شد عالی بفرش باز قصر ملك و فر دین[۷]
ز بهر دفع چشم بد فروآویخت دو پیکر[۸]

دوپیکر گشت آویزان[۹] زعالی کنگرهٔ میدان
بدان[۱۰] جمله که‌از گردون بتابد برج دوپیکر[۱۱]

طمع میداشت کزچنبر جهد چون‌بوزنه بیرون
نجست اولیك بیرون‌جست‌طرفه جانش‌ازچنبر[۱۲]

تروخشك‌جهان دانست خودرا لاجرم زان‌شد
تنش بردشنه[۱۳]خشك‌وجانش‌ازشرم‌خلقان‌تر[۱٤]

---

۱ — نبرد خنجر سوسن نگیرد ۲ — افتاده برون از سر در ۳ — کیهان ٤ — برون ٥ — بدین
٦ — ده سر ۷ — فرخ دین، یار و قصر فرخ زمین ۸ — دون پیکر ۹ — دو پیکر کشته
و بر آن ۱۰ — بر آن ۱۱ — بماند سرخ دون پیکر ۱۲ — جانش طرفه بیرون جست ازچنبر
۱۳ — تنش بربسته ۱٤ — جان او از نرم خلقان سر

سرش را تاج و تن را تخت میبایست عزت[۱] بین

سرش در دشت بی‌بالین تنش در شهر بی‌بستر

سگ تر[۲] بود دستورش ز تری میش را آفت

بتری خشك آن دارش[۳] و خشکی مرگ را رهبر

بکشت آنرا فرو آویخت این یل‌را که[٤] در عالم

نه سگ شاید چنین فربه نه بز باید چنین لاغر

جهان آیینهٔ در روی خلقان داشت از فتنه[٥]

درو روشن همه دیده بنقش[٦] مجمع اکبر

شده قاهر محق دین و عاجز مبطل دولت

منادی جبرئیل آنجا و قاضی ایزد داور

بقدر و فضل هر ساعت چنان حکمی بکرد آخر[۷]

کزو بردند هر مجرم بقدر جرم خود کیفر

یکی مثله یکی کشته یکی خسته یکی بسته

یکی رنجور و تنها رسته[۸] گوید من رهی مضطر

ایا شاهی که گر ابلیس عفوت را شفیع آرد

سزد گر[۹] حق بدو بخشد گناه جمله در محشر

بنام آن خداوندی که فضلش[۱۰] از همه شاهان

ابر بخشایش و بخشش ترا کرده‌است سردفتر

بلطف او که گر خواهد چنین صنعی[۱۱] پدید آرد

که مردم گرچه می‌بینند[۱۲] زخودهم نایدش باور

که هفت اقلیم زندانی‌است برمن بی‌جمال تو

نه خشنودم ز جان و دل نه آگاهم ز خواب و خور

---

۱ — غیرت ۲ — سگ نر، سگی نر ۳ — تری حنك آن سه دارش ٤ — این یك لحظه ٥ — درفتنه

٦ — بنفس ۷ — بکر و فر ۸ — زینهادسته ۹ — بنزد ۱۰ — بفضل آن خداوندی که عدلش

۱۱ — صفی ۱۲ — می بینند

چو شمع از دیده آب آتشین هردم فروبارم[1]
چوبرق اندرفراقت چون برآیددوددل برسر[2]

معاذالله که بگریزم ز حکمت هر کجا باشم[3]
تو بس نیکو خداوندی منم بد بنده وچاکر[4]

مرا رنجت به ازراحت مرا دردت به‌ازدرمان
مرا خارت به ازخرما[5] مرا دارت به از منبر

تو نور عالمی ظل خدائی و ز نور و ظل
بجز اندر عدم پنهان شدن کاری بود منکر

اشارت کن سدیدی‌را که حال‌من[6] کند روشن
چوشدجرمم یقین‌توذیل‌عفوخود برآن گستر

بیك فرمان که نافذ باد[7] ازشرمم[8] خلاصی‌ده
بیك رحمت که شامل‌بادازر نجم[9] برون‌آور

جوان‌تر شد عروس مملکت مشاطهٔ باید[10]
که گیرد آفرینش را بیك اندیشه درگوهر

شهنشه گفت نی‌نی چوآن فتنه گذشت از حد
کنم‌این‌شعله‌راساکن‌دهم‌این‌سحر را[11] درخور

نمود از پردلی عفوی[12] وباشد غایت قوت
که گامی پس نهد هرگه که گیرد حمله شیرنر

بحمدالله چوطالع شد کشیده تیغی[13] ازمشرق
سپر جمله بیفکندند نه مه ماند و نه اختر

یکی ماه مقنع بود لیك افتاده در چاهی
کزآبش غرقه چون‌فرعون‌درآتش‌تارود[14] یکسر

---

۱ — چوبرق ازدیده، آب آتشین را ره فروبارم، ره‌ره‌فروریزم ۲ — چوشمع در فراقت چون برآید دود دل از سر ۳ — باشد ٤ — منم‌خودبنده وچاکره ٥ — مرا جورت به‌ازحرمان، مرا خوارت به از حرمان ٦ — شدیدیرا که حال‌خود ۷ — که باورباد ۸ — از این شرمم، ازاین دردم ۹ — ازاین‌رنجم ۱۰ — جوانتراز عروس مملکت مشاطهٔ ماند ۱۱ — دم این بیخرد ۱۲ — از هردلی عطفی ۱۳ — تیغ ۱٤ — دروآتش‌رود

بغزنین گرچه اندر طشت خون آمد جهان گفتش
فدای شاه خواهی شد چو گاو این یکدو مه ای خر

اجل خنده زنان یعنی بپای خویش می آید
بطاس این گزدم کور و بزیر سله مار گر [۱]

تو گوئی پای خواهد کوفت مانا در خلاب اشتر [۲]
تو گوئی دست خواهد زد مگر در روی یخ استر [۳]

گرفته شو می کفران نعمت دامنش ورنی [۴]
دود بز پیش [۵] قصاب و رود خر نزد پالانگر

قضا میگفت خوش آرامگاهی ساختی تن زن
قدر میگفت خوش نیکو [۶] حریفی یافتی در بر

سعادت گفت هین [۷] شاها شهاب عزم پران کن [۸]
که سلطان را نمیزیبد ورای آسمان منظر

هنوز او راست ننشسته که در گوش جهان آمد
صدای کوس پیروزی ز بام گنبد اخضر

دویم روز محرم سال بر نامیم و دال الحق [۹]
بر آمد نادور فتحی کز آن گویند تا محشر

تعالی الله چه ساعت بود کامد شاه در کابل؟ [۱۰]
خدایش حافظ و ناصر سپهرش مخلص و چاکر [۱۱]

گرفته درمیان آن گره [۱۲] آتش که از نامش؟
نهان شد برق آتش بار زیر آب گون چادر

چنان بوی ظفر میزد ز شمشیرش که پنداری
ز تیغ آفتاب از عشق بشکفته [۱۳] است نیلوفر

---

۱ — بخط این گوزو بازیگر، بخط این گرزه مار گر ۲ — در خلا استر ۳ — گفتی دست خواهد کوفت بر روی یخ آن استر ٤ — گرفته ممکنش کفران نعمت شاه نه ورنی ٥ — رود بز نزد ٦ — پس چشمی ۷ — هان ۸ — بران کن ۹ — این بیت تاریخ فقط در نسخهٔ آستانهٔ مقدسه بود بدین گونه «دوویم روز محرم سال بر نیم آن الحق» و تصحیح آن بصورت متن قیاسی است ۱۰ — کامل، ظ: در غزنه ۱۱ — یاور ۱۲ ز — آن گون ۱۳ — نشکفته

هلالی درصف آورده چو سه قوس‌قزح درهم
ز گوناگون علامتها یکی اخضر یکی احمر

چو مرکز شاه در قلب و قوی بازوی اقبالش
بسه فرزند شایسته چو دو قطب و یکی محور

گل[۱] باغ جهانداری شجاع‌الدوله[۲] مسعود آن
کش از آرایش مخبر بشارت میدهد منظر

مه چرخ خداوندی معزالدوله خسروشه
که لرز انست[۳] ازصبحش‌عمودصبح‌روشنگر[۴]

در بحر شهنشاهی معین‌الدوله شاهنشه
که بست ازگوهرپاکش عروس‌مملکت زبور

وزیر عالم و عادل سفیر کامل و مقبل[۵]
که بتوان یافت از هردونشان و نام پیغمبر

موافق بندگان او که غبطت میبرد زایشان
بترکستان و روم امروز هم خاقان و هم‌قیصر

غبار خیلشان ابر وگشاد تیرشان باران
شعاع تیغشان برق و خروش کوسشان تندر

زبیلك‌فتنه‌راکردند همچون‌خارپشت[۶] اکنون
نمیداند که در عالم کجا و چون کند سردر[۷]

بگرد شاه فوجافوج لشکرهای هندستان
که گوئی ذره برخورشید پیوستند از خاور[۸]

سپه‌سالار غازی‌شان علی بدپیل شیر اوژن
که دادش دولت سلطان تن رستم دل حیدر

---

۱ — یکی ۲ — هماءالدوله ۳ — ارزانست، لرزانش ۴ — روشن‌تره — وزیرعالم عادل صفی کامل مفضل ۶ — پشت خار، همچون خادپشت ۷ — سر بر ۸ — ذرهٔ خورشید برخود شد از خاور، ذرهٔ خورشید برخورشید از خاور

سپاه غورهم گر راست خواهی[۱] با همه کژی[۲]
چو آتش نیزه‌زن بودند و همچون برق[۳] جوشن‌در

بسغبه[٤] دست بگشادند اکنون خشك چون خیری[٥]
بشوخی دیده بنهادند اکنون کور چون عبهر

چنان بسیار در آهن شده پنهان که می گفتی
مگر یأجوج و مأجوجند اندر سد[٦] اسکندر

همه درحین نگون گشتند چون درراند شاهنشه[۷]
گیا سجده برد آری چو حمله آورد صرصر

روان کردند سوی غورو گوئی خصم ایشان شد[۸]
خدای و خلق و کوه و دشت و خاك و سنگ و بحر و بر

زبس رنج و جزع مانده امل را سر گران برتن
زبس هول و فزع[۹] گشته اجل را دل سبک در بر[۱۰]

بخارجان چنان برشد[۱۱] سوی بالا که خود گفتی
هم اکنون اشهب گردون زرنگ خون شود اشقر

چنان راندند جوی خون که تا صدسال در بستان
چو شاخ سرخ بید آید[۱۲] بگونهٔ برگ سیسنبر[۱۳]

بلا می گفت کی محنت تو سر از شخص آن بر کن
قضا میگفت کای قدرت توران ازران آن بر در

زمدح او و فتح تو که هست آن بلبل و این گل
چمد طبع معزی و بنازد جان اسکندر

الا تا شمع را بینند روشن چون رخ جانان
الا تا شکری بینند شیرین چون لب دلبر[١٤]

---

۱ — کوراست خوانی ۲ — با همه کثرت ۳ — همچون آب ٤ — بعیبه ٥ — نرگس، چون جگری ٦ — آمده در سد ۷ — که چون در ید لشکر شه ۸ — کوی خصم آسان شد ۹ — جزع ۱۰ — سر گران در بر، سنگ دل در بر ۱۱ — چنان بر کن، ظ: بخار خون چنان بر شد ۱۲ — میدارند، بید آمد ۱۳ — سوسن بر ١٤ — الا تا لعل محبوبان دهد شیرینی شکر.

بداندیش تو گر شمع و شکر گردد چنان بادا
که افتد آتش اندر شمع و ریزد آب در شکر

بدست دولت از باغ سعادت روز و شب گل‌چین
ببرگ همت[۱] از شاخ جوانی[۲] سال ومه برخور

که بهر نو عروس ملك دولتخانهٔ کردی
فلك بام و زمین صحن و جهان دیوار و جنت در

برای[۳] نام نیکو را نهال تازه بنشاندی
بقا بیخ و ثنا شاخ و ظفر برگ و سعادت بر

در راه مکه در مدح امیر فخر الدین گوید(۴) (۴۴)

من براه مکه آن دیدم ز فخر روزگار
کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

هم یکی از معجزات ظاهر پیغمبر است
این کرامتهای گوناگون فخر روزگار

روز آدینه که از بغداد پی بیرون نهاد
ابر گوهر کرد بر فرق غلامانش نثار

شد زمین بادیه همچون بهشتی در بهشت
وان هوای هاویه همچون بهار اندر بهار

از میان خارهای دیده دوز جامه‌در
صد هزاران گل پدید آمد بفضل کردگار

چون سموم بادیه گلبوی گشت آگه شدم
کاتش سوزان برابراهیم شد چون مرغزار

چون هوای سرد بایستی بگرد موکبش
گرم سقائی گرفتی ابر مروارید بار

---

۱ — ببرگ بهجت ، بترك تهمت ۲ — عمر و جوانی ۳ — در آنجا

٤ — این قصیده فقط در نسخهٔ آقای رفیع قائم مقامی است که اخیراً مورد استفاده نگارنده واقع و نسخه از آن برداشت. ازاین جهت این قصیده که بحسب ترتیب الف بائی باید پیش از قصیدهٔ سابق باشد مؤخر از آن آورده شد.

چارسو باران و فارغ در میان آن قافله
همچو نیلوفر میانه خشك و گوشه آبدار

این کرامت حق تعالی داند و خلقان که بود
از حوالینا الهی لا علینا یادگار

تا بکوفه باز مانده بود حالش همچنین
هم عجب بودی اگر یك بار[1] بودی یا دو بار

استوارم گر نداری بر حقی[2] کین حالها
من بچشم خویش دیدم می ندارم استوار

چون امیرالمؤمنین بوبکر در راه خدای
همتش درباخت دیناری[3] چهل پنجه هزار

چون سلیمان طاعتش بردند دیوان عرب
آن خران بی فسار و اشتران بی مهار

همچو سگ بسیار گوی و همچو خر اندك خرد
همچو بز بازیچه روی و همچو دد مردارخوار

لشکر جرار با خود برده و با این همه
داد هر یك را نهانی جامه‌های زرنگار

چون عرب خلعت بپوشیدی همی اندرسزد
شهپر طاوس را افکند بردنبال مار[4]؟

آخر این روی پری چون گستری بر پشت دیو
آخر این برگ سمن تاکی نهی بر روی خار

گر نه آن بودی که ره بر قافله بسته شدی
تیغ خونخوارش از آن ماران[5] بر آوردی دمار

بندگان نیك مردو شیر مرد مخلصش
وان همه زهره چو آب و آن همه دل چون انار

آن همه شیران شرزه و آن همه پیلان مست
وان همه گردان گردون آن همه مردان کار

---

۱ — اصل: بارنگ ۲ — اصل: برحق ۳ — اصل: دینار ٤ — اصل: شهپر طاوس امر افکند بردنبال تار
۵ — مارا

صدچوسایه‌ازپس‌وصد چون نظر یاران‌زپیش[۱]
صد چوقوت بریمین و صد چوقدرت بر یسار
در میان خـود گرفته حاجیان را همچنانك
عاشقان گیرند معشوقان خود را در کنار
قدر این راحت که تا اینحال[۲] با اودیده‌ام
آن کسی داند که اودیده و کشیده رنج بار
کار حق اینك چنین سازد امیری کش بود
چون رشیدالدین وزیر کاردان حق گزار
بردیانت پای ثابت برنهاده همچو سرو
وزسخاوت‌دست‌کوته برگشاده چون‌چنار
یارب این زیبا و زیرنیك پی بس‌مقبل‌است
هم بدین مقبل امیر عادل ارزانیش دار
عالم عادل مجاهد فـخر دین میر عراق
سهـم دولت بوالوفا مسعودا میر[۳] کامیار
خلق وخلق مشکبوی عنبرین رنگش نگر
کش فد ازبیدەعنبر زلف‌ومشکین[٤] خال یار
طوق تاریکی شد از رأی سکندر روشنم ؟
چون شدازخاك حبش‌آب‌حیاتش آشکار
طالع ونام ونشانش‌هرسه‌مسعودآمده است
جزبشب داده است هرکزطالع مسعودبار
چشم اقبال و دل بخت تو باشد روز و شب
از سواد و از سویدا چشم و دل را افتخار
شحنهٔ بغـداد می‌بایست بودش تا ابـد
در ازل زان خلعت عباس دادش کردگار
سرورا حقیستَ ثابت گشت برپایش بزرگ ؟
خرده نبود کز سر آن بگذرد دیوانه وار

---

۱ — اصل : صد چوسایه بس او وصد چون نظر یاران دهش ۲ — اصل : اقبال ۳ — اصل :امر
٤ — اصل : مشك

در پناه جاه و ظل عدل و حرز دولتش
آرزوی عمر ما ایزد نهاد اندر کنار

خواجگان حضرت غزنی که اهل سنت‌اند
چون فریضه این دعا[1] گویند روزی پنج بار

آن دعا را بسته برپرچون کبوتر می‌شدند
دوش طاوسان فردوسی سوی دارالقرار

با عروس طبع گفتم هین دمی نشاط باش
شهپر هریك مرصع کن بدر شاهوار

مدح گفتم اینکه من بحر علومم درنگر
دونم ار گویم که تو بحر سخائی زربیار

در مدح سلطان سعید خوارزم شاه گوید درعیداضحی (۴۵)

اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر
بار داده است سلیمان نبی باز مگر

که ز پیلان[2] و دلیران و شجاعان امروز
مردم و دیو و پری گشت فراهم یکسر

چشم بد دور از این تعبیهٔ ابر نهاد
که ولی را همه آبست و عدو را آذر

تازه بزمی است عیان گشته ازو صورت رزم
خوش بهشتی است درو گشته نهان سر سقر[3]

زابگون جوشن و کحلی زره ونیلی تیغ
رود نیلی شده پیدا بمیان لشکر

شاه چون موسی و لشکر چو بنی‌اسرائیل
پیش او ساخته برشه ره این نیل[4] گذر

عالمی شیر چو روبه شده در بازی گرم
یکجهان ماه چو ماهی شده در جوشن در

---

۱ - اصل : بی دعا ۲ — که زپیران ۳ — یترسقر ٤ — برسد ز ره نیل ٥ — عالم

این چو ماه نو پنهان ز پس ناچخ و تیر
وان چو خورشید پدیدآمده با تیغ و سپر

روی در روی دو گان پیش ملك گوئی شد
پیش خورشید برخ هم بفلك دو پیکر

هرچه آن کرد همی این دگری[1] کرد همان
همچو عکسی که بر آیینه فتد یك چو دگر[2]

حلقه کرده بسپاه و بر بسته زانسان
که دو قوس قزح آورده بود سر در سر

شاه در مرکز اقبال توقف کرده
تعبیه در کنف رایت او فتح و ظفر

چتر[3] عالیش چو چرخی که شود بی حرکت
رخش میمونش چو کوهی که بود[4] جانور

رفته با کوکبه در مشرق اقبال[5] ملوك
سه ملكزاده که شان بنده سزد هفت اختر

همه در باغ شهنشاهی خندان چون گل
همه از چرخ[6] خداوندی تابان چو قمر

بندگان چست چو گلبن بقبا و بکلاه
حاجبان راست چو خامه بدوشاخ و بکمر

ماه رویان که براسبان هیون میجستند
چون پری راست که با دیو شود بازیگر

پیل بازی که بر آن پیکر خالی میخست[7]
بود پنداری چون مردم آبی با بر

گر کبوتر[8] نه بدیدی که بیازد برابر
کرد بایستی امروز بر آن ترك نظر

---

١ — این دگران ٢ — که در آیینه فتد یك بدگر ٣ — تاج ٤ — تخت میمونش چو کوئی که بود
٥ — با کوکب در مشرق خورشید ٦ | همه ازاوج ٧ — میجست ٨ — گر کنون

آن معلق زدنش راست بر آن اسبان بود [۱]

دل بدخواه خداوند [۲] جهان زیر و زبر

در صفت چشم و مدح قوام‌الدین ابومحمد طاهر وزیر گوید (۴۶)

خدای عزوجل داد بنده را در سر [۳]

دو دیدگان گرامی بسان شمس و قمر

مطیع دارد شان سر چنانکه سر را تن [۵]

عزیز دارد شان دل چنانکه دل را بر

بشکل پیکان باشند و در نظر چون تیر

صفای خنجر دارند و پیش جان چو تبر

دوانند همچو دو پیکر یکی شوند بعزم

دوانند[۶] همچو دو فرقد یکی کنند[۷] نظر [۸]

چو عقل خامش در ظاهر و امیر سخن

چو چرخ ساکن در رویت و اسیر سفر

چو خاك نقش پذیر و چو آب عکس[۹] نمای

چو نار تیز رو و همچو [۱۰] باد تیز خبر [۱۱]

همی روند چو آب و چو آبشان نی پای

همی برند [۱۲] چو باد و چو بادشان نی پر

دو خرد لیکن داناتر [۱۴] از هزار بزرگ

دو جزع لیکن زیباتر از هزار گهر

چو آفتاب فروشد فروشدن گیرند

که دید نرگس کو راست خوی نیلوفر

---

۱ — بدان سان که بود ۲ — دل بدلخواه‌او خداوند ۳ — برسر ۴ — دو دیده‌تر که گرامی تراند ز یکدیگر ۵ — مطیع باشدشان سر چنانکه سر از تن ۶ — روند ۷ — شوند ۸ — حدر؟ ۹ — نقش ۱۰ — تیز مسیر و چو ۱۱ — زودگذر ۱۲ — همی‌روند ۱۳ — با نشان بی‌بر ۱۴ — بیناتر ۱۵ — روشن‌تر

قمر بچرخ[۱] بود نور بر زمین و بعکس[۲]
مکانشان بزمین است و نورشان بقمر

صفای آینه دارند هر دو ومژها[۳]
بپیش هر یك همچون دو شانه[٤] زیر وزبر

دو رهبرند جهان بین و خویشتن بین نه[٥]
خودآنکه نیست چنین ره براست[٦] نی رهبر

سیه سپید چو روز و شبند[۷] و هریك را
عجب که از سیهی تابد آفتاب بصر

دو پیکراست درایشان نشسته چون دوفلك[۹]
که شان زخوبی[۱۰] تخت است وزخیال[۱۱] افسر

توخود نگه کن آنکه بنزدشان چوملوك[۱۲]
هرآنکه قربت اوبیش، او[۱۳] معظم تر

هزار منت حق را که داشت ارزانی
چنین نفیس دو گوهر بصدر[۱٤] حق پرور

قوام دولت و دین بومحمد طاهر
که دین و دولت از او یافتند زینت[۱٥] و فر

سپهر ساخته از حزم او بسی درقه[۱٦]
زمانه آخته از عزم او بسی خنجر

عطا گزاری مقصود او ززر و ز سیم[۱۷]
بزرگواری موروث او ز جد و پدر

دهان ز ذکرش[۱۸] همچون صدف پراز لؤلؤ
زبان زشکرش چون نیشکر پر از شکر

---

۱ — زچرخ ۲ — برعکس ۳ — هر دو مژگانها ٤ — همچو دوسایه ، دوچشم شانه
٥ — خویشتن بینی ٦ — رهبربست ۷ — چوروزی سپید ۸ — تابد آفتاب بسر
۹ — همچو فلك ۱۰ — کشان مربی ۱۱ — در خیال ۱۲ — تو دو خرد بنگر
،آنکه نزدشان چو ملوك ۱۳ — بیشتر ۱٤ — دوپیکر بصدق ۱٥ — ازاو یافت زینت،ازوست
زینت ۱٦ — ورقه ۱۷ — ز زر و گهر ۱۸ — زفکرش ، زگردش

عدوش گرید چون دولتش بخندد خوش
یکی صراحی شد گوئی و آن دگر[1] ساغر

زهی بصورت تو کرده اقتدا سیرت
خهی ز مخبر[2] تو داده مژده ها منظر[3]

ز چشم زخمی کافتاد ورفت بیش مباد[4]
زمانه داشت غرض گوشمال اهل هنر

چو نور مردمك چشم مردمی دیدت[5]
ز رشك خواست که همچون خودت کند ابتر

نظر نکرد ز کوتاه دیدگی آنقدر[6]
که چشم باز چو دوزی شود فزونش خطر

محاق ماه بشاید ز بهر عز هلال[7]
شب سیاه بیاید[8] برای قدر سحر

سحاب تا نشود[9] پرده دار شاه فلك
عروس باغ ز پرده برون نیارد سر

بسا شکوفه کزین پس برای چشم[10] ترا
سپید چشم بزایند جمله از مادر

بزرگوارا منت خدایرا کامروز
منم سخن‌را چون دیده راضیا[11] در خور

جهان ز خاطر چون آتشم عطر گشته[12]
چنانکه میشود آب از وی آتش مجمر

اگر نه نام تو و مدح بیم آنستی
کز آب داری شعرم ترستی این دفتر

---

۱ — چونین ودیگری ۲ — زهی‌زمحضر ۳ — زهی زمنظر تو داده مژده‌ها بخبر ۴ — زخم فتاد و عدو ببیش مباد، کافتاد مرترا ملکا ۵ — دیده مردمی دیدت ۶ — این قدر ۷ — ز بهر عز هلاك؟ ۸ — نیاید ۹ — نبود ۱۰ — فدای چشم ۱۱ — دیده‌راحیا ۱۲ — معطر گشت ۱۳ — محو

ببیش طبعم زیبد که آب خشک آید[1]
ز شرم[2] خاطرم آتش سزد که گردد تر

مرا بگفت چه حاجت که خود همی گوید
همین قصیده که اعجوبه ایست تا محشر

خدای داند اگر کس در این رسد هرگز
یکی نکوست که تو ایدری و من ایدر

همیشه تا نبود بی ضیا دمی[3] خورشید
هماره تا نبود بی سهر شبی[4] اختر

بصیرت تو چو خورشید باد اصل ضیا
چو اختران بصرت را مباد رنج سهر[5]

هم درمدح بهرامشاه گفت در شکارگاه (۴۷)

ناگاه چو بشنید شهنشه خبر شیر — فرمود که تا زید سبک بر اثر شیر
چندانکه خبر گشت یقین، شاه زمرکب — بر پیل شد و کرد چو شاهان خطر شیر
خودشاه دراین بود که درلشکر منصور — آوازه در افتاد که اینک خبر شیر
آهو بره بر پشته و گور از گله بربست[6] — اقبال خداوند جهان رهگذر شیر
بازوش قوی باد که درحین ز کمان چرخ[7] — بر چرخ رسانید نفیر و نفر شیر
گه شیر بچنگال همی خست پی پیل[8] — که پیل بخرطوم همی کوفت سر شیر
چون پنجهٔ[9] فصاد گهی ناز و گهی نیش — در کرد مرآن[10] پنجه بر نیشتر شیر
کوشید چو بیلک ز دلش نیش چو بگذشت[11] — تاریک شد آن دیدهٔ خیره نگر شیر
تا پنج عدد شیر نیفکند شهنشه — نامد بسوی خوابگه از آبخور شیر
تیرش سوی آن جوی که در بیشه[12] همی رفت — بگشاد زه از چشمهٔ خون جگر شیر
ای آنکه رکابت چو سوی بیشه گذر کرد — جان بود همه خدمتی ما حضر شیر

---

۱ — که آب گردد خشک ، که آب خشک آرد ۲ — بشرم ۳ — همی ۴ — بی‌سپر دمی ، با سرشتی اختر ۵ — رنگ سهر ۶ — برلشکر بره با سطبر کله بربست ؛ ۷ — در حین ز کمان شاخ ۸ — همی جست بر پیل ۹ — نشتر ۱۰ — قران ۱۱ — روشن و بگذشت، زدلش نیست چو بگذشت ۱۲ — در بیش

هم ذات ترا بارهٔ سیمین ز تن پیل — هم تیر ترا ترکش زرین ز بر شیر

چونان برمانیدی شیران عرین را — کاهو مثل آورد ز حزم و حذر [۱] شیر

بو کز سرطان آید در [۲] سنبله خورشید — کامسال [۳] بگردد ز نهیب تو سر شیر

زین پس سکرة در ازان کز بیخ پلید؟ — با نور نشیند ز عواقب ز بتر شیر؟

ای شاه بدشت آهوو نخجیر ودد ودام — گویند همی هریك عیب و هنر شیر

رفتند گوزنان بره [۴] تهنیت گور — گشتند شکالان بعرین [۵] نوحه گر شیر

هرلحظه از آن خون شکاری بشماتت — دم دم همه آشامند خون هدر [۶] شیر

زین [۷] یك اثر تو که جهان پر خبرت باد [۸] — روباه ندارد خبر و نه اثر شیر

(۴۸)

زهی رفیع محلت برون ز حد قیاس — بنای دولت و دین را قوی [۹] نهاده اساس

گشاده مهر تو چون ابر چشمهای امید — کشیده کین تو چون برق دشنهای هراس

مضاء رأی تو چون گوهر ظفر بنمود — خرد بدید که از برق چون جهد الماس

بحق گزید ترا روزگار برهمه خلق — غلط نکرد زهی روزگار مرد شناس

بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا — بشیشهٔ تهی این آبگینه رنگ خراس [۱۰]

موافقان را بأست نمالد [۱۱] و چه عجب — در آسیای فلك سنبله نگردد آس

بپیش خلق تو نرگس چو باد بپیماید — بدان که بر کف زرین نهاد سیمین [۱۲] طاس

زخلق وخلق تو هرلحظه مژدهٔ برسید [۱۳] — ببارگاه دل از شاه راه پنج [۱۴] حواس

مدان که [۱۵] فتنه بخسبد در این زمانه ولیك — زعدل تست که باری شده است در فرناس [۱۶]

عدو چو گشت فضولی [۱۷] حقیر تر گردد — که تعبیه است کمی [۱۸] درفزونی آماس

بزرگوارا در بند قومی [۱۹] افتادم — که نقد رایجشان هست مختصر [۲۰] افلاس

نه ناطق وهمه منطق فروش چون طوطی — نه مردم وهمه مردم نهاد [۲۱] چون نسناس

سیه سرودوزبان لیك گنك [۲۲] چون خامه — سپید کارو دوروی وضعیف چون قرطاس

گناه کردن هرخس بدان همی نرسد — که عذر خواهد و خواهد که دردهد ریواس [۲۳]

---

۱ — حزم حذر ۲ — کز ۳ — وامثال ٤ — برمه ٥ — عرین ٦ - جگر ۷ — این ۸ — زی بر حررت باد، ۹ — متین ۱۰ — نشسته تهی این آبگینه رنگ فراس ۱۱ — بماله ۱۲ — نهاده زرین ۱۳ — بردند ۱٤ — از شاه رایج است ۱٥ — بدان که فتنه نخسبد ۱٦ — باری شده است در حرباس، خماری شده است در خرناس ۱۷ — چو کشته فضول و ۱۸ — یکی ۱۹ — خلقی ۲۰ — نیست محضر ۲۱ — مردم شناس ۲۲ — سیه گر ودو زبان لنگ و کنگ، سیه گرودوزبان ور کیک ۲۳ — ز نواس

چو مه که توزی بگدازد و بصد منت ‌ ‌ ‌ ز ماهتاب جهان را عوض دهد کرباس

تو پاکزاده مبادا از آن گروه نهٔ ‌ ‌ ‌ که منع جود تو باشد نتیجهٔ وسواس

همیشه تا که نماید قمر ز سبزهٔ چرخ ‌ ‌ ‌ گهی چو سیمین خرمن گهی چو سیمین داس

دل حسود تو نالان و مضطرب بادا ‌ ‌ ‌ ز تیر حادثه مانند سینه برجاس [1]

وله ‌ ‌ ‌ **(۴۹)**

گهر نتیجهٔ بحر است و برخلاف قیاس ‌ ‌ ‌ نتیجه آمده بحری ز گوهر عباس [2]

ابوالمحاسن عبدالصمد که بخت آمد [3] ‌ ‌ ‌ بنای دولت و دین را قوی نهاد اساس

کشیده تیغ چو مهر است [4] عزم او در حرب ‌ ‌ ‌ گشاده چشم چو چرخ است حزم او در باس

زهی ضمیر چو بحرم فشانده برسر تو [5] ‌ ‌ ‌ هزار گوهر معنی بصد هزار اساس

گشاده لطف تو چون ابر دیدهای امید ‌ ‌ ‌ کشیده عنف تو چون برق چشمهای هراس

از آنکه صاحب سری روا بود که ترا ‌ ‌ ‌ ز سر دلها یکیك خبر دهد انفاس

بکنه [6] فضل و بزرگی نه ابن عم توام ‌ ‌ ‌ ز مقتضای کرم قدر ابن عم بشناس

در مدح بهرامشاه در جواب رشید و طواط گوید ‌ ‌ ‌ **(۵۰)**

چو ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش

مرا دو چشم چو ابر است و شایدار چون برق [7]
جهد از آب دو چشمم زمان زمان [8] آتش

وصال تو ز برم رفت و ماند آتش هجر
بلی بماند لابد ز کاروان آتش

مگر که چشم و دلم ماهی و سمندر شد
که کرد این وطن آب و دگر [9] مکان آتش

شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلوفر
که گرد گرد من آبست و درمیان [10] آتش

زعشق روی نگاری [11] که شمع خوبانست
کنم بسر بر چون شمع جاودان آتش

---

۱ – برجاماس ۲ – ز گوهری عباس-این قصیده در دیوان سید حسن غزنوی نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس متصل بقصیدهٔ سابق است و مثل آنست که تمام یك قصیده است و در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم و نسخهٔ م. قصیدهٔ اخیر نیست و متن حاضر مطابق نسخهٔ ـ ر. است ۳ – که بخت اثر ٤ – چو مه راست ٥ – درسر تو ٦ – کمین ۷ – مرا چو زیر دو چشم است سایه‌دار چو برق ۸ – جهان جهان ۹ – این وطن و آب وان ۱۰ – آبست درمیان ۱۱ – نگارین

زهی چو یوسف در حسن وهمچو ابراهیم
بر آن[1] دو عارض تو گشته مهربان[2] آتش

بوعدهٔ دل من خوش کن ار چه نبود راست[3]
بگفت آتش کی گیردت زبان آتش

گرم چو مشك دهی بی خیانتی[4] بر باد
ورم چو عود زنی در میان جان آتش

بخوشدلی بکشم سرد و گرم[5] تو که مرا
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش

تو هم نگارا چون گل ز پوست بیرون آی
که زد ز روی تو درخویش[6] بوستان آتش

نمود عرصهٔ صحرا ز سبزه چون دریا
گرفت خطهٔ بستان ز ارغوان آتش

ز آتش رخ و زلف تو گشت لاله چنان
که کرد ظاهر هر لحظه از دخان آتش

از آتش آمد بیرون دخان و لاله کنون
شد آن چنان که برون آید از دخان آتش

میان سبزه گل زرد اگر ببینی هیچ
گمان بری که گرفته است آبدان[7] آتش

چو شاخ گل بده انگشت[8] خواست کشت چراغ
ز برگ لاله بکف کرد گلستان آتش

ببین چو لاله دعای[9] حسود شاه بگفت
زمانه گفت که[10] باداش در دهان آتش

---

۱ — بدان ۲ — قهرمان ۳ — دل من شاد گر کنی چه شود ٤ — بی جنایتی
۵ — بدلخوشی بکشم گرم و سرد ٦ — کـه زد بروی تو برخویش ۷ — آبدان
۸ — بدو انگشت ۹ — عجب که لاله ثنای ۱۰ — دعا که کرد که .

یمین دولت بهرامشه که اندر رزم[۱]

زبان خنجر او راست ترجمان آتش

شود چو زهره ز خورشید محترق گرهیچ

کند زمانی با عزم او قران آتش

زآب کشته شود آتش و کنون برعکس

گرفت از آب کفش گنج شایگان آتش

سپهر قدرا آنی که گر مثال دهی

چو آب خدمتت آید[۲] بسر دوان آتش

ز چرخ اگر تو بخواهی چنان برآری دود

که گیرد از تف آن راه کهکشان آتش

کند ز خاك حریم تو بارنامه[۳] نسیم

زند بآب حسام تو داستان آتش

بخلق خوب تو هرکس که نسبتی دارد

ز خلق درگذرد چون ز گوهران آتش

ببست عزم تو اینك[۴] نگاه کن که همی

چگونه ساید پهلو برآسمان آتش

عدوت را ز توهم راحت است کاندازد[۵]

بروز محشرش از ننگ برکران[۶] آتش

خدایگانا شعری ز گفتهٔ وطواط

که کرده بود ردیفش ز امتحان[۷] آتش

شنیده بنده که دارد وفور یك نظرت[۸]

حرام کرد برآن طبع درفشان[۹] آتش

حسن هم اکنون[۱۰] دری زبحر طبع آورد

که همچو یاقوت او را دهد زمان آتش

---

۱ — که اندر روم ۱ -- پیش تو آید،، سوی تو آید ۳ — بازماند، بارنامه، بروزن کارنامه بمعنی نازش و مباهات و تفاخر است «برهان» ٤ — آنکه ٥ — کامداز و، کان دارد ٦ — از ننگ برمیان ۷ — بامتحان ۸ — شنید بنده که و دید فریك نظرت ۹ — بدان طبع جان فشان ۱۰ — رهی هم اینك

چو خاك رنگین مدحی [۱] مبادی آن باد [۲]
چو آب صافی [۳] شعری ردیف آن [٤] آتش

همیشه خاك بود کان گوهر و امروز
منم که گوهر نظم مراست کان آتش

شعاع طبع [٥] دگر کس کجا پدید آید [٦]
که پیش خاطر من خود بود نهان آتش

بسان [۷] طوطی چون طبع من شکر خاید
ز رشك گیرد [۸] وطواط را روان آتش

همیشه تا که برفعت بودمثل افلاك
همیشه تا که ز سرعت دهد نشان آتش

علو قدر ترا باد همرکاب افلاك
مضاء [۹] عزم ترا باد همعنان آتش

یکی حباب ز جود تو موج زن دریا
یکی شرار ز خشم تو کامران آتش

ایضاً سلطان بهرامشاه غزنوی را مدح کند (٥١)

گل دل بشکفد ز دیدارش — دل گل بشکفد ز رخسارش
بخت مارا فکند دردامش [۱۰] — حسن خودرا نهاد بربارش [۱۱]
از لطیفی که آفرید خدای — آن تن نازك ستمکارش
تیزتر ننگرم در او که کند — تیزی یك نظرهم افکارش
تا نبندد نقاب نتوان دید — از تجلی نور دیدارش
گل او بودو بس که خار نداشت — هم بنگذاشتند بی خارش
لیك اینك [۱۲] نگاه کن که همی — سبزه چون بردمد [۱۳] زگلزارش
آینهٔ نیکوئی است عارض او — آه کاغاز کرد زنگارش

---

۱ — رنگی مدح ۲ — مباد آن بادا ۳ — چو آب لایق ٤ — از آن ٥ — بخت
٦ — آرد ۷ — بساط ۸ — گردد ۹ — قضاء ۱۰ — دردانش ۱۱ — دربارش
۱۲ — اینك اینك، آنکه آنکه ۱۳ — بردهٔ

کبك برخود بخندد ار خندد[1] — پیش آن چابکی ز رفتارش

دلم[2] از کف گرفته بودی هم — گر نبودی بجان[3] خریدارش

همه قصدش بکارزار من است — من چنین زار گشته در کارش

بارجورش بجان کشم چه کنم — که مرا نیست ترك[5] آزارش

دل ما گر چه کم نگهدارد — یا رب از فتنها نگهدارش

ای بجائی رسیده کار رخت — که بجانست جان خریدارش

تن چوتن درتوداد[6] بپذیرش — دل چو دل درتوبست مگذارش

بردل نیك من مخور زنهار — که بجان داد شاه زنهارش

شاه بهرامشاه بن مسعود — که سزد چرخ صفهٔ[7] بارش

ملك ثابت ز تیغ لرزانش[8] — فتنه خفته ز عدل بیدارش

از حشم اندکست بیشترش[9] — وز درم اندکست[10] بسیارش

او جهان را بعدل یاری کرد — باد هم کردگار[11] او یارش

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید (۵۲)

گهر بر زر همی بارم ز یاقوت در افشانش[12]
شدم چون ذرهٔ درسایهٔ خورشید رخشانش[13]

خیالش همچو او هیچم نمیپرسد[14] عجب نبود
که از[15] بیمار پرسیدن نگردی هم پشیمانش

بعمر ارچند ننهاده است یکشب روی بررویم[16]
بر آنم[17] تا کنم یکروز جان خویش در جانش

سکندر آب حیوان را زظلمت جست واینك من[18]
همی در چشمهٔ خورشید بینم آب حیوانش

دهانش نقطهٔ موهوم را ماند کنون آری[19]
مبادا چون برآرد خط بود برنقطه[20] برهانش

---

۱ – ازخنده ۲ – دل ۳ – زجان ٤ – بارجودش ۵ – برگ ۶ – درتوبست ۷ – حقه ۸ – از آنستی ۹ – اندکیست بسیارش ۱۰ – وزدمی اندکست ۱۱ – کردهای او ۱۲ – زرافشانش ۱۳ – تابانش ۱٤ – همچنان پیشم نمیپرسد، هستم نمیترسد ۱۵ – بدین، کزین ۱۶ – بکدم روی بررویم، روی خویش برویم ۱۷ – درآنم ۱۸ – من اکنون، اکنون من ۱۹ – دهانش نقطهٔ موهوم را کندن بآن کاری، کندن ما را بین، کندن بآدابی ۲۰ – برلفظ

نشاط انگیز عقل افتاد و نزهتگاه جان آمد[۱]
می یاقوت جام او گل[۲] خورشید بستانش

در آورد این غم از پایم که چون[۳] سر بر کند روزی[٤]
ز طرف چشمهٔ یاقوت زمرد رنگ[٥] ریحانش

بدست آنزلف را بر گوش هر ساعت کند حلقه[٦]
چو من خود حلقه در گوشم چه باید کرد دستانش

ز بند زلف پر بندش دلم[٧] ناگاه اگر بجهد
فرو افتد هم اندر حال در چاه زنخدانش

دلم خواهد که بگریزد ز بند زلف او لیکن
زبیم آنکه خون گردد[۸] نباشد زهرهٔ آنش[۹]

چنین با عاشقان غمزده دامن بیفشاند
مگر عاشق شود روزی و گیرد غم گریبانش

عجب نبود اگر جاوید ماند اندرین عالم
که پس با اعتدال افتاده هر جزوی ز ارکانش

بفرمانم نباشد دل ز یمن عشق آن دلبر
همین باشد سزای آنکه نبود دل بفرمانش

دلم را درد هجرانش بخست وقصد جان دارد
کنون جان من و انصاف شاه و درد هجرانش

یمین دولت عالی ملك بهرامشه آن شه
که سایل را همی شرم آید از جود فراوانش

خداوند جهان بهرامشاه[۱۰] آن خسرو عادل
که با عمر خضر داده است حق ملك سلیمانش

دهان مشکین[۱۱] شود هر گه که گوید بخت جمشیدش[۱۲]
زبان شیرین شود هر گه که گوید[۱۳] عقل سلطانش

---

۱ — نزهت گاه جان من، نزهت جان من آمد ۲ — جام اندودو گل ۳ — این غمم از پای چون ٤ — ناگه ٥ — ریزد رنگ ،مرر نگ ٦ — کنی حلقه ۷ — ببند ، زبند زلف پر شیدش دلی ۸ — چون گردد ۹ — زهره بر آنش ۱۰ — بهرامشه ۱۱ — شیرین ۱۲ — که بوسم تخت جمشیدش، که خواند عقل تحمیدش ۱۳ — بود هر گه که خواهد

جهانداری که ازچرخ[١] برین بگذشت مقدارش
شهنشاهی که از روی زمین بگزید یزدانش[٢]

سعادت چشم بگشاده وزآن مقصود دیدارش
زمانه گوش بنهاده[٣] وز آن مطلوب فرمانش

اگر گنجی بدست آرد فراهم کرده چون پروین
ز بخشش[٤] چون بنات النعش گرداند[٥] پریشانش

بکان[٦] اندر اگر صد ساله زر باشد[٧] بیک ساعت
چنان بخشد که پنداری[٨] مگر کینست باکانش[٩]

خهی رای تو خورشیدی که پنهان نیست[١٠] تأثیرش
زهی طبع تو دریائی کـه پیدا نیست پایانش

ز جاه ار پایهٔ باشد بود[١١] پای تو بر فرقش
ز بخت ار نامهٔ باشد بود نام تو عنوانش

نگردد خصم تو کامل و گر گردد چومه باشد
که هر وقتی که کامل گشت باشد وقت نقصانش

از آن نیلوفری تیغت بهیجار نگ ریز آمد[١٢]
که همچون معصفر اندر شکم بستست دندانش

نگردد تیغت از زخم فراوان کند و کر گردد
به از سنگین دل[١٣] دشمن نباشد سنگ افسانش

زند مه خرگه خود را ز ابر تر مزاج آبی
مــگر در منزل اول فتد قدر تو مهمانش

همیشه تا بود[١٥] روی گلستان تازه و خرم
هر آنگاهی[١٦] که آراید بگوهر ابر نیسانش

ز ابر کف گوهر بار تو روی نکو خواهت
چنان باشد[١٧] که نشناسد کس از تازه گلستانش

---

١ – عرش ٢ – خداوندی که از چرخ برین بگذشت انصافش عدو بندی که از خلق جهان بگزید یزدانش ٣ – بگشاده ٤ – ز بخشش ٥ – گرداندر ٦ – بکوه ٧ – صدسال گرداند ٨ – بیکساعت ٩ – مگر کین آب بیکانش ١٠ – بنهانست ١١ – مائده باشد شود ١٢ – ریزاند ١٣ – به از سنگ دل ١٥ – شود ١٦ – مرانگاهی، بهر گاهی ١٧ – بادا

هم درمدح او گفت در تهنیت تحویل سال (۵۳)

بشگفت در بهار سعادت نهال ملك — تازه‌است روی بخت که برگشت سال ملك

ازچشم گوش ساز که بی‌ترجمان صوت — گوید همی ثنای شهنشاه حال ملك

خورشید سایه‌بان کند از نوروقت بار[1] — تا چشم اختران نرسد درجمال ملك

عین کمال[2] ملك خداوند عالم است — عین کمال دور[3] ز عین کمال ملك

پشت سپاه و روی سپهر و پناه دین — آرام تخت و رفعت تاج‌وجلال ملك

شدپاسبان سیاست بیدار او چنانك — فتنه بخواب بیش نبیند خیال ملك

طاوس‌وار از جهت جلوه برگشاد — چتر همای سایهٔ او پر و بال ملك

اوخودچو کعبه‌است کزاحرام خدمتش — گشتست سجده‌گاه‌سران پایمال ملك

از حملهٔ تو خیزد باد وزان فتح — وز رحمت تو زاید[4] آب زلال ملك

از آفتاب روی تو چون روز نوبهار — هرساعتی فراخ‌تراست این‌مجال‌ملك

تا برنیاید از طرف مغرب آفتاب — بدرت یکی بزیر مباد از هلال ملك

ایام را مباد فراق از لقای تو — ازعمرخویش برخور و بازازوصال‌ملك

درمدح امیرحسام‌الدین گوید (۵۴)

ای بحق آرزوی جان ملوك — حکم تو جزم در جهان ملوك

ای کرم یار تو تو یار کرم — وی ملوك آن تو توآن ملوك

جره[5] باز ظفر شکار توئی — برگشاده ز آشیان ملوك

بابت[6] رنگ‌وبوی و نقش‌نگین — گوهری خاسته ز کان ملوك

بازگشت ملوك عصر بتست[7] — که توئی یار و مهربان ملوك

صفدرا نکتهٔ بد ستوری — باز گویم ز داستان ملوك

از خرد یک شبی بپرسیدم — کای وزیر جهان ستان ملوك

کیست ازمقبلی که خوش ناید — بی از او آب در دهان ملوك

قیمتش گنج شایگان علوم[8] — قامتش بسر و بوستان ملوك

---

۱ — ازوقت نورباد ۲ — جمال ۳ — عین کمال‌ورز ٤ — راند ٤ — جروباز، جره بضم اول و ثانی مشدد بروزن غره نرینه هرجانور باشد ازچرنده و پرنده عموماً و نرینهٔ بازرا گویند خصوصاً چه از جره باز مراد بازنر بود و بعضی بازسفیدرا گفته‌اند خواه نرباشد وخواه ماده « برهان قاطع »
٦ — نایب ۷ — بیت ۸ — ملوك، ملك

از شکر طوطی و ز گل بلبل — کش توان خواند ترجمان[۱] ملوك
مه سوار زحل رکاب که هست — در کف عزم او عنان[۲] ملوك
رأی بیدار مشتری نظرش — در شب فتنه پاسبان ملوك
برنویسد[۳] اجل حسام‌الدین — ای که اینست و بس نشان ملوك
سر زبانها خرد بجنباند[٤] — سبکم گفت کی گران ملوك
لاف این میزنی که من هستم — سبب بزم و[٥] مدح خوان ملوك
برتو این قدر مشتبه گردد — تا که باشد مراد جان ملوك
خود[٦] یکی بیش نیست درعالم — قزل شاه و پهلوان ملوك
سرورا مدحتی فرستادم — مایهٔ عمر جاودان ملوك
چون تأمل کنی و بپسندی — عرضه کن برخدایگان ملوك
هرچه باید توانی و دانی — جز توخود کیست کاردان ملوك
کرمی کن که تا قیامت از آن — باز گویند در میان ملوك
نامه از آسمان پدید آید — باد با ماه آسمان ملوك

(۵۵) در مدح منتخب‌الملك ابوعلی حسن گوید

طلوع خسرو سیارگان ببرج حمل — خجسته باد ابر[۷] خواجهٔ عمید اجل
یگانه منتخب ملك شاه و تاج خواص[۸] — که برگزید ز خلقش خدای عزوجل
جمیل نام و نشان و سدید قول و قلم[۹] — رفیع قدر و محل و عزیز علم و عمل
ابوعلی حسن احمد آنکه در شأنش — شده است آیت مردی و مردمی منزل
نسیم لطفش خرم‌تر از بهار حیات[۱۰] — سموم قهرش سوزان‌تر ازدرخش اجل[۱۱]

---

۱ – برکمال؟ ۲ – سنان ۳ – نریون ٤ – سرزینها، خسرو بخشند، سرزبانها خرد بجنباند
۵ – هست از بزم و ٦ – خور ۷ – باد ترا ۸ – شاه تاج خواص ۹ – قول قلم ۱۰ – جان
۱۱ – سوزان هزار در حس اجل

نهد هدایت او مرکز زمین را عقد[۱]
کند کفایت او عقدهٔ ذنب را حل

زهی نزاده چنو[۲] مکرمی در این ایام
خهی ندیده ترا دیدهٔ سپهر بدل

بحجت آتش عزم تو هست مستعلی[۳]
بمنت آب سخای تو هست مستعمل

عجب مدار که یکساله جاه دشمن تو
بود بنسبت یکروزه قدر تو مختل[۴]

برای آنکه بسالی[۵] قمر همان نرود
برآسمان که بروز فراز[۶] جرم زحل

اگر گذشته شود[۷] نیك خواه تو حاشا
وگر بماه رسد بد سگال تو بمثل

تو مرده زنده کنی همچو عیسی مریم
تو مه دو نیمه[۸] کنی همچو احمد مرسل

ا بنزد صورت دولت که عاشق است ترا[۹]
مدایح تو که مشهور باد هست غزل

اگر غروری باقیست خصم را گو باش
یکی دو کی شود از بهر دیدهٔ احول

چو سرو آزاد از بهر بندگیت فلك
بایستاده بیك پای و کرده دست بغل[۱۰]

از آن بمدح تو کردم مفاتحت که گیا
بسوی ابر گشاید زبان بشکر اول[۱۱]

براستی دگران گو که آیدم چه عجب
کالف یکی بود و یا ده از حروف جمل

نهال روضهٔ جام نوام شکفته بشکر
بوقت میوه چرا میگذاریم مهمل

---

۱ — زمین‌رانده ۲ — چواو ۳ — تو نیست مشتغلی ٤ — محفل ٥ — بروزی ٦ — زآسمان که بسال‌دراز ۷ — بود ۸ — نیم ۹ — سزد که صورت دولت که عاشقی است ترا ۱۰ — اصل: بمل ۱۱ - بشر رادل

هم در مدح او گوید

(۵٦)

کاری بگزاف میگذارم … عمری بامید می سپارم

نی زهرهٔ آنکه دل بجویم … نی طاقت آنکه دم برآرم

اندیشه بسوخت[1] عقل و روحم … و امید ببرد[2] روزگارم

یاری نه که یکرهم[3] بپرسد … تا برچه امید و درچه کارم

بد عهدم خواندهٔ والحق … گر بی تو زیم هزار بارم

ای نور دو دیده بیم آنست … کین نوردودیده‌هم[2] ببارم[4]

ترسان ترسان ز آب و آتش … برروی و رخت نظر گمارم[5]

رنجی که همی کشم چه گویم … دانم که نداری استوارم

تا مشك تو نقشبند گل شد … هیچ ازدوجهان[6] خبر ندارم

با آنکه لبت نکرد مستم[7] … دردا که گلت نهاد خارم

ای شاه منم که از[8] عزیزی … پرورد غم تو در کنارم

گفتم[9] که نمی‌نمایدت هیچ … می‌ده[10] که هنوز هوشیارم

آن به که چوچاشنی پذیرم … بردارم کام و سر بخارم[11]

کز رنج تو نیست هیچ راحت … جز بر درخاص[12] شهریارم

صاحب حسن آنکه شاه دولت … جز بر در او نداد بارم[13]

زیبد اگر از زبان حالت … گوید که جهان افتخارم

زرباش چوشاخ[14] در خزانم … دُربار چو ابر در بهارم[15]

آن صدر منم که از عزیزی … پرورد اقبال در کنارم

شکر ایزد را که مملکت را … من از دو وزیر یادگارم

بر دشمن و دوست هرچه کردم … پاداش دهاد کردگارم[16]

گفتهٔ قلمش که می‌نماند[17] … از شادی دست او قرارم[18]

رقاص بساط سیمگونم … غواص بحار مشکسارم

هستم دوزبان و برحقم زانك[19] … با دشمن خویش درحصارم

---

۱ — گداخت ۲ — نبرد ۳ — زدیده‌هم ٤ — بیارم ٥ — درچشم و دلت همی نگارم ٦ — از دل تو ۷ — هستم ۸ — آن شاه منم که در ۹ — گشتم ۱۰ — درده ۱۱ — سر کارم ۱۲ — بردر شاه ۱۳ — جز بر درخاص او ندارم ۱٤ — چوابر ۱٥ — نوبهارم ۱٦ — روزگارم ۱۷ — گفتم قلمش که می نماید ۱۸ — حرارم ۱۹ — گفت

چون دائرهٔ سپهر سرکش — سر برخط امر خواجه دارم
انگشت نهم درست برحرف — تا منتخب است دستیارم
ای آنکه زجود تو[۱] بیفکند — بد مستی آز در خمارم
از عون سخات برمرادم — و زجود یمینت با یسارم[۲]
گشته است بدولت تو حاصل — آنها که نبود در شمارم
گر از تو ندانم از که دانم — ور از تو ندارم از که دارم
هر مکرمتی که میگذاری[۳] — شکری بسزا همی گزارم
هر قطره که بخشیم صدف وار — دری بتو باز میسپارم
بشکفت[۴] همه جهان ز فضلم — نشکفته یکی گل از هزارم
زنهار بحق معونتم کن — کز حق بر تو بزینهارم
ازخاك[۵] تنم چو گل پیاده است[۶] — برباد چو بوی گل[۷] سوارم
این زر که منم که خواست دانست — جز سنگ وقار پرعیارم[۸]
ای بی نمکان شور چشمان — گفتمی[۹] که کیم همی نیارم
خلعت دادیم پار الحق — امسال در آرزوی پارم
تا باز چو باغ خوش بخندم — تا باز چو ابر در ببارم

این قصیده بغزنی گفت در آن وقت که علمای آنحضرت را منازعتی میرفت وحسد میکردند و صفیر الضمیر نام نهاده است (۵۷)

دانند جهان که قرهٔ عین پیمبرم
شایسته[۱۰] میوهٔ دل زهرا و حیدرم
دریا چو ابر[۱۱] بار دگر آب شد ز شرم
چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
دری پر از عجایب دریا شود بحکم
هرقطرهٔ که در صدف دل بپرورم

---

۱ – زجود او ۲ – بر یسارم ۳ – میرسانی، که میرسانم ٤ – نشکفت ٥ – برخاك ٦ – نهاده
۷ – ببوی گل ۸ – برغبارم ۹ – گفتم ۱۰ – پاکیزه ۱۱ – گوهر چو قطره

طبعم چو آتش تر و هردم خلیل وار
خوشبو گلی دگر [۱] دمد از آتش ترم

روید نبات نیشکر از جویبار گوش [۲]
چون نایژه [۳] گشاد زبان شکر گرم

گرطبع آب خوردن [٤] شکر بود چراست
از آب طبع زادن لفظ [٥] چو شکرم

تیر [٦] فلك که هست بدستش [۷] کمان سخت
می بفکند سپر ز زبان چو خنجرم [۸]

گر صد هزار پیکر لفظ است جان نشان
بخشیدهٔ من است که [۱۰] جان دو پیکرم

بی کور کرده چشم بدان راو چون صدف
پیرایه دار [۱۱] حق ز درونست زیورم

سهل است اگر بمنظر من بنگری [۱۲] ازآنك
منظور عالم ملکوتست مخبرم [۱۳]

گل بلبلی گزیند [۱٤] در باغ سیرتم
مه اختری نماید [۱٥] در پیش اخترم

دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم
بینم بچشم و عشق نبازم [۱٦] که عبهرم

بی نقش همچو آینه آب منقشم
بی‌عطر چون فریشته [۱۷] جان معطرم

خون در تنم چونافه زاندیشه [۱۸] خشك شد
جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم

---

۱ — خوش نو گلی دگر، خوش بود گر گلی دگر ۲ — نوش ۳ — نایره ٤ — آب خواران ٥ — زادن نقطه، دادن لفظ، زادن شعر ٦ — تیری ۷ — سخن را ۸ — سخنورم ۹ — جان ستان ۱۰ — منند که ۱۱ — پیرایه وار ۱۲ — نگذری ۱۳ — منظرم ۱٤ — گزیده ۱٤ — بسنده، نمانده ۱٦ — عشق بورزم، اشك نبارم ۱۷ — ملائکه ۱۸ — ز آتش اندیشه

گفتی چو گوشوارت دربست [۱] در دهان

در دردهان [۲] چه سود که چون حلقه بردرم

هرلحظه دور جام تهی در دهد چو گل

این [۳] پر شکوفه گلشن سبز مدورم

گردون بد حریفم [٤] بر سر همی زند

وین کفر بین که کوبد سرزخم نشترم؟ [٥]

بر گوشمال چرخ نهی چشم همچو نای

اینک ر گیست راست نهاده چومزهرم [٦]

بر سر نیاید از من یك ذره تیرگی [۷]

چرخ ار فرو گدازد صد بار دیگرم

گر من بنیم جو بخرم هفت خنك چرخ [۸]

پس همدم [۹] مسیح نیم همتك خرم

خاکیست [۱۰] رنگ دنیا پاکیست نقش [۱۱] دین

خاکی همی فروشم و پاکی همی خرم

گرهستیم نه است [۱۲] چه باك است گومباش

چون حاجتیم نیست [۱۳] بهستی توانگرم

آبی معقد است که زیور دهد درم

خاکی [۱٤] ملون است چه رنگ [۱٥] آورد زرم

از تاب آفتاب دل کوه خون گرفت [۱٦]

و آوازه در فکند [۱۷] که یاقوت احمرم

آب دهان کرم گره شد بحیلتی

بگشاد بهر لاف که دیبای ششترم

---

۱ — گفتی چو گوشواره در است ، گوئی چو گوشوارت دربست ۲ — در دهان ۳ — زین
٤ — بدحریصم ٥ — گوید و سرزخم نشمرم ٦ — رگیست راست نهاده چو مرمرم
۷ — یك ره بتیرگی ۸ — هفت چرخ را ۹ — همتك ۱۰ — خاکست ۱۱ — پاکست
رنگ ۱۲ — کر هستیم بتست ۱۳ — چون حاجتم بتست ۱٤ — خاك ۱٥ — سنگ
۱٦ — دل سنگ خون گرفت ، دل کوه در گرفت ۱۷ — وآوازه درفتاد

نقش طراز جامهٔ دیباست[۱] هست و نیست
یا رب توهستیی ده کین نیست در خورم

تا نیرم[۲] برای عروسان قدس را؟
در دل که هست آینهٔ غیب بنگرم

چند از زبان برای دل دیو مردمان
در دیولاخ غیبت مردم گیا خورم[۳]

زان تا لبی[٤] سپید کند هر سیه زبان
دردا که چون زبان قلم[۵] گشت دفترم

زین آبگون قفس که چومرغان همی‌برد[۶]
چون عم خویش جعفر طیار بر پرم

چندان[۷] در این مشبك سر بسته خاکیم[۸]
کز چار بند[۹] طبع گشایند شهپرم

زین نه سرای پردهٔ نیلوفری برون
یك طاق گلشن است که آنجاست[۱۰] منظرم

سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد
گر تا بساق[۱۱] عرش فرود آید این سرم

با این شرف ز غصهٔ طفلان وقت خویش[۱۲]
خونابه چون جنین[۱۳] دهن‌بسته[۱٤] میخورم

چون سرو پاك دامن خواهم هزار دست
تا از درون چو غنچه گریبان دل درم

چون سر فکنده گریم گوئی صراحیم
چون خون گرفته خندم گوئی[۱۵] که ساغرم

---

۱ — خانهٔ دنیاست   ۲ — مایه حر   ۳ — چرم   ٤ — تا لب ـ لب سپید کردن کنایه از تبسم کردن باشد و آنرا دندان سپید کردن نیز گویند سید حسن غزنوی گوید : زان تا لبی الخ . « فرهنگ کنایات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی » ۵ — قلمی   ٦ — که شب و روز می‌برد   ۷ — چندین   ۸ — مانده‌ام   ۹ — چارمیخ   ۱۰ — که آنست   ۱۱ — گر بانطاق   ۱۲ — عهد خویش   ۱۳ — ازجنین   ۱٤ — تشنه   ۱۵ — کریم گویم

در قهقـبه ز گریهٔ[1] دل چـون گلا بزن
در خرمی ز سوز جـگر همچو مجمرم[2]

گفتی[3] دریغ رنج حسن‌هم دریغ[4] نیست
آخر ببوی رنـگی این رنگ[5] می‌برم

ازروی[6] آنکه روی دلم سوی هزل‌نیست
من در گنه ز تو به بسی[7] بی‌گـنه[8] ترم

استغـفرالله ار بمثـل زلتی کـنم
الحمـدلله از سر آن زود بـگـذرم

در خواب کم شود دل بیدار[9] من ازآنك
بیـدار کـردهٔ نفس صبـح محشرم

احوال‌خویش اگرچه[10] بگفتم یگان‌یگان
سوگند می‌خورم کـه ندارنـد باورم

ناوردهٔ برون چـو منی در هـزار[11] سال
اینك تـو ایدری فلکا[12] و من ایدرم

در عهد من هرآنکه کند دعوی سخن
خصمش خـدای اگـر ننشیند برابـرم

با خلق[13] داوری چکنم[14] بهر نظم و نثر
اندی‌که[15] من نخواسته داده است داورم

مردانگی باز و جوانمردی خروس
خرسندی همای و وفای کبوترم

منت خدای راکه نینداخت دست حرص
اندر نشیب وقف ز بالای منبرم

---

۱ ــ چوخنده ۲ ــ مضمرم ۳ ــ گوئی ٤ ــ گزاف ٥ ــ این رنج ــ یکی‌ازمعانی‌رنگ محنت و آزار ورنج است که در اینجا مناسب است ٦ ــ ازبهر ۷ ــ زتونه بسی ۸ ــ بر کنه ۹ ــ دل آزاد ، دل بیمار ۱۰ ــ ارچه ۱۱ ــ صدهزار ۱۲ ــ ملکا ۱۳ ــ برخلق، ۱٤ ــ نکنم ۱٥ ــ اندیك ، اندك،چیزی که

سردی زرق وخشکی سالوس چون نبود [۱]
حاجت نیوفتاد [۲] بزهد مزورم

نثر [۳] دروغ بر چو منی افترا کنند [٤]
کز نظم راست گرد ز دریا بر آورم

سرشستنی دهم همه را ز اتش ضمیر
گر هم بر آب کار بشویند محضرم

از کس چو مهر و ماه سپر نفکنم از آنك
چون تیغ صبح و تیر سحرگه دلاورم

از باطل زمانه کیم سایه در فتد [٥]
کاندر پناه سایهٔ حق بوالمظفرم

سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
کاقبال او گرفت بانصاف [٦] در برم

ای کاشکی پذیر دو کاریش آمدی [۷]
تا جان نهاده بر طبقی پیشش آورم [۸]

در آرزوی آرزو اندر نیامده است [۹]
آنها که شد ز دولت [۱۰] جودش میسرم

گویم [۱۱] همی بشکر که هست وهمیشه باد
از آسمان سریر و ز خورشید افسرم

ماه [۱۲] خجسته‌ام نه که مهر مبارکم [۱۳]
جان [۱٤] مجسم نه که عقل مصورم

در منزلت رفیع تر از چرخ اعظم
در مرتبت خجسته تر از سعد اکبرم

---

۱ – نمود ۲ – بتوفتاد ۳ – مشمر ، شمر ٤ – کند ٥ – برفتد ٦ – چوانصاف
۷ – پذیردی وکارش آمدی ، پذیرهٔ وی کاش آیدی ۸ – در طبقی پیش او برم ۹ – درآرزوی
آزوران برنیامده است ۱۰ – زقوت ، بقوت ۱۱ – گوید ۱۲ – بادی ۱۳ – مهری
مبارکم ، مهر منازلم ۱٤ – جانی

همسایهٔ همایم و هم سایهٔ خدای
کرده است این دو سایه سعادت میسرم[۱]
همچون حواس نوبت من پنج از آن شده است
کامداد[۲] عقل یکسره[۳] هستند لشکرم
تا آنکه نوش کردم آب حیات عقل[٤]
بی آب می نماید ملك سکندرم
بوسید تاج و تخت سراپای من از آنك
چون تخت پایه دارم و چون تاج سرورم[٦]
جز خیر ناید از من وگر نیستی چنین[۷]
در ملك دین خدای نکردی مخیرم
قصدی همی کنند بکوتاه[۸] دیدگی
تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم
گرهست بندهٔکه بگوید چنین دری[۹]
بپذرفتم از خدای که او را بپرورم[۱۰]

(۵۸) در مدح محمود بن محمدخان خواهرزادهٔ سلطان سنجر گوید

فسانه گشت بیکبار داستان کرم
بریده شد[۱۱] پی حاجت ز آستان کرم
برون ز قبهٔ میناست بارگاه وفا
ورای خانهٔ عنقاست آشیان کرم
زبار هر خس بگسست بارگی هنر
ز سنگ هر سگ بشکست استخوان کرم
مجوی گوهر آزادگی که زیر زمین[۱۲]
چو گنج قارون پنهان شده است کان کرم

---

۱ – کردست ازاین دو سایه سعادت منورم ۲ – کاعداد ۳ – یك دله ٤ – عدل ٥ – بوشیده تاج وتخت ٦ – چون بخت بای دارم وچون سایه برسرم ۷ – واز هستی چنین ، ورنیستی بحق ۸ – خصت ؟ همی کنند زکوتاه ، حضد ؟ همی کنند زکوتاه ۹ – جواب این ، چنین دو بیت ۱۰ – سزاورم؟ ۱۱ – بدیده شد ۱۲ – که روی زمین

کمان مبر که هلال هنر بزرگ شود
از آنکه خرد شکسته است آسمان کرم

کرم مگوی که جز در میان سبزهٔ باغ
همی بخواب نبیند کسی نشان کرم

ببوی فضل و کرم[1] خانمان[2] رها کردم
که روی[3] فضل سیه باد وخان ومان کرم

عجب مدار که شد کند خاطر تیزم
که تیغ خاطر چوبیست بی فسان[4] کرم

بسآب ودانه چو من بلبلی بیرزیدی[5]
اگر نبودی پژمرده بوستان کرم

ز حد ببردم نی نی هنوز سرمستست
ز جام جود و سخا طبع شادمان کرم

هنوز فائدهٔ[6] هست در وجود هنر
هنوز منطقهٔ هست در میان کرم

بفر دولت خاقان جمال[7] دولت و دین
که نوك خامهٔ او هست ترجمان کرم

کریم عادل محمود بن محمد آنك
که هست غایت سوگند او بجان کرم

موفقی که برای مضاء[9] حاجت خلق
نشانده بر ره امید[10] دیدبان کرم

صنایعی که شد از جود او یقین خرد
خدای داند اگر گشت در گمان کرم

---

۱ – هنر ۲ – خان و مان ۳ - که روز ٤ – چوبین است نی فسان ، چوبست همعنان ٥– سررندی، نیرزیدی،ظ:نپردازد ٦-قاعدهٔ ٧- کمال ٨- سوسن‌از ٩-که برات‌قضای ٩-نشانده دیدهٔ امید .

خهی ذخیرهٔ دولت ز روزگار بزرگ
زهی فرشتهٔ رحمت ز خاندان کرم

توئی بهمت بسیار[1] گنج دار علوم
توئی بدولت بیدار پاسبان کرم

توئی بباغ[2] شرف سبزه و بهار امید[3]
توئی که چشم بدت دور قهرمان[4] کرم

نه جز هوای تو سریست در ضمیر خرد
نه جز دعای تو وردیست در زبان[5] کرم

بگاه عدل توئی خصم جانستان ستم
بگاه فضل توئی یار مهربان کرم

برای قلب کرم[6] می نهند مال حرام
توئی که مال حلال تو هست آن کرم

فلك نیاوردم زیر پای همچو رکاب
اگر تو تاب دهی سوی من عنان کرم

درین زمانه توئی آب خواه و دست بشوی
که بر بساط تو بتوان شکست نان کرم

بعشق بلبل طبعم کجا زند دستان
چو از رخ تو شکفتست گلستان کرم

چو آفتاب ز مشرق همی توئی که همی
بر آوری سر همت[7] زبادبان کرم

بساز[8] کار افاضل و گرنه چون دگران
تو هم بگوی که بیزارم از ضمان[9] کرم

همیشه تا چو فرود آید از فلك عیسی
بلطف زنده کند نام جاودان کرم

---

۱ - هشیار ۲ - که باغ ۳ - سبز نو بهار امید ٤ - مهربان ٥ - دردیست درزمان ٦ - سرم
۷ - که بهمت ۸ - بساط ۹ - اززبان

تو باش مهدی جانها که کار اهل هنر
بجان رسید در این آخرالزمان کرم

هزار منت حق را که خطبه‌و سکه
بنام مجلس عالیست در جهان کرم

زهی یگانه که هر ساعتی طلوع کند
بر آسمان معالیت اختران کرم

(۵۹) این قصیده از سر تأسف گفته بنشابور فرستاد.

من همان[۱] طوطی شکر سخنم — که صدف بود حقهٔ دهنم
گنبد عقل طاق دستارم — گلشن جان رواق پیرهنم
صنمی[۲] برسریر[۳] فضل وادب — تاج بخشان بحرو برشمنم[۴]
فلکی[۵] کرده گردش فلکم — زمنی[۶] کرده جنبش زمنم
تاج سر داشت جبرئیل مرا — این زمان خاك پای اهرمنم
گاه تنگ آیدم همی که شدم — از که والله که هم زخویشتنم
نیستم زنده پس اگر هستم — بوفا و کرم که من نه منم
مجمر مهرسوخت چون عودم — چنبر ماه تافت چون رسنم
نم کشیده چو برگ نسترنم — خم گرفته چو شاخ نارونم
هم ز محنت چو کوه شدجانم — هم زکاهش چو کاه گشت تنم
توشهٔ نی که آن دهد قوتم — گوشهٔ نی که آن بود سکنم[۷]
هر چه آورد روز روزی ام — هر کجا در رسید شب وطنم
درد بی منتهاست درمانم — مرگ هر ساعتست زیستنم
آشنا کردنست رفتارم — کوه برکندنست دم زدنم
دم زند در میان ره صد جای — تا ز خاطر بلب رسد سخنم
بس بود چشم مور بر پشه؟[۸] — چارسو گور و پنج سو کفنم
یارئی یارئی که رنجورم — رحمتی رحمتی کـه ممتحنم

---

۱ — من نه آن ۲ — صنم ۳ — برسپهر ۴ — بحرو بربمنم ۵ - ملکی ۶ - زسری
۷ — شکنم ۸- چشم مورو پرابشه

گرچه از هیچ کمترم بجوی — بر دل خود چو صد هزار منم
آخر ای آرزوی دل تا کی — در دل این آرزو فرو شکنم
چون نمایم هزار دستانی — چون یکی گل نروید از چمنم
بر دمد خیره خیره چون خط دوست — خار خار ازمیانهٔ سمنم
پای در گل چگونه رقص کنم — دست بر دل چگونه دست زنم
فتنهٔ روزگار من آنست — که در این روزگار پر فتنم
باهزاران ستور بی فش و دم[۱] — در یکی قرن و در یکی قرنم
عور بی مایه اند از آن نخرند — این حدیث چو لؤلؤ عدنم
چون خرندم که کفهٔ مه ومهر — بگسلد از گرانی ثمنم
ساز خلق جهان‌وسوز خودم — تا بدانی که شمع انجمنم
همه تیز از منند و من کندم — راست گوئی که صفحهٔ مسنم
جمع درجسم و[۲] تفرقه درذات[۳] — بحقیقت ستارهٔ پرنم
بر زمین این چنین ز من زانم — که نه درصدر[۴] خواجهٔ زمنم
یارب آن نقش دولتم بنمای — که خلاصی دهد از این محنم
گویدم هین بیار مژده که من — صورت صاحب اجل حسنم

در بادیه بالتماس امیر حاج گفته (٦٠)

جان میبرد[۵] بعشرت حوران[۶] گلشنم
تن میکشد[۷] بخدمت دیوان گلخنم
عیسی است جان پاك وخرست این تن پلید
پیکار خر همی همه بر عیسی افکنم
تن دیو وجان فرشته ومن نقش[۸] دیو شوم
بر تارك فرشتهٔ میمون[۹] همی زنم
در حلق جان ز بس که فکندم طناب تن
شد جان دوست روی چو تن نیز دشمنم

۱ــ بی سم ودم ۲ــ درجسم ۳ــ در آب ٤ــ درخورد ٥ــ میرود ٦ــ خوبان ۷ــ تن میبرد ۸ــ من نفس و ۹ــ همایون

ترسم ز ننگ صحبت زاغ سیاه تن
باز سپید جان بپرد زین نشیمنم

برپای عقل بند[1] گرانست این سرم[2]
در حبس چرخ گور روانست[3] این تنم

بس همچو کرم پیله زجان گداخته
بر کهنه گور تن کفن نو همی تنم

تا لاجرم همیزند این طاس زرنگار[4]
بر سینه زخمهای پیاپی[5] چو هاونم

گاهی بسان طفلان[6] خونی همی خورم
گاهی نگون[7] چو پیران[8] جانی همی کنم

چشمم سفید گشت چو گوی بلورومن
زین اشك لعل همچو بلور ملونم

شاد از چه ام[9] از آنکه در این غمکده یکیست
درمان و درد و نیك و بدو سوروشیونم

از نفخ صور هم نه بمیرد چراغ من
کز زیتها یضی[10] چکیده ست روغنم

بیرنگ آب و دانه چو سیمرغ فارغم
بی ننگ مهر و ماه چو فردوس روشنم

آن آتشی که باغ ارم گشت بر خلیل[11]
جست از دل چو سنگ و زبان چو آهنم

گر دیدهٔ نشسته[12] مگر نوردیده ام
پوشندهٔ برهنه[13] مگر نوك سوزنم

از دست سرو[14] وخنجر سوسن فرودرم[15]
هر لحظه بندگی که دهد سروو سوسنم

---

۱ — بند عقل ۲ — ابن تنم ، این نه تن ۳ — برجیس چرخ کور از آنست ٤ — روزگار
٥ — نهانی ٦ — ستان چو طفلان ۷ — بسان ۸ — طفلان ۹ — ازچیم ۱۰ کرزینهای شرع
۱۱ — برخلل ۱۲ — ونشسته ۱۳ — بوشیده و برهنه ۱٤ — از دست تیر ۱٥ — فروخورم

آن قربتم مبین[۱] که چو خورشید روشنم
این زحمتم[۲] نگر که چو سایه فروتنم

هستم چهار میخ در این خانهٔ دو در
پرها زنم چو باز گشایند روزنم

با این[۳] سکون و زآن حرکت هم بنگذرم
ناید پدید کنگرهٔ قصر[٤] مسکنم

یکروز میگذشتم دامن کشان ز چرخ
آلوده شد بچشمهٔ[٥] خورشید دامنم

سنگ سخن بلندتر انداختم از آنك
تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم

هم با کمند عقلم و هم با لگام شرع
تا کرهٔ[٦] سپهر نگوید[۷] که تو سنم

گر سر کشد بپای شرف منتهاش را[۸]
بیزارم از بزرگی اگر خورد نشکنم

مردانگی[۹] اگر ننمایم زمانه را
بس من زن زمانه نی مردونی زنم

از دیگ سینه جوش بر آوردمی ولیك
از عقل کاسه‌ایست بر این سر نهنبنم[۱۰]

درد سرم مباد که گر بایدم گلی[۱۱]
باید زمه گلاب و ز خورشید چند نم

گر منکری بیاید[۱۲] وگوید بنگروم[۱۳]
تا معجز رسول نگردد مبرهنم

از بعد پانصد وچهل و پنج گوبیا
در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

---

۱ — ببین ۲ — زین رفتنم، این حرمتم، این رحمتم ۳ — تا زین ٤ — فقر ٥ — زچشمه ٦ — باکورهٔ
۷ — بگوید ۸ — فتنهاش را ۹ — مردی تمام ۱۰ — بر این سیر بهنم ۱۱ — طلی، طلا
۱۲ — نیاید ۱۳ — نه نیکوم

(٦١) در مدح نظام الملك محمد گوید

مرا بوقت سحر دوش مژده داد نسیم
که شهریار جهان پادشاه[۱] هفت اقلیم

خزانهای ممالك همه مفوض کرد
برأی آنکه بحق یافت برجهان[۲] تقدیم

نظام ملك و قوام جهان خداوندی
که کرد جانب او را خدایگان تعظیم

یگانه صاحب عادل محمد آنکه بود
بنزد جودش دریا بخیل و ابر لئیم

زحل محلی وبرجیس منظری[۳] که سزد
مهش[٤] سفیر وعطارددبیرو زهره ندیم

قد موافق[٥] او راست تر ز شکل اُلف
دل مخالف او تنگ تر ز حلقهٔ میم

جهان خراب شدستی ز باس او بی شك
اگر نبودی زین گونه[٦] بردبار و رحیم

چو مادحی که ببوسید[۷] خاك درگه او
ببرد زر درست و نبرد[۸] عذر سقیم

زدست جودش اگر مال درعناست چه شد؟[۹]
ز جود دستش خلقست[۱۰] در میان نعیم

خهی عنایت تو بر ولی دلیل[۱۱] بهشت
زهی سیاست تو بر عدو نشان جحیم

اگر نسیم ز خلق تو گیردی تأثیر
وگر سحاب ز جود تو یابدی تعلیم

---

۱ – باش شاه ۲ – بحق بود برجهان ۳ – منزلت ٤ – مهین ٥ – مرافق ٦ – زین گونه
۷ – که بپرسید ۸ – ببرد ۹ – چه سود ۱۰ – خلقیست ۱۱ – بردلیلی دلیل

کمینه نفحهٔ این باشدی چو مشك تبت
کهینه قطرهٔ آن گردی چو دریتیم

فلك حسود ترا زان نمیکند فانی
که مردن آنرا بهتر ز زیستن در بیم

مخالفت مثلا گر مه سما گردد
شود ز خامهٔ انگشت شکل تو بدونیم

بزرگوارا نبود عجب که شاه جهان
گزید[۱] بهر خزاین ترا حفیظ و علیم

توکوه حلمی و شاه آفتاب معلومست
که کوه باشد گنجور آفتاب مقیم

کنون بدیع نباشد که سعی تو سازد
برای نقد خزانه ز مهر و مه زر و سیم

خجسته خلعت شاه جهان چو پوشیدی
بطالعی که تولا کند بدو تقویم

چو نای[۲] دشمن جاه تو باد پیماید[۳]
که همچو ابر زند طبل را بزیر گلیم

همیشه تا که چمن بشکفد بآب زلال
همیشه تا که هوا تر شود[۴] بباد نسیم

نسیم خلق[۵] تو بادا ز معجزات مسیح
زلال عفو تو بادا ز چشمهای[۶] کلیم

زرای پیر تو شاه جهان چنان بادا
کز آفتاب و فلك سازد افسر و دیهم

---

۱ – گزیده ۲ – بای ۳ – بپیمایه ٤ – زهوا تر شرد ، که هوا بر شود ٥ – ظن ٦ – زلال عفو تو بادا زچشمهای

هم درحق بهرامشاه گفت درراه هندوستان و بافاضل غزنین فرستاد(۶۴)

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان

از سپاه روم خیل زنگ می‌بستد جهان

تاج نورانی همی افتاد در پای زمین

رایت ظلمت همی افراخت سر بر آسمان

روزرومی روی پشت از بیم در ساعت نمود

چون شب زنگی‌وش آخر اندر[1] آمدناگهان

درعزیمت درهزیمت‌هرزمان‌زنگی وروم[2]

این گران کردی رکاب و آن سبک کردی عنان

تهنیت را گنبد نیلوفری آورد و داد

دسته نرگس‌را بدست‌شب زپروین‌درزمان[3]

اختران خوش‌خوش‌همی‌چهره گشاده‌از نقاب[4]

گشته این با آن مقابل، کرده آن بااین قران

جرم کیوان برسپهر نیلگون[5] بود آنچنانك

نقش دیباکان بود بر روی[6] کحلی پرنیان

عکس کرده مشتری بر گنبد[7] آیینه گون

چون عروس گل که لب خنده[8] زندبر بوستان

سرخ روئی قبهٔ اخضر ز همنامی شاه

از همه پیدا چو نارنگی میان ضیمران

زهرهٔ زهرا چو گوئی ساخته از کهربا

گشته اندر لاجوردی صحن میدانی عیان

هر دو دیده فرقدان بنهاده گوئی کرده بود

شب مرایشان را بر اطراف‌ممالك‌دیده‌بان[9]

---

۱ — اندرحمله ۲ — هرزمانی رنگ‌روم ۳ — دسته نرگس بدست شب زپروین درامان ۴ — اختران جره جره‌خوش همی چهره گشاده از نقاب؟، چهره بچهره‌خوش گشاده در نقاب ۵ — سیمگون ۶ — دیباراکان بود روی ۸ — عکس گیرد مشتری برمسند ۸ — که این خنده زند ۹ — پاسبان

ادهم شب در تحیر بود از کارم از آنك[1]
هم تك او نقره خنگی داشتم در زیر ران

خاك پیما و آتشی اصلی که ننشستی ز پای
تا نبردی آب ابر سرکش و باد بزان

چون فلك عالم نوردو[2] چون قمر منزل گذار
چون ثوابت رهنمای و چون عطارد کاردان

چون بپوشیدی زمین از زخم[3] نعل او زره
بر فکندی آسمان از گرد او برگستوان

ورنه او بودی که آوردی مرا زان ره برون
کز مخافت باد برخاکش نجستی بی امان[4]

کوه او چون نظم من تندو[5] بلندو پایه دار
دشت او همچون شب هجرم دراز و بیکران

وهم ازاو افتان وخیزان رفتی ورفتی برون[6]
عقل ازاو[7] ترسان ولرزان دادی ازدادی نشان

در نشیبش فرق قارون پایمال آن و این
در فرازش پای عیسی سجده گاه[8] این و آن

بر کران آبهای آسمان سیمای او
بسته کشتیهای طولانی ز راه کهکشان

پیش موسی بحر قلزم گشت گوئی کوی کوی[9]
پیش سلطان چون شدی بر آب کشتیها روان

در گرایش چون[10] سحاب و در نمایش چون هلال
راست رو[11] مانند تیر و گوشه گشته چون کمان

---

۱ — اوهمه شب در تحیر کارمن چون زراز آنکه ۲ — نوردی ۳ — گرد ٤ — با کس نجستی بی زبان ٥ — نظم من بنده ٦ — رفتی از رفتن برون ، رفتی اررفتی برون ۷ — عقل او ۸ — درنشیب ۹ — پیش و پس بحر مقدم پشت گوئی کوه کوه ۱۰ -در گذارش چون ۱۱ — راست او

شاه‌راچون دید می بر تخت‌ودر کشتی‌درون [۱]
دید می خورشید را بر جرم ماه نو مکان

این چنین راهی [۲] مراخوشترز برگشتن بود
در پناه رایت منصور سلطان جهان

کدخدای شرق وغرب وپیشوای [۳] ملك ودین
شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان

مهر برجیس اقتدار و ماه خورشید اشتهار [۴]
ابر دریا آستین [۵] و سعد گردون آستان [۶]

آفتاب دین و دولت ظل حق بهرامشاه
آن ظفر سیمای نصرت قدر دولت توأمان [۷]

هم نگین افسرش را جرم [۸] زهره واسطه
هم همای همتش [۹] را شاخ سدره آشیان

می‌فتند ازپر تیرش سرنگون شیران غاب [۱۰]
میپرند از فر عدلش در هوا مرغان ستان

خسروا هرکه‌این سفردریافت شد سیارهٔ [۱۱]
منت ایزد را که هستی خسرو سیارگان

بحر علمی و چوگویم مدح تو دولت مرا
چون دهان درج پر لؤلؤکند درج دهان [۱۲]

کوه حلمی ودرآنجائی که‌گویم وصف تو [۱۳]
چون دهان تیغ پر گوهر کند [۱۴] تیغ زبان

صفدرای بربندگانت بسته‌نصرت هین‌وهین [۱۵]
می خورای‌بادشمنانت گفته حیرت هان‌وهان

---

۱ — در کشتی عرس ۲ — رائی ۳ — بیشو او کد خدای شرق و غرب و ٤ — اقتدا و ماه‌خورشید انتقام ٥ — آتشین ٦ — آشیان ۷ — قدرت گردون‌سکان ۸ — چرخ‌و ۹ — دولتش ۱۱ — برزمین شیران نکون ۱۱ — خسرواهر کین نظردربافت‌سیاراه ۱۲ — دورخ دهان ۱۳ — که‌بینی مدح‌تو ١٤ — چون زبان تیغ بر گوهر شوده ۱٥ — هین ببین

تیغ زن تا برتو خواند رسم جدت آفرین
غزوکن تا از توگردد جان جدم شادمان
منکران شرع را در هم شکن همچون عنب[۱]
خستوان شرك را برهم فکن چون ناردان
تا بنالد زیر و زان ناله[۲] بر آساید ضمیر
تا بگرید ابرو زان گریه بخندد بوستان[۳]
بدسگالت را چو زیرا ز زخمه نالان باد دل
نیکخواهت را چوگل از ابرخندان بادجان
نعرهٔ الله اکبر موکبت گفته بلند
آیت نصرمن‌الله خنجرت کرده بیان

درصفت هندوستان ومدح سلطان بهرامشاه‌گوید (۶۳)

می بنازد بازگوئی خطهٔ هندوستان
شکرحق گویدهمی‌بسیاروهستش‌جای‌آن[۴]
هم حریمش روشنائی میدهد[۵] بر آفتاب
هم زمینش سرفرازی میکند بر آسمان
آفتاب و آسمان در سایهٔ او یند[۶] ازآنك
سایه‌گستردست بروی رایت شاه جهان
کدخدای شرق وغرب‌وپیشوای ملك ودین
شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان
عادل عادل تبار و غازی‌غازی نسب
مرکز مرکز ثبات و خسرو خسرونشان؟
آفتاب دین و دولت ظل حق بهرامشاه
آنکه چون اویك فرشته آدمی ندهد نشان

۱- چون‌سیب‌سرخ ۲- ناگه ۳- گلستان ٤- بسیار داردجای‌آن ، بسیار پیش جاودان ٥-روسیاهی میدهد،روشنائی مینهد ٦-اوشد

رزم او نار مهین و بزم او ماء معین

حزم او خاك متین وعزم او بادروان[1]

برده مداحش چوسوسن زرو ناخوانده مدیح

گشته خصمش چون شکوفه پیرو نابوده جوان

شرك رابشکست پاتا خنگ او برداشت کام

آز را پر شد شکم تا جود او بنهاد خوان

در زشرم نطق اوشد معتکف در قعر بحر[2]

زر زبیم[3] جود اوشد منزوی درجوف کان[4]

ای نگین و افسرت را جرم زهره واسطه

وی همای همتت را شاخ سدره آشیان[5]

می‌فتند از پر تیرت[6] بر زمین شیران نگون

می‌پرند از فر عدلت برهوا مرغان ستان[7]

کوه حلمی ورنه پس چو نست کز جودت همی[8]

چون دهان درج بر لؤلؤ کنی درج دهان[9]

خسروا هر که این سفر دریافت شد سیارهٔ

منت ایزد را که هستی خسرو سیارگان[10]

خاك درگاهت مبارك تر بود از آب روی[11]

یمن دیوارت گرامی تر بسی از خان ومان

هیچ مقبل گرد خانه کی[12] شود چون عنکبوت

تا سلیمان چون توئی هستش[13] بدولت میزبان

برخور ازشاهی که امروزاز فراوان خلعتت

نوبهار هفت رنگ آمد پدید اندر خزان

صفدرا بر بندگانت بسته نصرت هین وهین[14]

می خورای بادشمنانت گفته حیرت هان وهان

۱- بادگران ۲- قعربم ۳- زرزوهم ۴- در کنج کان ۵- آستان ۶- از ابر شرمت ۷- سیان ، از زمین مرغان ستان - ستان : برپشت خوابیده ۸- بس چو نکه از جودت همی ، بس نه چو نست کز رادی همی ۹- درج و زبان ۱۰ - این چند بیت از قصیده در تمام نسخ مکرر شده است ۱۱ - مبارك تر بود از ابروشط ۱۲ - هیچ مقبل گرد و خاکی ۱۳ - باسلیمانی چو تو هستی ۱۴ - هوی وهوس

نیکوان[۱] بزم را دینار بخش و باده خواه[۲]

گردنان رزم را فرمان ده و کشورستان

وقت کار آمد جهان بگشای سرتاسر از آنك

لشکر جرار داری بسته جانها برمیان[۳]

تیغ زن تا برتو خواند رسم جدت آفرین

غزو کن تا از تو گردد جان جدم شادمان

منکران شرع را درهم شکن همچون عنب

خستوان شرك را برهم فکن چون ناردان

تا بدین توفیق با کام دل و نام بزرگ

سوی دارالملك برتابی بفیروزی عنان[۴]

نعره الله اکبر موکبت گفته بلند

آیت نصر من الله رایتت کرده بیان[۵]

تا بنالد زیر و زان ناله بر آساید ضمیر

تا بگرید ابر و زان گریه بخندد گلستان

بدسگالت را چو زیر از زخم نالان باد دل

نیکخواهت را چو باغ از ابر خندان باد جان

در سرافرازی بپای و در خداوندی بچم

از جوانمردی[۶] بناز و درجهانبانی بمان

ملك افریدون بگیر و عدل نوشروان بکن[۷]

جام جمشیدی تو نوش و کام اسکندر توران[۸]

(۶۴) درمرثیهٔ جمال الدین احمد قاضی سراید

ای دلت بی خبر[۹] از مملکت عالم جان

چیست چندین هوس از بهر سپنجی زندان

۱ــ آهوان ۲ــ باده‌خوار ۳ــ در میان ٤ــ بنیروی عنان ٥ــ گشته از رایت‌عیان، از رایت بیان ــ در تذکرة الخطاطین که این قصیده در آن نقل شده بیت زیر را اضافه دارد:
شرك را بشکست با ناخنك تو برداشت کام آزرا پرشد شکم تا جود تو بنهاد خوان ٦ــ برجوان بختی ۷ــ نوشیروانی گذاشت، از عدل نوشیروانی گذشت ۸ــ جام اسکندر تو نوش و کام آفریدون توران ۹ــ ای دلت راخبر.

پای در گل شده چون سر و چه باشی آزاد
با دل سوخته چون لاله چه باشی خندان

زنده از باد مشو بیهده چون شیر علم
تکیه بر خاك مکن خیره چو نقش ایوان

تا چو آن شیر، سپهرت نکند بر سردار
تا چو آن نقش، جهانت نگذارد حیران

سبکی[۱] جوی در این خوابگه عشوه که هست
راه نا ایمن و خر کند رو و بارگران

ای چو میزان دو سر از خویشتنت ناید[۲] شرم
که بگردی بجوی همچو عمود[۳] میزان

خود جوی چه که بمیزان خرد دنیا را
گر بسختی[٤] کند از هیچ بسختی[٥] نقصان

راست رو یکره و از پوست برون آی چو تیر[٦]
چه شوی کج ز پی کسوت دیگر چو کمان

گرچه ز اندازه برون کج شنودید متی؟
چشم و گوش تو بس این جسم بدکاهان؟

که جمال‌الدین خورشید قضات احمد کرد
در شب قدر نشاطی بجوار رحمان

زانکه تا با احد افتد سر و کار احمد
زحمت میم منی برد برون هم ز میان

آه و دردا که شد[۷] آثار طریقت باطل
آه و دردا که شد ابواب شریعت ویران

نیك زرداست در این واقعه روی حکمت[۸]
بس شکسته است در این حادثه پشت ایمان

---

۱ – بیکی ۲ – آمد ۳ – بدوی و گرانی، بجو و عود گرانی ٤ – گر بسنجی ٥ – بحیری
٦ – چو شیر ۷ – کشد ۸ – ازوی حکمت.

ای همه جانها مهمان تو بوده دردا

که ندانست جهان قیمت چون تو مهمان

ای زنا گنجان[1] تنگ آمده و چون گنجد

چون تو شش دانگی در[2] نه فلك و چار ارکان

یارب این درد فراق تو چه درداست که هیچ

نیست امید که در عمر پذیرد درمان

قلم حکم قضا بر تو روان شد پس از آنك

قلم حکم قضای تو بسی بود روان

جان پاك توز[3] کیوان بسعادت چو گذشت

ظلم افتد[4] که نحوست بشود از کیوان

پیش جان تو نسنجد همه جانها ورنی

جان فدا کردی از بهر ترا پیر و جوان

ای زتیمار[5] تو بگداخته بر خویش زمین

وی زاندوه تو بگریسته بر خلق زمان

عمر بی خدمت تو بر خدمت[6] شد دشوار

مرگ بی حشمت تو بر حشمت[7] شد آسان

غم گلو گیرد ما را پس از این بی دامن

ابر خون گرید برما پس ازاین بی باران

روی ما را زکبودی وز براشکی خویش[8]

هیچ کس باز نداند زره کاهکشان

آه گر زیر زمین بگذردی از عیوق

صفحهٔ آینهٔ چرخ شدستی پنهان

شورش آه چه کم باشد جائی که زعجز

سینه در خاك نهد چشمه ز آب حیوان

---

۱ — زنا گنجی ۲ — چون تو در شش جهت و ۳ — جان پاکان که ٤ — ظنم افتد ٥ — بیمار ٦ — توخدمت تن شد ۷ — حشمت بر ۸ — بیش .

در فراق تو ز ما [۱] هر که ستاندجان را
هم بجان تو که برماش بود منت جان
ایکه شد با همه آزادی خود سوسن را
از پی مرثیت تو همه اندام زبان
حسن ار مرثیهٔ گفت برای تو سزد
که شنود از لب تو مدحت خود صد چندان
لب ودندانت مریزاد کزین پس بی تو [۲]
کار نـاید ز پس خنده لبی را دنـدان
مژده بادت که ملایك را از دیدن تو [۳]
عید گاهیست بفردوس میان رمضان [٤]

(٦٥) درمدح آتسز خوارزمشاه گوید

دیدم بخواب دوش براقی زنور جان
میدانش نی ولیکن جولانش بیکران
بالای او وجودوهم اوطایر از وجود
پهنای او مکان و هم او فارغ از مکان
مریخ زور و تیر کتابت [۵] زحل رکاب
خورشید روی وزهره نشاط وقمر عیان
از حلقهٔ هلالش زمینی سبك ولیك
از کوکب مجره برو ساختی [۷] گران
افتاده همچو سنگی بر راه او زمین
برخاسته چـو گردی از نعل اوزمان [۸]
وانگه یکی فرشته بدیدم [۹] بر آن براق
کایزد برای رحمتش آورد در جهان
بازی عقاب قدرت و طاوس پر و بال
مرغی همای سایه و سیمرغ آشیان
بالش هزار حملهٔ خورشید نوربخش
برصدهزار ومرهمه چون ابر درفشان
گفتم که آن براق که وآن فرشته کیست
دولت چه گفت گفت که آگه شو وبدان
والله که آن براق فلك وان فرشته نیست [۱۰]
خوارزمشـاه اتسز شاه جهـان ستان
دادی [۱۱] فلك عنان ارادت بدست او
یعنی که مرکبم بمراد خودت بران
خواهی ببند کارجهان خواه برگشای
خواهی بدار گنج زمین خواه برفشان

۱ — فراق تو مرا ۲ — کزین بس من و تو ۳ — از دیدهٔ یقین ٤ — عیدماهست بفردوس میان رضوان ٥ - رووسره گاو؟ ٦ - ملالش رهی سنگ ولیك ۷ - بروساخت ۸ - چو نعلی از گرد اوزمان ۹ - دیدم ۱۰ - کذا فی جمیع النسخ والظاهر: هست ۱۱ — دادا ین

کر کوششت بیفتد پرداده‌ام بتیر[١] — وربخششت بباید[٢] زر داده‌ام بکان

خصمت کجاست در کف پای منش فکن — یار تو کیست[٣] برسر و چشم منش نشان

بگشای حصن رای و فرو بند کار جم[٤] — بربای تاج قیصر و بشکن سریر خان[٥]

تیر است کاتب تو و برجیس کدخدای — ماهست قاصد تو و خورشید پاسبان

یك جرعه می زجام تو ناهید رودزن — یك قطره خون زتیغ تو مریخ پهلوان

حزم گران رکاب تو گشتست آفتاب — عزم سبك عنان تو گشتست آسمان

کین صد هزار تیغ کشد از یکی سپر — وان صد هزار تیر زند از یکی کمان

چون ذره اند لشکر منصور بی‌عدد — لیکن بتیغ تیز چو خورشید کامران

چندانکه مه ستاند از آفتاب نور — چندانکه زهره سازد با مشتری‌قران

برمشتری وزهره بناز[٦] ازسعود دل — بر آفتاب و ماه بتاب از ضیاء جان

هم‌کار من بخدمت تو گشت منتظم — هم نام تو بمدحت من ماند جاودان

این مرثیه از برای والدهٔ سلطان سعید ولدین بهرام شاه گوید (کذا) (٦٦)

آراستند روضهٔ آرامگاه جان — یك سر گشاده شد همه درهای آسمان

بگشاده در تحیت کرو بیان دهن — بر بسته در کرامت روحانیان میان

صبح عدم کشید سر از ظلمت وجود — نور یقین نمود رخ از پردهٔ گمان

الطاف حق مظلهٔ رحمت فرو گذاشت — وزمه گذشت مهد خداوندهٔ جهان

رضوان ره بهشت نموده[٨] که مرحبا — مهمان نو رسیده منم تازه میزبان

هر لحظه آن اشارت کرده بسوی این — هر ساعت آن بشارت برده[٩] بسوی آن

١ — پرداده‌ام بیا ٢ — نماید ٣ — تابرتوکیست ٤ — خصم ٥ — برای جان ٦ — ببار ٧ — حق زمظلمه رحمت ٨ — گرفته ٩ — اشارت کرد،

این را زحوض کوثر در دست یك قدح
وآنرا زشاخ طوبی صد دسته از نشان

پیش آمده بخدمت کدبانوان[۱] خلد
در پرسش ودرود همه گشته[۲] یکزبان

کایزد نهاد مریم اسلام را محل
نزدیك شد زبیدهٔ ایام را مکان

این نعمت بزرگ که او یافت ازخدای
اکنون بزرگ بادا مزد خدایگان

خورشید ملك و ملت جمشید تاج و تخت
دریای عفو ورحمت و دارای انس وجان

سلطان ابوالمظفر بهرامشه که ساخت
عالی همای همتش از سدره آشیان

ای پادشاه مشفق و سلطان نیك عهد
وی خسرو رحیم دل و شاه مهربان

دلشاد و کامکار تو در خسروی بپای
سرسبز و سرخ روی تو درمملکت بمان

منت خدای را که ملك خلقی و ملك
مژده زمانه را که جوانبختی وجوان

جز در بهشت نوش که خورده است بی شرنگ[۳]
جز بر خدای سود که کرده است بی زیان

بر خاطر مکرم غم[۴] بعد از این منه
وز نرگس مبارك نم[۵] بیش از این مران

---

۱ – کدبانویان ۲ – برکشتند ۳ – شرنگ بروزن پلنگ مطلق زهررا گویند وخربزهٔ تلخ خودرو که درصحرا روید وبعربی حنضل خوانند وخرزهره را نیز گفته اند «برهان قاطع» ۴ – مکرم من ۵ – غم

آنراکه چون‌تو قرت عینست یادگار
حقاکه چون خضر بودش عمر جاودان

تا دوست برنیامد و دشمن فرو نشد
دردولت لقای تو میبود شادمان[1]

چون هردو را بکام دل خویشتن بدید
دادش بحق امانت و برخاست از میان

بیتی دو بنده گفت دعائیست بس بزرگ
گر هیچ شاه صبر کند مستجاب دان

بادا طلوع شمس الهی که شد سپهر
بادا بقای گوهر شاهی که رفت کان[2]

تا صبح روز محشر خورشید ملك را
بیدار باد بخت که خوش خفت پاسبان

(٦٧)

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه در اوفتاد بدریای قیروان

دوش زمین و فرق هوا را ز قیر و مشك
بهر سپهر کوژ ردا کرد و طیلسان

آورد پای مهر چو در دامن زمین
بگرفت دست ماه گریبان آسمان

بر طارم فلك چو شه زنگ شدمکین
در خاك تیره شد ملك روم را مکان

گردون چوتاج کسری برمعجزات حسن[3]
از در و لعل چتر سکندر برونشان

---

۱ – توی بود شادمان ۲ – شاهی گرفت جان ۳ –چین

تا همچو شکل چرخ زمرد بپیش چشم[۱]

بر روی او فشاند همه گنج[۲] شایگان

زهره چوگوی سیمین برچرخ دوربین[۳]

دنبال برج عقرب مانند صولجان

برجیس چون شمامهٔ کافور پر عبیر

کیوان چو در بنفشه ستان برگ ارغوان[٤]

بهرام تافت از فلك پنجمی[٥] همی

چونانکه دیده سرخ کند شرزه هر زمان[٦]

پروین بوقت آنکه گران تر کنی رکاب

جوزا چو گاه آنکه سبکتر کنی عنان

گردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون

ناگه بسوی آبخور آید[۷] ز آشیان

دیو از شهاب گشته گریزان بدان[۸] مثال

چون خصم منهزم ز سنان[۹] خدایگان

اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل

واندر شبی چنین که دلاور شدی جبان[۱۰]

من روی سوی راه نهادم بفال نیك[۱۱]

امید خود بریده ز پیوند و خانمان

راهی چنانکه آید از او جسم[۱۲] را خلل

راهی چنانکه باشد[۱۳] از او روح را زیان

رنگش بسان گزدم وسنگش بسان مار[۱٤]

زین طبع را عقوبت وزان عقل را فغان

---

۱ — مجرد بپیش جم ، مجرد بپیش جسم ۲ — همه از گنج ۳ — چو کوه سیمین بر چرخ و گرد او ٤ — چودرسفته بستان برارغوان ٥ — بنجمین ٦ — دیده چرخ کند شرزه هرزمان ۷ — آب چوزاید ۸ — برآن ۹ — زشهاب ۱۰ — امرش بدان چنان که غضنفرشدی چنین قدرش بدان چنان که دلاور شدی چنان ۱۱ — سعد ۱۲ — باشد ازاوچشم ۱۳ — آید ، آمد ۱٤ — رنگش بسان کژدم سنگش بسان مار

در آب او سمک نرود جز بسلسله

برکوه او ملك نرود جز بنردبان

هرچند ریگ و سنگ وکه وغاراو نمود

رنج دل و بلای تن و آفت روان

زو در دلم نبود خطر زانکه همچو حرز

راندم همی ثنای خداوند بر زبان

خسرو بهاء دولت و دین شاه بن حسن [۱]

کاقبال هست بسته بفرمان او میان [۲]

قطب جلال [۳] شاه معظم که روزگار

بر حسب قدر و همت او باد پاسبان

گردون بهفت کوکب وگیتی بچار طبع

یکتن نپرورید قرینش بصد قران

تیرش بگاه خشم چو پرید سوی خصم

کلکش بگاه [٤] مهر چو جنبید بر بنان [٥]

شاهان همی روند سوی او پی گهر [٦]

مرغان همی پرند ز اندیشه اش ستان [۷]

حسبی است بنده را باجازت بیان کند [۸]

هرچند قاصراست خود از شرح آن بیان [۹]

من بنده تا ز خدمت محروم مانده‌ام [۱۰]

گوئی زمن نمانده بجز مدح تو نشان [۱۱]

ممکن بود ز بس که [۱۲] برم نام مدحتت

کاندر نمازم آید یاد تو بر زبان

---

۱ — شاه دین حسین ۲ — بفتراك او میان ۳ — جهان ٤ — بوقت ٥ — بجنبید چون بنان ، بوقت مهر چو جنبید از بنان ٦ — زعصیان او نگون ۷ — ز ایام او شیان ، زایام اوستان ۸ — بیا کند ۹ — ازشرح وازبیان ۱۰ — زخدمت مدحت بمانده‌ام ، بهر خدمت مدحت بمانده‌ام ۱۱ — چونان که جز مدیح نماند زمن نشان ۱۲ — نه بس که

دردا که تا گرانی بردم ز دهر گهت
برمن بدین سبب دل اقبال شد گران [۱]

از حرص زاد و بود بتن مرده‌ام [۲] چنین
ای کاشکی نزادی هرگز نبودی آن

درجمله ممکن است چه ممکن که واجبست
گر قصه کرده‌ام سر مقصود من بخوان [۳]

از بس که بنده روز در این آرزو بود
تا سازدش بدر گه عالی ملك [٤] مکان

خود را بخواب بیند [٥] پیش تو هر شبی
بگشاده لب بمدح و کمر بسته برمیان

پوشیده هم نباشد بر رای روشنت
فهرست این قصیده که در دل [٦] بود نهان

این بندهٔ که هست [۷] بمدح تو مفتخر
وین چاکری که هست [۷] بمهر تو شادمان

عمریست تا ز مدحت تو [۸] هست بر کنار
قرنی است تا ز خدمت تو هست بر کران

نی کس بگویدش که کجا رفت این غریب [۹]
نی کس بگویدش [۱۰] که کجا شد خود [۱۱] این جوان

(٦۸)

ای رایت آفتاب و محلت بر آسمان
راضی همیشه از تو خدای و خدایگان

ای بر هزار میر و ملك تاج افتخار
وی با دو پشت جد و پدر شاه و پهلوان

---

۱ — بر بخت من بدین سبب اقبال شد گران ۲ — زاده بود بتر مرده‌ام ۳ — گر غصه سر کردم و نابوده پیش جان، کز غصه بسر کردم نابود من بخوان ٤ — ملك ملك ٥ — بینم ٦ — این عقیده که دروی ۷ — نیست ۸ — ز مدحت او، ز مدح تو او ۹ — شد خود این غریب ۱۰ — بجویدش ۱۱ — کجا رفت

گرگ از نهیب عدل تو اندر دیار تو
از بیم میش بدرقه گیرد سگ شبان
روزی که تیغ تیز بگرید چو میغ کند
وز خون تازه خاك بخندد چو گلستان
گاهی بود ز هول گمان اجل یقین
گاهی بود ز بیم یقین امل گمان
آن در شکست پای امل را ز کوی دل
وین برگشاد دست اجل را بسوی جان
جویند جای فتنه دلیران جنگجوی
سازند کار کینه شجاعان کاردان
جان را شود ز هیبت گرز تو دل سبك
دل را بود ز ضربت رمح[1] تو سر گران
گرزت چنان بکوبد خصم ترا بحرب
کش از مسام جوشد خون مغز از استخوان
گوئی که شرزه شیر گشاید همی کمین
روزی که در شکار شها در کشی کمان
آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را
نشناختی ز سهم تو ترکش ز دوکدان
ای جفت رای پاك ترا همت بلند
وی یار عقل پیر ترا دولت جوان
این بنده سوی حضرت عالی نهاد روی
تا از حوادث فلکی باشدش امان
بسته میان بخدمت صدر رفیع تو
بگشاده بر مدیح دل آویز تو زبان

---

۱ — شود زهیبت رمح ، بود زشربت تیغ

یابد اگر قبول خداوند بی خلاف
خالی شود هوای دل بنده از هوان
تا بید گل نگردد و شمشاد یاسمن [1]
تا ارغوان سمن نشود سرو خیزران [2]
اندر حریم جود و جلال و بها بپای
و اندر سرای جاه وجلال وبقا بمان
از باد گرز خاك ضلالت ببادده [3]
وز آب تیغ آتش فتنه فرونشان

(۶۹)

ای دور ملك تو سبب دور آسمان
وی هیچ دیده چون تو ندیده [5] خدایگان
خورشید داد و دینی جمشید تاج و تخت
دریای عفو وجودی و دارای انس و جان
هم روی روزگاری و هم پشت کارزار [6]
هم راعی زمینی و هم راعی [7] زمان
ابر درر نثاری و بحر گهر عطا
سعد زحل محلی و کوه فلك توان
گفته بلند موکب تو با ظفر سخن
کرده دراز خنجر تو بر عدو زبان [8]
پاشیده نور گوهر تاجت بر آفتاب
گسترده سایه گوشهٔ چترت بر آسمان
درمدحت گشاده ملك [9] چون دوات لب
درخدمتت ببسته فلك [10] چون قلم میان

---

۱ ــ شمشاد و یاسمن ۲ ــ شمن و سبز و خیزران ۳ ــ همی ربای ۴ ــ ملکتت ۵ ــ نبیند ۶ = روزگار
۷ ــ داعی ۸ ــ باعدو زبان ۹ ــ فلك ۱۰ ــ ببست ملك

شیران همی روند ز بیمت[۱] همه نگون[۲]
مرغان همی پرند ز عدلت همه‌ستان[۳]

بر بندگان گشاده سعادت دهان،که هین[۵]
بر حاسدانت گفته شقاوت که هان و هان

بدخواه تو ز هیبت تو هست بر زمین
محبوس گور گشته[۶] چو مشک وچو زعفران

هم نام تو بدولت[۷] تو مانده بر فلک
سرسبز وسرخ روی چو سرو وچو ارغوان

تو سایهٔ خدائی تا روز حشر باد
در سایهٔ همای سریر ترا مکان

ای همچو گل مطیع تو با برگ و بانوا
وی همچو گل حسود تو بی‌رنگ وبی‌روان

چون ذره اند لشکر منصور بی عدد[۸]
تو همچو[۹] آفتاب بحجت جهان ستان

جمله چو باز همدل[۱۰] و چون باد هم نفس
هریک چو سرو همسرو[۱۱] چون بید بی‌زبان[۱۲]

بکشای صحن مشرق ومغرب چو تیغ صبح
منت خدایرا که تو هستی سزای[۱۳] آن

سرمایهٔ تو شاها کردار خوب تست
چون مایه این بود بخدا ارکنی[۱۴] زیان

تا مشتری بتابد بر بندگان بتاب
تا آسمان بماند در مملکت بمان

---

۱ — زهیبت ۲ — نگون، کمون ۳ — ز آشیان ٤ — بر بندگانت ۵ — سعادت دهان که هین ٦ — گوشه ۷ — بدولت ۸ — بی‌عدو ۹ — لیکن چو ۱۰ — جمله چو باز همدل، جمله جهان چو همدل ۱۱ — بی‌برو ۱۲ — همزبان ۱۳ — برای ۱٤ — کی کنی

هر مرتبت که عقل ترجی کند بیاب[١]

هر آرزو که وهم تمنا برد[٢] بران

تو آفتاب وشش[٣] پسرانت چو اختراند

تا حشر باد مر همه را در شرف قران

هم چشم اختران شده روشن بآفتاب

هم روز آفتاب مبارك باختران

این قصیده درمدح سلطان بهرامشاه گفت درمعنی آنکه خداوند زاده از قصرامارت بکوشک میرفت (٧٠)

خدای داند و بس تا چه خرم است جهان

بدین[٤] نظام جهان را کسی نداد نشان

ز یمن تست مرفه زمانهٔ شاکی[٥]

بآرزو نتوان جست اینچنین دوران[٦]

رسید کار بجائی که راست پنداری

نه بر زمین قبه است[٧] و نه بر سما کیوان

بلای چرخ نگونسار حق بگردانند

از این زمانه که مرغان همی پرندستان

کجاست بخل و ستم گو بیا و باز ببین

سخای حاتم طائی و عدل نوشروان

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود

که هست نامش برنامهٔ ظفر عنوان

گذر کن از در گنبد[٨] بخشك رودکه باز

نگارخانهٔ مانی شده است آبادان

میان هر دو سه گامیت[٩] عشرت آبادی

چنانکه گوئی دل را دلست و جان را جان

---

١ — بتاز، بیار ٢ — کند ٣ — تو آفتاب وش ٤ — براین ٥ — ساکن ٦ — بآرزو نتوان خواست این چنین حیوان ٧ — فته است ٨ — کند، کنند ٩ — گامست

ز دل‌گشائی چون باغ لیك روز بهار

ز زرفشانی[1] چون شاخ لیك وقت خزان

ز نور شمسهٔ او شمس کرده در یوزه

در آسمانهٔ او[2] آسمان شده حیران

فلك ز بدر و مه نو نواخته دف و چنگ

جهان‌چوشام‌وسحر کرده‌رنگ‌وبوی ارزان

براین نشاط مگر بوده‌اند چندین گاه

زحسن صبح و گل و لاله و قدح خندان

ز چرخ گردان خند دستارهٔ ثابت

تو چرخ ثابت بین و ستارهٔ گردان

مشعبدانی[3] چون ابر گشته چادر باز[4]

معاشرانی چون برق کرده[5] زرافشان

ببند بازی چون چشم ساحر معشوق[6]

بپای کوبی چون زلف درهم جانان[7]

هزار گردون پر زهرهٔ نشاط انگیز

هزار طوبی[8] پر طوطی شکر دستان

اگر نه غزنین دریاست‌چون ازاو برخاست[9]

پر از[10] عجایب دریاهزار فتنهٔ[11] جان

معز دولت و دین و مغیث ملك و ملك

که هست نور دل و چشم سایهٔ یزدان

ابوالملوك خداوندزادهٔ شاهنشه

که شد بدولتش آراسته زمین و زمان

١-زرفشاندن ٢ — که هم زدر که او ٣ — مقیدانی ٤ — چادرباز ، چادر در ٥ — چون برف کرده ، خو کرده برق ٦ — ببند بازی چون چشم‌سازی معشوق ، ساحران‌مشغوف،ساحری معشوق ٧ — پیچان ٨ — طوطی ٩ — کزو برخاست ١٠ — هزار ١١ — قلبهٔ

ز نور رایش یکذره قبهٔ خورشید
ز بحر طبعش یکقطره چشمهٔ حیوان

بزرگوارا شاها زحضرت شاهی
بکوشک[1] رفتی بارای پیرو بخت جوان[2]

چوآب صافی[3] زابروچوباد خوش زیمن[4]
چو درناب ز بحر و چو زرپاك[5] زکان

اگر تفاوت مرکز فتاد ذات ترا[6]
زمحض تربیت شاه وحرمت خوددان[7]

اگرچه نور ز خورشید یافت شش سیار
نه هر یکی را بر چرخ دیگرست مکان

هزار سال اگر بر درخت باشد شاخ
خدا نکرده نگردد نهال در بستان

نه دوزی بکمال و نه نیز نزدیکی
که هر دو چون بنهایت رسدشود[8] یکسان

نبینی آنکه دو دیده نبیند ابرو را
اگرچه بیند هفت آسمان وچار ارکان

هلال وار چوکردی ز چرخ ملك طلوع
شوی[9] هرآینه بدری مسلم از نقصان

همیشه تا که بود اوج شمس در جوزا
هماره تا که بود خانهٔ قمر سرطان

خدایگان سلاطین چو شمس قاهر[10] باد
تو چون قمر شده از نور رای او تابان

رضای او بهمه وقت مر ترا حاصل
که آن به ازدوجهان وزهرچه هست در آن

---

١ — بکو ٢ — برزم رفتی بارای پیرو عقل جوان ٣ — صاف ٤ — زسخن ٥ — زرناب ٦ — مرکز مبادذات ٧ — حرمت خوددان ٨ — رسدشود ٩ — شود ١٠ — قاهر

در مدح صاحب نظام الملک ابو جعفر محمد بن عبدالمجید (۷۱)

نسیم عدل همی آید از هوای جهان

شعاع بخت همی تا بد از لقای جهان

گزارد مژدهٔ میمون صدا خروس فلک

فکند سایهٔ خورشید بر همای جهان

جزاو که جای ندارد نداند اینکه چه کرد

خدایگان جهان از کرم بجای جهان[1]

سزد که دولت ودین هردو تهنیت گویند

خدایگان جهان را بکدخدای جهان

نظام ملک محمد که یمن صورت او

خجسته آمد بر ملک پادشای جهان

زکار بسته منال[2] و عنان گشاده ببین

که نقشبندی او شد گره گشای جهان

مگوی جز فلک مستقیم کلکش را[3]

چو دیدی از روشش خط استوای جهان

ضمان[4] شده است جهان را بقای او ورنه

چه اعتماد توان کرد بر بقای جهان

شد آنچنانك همه بانگ نام[6] او شنوی

اگر بصخرهٔ صما رسد صدای جهان

چوسایه پس‌رو[7] او باش سال ومه[8] همه عمر

چو آفتاب همی گرد پیشوای جهان

ازآن نبود جهان را وفاکه اهل نداشت

کنون که یافت ببین تا ابد وفای جهان

---

۱ — در نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی اصلا این مصرع نیست و دردو نسخهٔ ـ م ـ ر ـ مصرع دوم بیت زیر بعینه بدون مناسبت بامصرع اول تکرار شده است ۲ — بکار بسته میان ۳ — ملکش را ۴ — زمان ۵ — برخدای ۶ — نام بانگ ، بانگ نام ۷ — سایهٔ سر ۸ — روز وشب

خهی ز نوك قلم صد هزار دروگهر
فرو گشاده برشته بهر قبای جهان

فلك مراد[۱] تو دارد خهی مراد فلك
جهان هوای تو دارد زهی هوای جهان

تو آمدی بسز اصاحب جهان ورنی[۲]
نکرده بود مهیا[۳] فلك سز ای جهان

نعوذ بالله اگرنه سر جهان شدئی
نیامدی بزمین تا بحشر پای جهان

سزد که رای[٤] تو آیینه دار غیب آمد
که هست رای تو جام جهان نمای جهان

امید گشت و دل آسوده شد چوسایه فکند
درخت بخت تو بر بوستان سرای جهان

اگر که نبود عالم مباش باکی نیست
که هست همت عالی تو و رای جهان

بخر زغصه[٦] جهان راوهم توکن آزاد
سزا بود تو خداوند را ولای جهان

بآب عدل نشان گرد فتنه را کز ظلم
شکسته[۸] دانهٔ دل دور آسیای جهان

دریغ گوهر آزادگی و در سخن
ببی زری شده زین چرخ مهره[۹] سای جهان

درآشنائی این چرخ موج زن[۱۰] کم کوش
که غرقه گشته نمیرد درآشنای[۱۱] جهان

دلم سراسر خوش بود چون گل واکنون
زخون چولاله لبالب شد ازجفای جهان

---

۱ – هوای ۲ – جهان و زمین ۳ – مهنا ٤ – بای ٥ – عالم گو مباش ٦ – بجز تو غصه ۷ – رادهم ۸ – شکست ۹ – که بی‌وجود شد ازدست ۱۰ – این موج زن جهان ۱۱ – درآسیای

جهان ز در ضمیرم ببست پیرایه
اگر از آن درماند یتیم وای جهان

مراست ملك سخن مطلق و تو میدانی
وگر ندانی داند همی خدای جهان

بکیمیای کرم خاك آز را[1] زر کن
که هیچ گرد نخیزد ز کیمیای جهان

همیشه تاگل و بلبل بجلوه‌گاه بهار
کنند ساخته برگ و نوا برای جهان

جمال چون گل و لفظ چو بلبلت بادا
چنانکه سازد این برگ و آن[2] نوای جهان

(۷۲) این سوگند نامه را در نیشابور گفته است

گشاد صورت دولت بشکر شاه دهان[3]
چو بست زیور اقبال برعروس جهان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
علاء دولت و دین خسرو[4] زمین و زمان

ستاره جیش و زحل چاکر و سهیل نگین
شهاب رمح و سها ناوك وهلال کمان

بزرگ همت و قدر و بلند افسر و تخت[6]
خجسته رایت و رای و گزیده نام و نشان

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
که هست نامش بر نامهٔ ظفر عنوان[7]

گشاده دولت و دین چشم تا رود برتخت
نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان

---

۱ – آرزو ۲ – این ۳ – زبان ٤ – سروره – زحل رفعت ، فلك هیئت ٦ – بخت ۷ – که بازگشت مظفر زغزو هندوستان

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود
که بازگشت مظفر ز غزو هندوستان

جهان بکام و فلك بنده و ملك داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
سپهر پیش رکاب و زمانه پیش[1] عنان

خهی[2] فزوده می جود تو ز جام امید
زهی[3] شکفته گل فتح تو بخارستان[4]

ز طبع تست زمان را بهار گوهر بار
زجودتست زمین را خزان زرافشان

قوی دلت که مبادا سبك دریغ که شد
بیك دروغ[5] بدین بندهٔ ضعیف گران

بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش[6]
همی نماید[7] چون آفتاب صد برهان

ز نیستی سوی هستی سبك معلق زد
بامرش این فلك پایدار[8] سرگردان

بدین[9] دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا بصبح قیامت همی بود تابان

نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ
کزوست هرچه که بوده است[10] درهمه کیهان

سپرد صدر ششم را بقاضی عادل
که یك نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان

نقابت صف پنجم بپاسبانی[11] داد
که آب و آتش در تیغ او کنند قران

---

۱ — زیر. در تاریخ هرات چنین است : زمانه شیب رکاب وسپهر پیش. ۲ — خه‌ای ۳ — زه‌ای ٤ — زخارستان ٥ — بهر دروغ ٦ — برحقیقت او ۷ — نموده‌روشن ۸ — تابدار ؛ ۹ — دراین ۱۰ — کبودست ۱۱ — بپهلوانی

خجسته تخت[۱] چهارم بخسروی آراست
که روشن است بدو دیدهٔ زمین و زمان

طربسرای سیم را بخوش نوائی داد[۲]
کزاوست عالم پر[۳] طوطی شکر دستان

در این رواق دویم کاتبی پدید آورد[۴]
که دست و خامهٔ او بست حلیت[۵] دیوان

ز بهر گلشن اول گزید صباغی
کزاوست لاله وگل سرخ روی در بستان

چنان بلطفش اضداد آشتی کردند
که می بسازد[۶] با یکدیگر چهار ارکان

نمود دری از آب قطرهٔ[۷] در بحر
نگاشت لعلی ازسنگ ریزهٔ در کان[۸]

بدان‌خدای که ازبهر روح[۹] سلطان وش[۱۰]
که باشد او را برتخت دل همیشه[۱۱] مکان

برید ساخت ز گوش و طلایه[۱۲] از دیده
وزیر کرد[۱۳] ز هوش‌ووکیل‌در[۱۴] زبان

چوجسم[۱۵] کیسهٔ‌جان‌گشت‌وجان‌خزانهٔ[۱۶] عقل
نگاشت[۱۷] بر گهر عقل مهر[۱۸] الرحمان

بساخت این همه و پس خلافت این ملک
حواله کرد برای تو ای بحق سلطان

بدان رسول که بر فرق آسمان سایش
ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان[۱۹]

---

۱ — چرخ ۲ — سرائی داد ۳ — که آمده زازل ۴ — آمد ۵ — که درخامهٔ او هست حلیه ۶ — که می گذارد، که‌می بسازند ۷ — قطرهٔ ۸ — از کان ۹ — عقل ۱۰ — سلطان‌وبس ۱۱ — مدام ۱۲ — طلیعه ۱۳ — و کیل کرد ۱۴ — کلیددر ۱۵ — چشم ۱۶ — خزینه ۱۷ — نبشت، نهاد ۱۸ — بهر ۱۹ — فرمان

براحت[۱] دم جان بخش عیسی مریم
بنور وادی ایمن بموسی عمران[۲]

بحسن نغمت داود و رفعت ادریس
بنظم ملك سلیمان و حکمت لقمان

بمردی علی و راست گوئی بوبکر[۳]
بصولت عمر و شرم روئی عثمان

برزم رستم دستان و بزم کیخسرو
ببذل حاتم طائی و عدل نوشروان

به به نشینی عمر وبید حریفی بخت[۵]
بنقش بندی عقل و بدلگشائی جان

بدولت تو که بادا فزون و پاینده[۶]
بنعمت تو که بادا هنی و جاویدان

بساغر تو که او راست در دهن دیده
بخنجر تو که اوراست در شکم دندان

بخاکپای تو کان دیده را سزد سرمه[۷]
بیادگرز تو کان فتنه را بود طوفان

بکوس تو که ازو گوش فتح[۸] شد آگاه
بچتر تو که ازو[۹] چشم چرخ[۱۰] شد حیران[۱۱]

بتاج تو که از او تافت[۱۲] شعلهٔ خورشید
بتخت تو که ازو خاست رتبت کیوان

بخطبهٔ که[۱۳] زالقاب تست نازنده[۱۴]
بخطهٔ که ز انصاف[۱۵] تست[۱۶] آبادان

---

۱ — براحتی ۲ — ببسطت کف بر نور موسی عمران ۳ — براست گوئی بوبکر و صفدری علی
٤ — بخت ٥ — عمر ٦ — همیشه تابنده ۷ = بود سرمه ۸ — فضل ۹ — دراو ۱۰ — چتر ۱۱ — گریان
۱۲ — یافت ۱۳ — بخطبهٔ که ۱٤ — تازنده ۱۵ — که نانصاف ۱٦ — ازوست

بهیبت[۱] توکه شیران درورونـد نگون[۲]

بنو بت تـو کـه مرغان درو پرند ستان[۳]

بهمت تـو کـه اندك از اوشود بسیـار[٤]

برحمت تو کـه دشوار ازو شود آسان

بعهد تو[٥] که دراز است پیش او مـدت

بعفو تو که فـراخست نزداو میدان

که حق نعمت یکرو زهٔ تراکان هست[٦]

فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران

بعمر خود نه فراموش کرده ام نکنم[۷]

نه هیچ در دلم آیدکه هرگز[۸] این بتوان

ور این خلاف بود پس بگفته‌ام[۹] که توشاه

نه آفتـاب جهـانی[۱۰] نـه سایهٔ یزدان

ملك بمدحت ایام تـو زبان[۱۱] نگشـاد

فلك بخدمت درگاه تو نبست میـان

خدایگانـا گندم نخورده چون آدم

بـرون فتـادم نـاگه ز روضهٔ رضوان

شکفته گلبن دولت چو صد هزار نگـار

دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان

دریغ من که میـان خـانه پـر زذره شدم

کنون چو سایه گرفتم از آفتاب کران

دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر

کشید بر من سر گشته روزگار کمان

---

۱ — بصولت ۲ — ازوشوند زبون ، درآورند نگون ۳ — برحمت توکه مرغان بروبرندشیان ، از اوبرند دستان ، ازاو شوند ستان ٤ — دشوار ٥ — بعمرتو ٦ — نیست ۷ — بعمرخویش فرامش نکرده‌ام نکنم ۸ — نه نیزدردلم آیدکه نیز ۹ — وراین دروغ بود پس بگفته‌ام ۱۰ — جهان و ۱۱ — دهان

امید خلعت ثم اجتباه هم دارم[۱]
که روز و شب شده‌ام ربنا ظلمنا خوان

من اولاکه ام و آخر از چه سهو کنم
اگر کنم که ببخشایش تو ارزد جان

تو خود ببخشی سهل است لیك اندیشم
که خاطر[۲] چو توئی شد بچون منی نگران

خدای عزوجل داند ای سلیمان فر
که همچو عنفازین شرم گشته‌ام پنهان

پناه گردن و گوشم بطوق و حلقهٔ[۳] ...
کنون تو دانی خواهم بخوان وخواه بران[۴]

اگر ندارم دل در هوا چنان بادا
که موی در تن من گردد آتشین پیکان[۵]

وگر بتابم رو از وفا چنان بادا
که پوست برتن من گردد[۶] آهنین زندان

مرا عزیز تو کردی بجستجوی یقین
کنون ذلیل مگردان بگفتگوی گمان

نه خلق عالم گوسالهٔ پرستیدند
چو شد ببارگه طور موسی عمران

چو بازگشت وبر آن گونه دید آن همه حال[۷]
بجز هدایت و رحمت چه کرد با ایشان

همیشه تا چو امانی دهند اهل کرم
بود مروت ایشان به از هزار ضمان

تو باش رحمت یزدان و هیبتت[۸] چندانک
فلك ز بیم تو خواهد گنه نگرده امان

---

۱ — میدارم ۲ — که خاطری ۳ — بطوق حلقهٔ ٤ — خواهی بخوان وخواهی ران ۵ — برتن من گردد آهنین زندان ٦ — باشد ۷ — بدان گونه حال دید همه ۸ — هیبت ،هستیت

چو چرخ گردان میگرد و از جهان مگذر
ولیك عمر گرامی بخرمی گذران

در مدح خواجه عمید ابوطاهر گوید (۷۳)

بر من ز نعمت الحق خاص خدایگان
کرد آنچه تا ابدنتوان گفت[۱] شکر آن

هر لحظه میکشد ز حضیضم بسوی اوج
هر روز میبرد ز زمینم بر آسمان

هم شد بعون[۲] بخشش او رنج من سبك
هم شد ز بار منت او پشت من گران

عقلم بوقت طفلی زو چون شکوفه پیر[۳]
بختم بگاه پیری چون سرو از او جوان

در دل هوای اوست چو خون درمیان رگ
درجان رضای[۴] اوست چو مغز اندر استخوان

از بس که در مدیحش دستان زدم کنون
خلقی همی زند بسخنهام[۵] داستان

هر مکرمت که کرد بجای من و کند
یارب تو در جوانی و اقبال او[۶] رسان

چون سرو شاید ار همه تن دست گرددم[۷]
چون بید زیبد ار همه سر گرددم زبان

تا بر گشاد دست وزبان دایم از خدای
خواهم ثبات دولت خاص خدایگان

فرخنده پی سپهری کز یمن فراوست[۸]
هم پادشاه فارغ و هم خلق در امان[۹]

---

۱ — کرد ۲ — زعون ۳ — شکوفه بر ٤ — رجای ٥ — بسخنهای ٦ — اقبال را ۷ — تن گرددم چودست ،تن گرددم دو دست ۸ — فرخنده آن خدیوی کز یمن جود اوست ۹ — هم روزگار خرم وهم شاه شادمان

گشته هلال دولت در پای او رکاب
داده سپهر توسن در دست او عنان

دولت پناه دارد در ظل رای او
جز دولتش که داشت ز خورشید سایبان

ای همچو گل بصبح تو با برگ و با نوا
وی همچو گل حسود تو بی برگ و بی توان

گل بستهٔ ثنای تو[1] آمد چو عندلیب
ورنی ز شرم خلق تو نگشایدی زبان[2]

بخشنده چون سحابی زیبد اگر فتاد
آوازهٔ سخای تو چون رعد در جهان

خصم تو همچو طوطی قولیست بی عمل[4]
نی نی[5] که همچو عنقا نامیست بی نشان

بخ بخ که میوهٔ دل و شاخ امید تو
سرسبز و سرخ روی چو سرو است و ارغوان

خواجه عمید اطهر بوطاهر آن کزو
هرلحظه بشکفد گل دل در بهار جان

ماهی که هست ذروهٔ فرزانگیش[7] چرخ
لعلی که هست گوهر آزادگیش کان

بر ذات پاك او که چو آب آمد از صفا
درها که بر دمید چو سیماب ناگهان

منت خدای را که ز خورشید صحبتش
یك یك همه چو چشمهٔ حیوان شده[8] نهان

ای طبع در بهار وزین سونگر نشاط
شاخ درخت میکند از ابر درفشان

---

١ — بپای تو ٢ — حلق تو بگشایداو زبان ٣ — چون سخای تو ، آوازهٔ بجای تو ٤ — خصمت همچو طوطی و قولیت بی عمل ٥ — مانا ٦ — بشکفید ٧ — فرزانگی ٨ — که چو سیماب شد

چندانکه مه ستاند، از آفتاب نور
چندانکه زهره سازد با مشتری قران

(۷۴) دراین قصیده ابوالمعالی نصر بن محمد را مدح کند

ای راحت روح و رامش تن — وصل تو طرب فزای و شیون[۱]
بر بوی لب تو عقل سرمست — وز رنگ رخ تو خانه گلشن
از شرم چو روی بر فروزی — گوئی که بلور شد ملون
آهن دلی ای پریرخ[۲] ارچند — ترسان باشد پری ز آهن
با دوستی[۳] تو ای تو غافل[۴] — دور از تو شدم بکام دشمن
آید بدلم که باز باشم[۵] — از غم بغرور عقل کودن
بر چون من بندهٔ هوا خواه — ای جان جهان مبر چنین ظن
آنرا که گرفت غم گریبان — کی گیرد عقل طرف[۶] دامن
وین طرفه که بی رخت بهرشب[۷] — شهمات همی شود[۸] معین
از من خود وا کشیده[۹] داری — گوئی که من آبم و تو روغن
در بندگی تو چون درستم — عهدم چو دوزلف خویش مشکن
خارم چه دهی رطب نداده — دردم چه دهی دراول[۱۰] دن
آخر نه منم غلام صدری — کاقبال[۱۱] شده است ازو مبرهن
خورشید کفات[۱۲] ابوالمعالی — کز رای ویست ملك روشن
نصر الله بن محمد آن کو — جانست و همه جهانیان تن
مه خوشه نمایدی[۱۳] ز رایش — جوزا زکمال خویش خرمن[۱۴]
از آتش تیغ سطوت او — دارد ماهی ز آب[۱۵] جوشن
مکسور جفاش اگر شود فعل — نصبش نکند بحیلها لن[۱۶]
ای خورشیدی که ظل جاهت[۱۷] — مسکینان را شده است مسکن[۱۸]

---

۱ — روشن ۲ — پر بوش ۳ = ازدوستی ٤ — و تو غافل ٥ — آیم ٦ — پیش ۷ — تو هر شب ۸ — نمی شود
۹ — خود را کشیده ۱۰ — دردی چه دهی زاول ۱۱ — کامال ، کامثال ۱۲ — صفات ۱۳ — مه
خوشه نماید و ، مه خوشه چنی بود ۱٤ — جوزا زمکان تو زخرمن ، جوزا منگال ونور خرمن ،
چون زدز کمال نوررون ؟ ۱٥ — درآب ۱٦ — فن ۱۷ — نامت، ماهست ۱۸ — مکمن

با جود توحاتم است ممسك[1]   با نطق توصاحب است[2] الكن

مهر تو فتد[3] میان هر دل   چون مهر که در فتد بروزن[4]

کلکت بگه سخن نگاری   دستت بگه عطیه دادن

زهر تن فضل راست[5] تریاك   درد سر آز راست چندن[6]

ای گشته ز بیم تو عدورا   خون درتن خشك همچوروین[7]

گر باشم صد نوا چو بلبل   ور گردم ده[8] زبان چوسوسن

با این همه زود[9] زود گردد   در مدح تو شعر من ملون

پیوسته بگویم و بگویم[10]   نتوانم گفت شکر تو من

(۷۳) در مدح حسن بن احمد گوید

گاه آنست که طفلان چمن   اندر آیند چو عیسی بسخن

گه گشایند دهان از لاله   گه نمایند زبان از سوسن

مددی ازدم عیسی است نسیم   نری از کف موسی است چمن

لالۀ غرقه بخون همچو حسین   سوسن زنده نفس همچوحسن

چاك زد غنچه گریبان صدجای   از بدی عهد گل تر دامن

گل چوشاهان[12] زبس پردۀ غیب   حرکت کرده بسوی گلشن

باد برشه ره او[13] غاشیه کش   ابر در موکب او مقرعه زن

مشك بید از جهت تحفۀ باغ   کرده صدلخلخه[14] ازمشك ختن

صبح خندان چو گل و گل چون صبح   سحری چاك زده پیراهن

گل چنان آتش افروخت بلطف   که قدح را شده پر آب دهن

یاسمن چون شد فوارۀ می   جوی می[15] باید راندن بچمن

آفرین باد که بوئی دارند   از نسیم کرم خواجۀ من

۱ – ممسك است حاتم ، عالمست ممسك ۲ – ساختست ۳ – بود ٤ – زروزن ٥ – نه هر تن فضل راست ، زهرتن وفضل راست ٦ – صندل ؟ ۷ – بروتن ، روتن – روین: با تانی مجهول بر وزن سوزن روناس باشد که چیزها بدان رنگ کنند «برهان قاطع» ۸ – صد ۹ – روز ۱۰ – بگویم وبکریم ، بکریم وبگویم ۱۱ – ازلب عیسی است لبم ۱۲ – سوهان ۱۳ – برره شه او ۱٤ – لخلخه با خاء نقطه دار بروزن دغدغ ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ دهند و گوی عنبری باشد که ازعود قماری ولادن ومشك وکافورسازند «برهان قاطع» ۱٥ – خون و می

حسن احمد خاص آن صدری — که نهادند سرانش گردن

کلک او تیز تر از تیر[2] فلک — لطف او پاکتر از در عدن

روشن آمد ز جهان تاریک[3] — چون زر از سنگ و گهر از معدن[4]

نه عجب کز قلم چون تیرش[5] — تیغ خورشید بپوشد جوشن

ای بدیهای[6] عدو را لطفت — کرده پاداش بنیکی گردن

لطف مفزای[7] که گه گاه چراغ — هم بمیرد[8] چو فزون شد روغن

رای خورشید وشت چون در تافت — ماه را سوخته گردد خرمن

شد مت بنده بگردان نامم — نسزد دون ترا نام[9] حسن

دوستکامم ز تو و بر من هست[10] — هم بدین جرم جهانی[11] دشمن

ریسمان وارم از آن می تابند[12] — که تهی چشم تراند از سوزن

تا شب و روز مرقع پوشند[13] — سقف این خانگه[14] بی روزن

بادت[15] از زاویه داران فلک — داعیان پیش خدای ذوالمن

خاک پای تو جهان[16] سرکش — رام امر تو سپهر توسن

(۷۶)

درمدح احمد عمر گفته از غزنین فرستاد

ای باد سپیده دم سفر کن[17] — یکچند رفیقی قمر کن

با نغمت[18] زهره همنفس باش — در صورت مشتری نظر کن

از خاک بهشت بوی بردار — وز پر همای بال و پر کن

از طایر یمن پای و سرساز — وز آب حیات روی تر کن

از طرهٔ مشکبار خوبان — خود را چو بهار بهره ور کن

بر مجمر[19] سینهای عشاق — رو جلوه کنان یکی گذر کن[20]

پیکان زمردین غنچه — از دیدهٔ بسدین[21] سپر کن

هر دیدهٔ بخت را که بینی — همچون شکفه زخواب بر کن

---

۱ — برایش ۲ — پیرتراز کلك ، پیرتر از پیر ۳ — روشن اندر جهان تاریکست؟ ٤ — چون زر از تنك و گهر از آهن ٥ — خون ریزش ، نه چون تیرش ٦ — آن بدیهای ۷ — فرمای ۸ — نمیرد ۹ — دون تر از نام ، دون ترا بنده ۱۰ — نیست ۱۱ — هم بدی چرخ جهان ۱۲ — آسمان دارم از آن می باشد ۱۳ — پوشد ۱٤ — خانقه ، جایگه ۱۵ — یارب ۱٦ — جهانی ۱۷ — گذر کن ۱۸ — نغمهٔ ۱۹ — برمجمره ۲۰ — نظر کن ۲۱ — سپیدی

آنکه[1] خوش و تازه و همایون
منزل بر احمد عمر کن

آن مسندرا[3] که جای تخت است
از عطر چو گلشن دگر کن

خاك قدمش[5] چو بار دادت
خدمت چو قلم همه بسر کن

هر چند که نظم کردم این عقد
نثری که کنی از این گهر کن

نازك طبع و عزیز وقتست[6]
گوئی چو حدیث[7] مختصر کن

از بنده بگو که ای خداوند
کار حسن از کرم چو زر کن

از خوی خوش و حدیث شیرین
بهر دل خلق گلشکر کن

نیکی کردی و نیکت آمد
چون دیدی سود بیشتر کن

یارب تو حسود جاه او را
خسته دل و سوخته جگر کن

چون روی بروی شد بحاجت[8]
چون محتاجانش در بدر کن

(۷۷) **وله**

ای صبا طوف در گلستان کن
همدمی با هزار دستان کن

راز با برگهای سوسن گوی
ناز با شاخهای[9] ریحان کن

کرتهٔ[10] تنگ یاسمن[11] بگشای
کار دشوار لاله آسان کن

رخ گلبرك را بهم بر زن
طرهٔ بید را پریشان کن

گر زنی خیمهٔ چو گردون زن
ور کنی منزلی ببستان[12] کن

گاه با آه خوشدلان[13] آمیز
گاه آهنگ زلف جانان کن

ورز مشکین نافه خون خوردی[14]
رخ رنگین باغ خندان کن

خوابگه پیش چشم نرگس ساز
آبخور نزد[15] آب حیوان کن

هر کجا راحتی است در عالم
گرد آن چون امید جولان کن

چون شدی تازه و خوش و خرم
روی میمون بمرو شهجان کن

مجلس حضرت همایون را[16]
خوشتر از بارگاه رضوان کن

---

۱ — وانکه ۲ — صرف ره ۳ — ای مسند تو ٤ — گلشنی ٥ — قدمت ٦ — لطیف وقتست ۷ — ذکری ز حدیث ۸ — چه حاجت ۹ — برشاخهای ۱۰ — کردهٔ ۱۱ — باسخن ۱۲ — منزل بریشان ۱۳ — با او چو بیدلان ۱٤ — در مسکین نافه چون خوردی ۱٥ — زیر ۱٦ — حضرت عالی جمالی را

چون رسیدی بدان همایون صدر — خدمت و بندگی فراوان کن

بمثل گر کنی یکی حرکت — چون رسول منی بسامان کن

دم دم ای باد خاك پایش را[۱] — گوهر[۲] افشان و مشك باران کن

ای سعادت[۳] از او گزیرت[۴] نیست — هرچه فرمود زود فرمان کن

قدر او را بلند بالا دار[۵] — صیت او را فراخ میدان کن

نافهٔ مشك خطش از دل ساز — صدف در لفظش[۶] از جان کن

ای جهان هرچه بایدش آن آر[۷] — وی فلك هرچه گویدت[۸] آن کن

رأی اورا[۹] چو شمس روشن دار — کار اورا چو چرخ گردان کن

یارب اورا که دارد[۱۰] استحقاق — خواجهٔ جملهٔ خراسان کن

حاسدش گر زذره[۱۱] افزونست — جمله را زیر خاك پنهان کن

(۷۸)

از گریه اگر یکدم سر بر کنمی من
چون شمع بسی آتش بر سر کنمی من

من دست نیارم بسر زلف تو بردن
ورنه همه آفاق معطر[۱۲] کنمی من

گر چشمهٔ نوشت دهدی آب حیانم
هرگز سخن چشمهٔ کوثر کنمی من

چون غنچه بخنده بگشائی لب و گوئی[۱۳]
چون گل دهن تنگ[۱۴] تو پرزر کنمی من

تومی بدهی[۱۵] باده و خاصه زبی نقل[۱۶]
زان پستهٔ یا قوتین[۱۷] شکر کنمی من

جانی است مرا خشك بیاورنه هم آخر
از بادهٔ لبهات کمی تر کمنی من

---

۱ — دمبدم آب و باد وخاکش را ۲ — جوهر ۳ — وی سعادت ۴ — گریزان ۵ — دان
۶ — زلطفش ۷ — دار ۸ — بایدت ۹ — روی اورا ۱۰ — رای اورا که داد ۱۱ — کزدوره نه
کزذره، گرزده نه ۱۲ — منور ۱۳ — بگشای لب و گرنه، وگرنی ۱۴ — دهن مشك ۱۵ — نومیدهم
۱۶ — فضل ۱۷ — یاقوتی

بر دیدهٔ من پای چو ابرو بنهی تو
برگردن تو دست چو چنبر کنمی من

مشغول توام گرنه بسال و بشب وروز[1]
از دیده وجان[2] خدمت مهتر کنمی من

فرزانه امین الدین آن حایگه من
کز نعل سمندش زر افسر کنمی من

در مدحت آن سرور واجب بود اینك[3]
کز چشم ومژه خامه ودفتر کنمی من

جان درسر[4] خاك قدمش باشمی آخر[5]
دانم که اگر[6] کارش در خور کنمی من

توفیق عزیز است وگرنه بثنا هاش
از گوی فلك حقهٔ گوهر کنمی من

وان پیکر[7] بدخواه فر و مایهٔ او را
از تیغ زبان همچو دو پیکر کنمی من

سر برخط فرمانش همی دارم اگر نه[8]
خاك از ستم هر دو بسر بر کنمی من

اقبال چنان گفت که گر خواهدی آن صدر[9]
از مهر و مهش باده و ساغر کنمی من

مردی نبود کشتن نامردان ورنی
بر جملهٔ اعداش مظفر کنمی من

دین هست قوی ورنه برای مدد دین
در حمله بمیدانش چو حیدر کنمی من

---

١ — مه وسال وشب وروز ٢ — ازدیدهٔ جان ٣ — واجب کندی و که ٤ — جان برسر ٥ — باشم آخر ٦ — آیا که اگر ، آیا کنه ٧ — گوهر ٨ — ورنی ٩ — که گر خواهدت آن صدر ، چنان خواهد کو گفت چنین صدر

اندر دل کفار که همچون شب تیره است

تیر چو[2] شهابش را رهبر کنمی من

عاجز شده‌ام الحق در حق بزرگیش[3]

ای کاش حوالت بپیمبر کنمی من

(۷۹) در مدح قوام الملك احمد عمر گفته ببدیهه

بهشتی نقد شد حاصل سپهری[4] تازه گشت افزون

از این خوش مرکز معمور و عالی منظر میمون

خجسته کعبهٔ دولت مبارك خطهٔ عشرت

ببرجیس آن یکی مختص بزهره این دگر[5] مقرون

اگر جنت نهی نامش نه مدحی[6] باشدش درخور

وگر گردون کنی[7] وصفش نه جاهی گرددش افزون

مگر زان درو جود آمد که دراوج[8] و حضیض او

ببوسد پای عیسی و بکوبد تارك قارون

که ننماید[9] زشرمش روی در دنیا همی جنت

که نشناسد زرشکش باز پای از سر همی گردون

زعکس بابهاش و نقش درها[10] گر سخن رانم

همی شش چیز رشك آرد از آن اشکال گوناگون

دم طاوس و پرهای تذرو و دیدهٔ شاهین

گل رعنا و فصل نوبهار و فرش بوقلمون

ز رشك حلقه حلقه آب کاندر جوی او غلطد

همی برخویشتن زنجیر پیچد[11] هر زمان جیحون

زاوج این بنا دور است[12] چشم تنگ و بد ورنی

بتیغ خویشتن مریخ کردستی حمل را خون

۱- شبه هر شب ۲- چون تیر ۳- بزرگش ۴- بهشت نقد شد حاصل سپهر ۵- آن یکی ۶- نه بزمی ۷- کند ۸- از آن اندرو جود آمد که با اوج ۹- که بنماید ۱۰- زعکس تابش و نقش دلها ۱۱- همی برخویشتن زنجیر گردد ۱۲- زاوج این مناسب

تجاویف نگینهایش ماند[١] گوی خوبان را
از آن هر صوت را دارد چو آبی درصدا موزون[٢]

چو چرخی پر هلال است و چو دریائی پر از زورق[٣]
چو ابروی کمان رستم و نخلی بر از عرجون[٤]

صدفها در هوا برد ابر گوئی حامل[٥] از دریا
صدفها ماند بر بالا و در پاشید بر هامون[٦]

همه کج[٧] پیش اصل راستی آید وزان خیزد
ز روی سقف و پشت گنبد او حاوسین و نون

همانا سیب آوردند بهر صاحب از جنت
دو نیمه کرده و گشته تمامت دانه زان بیرون[٨]

امین ملك و خاص خسرو عالم حسن صدری[٩]
که جان از لطف او تازه است و دل بر مدح او مفتون

خداوندی که پیش دست و طبع و رای قدر او[١٠]
جهان تنگ است و دریا زفت[١١] و مه تاریك و گردون دون[١٢]

دل پر آتش ما از نسیم عدل او ساکن
گل پاکیزهٔ او از گلاب لطف حق معجون

چو گردون ذات او فارغ ز تعریف کدام و کو
چو تقدیر امر او ایمن ز گفتار چرا و چون

شرف را قائد و رائد خرد را دایه و مایهٔ[١٣]
امل را داعی و راعی کرم را عهده و قانون

همه شادی نصیب دوستان آمد بحمدالله
مخالف را موافق گر نیفتد غم خورم[١٤] اکنون

---

١ — مکسهاش باید ؟ ٢ — چو آب درصدا مضمون ٣ — براز ازرق، براز روزن ٤ — ونخلی براز نوخون ٥ — مردابر گوئی جمله، گوئی حمل ٦ — ودربارش برهامون ٧ — همه کژ ٨ — دانه زو ٩ — خسروجان عالم صدری ١٠ — طبع دارقدراو ١١ — دریا ژرف ١٢ — دون گردون ١٣ — دانه ودایه ١٤ — موافق را سزد گرغم خوریم

بزرگا گردن وگوش جهان آراستم لیکن
بدرهائی که بود از دور آدم[1] تاکنون مدفون

نه طبع هیچ مداحیش داند بود مشاطه
نه وهم[2] هیچ وصافیش[3] یارد گشت پیرامون

بلی معدود و موزونست لیکن قیمت گوهر[4]
چو مدح تست ونظم من نه‌معدود است ونه‌موزون

صدف وار ار دهان من پر ازگوهر کنی شاید
که در مدحت چوتیغم یکزبان پرلؤلؤ[5] مکنون

(۸۰)

درمدح بهرامشاه غزنوی گوید

بزرگ جشن همایون و ماه فروردین
خجسته بادا بر آفتاب روی زمین

علاء چتر و کلاه و بهاء افسر و بخت
جمال تیغ[6] و نگین و جلال مسندودین

سپهر قدرت و ناهید بزم و فرخ مهر
شهاب حمله و مریخ رزم وکیوان کین[7]

یمین دولت و دولت بدو گرفته کمال
امین ملت و ملت بدو بمانده متین

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
که جان صورت ملکست ونور[8] دیدهٔ دین

زمانه قدرت شاهیکه کر نگاه کند
بچشم رأفت و رحمت بیندهٔ مسکین

اگر چه همچو الف درجهان ندارد[9] هیچ
شود بدولت او تاجدار همچون شین

---

۱ – ازدور گردون ۲ – نه‌وصف ۳ – متافس ٤ – هریك ٥ – چون لؤلؤ ٦ – معرج مهر،
۷ – دربعضی از نسخ دیوان‌دومصراع این بیت مقدم‌ومؤخراست بدین صورت :
شهاب حمله ومریخ‌رزم‌وکیوان حکم   سپهر قدرت و ناهیدبزم‌وزهره جبین
۸ – روی ۹ – ندارم

بطبع [۱] وکف جوادش زمانه برده یسار
برای وقدر بلندش سپهر خورده یمین
سمن نروید هرگز چو مدح او خوشبوی
شکر نباشد هرگز چو یاد او شیرین
ز رأی روشن او شد زمین فلك آثار
ز عدل شامل او شد جهان بهشت آئین [۲]
همی بنازد تاج و کلاه و گاه بدو
چو کان بزر عیار و صدف بدر ثمین
خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی [۳]
که طول وعرض زمین [٤] شد زجود توزرین
توئی که صورت اقبال را زسر تا پا [٥]
ز بهر دیدن تو دیده گشت [٦] چون پروین
زسهم تیر [۷] تو خصمت دوتا شود چو کمان
شهاب وار چنان کو برون جهد زکمین [۸]
چو مرعدورا گوئی بگاه [۹] کینه که هان
چو مر ولی را گوئی بوقت حمله که هین
ز بیم تو بجهد بی خلاف زهرهٔ آن
ز قهر تو نکشد کوهسار [۱۰] جملهٔ این
جهانیان و جهان [۱۱] را رسید گوئی چشم
در آن زمان که تو با ابرو اندر آری چین
تو آفتابی و بر مه شود زفر [۱۲] تو خاك
زبس که پیش تو شاهان بره [۱۳] نهند جبین

---

۱ — زطبع ۲ — بهشت آیین ۳ — توئی خورشید ٤ — جهان ٥ — راست هفت اندام
٦ — زهره گشته ۷ — تیغ ۸ — زنگین ۹ — بوقت ۱۰ — نکند کوه قاف، زفرتو نکشد جرم خاك
۱۱ — جهانیان جهان را ۱۲ — ززخم ۱۳ — زبسکه شاهان درپیش، تو

خهی [۱] سعادت با طالع توکرده قران
زهی سلامت با دانش تو گشته قرین

دل ستم شده از عدل شامل تو ضعیف
تن امل شده از فر بخشش تو سمین

کسی که دید بیان تو دید عالم علم
کسی که یافت امان تو یافت حصن حصین

خدای داده بداد و دهش ترا الهام [۲]
سپهر کرده برای وروش [۳] ترا تلقین

توئی ز عالم چون عالم از صدف مقصور
توئی ز شاهان چون مصطفی ز خلق گزین

بسان [٤] حلقهٔ انگشتریست بر خصمت
همه چنانکه ترا هست جمله زیر [٥] نگین

بقدر بیشتری از همه جهان هر چند
توئی جهان را امروز شاه باز پسین

همیشه تا که نشاط مراد را [٦] باشد
ز جرم گنبد خضرا طلوع زهره جبین [۷]

ز جام زهره [۸] زهرا می نشاط بنوش
ز باغ گنبد خضرا گل مراد بچین

(۸۱) در مدح ابو الفتح دولتشاه بن بهرامشاه گوید

تا بر سر ولایت خویش آمدست شاه
گوئی باوج در شرف است آفتاب و ماه

آن کامکار مشرق [۹] و آن شهریار هند
آن اختیار دولت و آن افتخار جاه

---

۱ — خدای ۲ — خدای داده بداود بیشتر الهام ۳ — برای درش ٤ — نشان ٥ — باد زیر
٦ — مراد و نشاط را ۷ — زیر زمین ۸ — دیده ۹ — آن یادگار مشرق

والا جلال دولت دولتشه شجاع[١]

آن آفتاب باکله و سایهٔ اله

زو شرع با جلالت و زو شرك با فزع

زو ملك با طراوت و زو عدل در پناه[٢]

از ابر کف او چه عجب گر چو خط دوست

گیرد کنار چشمهٔ خورشید را گیاه

ای گشته در هوای تو هر صبح بر فلك[٣]

آیینهٔ که خیزد[٤] ازو صد هزار آه

کام و مراد تاجی[٥] و جان و سر سریر

روی و رخ سپهری و پشت و دل[٦] سپاه

گردون کامگاری بر حلقهٔ[٧] کمر

خورشید روزگاری در سایهٔ کلاه

در داد شاعران را لطفت ز خاص و عام[٨]

پرسید[٩] مجرمان را لطف تو از گناه[١٠]

روی جهان چنین که زرای توشد سپید[١١]

ترسم که هم نماند خال[١٢] بتان سیاه

جز روی خصم رأی تو نگذاشت ظلمتی[١٣]

کم کی شود ز چشمهٔ خورشید ظل ماه

بر دعوی که بندهٔ اخلاق تست باغ

آرد زبان سوسن آزاده را گواه

شاها چو ملك[١٤] یافت ترا بهتر از همه

چون مهر سرخ روی ترا کرد[١٥] پادشاه

---

١ — وملت شجاع دین ٢ — باپناه ٣ — درفلك ٤ — که نخیزد ٥ — مائی ، قاضی ٦ — دست ودل ٧ — ازحلقه ٨ — لطف تو پرسخا ، لطفت زخاص خویش ٩ — سرداد ١٠ — بر گناه ١١ — منبر ١٢ — ترسم دگر نماند خال ، ترسم که هم نماند خیال ١٣ — طلعتی . ذلتی ١٤ — که ملك ١٥ — روئی فرمود

بردم گمان که همچو ثریا سپاه را
خورشید جمله کرد فرستاد پیش شاه

شاها خدایگانا دانی که پیش از این[1]
از بنده یاد کردی رای تو[2] گاهگاه

زادی ز استماع ثنای منت نشاط
بودی باصطناع ثنای[3] توام پناه

اکنون همی نپرسی از بنده سال سال[4]
زان پس که میرساند مدح تو ماه ماه[5]

در سلك بندگانت دگر گرچه نیستم[6]
در سلك بارگاه توام هست آب و جاه[7]

والله که هرزمان چوسوی کعبه هم زدور[8]
بوسم زمین تربیت بارگاه شاه[9]

گر بینمی هر آینه یکیك[10] ببوسمی
هر روز نعل سم سمندت میان راه

چندانکه مشرکان را نحس است بدسگال
چندانکه مؤمنان را سعد است نیکخواه

از سعد باد کار[11] نکوخواه تو بکام
وز نحس باد حال بد اندیش تو تباه

(٨٢)

در مدح مجدالملك حسن احمد گوید

منت خدایرا که باقبال پادشاه
ایمن شد ازمحاق و کسوف آفتاب وماه

منت خدایرا که شکفت و چمید باز[12]
هم گلبن سعادت و هم سرو بارگاه

---

١ – قبل ازاین ٢ – رأی تو یاد کردی از بنده ٣ – سخای ، سحاب ٤ – سال وسال ٥ – زانکس که راند که که مدح تو بادشاه، که می رساند طرح تو ماه ماه ٦ – بندگانت اگرچه که نیستم، بندگانت گر نیستم همی ٧ – نیست آب وجاه ٨ – که سوی کعبه هم زدور ، که شوی بنده هم زدور ٩ – بزمگه وخاك بارگاه ، تربیت خاك بارگاه ١٠ – هریك ١١ – یادگار ١٢ – شمید باز

منت خدای را که زمانه نه گرفت باز [۱]

آن آفتاب مملکت و سایهٔ اله

منت خدایرا که بصنع لطیف داشت [۲]

روی نکوی منتخب از چشم بد نگاه

بس چشم شور وروی ترش بود منتظر

تا چشمشان سفید شد و [۳] رویشان سیاه

باری بر اوج [٤] ماه نبیند کسی سها

باری بجای سرو نبیند کسی گیاه

تاج خواص بر سر دولت رسید باز

تا هر فضول کج ننهد گوشهٔ کلاه

آیینهٔ که عکس بزرگی نمود گشت

روشن چنانکه تیره نگردد بهیچ آه

اکنون چه محنت است بیاای ولی بگو [۵]

حالا [٦] چه حاجتست بیا ای عدو بخواه

بازنده [۷] گشت وموج زد وقصد اوج کرد

ابر سخا و بحر [۸] عطا و سپهر جاه

خورشید مملکت حسن احمد آنکه ساخت

در سایهٔ سعادت او ملك و دین پناه

ای آنکه چون فرشته بوی بی گناه [۹] وپاك

تب [۱۰] را چگونه خوانم [۱۱] كفارت گناه

بر تیغ آبدار زند زنگ وقت وقت [۱۲]

در پیش آفتاب رود سایه گاه گاه

---

۱ — گرفت تو ۲ — اوست ۳ — شود ٤ — باوج ٥ — حجت است بیا ای دل وبگو ٦ — واکنون ۷ — تازنده ۸ — بهر ۹ — بربی گناه ۱۰ — بت ۱۱ — خواهم ۱۲ — رنگ وقت وقت

باز آمدی چو باز سفید از گریز جای
باز آمدی چو شیر سیه در شکارگاه
جور فلك برون برو عدل ملك درآر[۱]
جان ولی فزون کن و جان عدو بکاه
من بنده راکه هست زهر علم حاصلی
رهبر توئی رها مکن اندر میان راه
جز تربیت چه باید[۲] گل درمیان خار
جز تصفیت چه بیند زر در میان کاه

درمدح سلطان سعید علاءالدنیا والدین از مکه بغزنین فرستاد (۸۳)

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه
شکرانه در دو دیده کشم خاکپای شاه
هرگز بود که برمن سرگشتهٔ غریب[۳]
چون روی شاه خوب شود[٤] بازرای شاه
هرگز بود که باز چو بلبل نوازنم
بر گلبن مدیح ببستانسرای[٥] شاه
هرگز بود که بر سر من سایه افکند
پر کلاه بخت بفر همای شاه
هرگز بود که باز بخندد گل دلم[٦]
در نوبهار بزم ز ابر سخای شاه
گاهی چو سایه روی نهم بر زمین ملك
گاهی چو ذره رقص کنم در هوای شاه
فخرملوك و تاج[۷] سلاطین که چرخ گفت[۸]
بر تخت[۹] دولتست کلاه و قبای شاه

---

۱ – برد و عدل ملك را ۲ – چه باید ۳ – حقیر ٤ – بود ٥ – وببستان سرای ٦ – ل کلم ۷ – صدر ۸ – لنگ ۹ – برچرخ

سیارگان ز چرخ برافتند[۱] چون شهاب

پای ار[۲] برون نهند ز خط وفای شاه

گوی[۳] زمین چو قبهٔ خورشید زر شود

گر ذرهٔ برو فتد از کیمیای شاه

شاها بکعبه رفتم دانی[٤] چرا از آنك

گفتند خانه‌ایست معظم چو جای شاه

لبیکها بنام مبارك زدم چنانك

کانجا همی[٥] رسید بگردون صدای شاه

موقف نبود جز ره[٦] صدر رفیع ملك

زمزم نبودُ جز زه[۷] بحر عطای شاه

در مروه جز مروت خسرو نیافتم

واندر صفا ندیدم الا صفای شاه

بگشاد کارها حجر اسود[۸] و سزد

کامد برنگ رایت عالم گشای شاه

گفتم که خویشتن را قربان کنم خرد

گفت ای ضعیف تن تو نشائی[۹] فدای شاه

امروز سرکشان همه سرها نهاده‌اند[۱۰]

تا جن فدا کنند[۱۱] برای بقای[۱۲] شاه

در خانهٔ خدای و ببالین مصطفی

گفتم دعای ملك و نمودم ولای شاه

واکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام

هم کرده دان بدولت[۱۳] بی منتهای شاه

---

۱ — سیارگان چرخ درخشد ۲ — گربا ۳ — گوئیٔ ٤ — رفتم و دانی ٥ — گنبد کنان ٦ — بنور ۷ — جزوه ۸ — الاسود ۹ — ای ضعیف بی تو نشان ، ای ضعیف هم تو نشائی ، نی تو نشان ۱۰ — همه گردن نهاده‌اند ۱۱ — فدا کنیم ۱۲ — رضای ، لقای ۱۳ — هم کرد آن زدولت ، آن بهمت ، آن زهمت

بنذرفتم از خدا که بهر لحظه [1] شاه را
خواهم مزید دولت وعمر از خدای شاه [2]

بر خاك هریکی [3] ز بزرگان انبیا
یك حاجت [4] بزرگ بخواهم برای شاه

گر بر فلك چو عیسی بربایدم شدن [5]
هم بر شوم [6] بجان وبجویم رضای شاه

منت خدا برا که گرفتم همه جهان
باری بپرس کز چه زمدح [7] و ثنای شاه

و این قلعهٔ [8] فلك را هم حلقه کرده‌ام
در عهده‌ام که فتح کنم از دعای [9] شاه

چندانکه ملك راند بر قصر آسمان [10]
خورشید تا جور که نزیبد [11] گدای شاه

بادا مرصع از گهر اختران سعد
چتر سپید پیکر خورشید سای شاه

این فتحنامه در نیشابور گفته **(۸۴)**

زهی رونق ملك ازسر [12] گرفته — بیك تاختن هفت کشور گرفته
جلال ترا تاج [13] بر سر نهاده — جمال [14] ترا بخت در بر گرفته
قضا دست تو شاه مقبل گشاده — قدر پای تو شیر صفدر گرفته
میامن ز روی مبارك نموده — ممالك برای [15] منور گرفته
دم طالع سعد تو همچو آتش — براین قبهٔ آبگون در گرفته
برانده ز لوهور [16] فال سعادت — بنام خدای و پیمبر [17] گرفته
دعا استجابت چو دولت نموده — جهان استقامت چواختر [18] گرفته

---

۱ — که از بهر لحظه ۲ — از برای شاه ۳ — هرجا که هریکی ٤ — یك خلعت ٦ — بر نایدم شدن ٦ — برشدم ۷ — باری نپرسی از چه بمدح ، زمدح ۸ — حلقه ۹ — دردعای
۱۰ — برچتر آسمان ، را بزید چتر آسمان ۱۱ — نزیبد ۱۲ — درسر ۱۳ — مدح
١٤ — کمال ۱٥ — زروی ١٦ — لاهور ۱۷ — خدای پیمبر ۱۸ — چواستر

اجل زان خدنگ ستاره نهادت — سوی جان خصمانت [۱] ره بر گرفته

زمشرق چو خورشید تیغی [۲] کشیده — همه دشت چون ذره لشکر گرفته

زعکس سلاح و زآواز مرکب [۳] — زمین و زمان برق و تندر [٤] گرفته

ز پیلان چون کوه تازان [٥] بهیجا — فضای جهان شکل محشر [٦] گرفته

ره دیده ها گرد لشکر ببسته — گل چهرها رنگ عبهر [۷] گرفته

فلك را تف تیغ [۸] در تاب کرده — جهان را دم کوس بر سر گرفته

تو بر خنك نصرت چو خورشید تازان [۹] — چو صبح جهانگیر خنجر گرفته

عدو همچو مهره برچیده از نو [۱۰] — چو مردان ره آن جهان بر گرفته

فلك بارنامه [۱۱] بعیوق برده — ملك [۱۲]، فتحنامه بشهپر گرفته

پس و پیش نصر من الله [۱۳] رسیده — چپ و راست الله اکبر گرفته

بنامیزد [۱٤] آن حق محمود غازی — تو شایسته فرزند حق ور گرفته

بنامیزد آن دزد با پشتواره [۱٥] — بتایید و توفیق داور گرفته

بنامیزد آن تاج و تخت و نگین را — که هستی بدان نیك درخور گرفته

بنامیزد آن دزد این مملکت را — سپرده بدیوار و بر در گرفته

فرود آمده ز آسمان همچو عیسی — با نصاف دجال با خر [۱٦] گرفته

بحمد الله اکنون نبینیم باری — مکان خداوند چاکر گرفته

نهاله گه [۱۷] شیر آهو چریده — گذرگاه شاهین کبوتر گرفته

شمر راه دریای اعظم ببسته — سها [۱۸] جای خورشید انور گرفته

زمین زمن فرق گردون سپرده — گیاه نوان ساق [۱۹] عرعر گرفته

---

۱ ـ بسوی دل خصم ۲ ـ تیغی ۳ ـ ز آثار مرکب ٤ ـ برق تندر ٥ ـ ماران ، یازان ، شیران ٦ ـ مجمر ، خنجر ۷ ـ رشك عنبر ۸ ـ تف و تیغ ۹ ـ یازان ۱۰ ـ از تو ۱۱ ـ ملك شادیانه ، بارنامه : بروزن کارنامه بمعنی نازش و مباهاتست «برهان قاطع» ۱۲ ـ فلك ۱۳ ـ فتح من الله ۱٤ ـ بنامیزد : یعنی بنام خدا این کلمه را درمحل تعجب گویند و بجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنند و این کلمه دراصل بنام ایزد بوده که بکثرت استعمال اضافت قطع شده و در رسم خط نیز بدون الف نویسند «بهار عجم و برهان قاطع» ۱٥ ـ تا بشتواره ، با پشتوار ۱٦ ـ باجان و بافر ، با مال و باخر ۱۷ ـ بلاله گه ، بهار گه ، نهاله گه : بکسر اول وفتح کاف فارسی مخفف نهاله گاه است که شکارگاه باشد «برهان قاطع» ۱۸ ـ سهی ۱۹ ـ کنار تو آن سان

نبینیم با ر ی کنون ملك دین را — زغم چشم ودل[۱] آب و آذر گرفته

چوزر پیرهن کاغذی کرده ایثار[۲]؟ — چو خطبه ز بیداد منبر گرفته

بحمدالله ا کنـو ن نبینیم بـاری — گرفته سری یکجهـان سر گرفته

چو عفریت ملك سلیمـان گزیده — چو یأ جوج سد سکندر گرفته

نه جلوه نه مژده چوطاوس وهدهد — بد ا ن پای وسر تخت و افسر گرفته

بحمدالله اکنون جهانی است باری — ثنا ی ملك بوالمظفر گرفته

زهی بـار رنج و غبار مـذلت[۳] — ز چشم و دل خسروان[٤] بر گرفته

بـاقبال رأی تـو فتنهٔ تو گشته — بسی شهد شاهان دیگر گرفته

بغزنین تو موجی زده همچو دریا — خراسان ز مدح تو گوهر گرفته

چو بر خشك و تر آب و آتش براندی[٥] — بخواه آب خشك[٦] آتش تر گرفته

چو خورشید جامی که گوی[۷] حبابش — همه ذکر ها بند فرقر[۸] گرفته

چو خرم شدی یاد کن[۹] بندهٔ را — که بودی از او بزم شکر گرفته

بشکرانهٔ آنکه شد خصم دولت — بدست تو شاه مظفر گرفته

بشکر ا نهٔ آ نکه ا قبا لت او را — بتز د تو آ و ر د حنجر گرفته

بشکر ا نهٔ آ نکه دیدی بمیدان — رسنها گلوشان چو چنبر[۱۰] گرفته

بیخشای بر من که نیکو نیاید — ز بند ه د ل بنده پرور[۱۱] گرفته

هلا تا نگویند[۱۲] خلقان که وقتی — یکی بود کارش چنین[۱۳] در گرفته

مثال جهان گشته زان[۱٤] پس زمانه — همه عبرت او[۱۵] راسراسر گرفته

بچم پای تو در رکاب سعادت — عنا ن تو چر خ مدور گرفته

هم ازنهروان تا بسقسین گشاده[۱٦] — هم ا ز باختر تا بخاور گرفته

در تهنیت باغ همایون و مدح بهرامشاه گوید (۸۳)

ای همایون آمدن بر تو همایون آمده

طا یر چتر فلکسای تو میمون[۱۹] آمده

---

۱ — چشم دل ۲ — چوزر برزمین کاغذی کرد دینار ۳ — عنارا بدولت ٤ — دوستان ۵ — فشاندی ٦ — بجوآب خشك ۷ — که گوئی ۸ — همه ذکرهایندفرفر ۹ — شاد کن ۱۰ — چو خیبر ۱۱ — دلی بیهده بر ۱۲ — بگریند ۱۳ — یکی بوده کارش کنون ۱٤ — نهال چمن گشت از آن ۱۵ — همه عبرت او ، همه غیرت او ۱٦ — تافلسطین پیاده

جرعهٔ آخر ز جودت [۱] موج بحر انگیخته

پایهٔ اول ز قدرت اوج گردون آمده

رعد بانگ موکبت تا موقف [۲] عیسی شده

برق نعل مرکبت بر فرق قارون آمده

در ثنای خلق گلبوی [۳] تو دستانها زند [٤]

بلبل و [٥] در نغمه‌اش این بیت موزون آمده

پادشاهی ظل حق بهرامشه را آمده

تا نپنداری که آورده بود [٦] چون آمده

خه خه‌ای قدرت محیط چرخ [۷] گردنده شده

زه زه‌ای [۸] عدلت بساط ربع مسکون آمده

در نشاطت صحن بستانها پر از خنده شده

در مدیحت لحن بلبل نیز موزون آمده

بارك الله در وجود خلق [۹] باری در نگر

تا ببینی از عدم خلقی هم اکنون [۱۰] آمده

یك جهان برزاده [۱۱] تازه‌روی فردوسی سلب

رسته از زندان همه برروی هامون آمده

نو عروس گلستان بر تخت مینا پیش شاه

بهر جلوه نرم [۱۲] نرم از حجله بیرون آمده

شاخها گر زنده شد شاید که این گرینده ابر [۱۳]

تعبیه کرده است سیماب و درافسون [۱٤] آمده

خاك با آرام آرایش چو لیلی ساخته [۱٥]

آب در زنجیر سرگردان [۱٦] چو مجنون آمده

---

۱ — ازحرز جودت ۲ — موفقت تا موکب ۳ — خشبوی ٤ — زدند ٥ — بلبلان ٦ — آورده
ورا ۷ — مطیع چرخ ۸ — زه زهی ۹ — وجود باغ ۱۰ — باکنون ۱۱ — ترزاده
۱۲ — جمله حلق ۱۳ — غرنده ابر ۱٤ — زافسون ۱٥ — وآسایش چو لیلی خاسته است
۱٦ — درزنجیر سرگردان

گردراین باغ بهشت آسای جوی می‌نرفت
یا سمن را چیست پس فواره میگون آمده

تاکه حوض دال‌را[۱] سجده بردازعون باد[۲]
شاخهای لام‌کرده پیش چون[۳] نون آمده

آن گل دوروی رعنارا نگرچوی خصم‌شاه
با رخ زرد ودلی تا سرپرازخون[٤] آمده

ای زروی لطف وآیت‌عقل‌را تو جان شده[٥]
وی ز مدحت نظم ونثرم در مکنون آمده

نظم بنده ازکمال مدح تو قاصر شده[٦]
جود تو از آرزوی بنده افزون آمده

تا همی مریخ را در سبزهٔ باغ سپهر[۷]
هرشبی بینند برلون[۸] طبرخون[۹] آمده

در فراغت باده ها می‌نوش وفتنه می نشان
ای سعادت برتو و ملك تومفتون[۱۰] آمده

در بهار جان بدخواهان تماشا زان کنی[۱۱]
تیغ نیلوفری در فتنه گلگون آمده

(۸٦)

درمرثیهٔ یکی از بزرگان گوید

ای چون مسیح گوهر تو جمله جان شده[۱۲]
سجده کنان بصومعهٔ آسمان شده

از علت کمال که بر توز[۱۳] چشم بد
ترسیده[۱۳] وهم ناقص وآخرهمان شده

۱— تا چو حوض زلزله ، تاکه حوض وار را ۲ — ازعدل باز ۳ — لاحرم کرده پیش چون ٤ — دلش سرتابسرخون ، دلش تاسرپراز خون ۵ — دایم عقل جان توشده ، ذاتت عقل جان تو شده٦ — فخر توفاخرشده۷ — بهشت۸ — برشکل، برلوح۹ — طبرخون : باخاء نقطه دار بروزن شفق گون بید سرخ باشد وآن رابیدطبری نیز خوانند ورنگ سرخ را نیز گفته‌اند و بمعنی عناب نیز آمده است «برهان قاطع» ۱۰ — میمون ۱۱ — تماشایش بود ۱۲ — زرشده ۱۳ — جمال توونور ۱۳ — ترسیده

ای بی نظیر ساعد بو بکر پر هنر
الحق درود خوان تو شاه جهان [۱] شده
بردوستان و یاران چون ماه برنجوم
تاریك کرده عالم و خود از میان شده
تازه گل امید تو پژمرده ناگهان
هم در حجاب غنچهٔ از بوستان شده
خورشید دولت [۲] تو چو ماه مقنعی
پیدا هنوز نا شده درچه نهان شده
ازمرگ تو که مرده بزرگی بزرگ یاد
دربخت نیك خودهمه کس بدگمان شده
باری یکی بگوی که بی‌تو کجا روند
ای دست تو زکار وزبان از میان شده
ای کلك سر فکنده و درج سیاه روی
وی نظم دل‌شکسته‌و نثر زبان [۳] شده
دردا که شد پدر زوفات پسر یتیم
احسنت اینت‌حاصل عمر زیان شده
جزمردمی مخوانش حسن‌زانکه‌حال‌او [٤]
چون مردمی است نام بمانده نشان شده

(۸۷) درمدح حسن احمد گوید

ای مبارك بنا چه خوش جائی
که همی سر بآسمان [٥] سائی
چشم را بس بلند بار گهی
طبع را بر گشاده [٦] صحرائی
درخورد بوستان سرای [۷] ترا
زهره و مشتری تماشائی
جام گیتی نمای را مانی
که همی هرچه هست بنمائی
تا نبیند ترا کجا داند
مردم دیده قدر بینائی [۸]

۱ – ازجهان ۲ – دولتی ۳ – نثر زیان ٤ – رای او ٥ – بر آسمان ٦ – بس گشاده ۷ – سراب ۸ – زیبائی

اوج خورشید ملك منظر تست ‌ نه بنائی که برج جوزائی
جای صاحب تو مانیا تا حشر ‌ ای نظر گشته از تو هرجائی
نیك دلخواهی وچنین که توئی ‌ خاص سلطان شرع را شائی
حسن احمد آنکه یك جودش ‌ طی کند نام حاتم طائی
آنکه درباغ جودچون گل بخت ‌ نه دو روئی کند نه رعنائی
صورت دولتش بدیدچه گفت[1] ‌ گفت رو ماتوئیم و تومائی
روزگارش باوج گردون برد ‌ ای مخالف چرا نیاسائی
شرم بادت چوکلك و نی تاکی ‌ آب سائی و باد پیمائی
ایکه چون ماه از میان نجوم ‌ از بزرگان ملك پیدائی
زرچه بخشی اگر نه خورشیدی ‌ در چه پاشی اگر نه دریائی
با بقای تو چرخ رهگذری ‌ پیش رای تو عقل سودائی
بس رویها کند فلك تا شب ‌ هر کرا بامداد پیش آئی
بولی و عدو عطا و خطا[2] ‌ هم ببخشی و هم ببخشائی
سرو آزاد را توان پیراست ‌ سرو آزادگی تو پیرائی
تا پذیرد بنای خانهٔ جان ‌ استواری بگاه برنائی
باد چندان بقای دولت تو ‌ که چنین صد بنا بفرمائی
زره آبگیر باز کنی[3] ‌ گره روزگار بگشائی

(۸۸)

در مدح مجدالدین گوید

چشمهٔ نوش است این[4] دهان که تو داری
آب حیاتست یا لبان که تو داری
در عجبم کان حدیثهای بزرگت
چون بدر آید از آن دهان که تو داری
از کله بس مشك بر سمن که توپاشی[5]
وز مژه بس تیر بر کمان که تو داری
جان بجلابی[6] ببر ببنده حسن ده
آن دل گم گشته در غمان که تو داری

۱ – بدید به گفت ۲ – خطاب ۳ – ناز کنی ٤ – آن ٥ – برسخن که تویابی ٦ – جام گلابی

گفتی کاخر[١] بچه نشان بنگوئی
راست بگویم[٢] بدان نشان که تو داری

در چهش افکندهٔ[٣] بسلسله بسته
آگهم ای جان زهر نهان که تو داری

دل بخوشی باز ده و گرنه رها کن[٤]
تاش بگیرم بدان[٥] مکان که تو داری

آنچه تو داری ز لطف نام ندارد[٦]
چشم بدان دور باد[٧] از آنکه تو داری

تهمت هستی منه مپرس که چونی
ای همه تو من کیم چنانکه تو داری

بستدمی از تو لیك عاشق میراست[٨]
آن دل مهجور ناتوان که تو داری

صدر جهان مجد دین که عالم پیرش[٩]
گفت زهی دولت جوان[١٠] که تو داری

اشهب گردون بد رکاب نگیرد[١١]
جز پی یکران خوش عنان که تو داری

کوه چو ریگ روان سبك بگریزد
از چه از آن حملهٔ گران که تو داری

قحط نباشد در آن زمان که تو باشی
فتنه نخیزد در آن جهان که تو داری

گرگ بترسد از آن حرم که تو سازی
شیر بیفتد[١٢] از آن توان که تو داری

---

١ — آخر ٢ — نگویم ٣ — درچمنش افکند ٤ — وگرنه بگویم ٥ — تاش بگویم در آن
٦ — نام ندارد ، ماه ندارد ٧ — چشم بدان دور اینت ٨ — بستدمی از تو ولیك عاشق میراست
٩ — که عالم سرش ١٠ — ای جوان ١١ — بگیرد ١٢ — نیفتد

گوش بخود دار از آنکه جان جهانیست
بستهٔ آن یك در چنان که[1] تو داری

(۸۹) درمدح خداوند زاده مسعود شاه گوید

این چه نقش است که ازمشك سیاه[2] آوردی
وین چه نقص است که در[3] گوشهٔ ماه آوردی

مهد همچون گل تر[4] سال بسال افکندی
باز همچون مه نو ماه بماه[5] آوردی

خط در آوردی[6] تا عذر گناهت خواهد
روکه مقبول ترین[7] عذر گناه آوردی

ای بسا شیفته راکزشب و روز خط وزلف[8]
بردی از راه[9] و دگرباره براه آوردی

تا در آن سلسلهٔ زلف دلم بگشاید[10]
بر لب چشمهٔ خورشید گیاه آوردی

ماند بر عارض تو سایهٔ خط پنداری
سایهٔ چشمهٔ خورشید ز چاه آوردی

زنگ خط تو بر آیینه عارض بدمید[12]
تاز نومیدی[13] دل کفت که آه آوردی

من بگفتم که چنان زلف سیه گر باشد
اینك از طرف دو عارض دو گواه آوردی

یافت چون دل خط آزادی و آمد ز سفر
پیشکش پیش خداوند براه آوردی

شاه مسعود شه آن سر که چو دین رویش دید
ملك را گفت نکو پشت و پناه آوردی

اینت برجیس که بر اوج سعادت برجی
و اینت خورشید که از ظل آله آوردی

---

۱ — آن یك عزیز جان ۲ — لفظ است که ازمشك سیاه ۳ — نقش است که بر ٤ — گل نو
٥ — ناز همچون مه تا ماه بماه ٦ — خط در آورد ید ۷ — مقبول براین ۸ — سر شب
وروزخط ورخ ۹ — روی ازراه ۱۰ — نگشاید ۱۱ — پندارم ۱۲ — رنك خط تو بر آیینه
عارض بدمید ۱۳ — تاز نومیدی

بخت میداند کز بهر عروس دولت

بس جوانبخت و بکار آمده شاه آوردی

ایکه از طایر میمون و همای اقبال

از پی سایه سر زیر کلاه آوردی

شرع را پشتی چون روی بهیجاکردی

ملك را روئی چون پشت بگاه آوردی

تابدان گه که جهان در زرگیرد خورشید

هیچ هشیار نگوید که بگاه آوردی

در مدح سپهسالار علی بن الحسین ماهوری گفته (۹۰)

که دهد یار[۱] مرا از من بیدل خبری

که کند سوی من خسته برحمت نظری

باز راند[۲] ز من و قصهٔ من [۳]حرفی چند

پیش آن بت که چنو نیست بخوبی دگری[۴]

گوید ای حور ز شرم تو گرفته[۵] طرفی

گوید ای ماه ز رشك تو گزیده[۶] سفری

هست در هجر تو از دست خودم زرین تاج

آه اگر باشدم از دست تو سیمین کمری

مایهٔ من همه چشم تر و جانی خشك است

تر و خشکم چه دهی بهر چنین[۷] خشك و تری

نیست جان و دل[۸] و دیده ز تو ای ماه دریغ

گر تو خشنود شوی هم بچنین ما حضری

ای پر و بال مرا هجر تو پر کنده ببین[۹]

این خطارا که نکردیم منه بال و پری

---

۱ — یاد ۲ — بازداند ۳ — یارفیقی که ز درد دل من ۴ — خبری ۵ — گزیدم ٦ — نموده
۷ — بهر من ۸ — جان من ۹ — بر کند و تو پیش

در گذر از من اگر نیز [۱] خطائی کردم
کز تو و خط وفای تو ندارم گذری
بدمکن ور بکنی سهل بود نیك آنست
که گذشت از بدو نیك‌من وتو بیشتری
دلم از تف توگمراه شده است و بخدای
که شب زلف تو خواهم بدعای سحری
از شب زلف توگمراه نیم زانکه [۲] مرا
روز اقبال امیر است نکو راهبری
آفتاب همه سادات حسین آن کامروز [۳]
نیست در خطهٔ اسلام چنو ناموری [٤]
قامع شرك شجاعی که بمژده هردم
زو برد باد سوی روضهٔ جدش خبری
فلك مرکز اقبال و چه عالی فلکی
قمر گلشن افضال [٥] وچه تابان قمری
نه امل یافت چنو گاه سخانیك دلی [٦]
نه اجل دید چنو روز وغا [۷] پر جگری
پدر شرع و نسب هر دو زدادش با نام
اینت نامی‌پسری و اینت گرامی پدری
روی او را نگرو [۸] فاتحه بر خوان وبدم
که ندیدست کسی صورت جان از شکری
نه چنو [۹] باشد هر کو بود از نسل علی
گرچه ازکوه بود لعل مدان [۱۰] هرحجری

---

۱ – نیم ۲ – آنکه ۳ – یك امروز ، آنکه مرا ٤ – چنو تا جوری ٥ – اقبال ، ایجاد
٦ – چنان گاه سخا تنگ‌دلی ،چنو گاه سخا نیك ولی ۷ – چنان روز وغا ، کنون گاه‌دغا –
۸ – نگرد ۹ – نه چنان ۱۰ – بدان .

او همه مردمی و مردی[١] با بیم و امید
راست سیبی بدو نیم او پسری با پدری[٢]

ای کم و بیش فلك بحر دلت را صدفی[٣]
وی زر و سیم جهان ابر کفت را مطری

صبح تیغ تو درد پردهٔ دلهای سیاه
درچنان شب توجزاین صبح مدان پرده‌دری[٤]

اندر آن روز که از جسم نماند رمقی[٥]
واندر آن حال[٦] که از روح نماند اثری

یافت گوئی اجل از حمله[٧] بیابی مددی
کرد گوئی ز حل[٨] از فتنه فراهم حشری[٩]

گه چو سرنای[١٠] نماید[١١] سر برنای گلو
گاه چون طبل نماید دل در هیچ بری[١٢]

تیغ بر سر زده بر خون تو چون غمزدهٔ
کوس برروی زده[١٣] نالان چون نوحه گری

آنچنان شیر علم سر بفرازد که مثل[١٤]
گوئی از چشمهٔ خورشید کند آبخوری

تو در آنحال چو تقدیر نمائی[١٥] بمصاف
که نباشد ز تو البته مجال گذری

نقش هر سم سمند تو هلال املی[١٦]
عکس هر گوهر تیغ تو شعاع[١٧] ظفری

صف کفار چنان بر شکنی کز[١٨] تیغت
سقری نقد ببینند وچه سوزان سقری

---

١ ــ مردم ٢ ــ او پسری با پسری ٣ ــ دلت بحر فلك را صدفی ٤ ــ جزچنان شب رازین صبح سرپرده دری ٥ ــ از خشم نخیزد تیغی ٦ ــ خاك ٧ ــ از جمله ٨ ــ اجل ٩ ــ خبری ١٠ ــ سرمای ١١ ــ نماند ١٢ ــ طفل نماند در پنج بری ١٣ ــ زنی ١٤ـ گه میل ، که بمثل ١٥ ــ تقدیر درآبی ١٦ ــ هلال اصلی ، هلال اجلی ١٧ ــ شجاع ١٨ ــ برشکند از

ایکه در روضهٔ ملك از بی سر سبزی دین
شجری گشتی نهمار مبارك شجری

چون توئی را چومنی باید اگر بستاید
قدر خورشید کجا داند هر بی بصری

نه بدان نزد کسی میبرم ابرام که هست[2]
بر جگر آبی شان یا بکف و کیسه[3] زری

درد منداست دل زار بزرگا[4] چکنم
با چنین[5] درد دلی گفته[6] چنین دردسری

خود خسان رانهم[7] منزلت مدحت از آنك
گهر نیك دریغ است بهر بدگهری[8]

روی سوی درشان زان ننهم تا نشوم
چون امل روی بروئی چواجل دربدری[9]

کار تعظیم تو و ذات تو چیزی دگر است
نتوان کرد قیاس تو بهر[10] مختصری

مدح تست اینکه چنین میدهد انصاف زمان[11]
عون گوهر بود ار تیغ نماید هنری[12]

(۹۱)

درمدح بهرامشاه غزنوی است

مژده عالم راکه شاه گنبد نیلوفری
آمد ازایوان کیوان[13] سوی قصر مشتری

تا پدید آرد ز شاخ بید خط مشك نو[14]
تا برویاند زخار[15] خشك گلبرگ تری

گه زر افشاند درخش از گنبد سیمابگون
گه ز رعد افتد صدا در گنبد نیلوفری

۱ــ سحری گشتی و نهمار مبارك سحری ۲ــ کم برم ابرام که نیست ۳ــ آبی ماند یا بکف و سینه، آبی سان تا بکف وسینه ، ودرده جو ودر کیسه ۴ــ راد بزرگان ، دردمندیست دلم راز بزرگی ۵ــ با چنان ۶ــ دلی سفته ، دل گفته ، دل وسینه ۷ــ خود جهان را بدهم ، خود چسان ماندهم ۸ــ بدگذری ۹ــ بروی وچواجل پرده‌دری ۱۰ــ زهر ۱۱ــ حسن میدهد انصاف چنانك ۱۲ــ گهری ۱۳ــ ایوان و کیوان . از کیوان بایوان ۱٤ــ مشك بید ۱۵ــ تابرون آرد زخار، تابروماند زخاك

سبزه نشکیبد زمانی بی [۱] سحاب درفشان

لاله نگشایدلب ازلب بی [۲] شمیم [۳] عنبری

گه ز ذکر تاج در جلوه شود طاوس هند [٤]

گه ز فخر طوق در خنده شود کبك دری

ازریاحین چون عروس باغ طبعش زرفشان [٥]

وزشکوفه [٦] پرزپروین شاخ و خلقش مشتری

از گل و بلبل چمن برگ و نوا یابد چنانك

از شهنشه خلق و نام نیك وزر جعفری

روی ملك و پشت دین بهرامشه شاهی که یافت [۷]

مشتری از طالع مسعود او نیك اختری

ای امل با کف دربارش چو دریا قادری [۸]

وی اجل با تیغ خونخوارش چو حلقه بردری

ای بمیدان معنی مردی [۹] و مرد معنوی

وی بمجلس گوهر شاهی و شاه گوهری

سغبهٔ بلبل شوی هر گه که صوتش بشنوی

بستهٔ گلبن شوی چندانکه گلبن بنگری

صورت تأیید بختی [۱۰] جان دین و دولتی

زینت چتر و کلاهی فخر تخت و منبری [۱۱]

هم سکندر دولتی بی‌حسرت آب حیات

هم سلیمان ملکتی بی منت انگشتری

تا نیندیشد ولی کز بخت گشتی بختیار

تا نپندارد عدو کز تاج داری سروری

---

۱ – بشکفد سبزه بیابی از ۲ – بگشاید لبالب با ۳ – نسیم ٤ – که ز قهر طوق در خنده‌شود طاوس‌تن طاوس‌بین ٥ – چون شمار، چون‌سمار ٦ – وزشکرمه ۷ – خواهی که یافت ۸ – مادری ۹ – مردی ومعنی ۱۰ – بخت ۱۱ – تخت ومشتری

از جوان بختی که هستی بخت را پیرایهٔ [۱]
وز سرافرازی که هستی تاج را تاج سری

چرخ اگر گردد برایت [۲] بس عجب نبود که خود
گر بخواهی ایستد پیشت برسم چاکری

از تو و خلق تو هرگز جان و دل فتنه نگشت
دیر بر ناید که زو هم دل بشود هم جان بری [۳]

سر این حرف است کامد حلقهٔ در گوش دل [۴]
مه [۵] مبارك کردنت هر ماه چرخ چنبری

خود بری بر بوی خوش عاشق ببوی خلق تست
دیو مردم باشد آن کو کمتر آمد از پری

ایکه چون برجیس در مجلس بپایی [۶] رحمتی
وی که چون مریخ در هیجا سراسر خنجری

جای مهر تست اگر نه فارغم [۷] از جان و دل
عز مدح تست گر نه من کیم در [۸] شاعری

در جهاند اری یدو بیضاست چون موسی ترا
ورنه اندر مدح تو بنمایمی صد ساحری [۹]

تو خداوندی و من هستم یکی از بندگان
منت ایزد را که مخصوصی ببنده پروری

تا بگویند آنچه یوسف دید و موسی در جهان
این ز مکروه برادر وان ز زرق سامری

همچو یوسف بادیا تا [۱۰] زرق هر ده بشکنی [۱۱]
همچو موسی [۱۲] با دیا تا بر عدو زخم آوری

۱– سرمایهٔ ۲– اگر بر رایت آید ۳– دل بری ٤– کاید حلقه در گوش از ملال ٥– شه ٦– همای
۷– ورنه فارغست ۸– ورنه من کیم از ۹– شاعری ۱۰– باو یا تا ۱۱– دو بشکنی ۱۲– عیسی

هم بحق کشورستانی هم ز رادی زردهی[۱]

هم بعشرت باده نوشی هم زراحت برخوری[۲]

در مدح خداوندزاده خسروشاه گوید در جواب امیر معزی (۹۲)

ای یافته از چهرهٔ توحسن[۳] کمالی

داده است جمالیت خدا وچه جمالی

از دیدهٔ من عشق تو انگیخته نیلی[٤]

وز قامت من هجر تو پرداخته نالی[٥]

چون زلف تو شد حالم واین ازهمه خوشتر

کاندر خم زلف تو دلم دارد حالی

نا دیده کمالت که گمان برد که[٦] هرگز

خوشتر ز شکر کوزه بود بسته سفالی

دل سوخته چون لاله ازینم که بی تست[۷]

بر گل زدل تنگ[۸] پدید آمده خالی

هجران تو دیدم که بگشتم بضرورت

از مملکت وصل تو قانع بخیالی

بربود ز من خواب که تا نیز نباشد

از خیل خیال توام امید وصالی

برچرخ هلالی که پدید آید[۹] یك چند

از دست محاقش نبود بیم زوالی

این نادره بشنو که مرا بیم محاق است

اکنون که ز عشق تو شدم همچو[۱۰] هلالی

میم دهنت عین جمالست و مباد آنك

در عین جمال تو رسد عین زوالی[۱۱]

---

۱ — زرادی ورهی، زرادی وارهی ۲ — بادلولی هم بدولت می‌خوری؟ ۳ — از چهرهٔ حسن تو ٤ — نیلی ٥ — نالی ٦ — کمانت که کمان گیرد ۷ — که از آنم که بیمنب ۸ — زدل لاله ۹ — آمده که ز بیمار تو گشتم چو ۱۱ — ظ: عین کمالی

هرگه که کنم قصد سؤال از لب لعلت[۱]
تابوک ببوسی[۲] بودم از تو مثالی

اقبال مرا گوید کای نادان[۳] هی‌هی
در دولت خسرو تو نه محتاج سؤالی[۴]

خسرو شه بهرامشه آن شاه جوانبخت
کایام نیاورد چنان خوب خصالی[۵]

کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلی
باران حشمی[۶] بحر کفی ابر نوالی[۷]

ای دهر گرفته ز تو فری و بهائی
وی ملك فزوده ز تو جاهی وجلالی[۸]

بدخواه تو هرگه که ببیدولتی خویش
آگه شود و آیدش از خویش ملالی

از کوتهی عمر بود شاد ندانند
کز بیم تو با اوگذرد روزی سالی[۹]

تا نام بزرگ توپدید آمد ننشست
از جود تو برهیچ طمع نام محالی

خون همه اعدای توچون شیرحلال است
وین طرفه که در عمر نخوردند حلالی

ای شاه جهان طوطی شکر لب بستان[۱۰]
خوش خوش که کنون باز کند پری وبالی

گه[۱۱] برق کشد خندان[۱۲] ازچرخ حبابی
گه رعد زند گریان برطبل دوالی

---

۱ – سؤالی زلب تو ۲ – ببوئی ۳ – دانا ٤ – تو و محتاج سئوالی ، چو تو محتاج نوالی
۵ – خواب وخیالی ٦ – جسمی ۷ – باران حمی ابر کفی بحر ۸ – جمالی
۹ – روزی وسالی ۱۰ – بستان ۱۱ – گر ۱۲ – کشد چندان

جامی[۱] نکند وسوسه بی‌چشم خروسی[۲]

بادی ندهد دمدمه بی نای[۳] غزالی

همچون‌الف قد بتان لام کند شاخ

کین ناخنه بپیرست[۴] وین ناخنه زالی

وآن‌روز که‌روزافزون‌چون‌بخت‌تو کوگشت

چون دولت تو باید در دهر مجالی

دردهر‌توخوش می‌خوروخوش‌باش که‌امروز

نوروز گرفتست بدیدار تو فالی

شاها زحسن بشنو بیتی که عجیب‌است[۶]

کان شکر خدایست تبارك و تعالی

از لفظ متین معنی عذبم چو بخندد

گوئی که جهد بیرون از سنگ زلالی[۷]

زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار

کافسوس بود عیسی با خر بجوالی

خود حکم تو کن کین به یا شعرمعزی[۸]

کای بر سمن ازمشك بعمدا زده خالی

هرکس که بود گرچه جمالیش نباشد

بنمایدش آیینه هم از عکس همالی

در حجله[۹] عروسان ضمیرم چو درآیند

بنمایدم این آینه گون حقه مثالی

جان دادن خفاش بدم کارمسیح است

ورنی بکند[۱۰] از گل صدمرغ کلالی[۱۱]

---

۱ — جائی ۲ — خروشی ۳ — بی‌هیچ ٤ — پیر...ت ، پیرست ٥ — دانی چوتو هی ٦ — حسبی ، ...سبی که عجیبست ۷ — زلالی ۸ — کین نه پاشعارمعزی ۹ — درجلوه ، درجمله ۱۰ — بگذر ۱۱ — کلال بضم کاف عربی بمعنی کوزه گر وکاسه گر است که بعربی فخار گویند « برهان قاطع »

تا در چمن باغ نهالی ببر آید
از تربیت اختر و تأثیر شمالی
ایزد ببر آراد ز فضل[1] و کرم خویش
چون در چمن ملك تو بشکفت نهالی

(۹۳)
درمدح خاقان محمود خان گوید

ای گوهر مطهر مردی و مردمی
اصل تو کان گوهر مردی‌ومردمی
درجنگ و صلح رستم میدان ومجلسی
در کین و مهر حیدر مردی و مردمی
دارد دل تو نور ز ایمان ومعرفت
بارد لب تو شکر مردی و مردمی
نیك و بدت موافق هستی و نیستی
جان و دلت مسخر مردی و مردمی
قدر تو چرخ اعظم افلاك و انجم است
رأی تو سعد اکبر مردی و مردمی
سعد از تو گشت طالع ناهید و مشتری
جان از تو یافت پیکر مردی ومردمی
بی ساقه و طلیعهٔ بند و گشاد تو
گردی نکرد[2] لشکر مردی و مردمی
دربزم‌ورزم شکر بخندید[3] وخون گریست
پیش تو جام‌وخنجر مردی و مردمی
در قبضه و بنان[4] تو بادا بر امر و نهی
دایم حسام و ساغر مردی و مردمی
چرخ ار ز صبح صادق در پیش آفتاب
پرسد که کیست یاور مردی و مردمی

---

۱ – ببرآرد بفصل ، ببرآرد بفضل ۲ – بکرد ۳ – شکر بخندید ٤ – بی‌قصه و بیان

گوید جلال[1] دنیا محمود خان که هست

بر چرخ ملك محور مردی و مردمی

ای سایهٔ سعادت دنیا و آخرت

وی معجز پیمبر مردی و مردمی

ای آن عطاردی که نزیبد[2] باتفاق

برج تو جز دو[3] پیکر مردی و مردمی

القاب عالی[4] تو طراز یست بر کجا

بر رایت مظفر مردی و مردمی

حاجت چو سایه گشت[5] نهان تا چو آفتاب

پیدا شدی ز خاور مردی و مردمی

گر طالعت نبودی از رجعت و وبال

هرگز نرستی اختر مردی و مردمی

جان میبری ز خصم و جهان میدهی بدوست

وین هر دو هست در خور مردی و مردمی

قدرت نعوذ بالله اگر سرکشی کند

عاطل بماند افسر مردی و مردمی

شد مردمی و مردی در عهد ما غریب

میدار دست برسر مردی و مردمی

یارب چو خلق و خلق تو هرگز گلی شکفت

از گلبن معطر مردی و مردمی

آمد پدید نقش تو هرگه که داشتند

آیینه در برابر مردی و مردمی

گر نو عروس بخت[6] تو در جلوه نیستی

هستی گسسته زیور مردی و مردمی

---

۱ — صلای ۲ — که زبنده ۳ — برچرخ برج جز تو ، برج توجز دو ٤ — عالمی ٥ — ساخت
٦ — بخت

روزی که دهر خطبه کند جز بنام تو
بادا شکسته منبر[1] مردی و مردمی

چندانکه درجهان زسکندر[2] کنند یاد
ای پادشاه کشور مردی و مردمی

می بر کف چو بحر[3] تو آب حیات باد
ای راستی سکندر مردی و مردمی

(۹۴)

در مدح خاقان محمود خان گوید

طلع الشمس علی الندمان[4] — فاشرب[5] الراح علی الریحان[6]
شاید ار داد زگل بستانی — که برخ رشك گل بستانی
افرغ القهوة فی الکاس لکی[7] — یفرغ[8] القلب من الاشجان[9]
باده از دست غمت بستاند — چون تو از دست منش بستانی[10]
ضحك الورد بلافم کما[11] — بکت السحب بلا اجفان[12]
من چو ابر از غم تو گریانم — توچو گل با[13] همه کس خندانی
جارفی الود[14] فاشکوه الی — ملك المشرق بغراخان[15]
خسرو عادل خاقان محمود — آن چو محمود بملك ارزانی
غررالورد علی الاغصان[16] — لمعت[17] من طرف الریحان[18]
رفت بر تخت گل زندانی — همچو یوسف ز چه کنعانی[19]
مسمعات انطرفی بدویه ؟ — بلشادبن الذی الحان ؟
بلبلان در چمنش پنداری[20] — مطربانند زیر دستانی
هاتها تسکرنا[21] هات فقد — حرم الحزن علی السکران
درده آن مایهٔ شادی در ده[22] — تاکه مان[23] از کف غم بستانی
فرص اللهو نعیم عجب — و بوحش فتن الازمان ؟

---

۱ — در بر ۲ — بسکندر ۳ — چو ابر ٤ — الندمانی ٥ — نشرب ٦ — الریحانی ۷ — و بکا
۸ — یسرع ، یفرق ۹ — علی اشجانی ۱۰ — نستانی ۱۱ — بلاشفه کمله ، بلانو کی ۱۲ — اجفانی
۱۳ — تاچو گل بر ۱٤ — فی السودد ۱٥ — بغراخانی ۱٦ — علی اغصانی ، علی الاغصانی
۱۷ — بلغت ۱۸ — الریحانی ۱۹ — چو پیمبر بچهٔ کنعانی ۲۰ — درچمن بیداری ۲۱ — سکر
۲۲ — شادی دلهادرده ۲۳ — تا که جان ، تازمان

سست عهدی [1] فلك می بینی | بیوفائی جهان میدانی
اثری ملکك یبقی ابدا | لست بالمالك بغراخان
طمع دولت جاوید مدار | نه‌شهنشاه [2] جهان‌خاقانی
قرة فی حدق [3] الدولة بل | فلذة من کبد السلطان [4]
شاه شاهان جهان محمود آن | که ندارد چو محمد ثانی

نیز در مدح هموگوید (٩٥)

الا هات خمرا کالعندم | کانك مازجتها من دم [5]
می درغمی خور اگر درغمی | که شادی فزاید همی در غمی
یلوح سناها علی وجنتی | اذا انحدرت کاسها فی فمی
بتا نوش کن بابت نوش لب | شراب محرم اگر محرمی
فاهلا بسکری من مغنم | وتعسا لصحوی من مغرم
خوشا گر تو باما بهنگام گل | خرامی بهنگامهٔ خرمی
فما اطیب الراح لاسیما | علی ذکر خاقان الاعظم
جلال دول شاه محمود خان | کزو یافت بنیاد دین محکمی
ملیك غدا بین [6] جمع الملوك | بمنزلة الفص فی الخاتم [7]
چراغ بنی آدم و شمع ملك | که عالیست زو منصب آدمی
فیارب عمره فی ملکه، | الی حین منقرض العالم
شده ختم بر فر او فرخی | شده وقف بر طبع او بیغمی

در مدح ابوعلی حسن احمد گوید (٩٦)

زهی مبارك فال و زهی خجسته بنی [8]
که چرخ بر تو سعادت کند نثار همی
بپیش شکل تو ناقص گذاردش آذر
بپیش نقش تو مثله [9] نمونهٔ مانی

١ــ سبب عهد ٢ ــ بشهنشاه ٣ــ قرنی حدقة ٤ ــ السلطانی ٥ ــ ظ : بالدم ٦ ــ غدا من جمیع ٧ ــ دولت ٨ ــ جاهی زهی خجسته تنی ٩ ــ میله

مرافق تو گشاده چو عرصهٔ عالم
مؤانس[١] تو کشیده بگنبد اعلی
گذشت[٢] قاعدهٔ تو ز مسکن قارون
رسید کنگرهٔ تو بموقف عیسی
تو آسمانی اندر علو و اندر تو
مجره وار یکی آب ساخته مجری
زعکس آب روان و صفای دیوارت[٣]
یکی سه گردد مهمان چو سازدت[٤] ماوی
چگونه آبی آبی که صورت دیوار
حیات یابدی ار باشدی از آنش غذی
نشان کوثر اگر خوانیش رواست که هست
نهال دولت صاحب نمونهٔ طوبی
برو نهاده یکی سلسله چو بر مجنون
اگر چه هست مر او را لطافت لیلی
نهاده صورت یکتای تو و گوش بدر[٥]
که تا ز آمدن سایلی رسد بشری
صدای گنبد تو در موافقت آید
ز بهر خواندن مهمان چو در دهند[٦] ندی
چنین همانا زان گشتهٔ تو مهمان دوست
که سوی تو نظری کرد خواجهٔ دنیی
ابوعلی حسن احمد آنکه زو پرسند
همه بزرگان در شرع مکرمت فتوی[٧]
مؤیدی که بنزد یک ابر بخشش او
همه کسیر نماید مروت کسری

١ــ مکنس تو ٢ــ گذشته ٣ــ دیدارت ٤ــ چو شایدت ، چو سازد این ٥ــ کوس
٦ــ دهد ٧ــ خبری

زجود فربه او جسم آزشد لاغر [١]
ز کلك لاغر او جسم هردمی فربی

خهی زجود تویکقطره دجله وجیحون [٢]
زهی ز حلم تو یك ذره بو قبیس وحری

چه دیدهٔ تو هنوز از سعادت ازلی [٣]
که از هزار گل تو شکفته نیست یکی

سلالهٔ ملکی [٤] سازد ای امین ملك [٥]
سعادت ازلی ساید ای امین هدی [٦]

ز بهر حاسد توتوتیای بیخوابی
برای ناصح تو کیمیای استغنی

از آن مهم نهانی [٧] که شه ترا فرمود
چنان خبر بود از عین کارهات همی

که گرد و پیکر ملك [٨] دگر براندیشد
کند عطارد آن حال را بتوانهی [٩]

ملك چو دست ترا برسخا سواری داد
گرفت بخل ز بیم نیاز خر بکری [١٠]

بزرگوارا من بنده را بپرور از آن [١١]
که جز حریم توام نیست ملجأ وماوی

چو من بتربیت تو همی ز نم لافی
چنان مکن که خجل گردم اندرین دعوی [١٢]

مراست شعری در مدح تو بلند چنانك
بدانکه هست چوشعری [١٣] که نیست اوشعری

---

١ — زجورفربه او چشم‌او شدی‌لاغر ٢ — دجلهٔ جیحون ٣ — ارنه‌ارنی ٤ — صلالهٔ ملکی ٥ — سازد از امین ملك ٦ — سایدای‌امین ندی ٧ — ازمهامی بنهان ٨ — ملکی ٩ — هوای تهی ١٠ — حری بنگری ١١ — سرورامان ١٢ — معنی ١٣ — بدانکه او شعری

همی دهی زرو دیباهمی ستانی مدح
بلی بزرگان چونین کنند بیع و شری

بنا نهادی قصری که هستش اوج و حضیض[1]
چو قدر تو بثریا چو حلم تو بثری

بر و در ین دههٔ[2] عید می شتابد خلق
چو حاجیان بسوی کعبه از صفا و منی

چنان که کعبهٔ ملت بنا نهاد خلیل
خجسته کعبهٔ دولت بنا نهاده توی

همیشه تا که بروید ببوستان سوسن
همیشه تا که بتابد بر آسمان شعری

بسان شعری رای تو باد تابنده
چو لاله روی حسودت بخون دیده طلی

(۹۷)

درستایش سلطان گفت در معنی آنکه یکی از شعرای غزنین قصیدهٔ از او در دیوان عمادی نوشته بود

بر آنم که امروز چون داد خواهی
نهم قصهٔ در چنین بار گاهی[3]

ببارم ز پالونهٔ[4] دیده آبی
بر آرم ز آیینه سینه آهی

کس این قصه[5] ننهد ولیکن توان خورد
چنین تو شهٔ بر سر شاه راهی

جهاندار شاها چو رای[6] بلندت
بیفزود[7] من بنده را پایگاهی

چو عیسی بکیوان[8] پریدم ز خاکی
چو یوسف بایوان رسیدم ز چاهی[9]

بر آن داشت اویار[10] بی مایهٔ را
که جوید ز خصمیش آبی و جاهی[11]

فرو جمله گردد ز اشعار بنده
سه قطعه ز مدح تو چون پادشاهی

برون برد درهر سه[12] نام دگر کس
در آورد و درنشر این بود ماهی

زده بیت یا صدمرا[13] خود چه نقصان
ز کهدان جمشید کم گیر گاهی[14]

ولیکن بحق خدائی که بر حق
بپرورد شاهی چو بهرامشاهی

بیفزود از فرق او تاج قدری[15]
بیاراست از ذات او صدر[16] گاهی

---

۱ – اوج و حضیض ۲ – برددراین دمهٔ ، مدددرین دهد ۳ – درباز ارگاهی ٤ – بابوتهٔ ٥ – کسی تصه ٦ – زرای ۷ – بفرمود ، سزدداد . سزد زو ۸ – بیکدم برندم ، بکیوان رسیدم ۹ – بچاهی ۱۰ – ادبار ۱۱ – زخصمم ، زخصم اولی وجاهی ۱۲ – درآورددر نشر ۱۳ – تاصد ، یاچند ۱٤ – ز کیوان وخورشید کم گیرراهی ۱٥ – بیفراخت ازفرق او قدر تاجی ۱٦ – بیاراید ازصدر او قدر

کزین گونه‌مکری بدین نوع[1] غدری — نکرده است هیچ آدمی هیچ گاهی[2]

برون برد زینی بر آورد شینی — چون زینها که گفتم ندارد گناهی

نه چون من بودهر که دارد ثنائی[3] — نـه در تورسد هر که یابد کلاهی[4]

چه ماند بطاوس اگر زشت مرغی — نهد چون مگس برسفیدی سیاهی[5]

مرا از ثنا های خورشید ذاتت[6] — براین نیست جزصبح[7] صادق گواهی

در[8] ابواب علمم هنوز اختلافی — در انواع فضلم[9] هنوز اشتباهی

تو شاها میندیش ازینها[10] که گفتم — همان دان که‌هستم‌یکی دادخواهی

من‌ازخاندان[11] مانده‌مظلوم‌وآنگه — همه دمیان را بعدلت[12] پنـاهی

برای رضـای خدائی که دادت — چو افلاك ملکی چو انجم سپاهی

که تنبیه او را بجائی رسانی — کزو عالمی را بود انتباهی

باقبال خود سرخ رویم همی کن — که‌بنده‌گل‌ورای[13] شاهی‌است‌ماهی

چو باغ هنر یافت جوئی ز آبی[14] — نباید که سر بر کشد[15] هر گیاهی

---

۱ — کزین نوع مکری بر آن گونه، براین نوع فکری بدین گونه ۲ — نکردی بهیچ آدمی هیچ گاهی
۳ — دارد مثالی ، گوید ثنائی ۴ — نه چون تو بود هر که دارد کلاهی ، هر که باید کلاهی
۵ — برسپید وسیاهی ۶ — مرا از نشانهای خورشید رایت ۷ — براین هست چون ۸ — وز
۹ — علمم ۱۰ — ازآنها ۱۱ — خان ومان ۱۲ — همه دینیان را بقدرت ۱۳ — روی
۱۴ — هنررا بود وقت زائی ، جوئی برآبی ۱۵ — سربر کند

ترجیعات

(۱) در مدح رشیدالدین ابوطاهر گوید

در همه عالم یکی محرم نماند — اینت بی یاری مگر عالم نماند
غصه‌چونان‌شد که تو برتو نشست — گریه چونان شد که نم درنم نماند
دل بود جای غم[۱] ونادرتر آنك[۲] — ماند غم بر جای و جای غم نماند
گه‌گهی لب خندهٔ میکرد یار[۳] — برمن مسکین گری کانهم نماند
صد هزاران‌حیرت ازدیداردوست — راست خواهی[٤] بیش ماندو کم‌نماند
گر دل از جان برگرفتم بر حقم — زانکه یك دم‌ماند ویك‌همدم‌نماند
چون رشیدالدین که برخورداراباد — یك وفادار از بنی آدم نماند

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهراست
کنیتش بوطاهر و او طاهر است

از دل و دلبر جدا افتاده‌ایم — خود چنین تنها چرا افتاده‌ایم
اوگل و من بلبل و از یکدگر — هردو بی برگ‌و نوا افتاده‌ایم
خاکپای و سر برهنه مانده‌ایم — زانکه غمخوار و ز پاافتاده‌ایم
خود بجو[٥] نخریدمارا هیچکس — تا بدین حد کم بها افتاده‌ایم
همچو سایه برزمین هرکس‌فتد — ما چو ذره در هوا افتاده‌ایم
جای آن کزجای برخیزیم نیست — در چنین عصری که ما افتاده‌ایم
کافران بر ما گواهی‌میدهند[٦] — ای مسلمانان کجا افتاده‌ایم
دستگیر ما نصیرالدین بس‌است — گرچه در پای بلا افتاده‌ایم

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهر است
کنیتش بو طاهر و او طاهر است

آنکه رایش رنگ گوهر میدهد — وانکه خلقش بوی عنبر میدهد

---

۱ – غمی ۲ – مادر بر آنکه ۳ – یاد، باد ٤ – گوئی ٥ – خود بخود ٦ – کافری بر ما گواهی میدهد

دولتش طاوس را دم میدهد[۱] — همتش سیمرغ را پر میدهد

صورتش نادیده هم دل[۲] میبرد — خدمتش ناکرده هم بر میدهد

ماه را هر شب که بنهد[۳] مهرها — رای چابك دست اوخورمیدهد

تیغ خورشید است عالی‌رای‌او[۴] — هر کجا سر میزند زر میدهد

سحر کلکش بین که همچون‌خط یار — تعبیه[۵] در مشك شکر میدهد

خاك را از حزم پائی میکند — باد را از عزم در سر میدهد

در مدح قوام‌الملك احمد عمر گفت بتهنیت خازنی وی (۲)

بیار باده که لبیك عشق یار[۶] زدیم
سرای پردهٔ دل سوی آن نگار زدیم

بپادشاهی در دل چو[۷] مهر او بنشست
ز رخ بنامش زرهای کم عیار زدیم

بهار باز[۸] سر زلف او[۹] چو در سر کرد
بدیده خود را چون ابر نوبهار زدیم

شکسته شد بره دل چو دیده رفت شکار
چه روز بود که بی اسب بر شکار زدیم

اگر چو چوگان سر گشته‌ایم نیست عجب
از آنکه تکیه براین گوی[۱۰] بیقرار زدیم

ز روزگار سخنهای پشت و روی بگوی[۱۱]
که پشت پای براین روی روزگار زدیم

سزد که نوبت سلطان عشق پنج[۱۲] کنیم
چو کوس خازنی خاص شهریار زدیم

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چو احمدعمر خاص[۱۳] خازنی دیده است

---

۱ — می نهد ۲ — دل هم ۳ — تنهد ٤ — رای تو ٥ — لعبتی ، سغبهٔ ٦ — باز ۷ — از دل چو ، ازدل که ۸ — باده ۹ — تو ۱۰ — کوه ۱۱ — نکو ۱۲ — که خازن سلطان‌عشق نیم ۱۳ — عمرخاص

ببوسه یار من[۱] از پسته شکر اندازد
ببذله از صدف لعل گوهر اندازد
سوی زمین چو زمشرق فرورود[۲] خورشید
شفق بهانهٔ از رشك خون بر اندازد
ز مهر روی چو ماهش قیامتی آمد
که خویش را[۳] زفلك مهرومه دراندازد
دلم ربود ونگاهش نداشت این کشدم[٤]
که دل ربایدوبا جای[٥] دیگر اندازد
رسد چو سایه[٦] سرزلف پردلش بر پای
بر آفتاب بآن دل همی سر اندازد
زد از رخم زروشادم که خواجهٔ خازن
بزیر پایش باری از این زر اندازد

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چو احمدعمر خاص[۷] خازنی دیده است

می از لب تو صفا یادگار می خواهد — گل از رخ تو بجان زینهار میخواهد
زمه نیافت همانا گل پیاده مدد[۸] — کز آفتاب رخت هم سوار میخواهد
سزد که بسته[۹] دلم چون شکر در آب گداخت — که آب از آن شکر آبدار میخواهد
چو حلقه بردراز آنست درخم زلفت[۱۰] — که بار[۱۱] از آن دهن تنگ بار میخواهد
بکشت مردمك چشم جادوی تو مرا — بهانه اینکه پری خون نار[۱۲] میخواهد
عیار عهدمکن کم که خازن سلطان — ز نقد نقد خزانه[۱۳] عیار میخواهد

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چو احمد عمر خاص[۷] خازنی دیده است

---

۱ — بیوسها زمن ۲ — شود ۳ — که خویشتن ٤ — اینت مهم ٥ — که دل رباید تاجای
٦ — سزد چوبایه ۷ — عمرخاص ۸ — بدو ۹ — تشنه ۱۰ — حلقهٔ زلفت ۱۱ — که یار
۱۲ — برین خون نار ، پری خون مار ۱۳ — زمانه

قوی دلی که بخلق و بخلق گل شکراست
زخلق وخلقش چون گل شکر[1] در آب تراست

ثبات[2] دولت او جان صورت امل است[3]
شعاع خنجر او نور دیدهٔ ظفر[4] است

همای همت او ظل مردمی گسترد[5]
که چون فریشته[6] باصد هزار بال و پراست

بروز صخرهٔ صما بپرس تا گوید
که جان ملك و دل دولت احمدعمراست

مخوانش خازن زروگهر[7] که خاك درش
عزیز تر ز زر و[8] قیمتی تر از گهر است

بدانش گوهر کز[9] نوبت همایونش
ذخیرهای خزانه ز نوبت[10] دگر است

ببوی کزشب مشك وز روز کافور[11] است
ببین که از مه سیم وزآفتاب[12] زراست

خدای داند اگر آسمان که پردیده است
چواحمدعمر خاص[13] خازنی دیده است

زهی زمانهٔ ناساز هم نکوگویت — فتاده روز وشب ازدیده در تکاپویت
نگارخانهٔ حکمت[14] ضمیر جان بخشت — گشاد نامهٔ حاجت ضمیر دلجویت[15]
بهار دیده منقش زعکس گلرنگت — هوای روح[16] معطر زخلق خوشبویت[17]
ترا خبر نه و مهر تو رسته در[18] هر دل — مگر در آب[19] فتاده است مهر خود رویت
چنان فکندی گوی قبول در میدان — که بیش در نرسد خنگ چرخ در بویت
قیامت است ز عشاق بر درت دائم — که هست شور قیامت همیشه در کویت

---

۱ — زخلق وخلق چو گل شکری ۲ — نبات ۳ — امن است ٤ — بصر ٥ — کیرد ٦ — فرشته
۷ — درودرم ، زرودرم ۸ — عزیز ترزدرو،عزیزدرودرم ۹ — بدانش گوهر کز ۱۰ — زگونهٔ
۱۱ — کدشت مسك روز کار ، بروزکافور، سیاه وکافور ۱۲ — درآفتاب ۱۳ — عمرخاص
۱٤ — حسنت ۱٥ — حاجت ضمیر دلجویت ، صاحبدلان دل خوشت ۱٦ — روی ۱۷ — خوش
خویت ۱۸ — ترا خبرمه ومهرتورسته‌در،چرا خزانهٔ مهرت فتاده بر ۱۹ — برآب

شگفته‌دار بعدلی مرا که[۱] خوش نبود — نهال دولت تو خشک و آب درجویت

یکی شده‌است تر و خشک هرچه میگوید — بصد هزار زبان دولت و ثناگویت

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است

چو احمدعمر خاص[۲] خازنی دیده‌است

زمانه خواست که افسانه بود می و نه‌ام[۳]

از این سعادت بیگانه بود می و نه‌ام[۳]

فدای[۴] شمع جلال ترا اگر ایام

حسد نکردی پروانه بود می و نه‌ام

بخ آن زمانه که در سلک کهتران دلیر

حریف ورند ندیمانه بود می و نه‌ام

دهم[۵] مده که هماناکه گر چنان بودی

صلات[۶] خود را پروانه بود می و نه‌ام

چو نیستم بر تو کاشکی قضا کردی

خدای عزوجل تا نه[۷] بود می و نه‌ام

چو بار دادی[۸] خورشید وار شایستی

که ذره وار میان خانه بود می و نه‌ام

وگرنه چون شبه دفع گزند نام ترا

رقیب این در یکدانه بود می و نه‌ام

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است

چو احمدعمر خاص[۹] خازنی دیده است

دراین خجسته سفر[۱۰] بخت همعنان تو باد

رونده خنک جهان‌هم بزیر[۱۱] ران تو باد

---

۱ – مرا عدل خویش ۲ – عمرخاص ۳ – ردیف این ابیات در نسخهٔ – ر – همه‌جا «نه ایم» و در نسخهٔ – م – «نیم» است و در نسخهٔ – آ – مطابق متن است ٤ – خدای ٥ – دهم ٦ – صلای ۷ – مانه ۸ – داده ۹ – عمرخاص ۱۰ – ظفر ۱۱ – جهان گرد زیر

بهر مراد که چون آفتاب روی نهی
ز ذره گرچه فزون تر بود[1] از آن تو باد

زبان[2] تیغ چو در هم شود ز بیم اجل[3]
خروش موکب حق گوی ترجمان تو باد

گل امل بدو انگشت[4] چون چراغ افروخت
نوای بلبل شکرش ببوستان تو باد

چو عقد گوهر سحر حلال کردم نظم
گره گشای و زبان بند چون بنان تو باد

ره دو دیدهٔ امید[5] تنگ بسته شده است
گشاد نامهٔ پروانگی[6] زبان تو باد

هزار جان گرامی نخست جان حسن
اگر چه نیست[7] گرامی فدای جان تو باد

ترجیع بند در مدح نجیب الملک (۳)

جانا ز مشك سلسله بر گل فکندهٔ — در گوش لاله حلقهٔ سنبل فکندهٔ
گوئی که طوق غالیه گون را بامتحان — سر حلقه گل ز[8] گردن بلبل فگندهٔ
نی نی دل معنبر لاله ببردهٔ[9] — بس حلقه حلقه بر طرف[10] گل فکندهٔ
خورشید گلفروش و مه لاله پوش را[11] — در بند مشك دام قرنفل فکندهٔ
مشك کله بر آتش و شمشاد خط[12] بر آب — آیا بسحر یا بتو کل فکندهٔ
این بازجره[13] بس که پر از مهر صاحبست — آن دل که در کشاکش چنگل[14] فکندهٔ
زلف[15] چو چنگ باز بر آن روی چون تذرو — بهر شکار این دل پر دل فکندهٔ

این مهر کیست مهر حسین حسن[16] که هست
در جام جود او دل و جان امید هست

---

١ – شود ٢ – امان ٣ – سپهر اجل ٤ – مده اینت ٥ – دو دیدهٔ ره امید ٦ – شروانگی، بروانگی ٧ – هست ٨ – بس حلق گل ، در حلق کبك ٩ – نبردهٔ ، تو بردهٔ ١٠ – در طرف ١١ – لاله نوش و مه گلفروش را ١٢ – سیه بر آتش و زلف سیه ١٣ – ای بازجره ١٤ – هیکل ١٥ – زلفی ١٦ – و حسن

جانا چو عکس روی تو بر ساغر اوفتاد
گفتم که آفتاب مگر مه در اوفتاد[1]

سر گشته و شکسته و پرتاب شد دلم
الحق دلم بزلف تو بس در خور اوفتاد

درمشک زلفت ارچه دلم خون گرفت خون[2]
با این همه بسی ز منش بهتر اوفتاد

چندان بتاخت در پی حسن تو آفتاب
کش رخ ز صبح لعل شد و دم براوفتاد[4]

خورشید گرد سایهٔ تو نا شکافته
هر ذره را هوای[3] تو چون در سراوفتاد[4]

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت
بر بوی پسته آمد و در شکر اوفتاد[4]

این هم بر آن[5] صفت که ز کلك[6] نجیب دین
گرچه شبه نمود همه گوهر اوفتاد

آن کلك کیست کلك حسین حسن[7] که هست
در جام جود او دل و جان امید هست

ای ماه در هوای تو جانم بلب رسید
وی ترك در فراق تو روزم بشب رسید

گفتم کز آفتاب تو تابی رسد بمن[8]
درد او حسرتا که از آن تاب تب رسید

درتو نمیرسد[9] چه عجب هیچ رادمرد[10]
دست امید کی[11] بخیال طلب رسید

---

۱ — بافتاب مکرمه در اوفتاد ،درآفتاب مکر ۲ — خود ۳ — این سه بیت اخیر درضمن غزلی که بعداً بیابد آمده و تکرار شده است ۴ — درهوای ۵ — بدان ۶ — کلکت ۷ — وحسن
۸ — بمن رسد ۹ — نمی رسم ، همی رسم ۱۰ — زاد مرد ۱۱ — او

در جمله آنچه از تو رسد ای پسر بمن
از چشم[۱] مهره باز تو[۲] بس بوالعجب رسید

بگذار نام هجر که هنگام[۳] غم گذشت
در ده شراب وصل که وقت طرب رسید

در شو بتهنیت که در این موسم شریف
جشن عجم[٤] مقارن عید عرب رسید

پیش که[٥] پیش صدر عجم[٦] سید عرب
کش[۷] زین دو اصل هم نسب و هم حسب رسید

آن اصل کیست اصل حسین حسن[۸] که هست
در جام جود او دل و جان امید مست

جانا مپرس حال که کار از خبر[۹] گذشت
چون پای شد زجای چه خیزد زسر[۱۰] گذشت

آتش ز آب میرد و شد زنده‌تر[۱۱] بسی
تا آتش غم تو بر آب جگر گذشت

چندانکه بر فراق[۱۲] تو شد آشنا دلم
بیگانه وار از دل من صبر بر گذشت[۱۳]

تری بماند بر گل روی تو سالها[۱٤]
یکشب خیال تو چو[۱٥] بر این چشم تر گذشت

گویند کم گری که شوی غرقه ز آب چشم
اکنون چه سود پند[۱٦] که آبم زسر گذشت

دل بردهٔ و قصد بجان میکنی هنوز
روزی که عذرت از کنه‌ای ماه در گذشت

---

۱ — تو چشم ۲ — مهر بار تو ۳ — بگذر ز نام هجر که ایام ٤ — عرب ، عجب ٥ — پیش آ که ٦ — تیر عجم ۷ — کس ۸ — و حسن ۹ — جگر ۱۰ — چه خیزد زسر ۱۱ — چیره شد و زنده‌تر ، زنده شد و مرده تر ۱۲ — در فراق ، با فراق ۱۳ — در گذشت ۱٤ — بر گل حسن تو سالهاست ، بوئی رسید در گل حسن تو سالها ۱٥ — تو چه ۱٦ — سودمند

جان هم بسر مترس[۱] که اینک د یت بداد[۲]

مدحی که[۳] قیمتش ز هزاران گهر گذشت

آن مدح کیست مدح حسین حسن[٤] که هست

در جام مدح او دل و جان امید مست

صدری که در ثناش جهانی زبان گشاد

رایش[٥] چو تیغ صبح بحجت جهان[٦] گشاد

از نور اصطناع ره آفتاب[۷] بست

وز حسن[۸] اعتقاد در آسمان گشاد

از قبضهٔ ضمیرش خورشید تیغ زد[۹]

و بازوی سریرش[۱۰] گردون کمان گشاد

اول عدوز ذکرش[۱۱] چون غنچه لب ببست

وآخر[۱۲] همی بشکرش چون گل دهان گشاد

باد سحر چگونه گشاید حصار گل

خلقش لطیفهٔ کرمش همچنان[۱۳] گشاد

جودش بلعب ششدرهٔ کوه باز کرد

با مهرهای لعل شد از هر دکان گشاد

شد بسته پای ابر چو بگشاد دست جود

دستی که پای ابر ببندد توان گشاد

آن دست کیست دست حسین حسن[۱٤] که هست

در جام جود او دل و جان امید مست

رادی که بخشش دل[۱٥] و جان تنگ نایدش

بحر فراخ حوصله را تنگ[۱٦] نایدش[۱۷]

---

۱ ــ مبرس ۲ ــ بت بداد ۳ ــ هودج که ٤ ــ حسن ٥ ــ ذاتش ٦ ــ زبان ۷ ــ آفتاب ره اصطناع ۸ ــ درحسن ۹ ــ زن ببرد ۱۰ ــ وزیاودی حریرش ۱۱ ــ عدد ز کرش ۱۲ ــ وانکه ۱۳ ــ آنچنان ۱٤ ــ وحسن ۱٥ بخش دل ۱٦ ــ هم نیك ۱۷ ــ درنسخهٔ ــ م ــ همه جا این ردیف «نایدش» بجای «بایدش» آمده

تا بوی خلق او نکشد[1] گل ببوستان
از شحنهٔ[2] چمن مدد رنگ نایدش

بی وزنی[3] حسود سبکسار او نگر
کز صد هزار کوه یکی سنگ نایدش

آن مرکبی که قدر بلندش[4] سوار اوست
از نه[5] سپهر حلقهٔ یک تنگ نایدش

گر چرخ خورده کار بگردد هزار قرن
هرگز چنان بزرگی در چنگ نایدش

بس شرم باد چرخ محق را که پیش او
نام کسی دگر برد و ننگ نایدش

صلحی باختیار چرا کرد زانک[6] داشت
طبعی چنان لطیف که هر جنگ نایدش

آن طبع کیست طبع حسین حسن[7] که هست
از طبع جود او دل و جان امید مست

ای تاج دین سزد که حریمت حرم شود
دشمن چو شد مسخر تو دوست هم شود

جان خوش شود چو نور پذیرد ز رأی تو
گل بشکفد چو هم نفس صبحدم شود

هردون[8] که بر خلاف تو گیرد قلم بدست
حقا که از نهیب تو دستش قلم شود

خاصیتی است طالع سعد ترا چنانک
هر کس که بندگی کندش محتشم شود

آن کن[9] که چون سپهر ز سرگشتگی[10] حسن
در موکب سعادت ثابت[11] قدم شود

---

۱ — تا بوی خاق او بکشد ۲ — تخته ۳ — بی در بی ٤ — بلند ٥ — آن نه ٦ — صلح باختیار چرا کرد از آنکه ۷ — وحسن ۸ — هر دل ۹ — آن کس ۱۰ — ز سر گشتنت ۱۱ — در مرکز سعادت صاحب

ای آب خیز جود تو از بحر[۱] بیشتر
گر قطرهٔ بمن رسد از تو چه کم شود

حاصل ز پس همی[۲] که کنم باقی از ننات[۳]
شکری که بر جریدهٔ گردون[٤] رقم شود

این بیت کیست بیت[٥] حسین حسن[٦] که هست
در جام جود او دل و جان [۷] امید مست

ای آنکه پای برسر گردون نهادهٔ
دست[۸] چو ابر بر دل[۹] جیحون نهادهٔ

مهرت چوگل دلم را بر خون نهاده بود[۱۰]
تو همچو لاله داغ بر آن خون نهادهٔ

صف سخت برشکسته و کانها شکستهٔ
رخ نیك در نهاده و قارون نهادهٔ

دارم عتابها و نگویم که از کرم
دانم که عذر یك یك موزون[۱۱] نهادهٔ

بیرون ز حد نگین دلم تنگ حلقه شد
کز حلقه چون نگینم بیرون نهادهٔ

در طبع مهربان تو هرگز نبوده بود[۱۲]
این رسم بی وفائی کاکنون نهادهٔ

با این همه چو شکر تو گفتم زمانه گفت
این بیت نام صدر جهان[۱۳] چون نهادهٔ

این بیت کیست بیت حسین حسن[٦] که هست
در جام جود او دل و جان امید مست

---

۱ – ای آفتاب جودتو از سحر ، ای آب جرجود تواز بحر ۲ – همی نه بس ۳ – نبات ، بنات ٤ – طبعم ٥ – آن شکر کیست شکر ٦ – وحسن ۷ – جانم ۸ – دستی ۹ – برسر ۱۰ – دل را در خون نهاده است، دلت را درخون نبوده بود ۱۱ – بیرون ۱۲ – نبوده است ۱۳ – زمان

صدرا ز جرعهٔ کرمم یك شراب ده
ساقی تو باش گر همه زهراست آب ده [۱]

سنگیم پاك و پاك برنگ گهرشویم
یك چند گه زرأی خودم آفتاب ده

باغ دلم که پر گل فضل است خشك شد
گر ممکن است وعدهٔ یك فتح باب ده

از تیغ آفتاب بسی پر گهر ترم
آبم مده که تاب نیارم گلاب ده

بنشان چو من نهالی در بوستان جان [۲]
وز بحر جود شاه [۳] یکی قطره آب ده

ور رد کنی مرا و نیرزم بدین بها
باشد نشان دولت این را جواب ده

یك تو شده است رشتهٔ امیدم [۴] از همه
ده توش کن برحمت و مردانه تاب ده

سوری بسا ز جام و جهان را بفضل من
دم دم کریم وار گلاب جلاب ده

این بیت کیست بیت [۵] حسین حسن [۶] که هست
در جام جود او دل و جان [۷] امید مست

ای صدر ملك خلعت شاهت خجسته باد
بر دامن تو دامن اقبال بسته باد

هرگز مباد زنگی در تیغ تو ولیك
تیغت چو زنگ در دل خصمت [۸] نشسته باد

خصم ترا چو گلبن اگر سر دمد [۹] ز تن
چون یاسمین ز دست تو گردن [۱۰] شکسته باد

---

۱ — تذکرة الخطاطین : ناب ده ۲ — جاه ۳ — شاه ۴ — امید ۵ — این سور کیست سور
۶ — وحسن ۷ — جانم ۸ — اعدا ۹ — بردمد ۱۰ — گردون

گر پوستش که خشك چوبادام بردلست
جانش بلب رسیده و مانده چو پسته باد

طرزسخن چوآتش و تیغ زبان چوآب
در طعنهٔ مخالف تو کار بسته باد

جانم چو از تو دارد در گوش حلقهٔ
از طوق منت دگران باز رسته باد

از بوستان همت در دست دولتت[1]
نو باوهٔ حیات ابد دسته دسته باد

عقد نفس که رونق در حیات اوست
گر بی نظام مدح تو باشد[2] گسسته باد

در جمادی آلاخرة سنهٔ ست[3] واربعین و خمسمائه سلطان (مسعود سلجوقی) راانداك مایه رنجی ظاهر شد... یك هفته آن رنج برداشت وشب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال کرد درکوشکی نو که میان میدان ساخته بود، وهم در آن شب او را بهمدان بردند و بمدرسهٔ سربرزه دفن کبردند و سید اشرف این مرثیه بگفت وبحضور امرای دولت برخواند[4] (۴)

شاه جهان گذشته و ما همچنان[5] خموش
کو صد هزار نعره و کوصد هزار جوش

ای تیغ بهر قبضهٔ[6] مسعود خون ببار
وی کوس بهر رایت بوالفتح برخروش

ای سلطنت چو صبح بدر جامه تا بناف
وی مملکت چوشام ببر[7] موی تا بگوش

ای سکه بی عیار بماندی در آن مپیچ
وی خطبه از خطاب فتادی درآن مکوش

۱ــ همتت ۲ــ ماند ۳ــ ظ : سبع ٤ــراحة الصدور طبع اروپا صفحة ٢٤٥ ٥ــ همچنین
٦ــ قصة ٧ــ مبر

ای تیر آسمان کمر چرخ برگشای
وان ترکش مکوکب شه بازکن زدوش
ای تاج،عقد[1] ملك چوبگسست خاك خور
وی تخت،جام شاه چو بشکست زهرنوش
ای چتر، کسوت سیه اکنون سپید گشت
چون تیغ شه تو نیز کبودی طلب بپوش
شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

شاها مگر بعرصهٔ میدان[2] شتافتی
یا از برای انس ببستان[3] شتافتی
یا چون نظام دادی ملك عراق را
بهر قرار ملك خراسان شتافتی
دست ستم ملوك جهان برگشاده اند
ناگه مگر ببستن ایشان شتافتی
می بایدت که گنج[4] زمین را دهی بباد
ای شاه زیر خاك مگر زان شتافتی
ای شیر مرد مطلق بر عادت قدیم
مانا[5] که سوی بیشهٔ شیران شتافتی
یا بر نشاط گوی ربودن بمرغزار
با قامت خمیده چو چوگان[6] شتافتی
نی نی بخواند ناگه سلطان[7] محمدت
هم در زمان بروضهٔ رضوان شتافتی
شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

۱ ــ عقل ۲ ــ ایشان ۳ ــ برضوان ٤ ــ زیر ٥ ــ جانا ٦ ــ خمیده بمیدان ۷ ــ نه نه بخواند تا که بسلطان

ای بوده خسروان را همچون پیامبری[۱]
پرورده بندگان را همچون برادری

هر دیده از وفات تو گریان چو چشمهٔ
هر سینه از فراق تو سوزان چو مجمری

از حسرت تو چیست جهان پای در گلی
در ماتم تو کیست فلك خاك بر سری

دی از تو سور[۲] بود بهر جا و مجلسی[۳]
و امروز ماتمی‌است[٤] بهر شهر و کشوری

گوهر اگر ز خاك برآرند، ای عجب
در خاك چون نهاد فلك چون تو گوهری

دردا که دهر[۵] لشکر عمر تو برشکست[٦]
ای بارها شکسته بیك حمله[۷] لشکری

این طرفه کز وفات پسر شد پدر یتیم
اندر فراق خسرو چون شاه سنجری[۸]

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

ای آفتاب[۹] رفتی و ماهی گذاشتی
وی پادشه گذشتی و شاهی گذاشتی

ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر
الحق خجسته مهر گیاهی گذاشتی

ای رفته همچو یوسف برتخت مملکت
اقبال را ز هجر بچاهی گذاشتی

رفتی و بهر شاه ملکشاه روز به
الحق ستوده سنت[۱۰] و راهی گذاشتی

---

۱ — پیمبری ۲ — سوده ۳ — بهرجای مجلسی ٤ — ماتم تو ، ماتمست ۵ — دور
٦ — برگذشت ۷ — لحظه ۸ — خسروچوشاه سخنوری ۹ — پادشاه ۱۰ — شنودنست

تابنده ترز ماه شهی[1] برگماشتی
افزون تر از ستاره سپاهی گذاشتی
وانگه چو رکن دولت‌ودین خاصبک برای
بهر سپاه و شاه پناهی گذاشتی
بر دعویی[2] که چون تونبودست هیچ شاه
چون امت رسول گواهی گذاشتی

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سرافلاك برگذشت[3]

شاه جهان ملکشه محمود را شناس
صاحب قران ملکشه محمود را شناس
سلطان غیاث دولت ودین[4] جان‌پاك بود
آرام جان ملکشه محمود را شناس
شاهان‌وخسروان همه‌کان بوده‌اند وپس
یاقوت کان ملکشه محمود را شناس
بیش از یقین ملکشه محمود را شمر
بیش از گمان ملکشه محمود را شناس
هر کام و آرزو که سلاطین نتیجه اند
در جمله آن ملکشه محمود را شناس
در ملك و عز و دولت و جاه ابد همی
تو جاودان ملکشه محمود را شناس

در رجب سنهٔ سبع واربعین وخمسمائه بعد از وفات عمش مسعود سلطان سعید ملکشاه بن‌محمود بن‌محمد بسلطنت رسید... سید اشرف این قصیده بتهنیت ملك عراق درحق او گفت و بروز بارخوانده[5]

---

۱ — بابند برزمانه شهی ۲ — بردعوتی ۳ — درگذشت ۴ — دنیی ودین
۵ — راحة الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ۲۵۱

(۵)

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می‌زند
نور خورشیدش علم برچرخ اخضر می‌زند

هر نفس گردون غرامتهای دیگر می‌کشد
هر زمان دولت بشارتهای دیگر می‌زند

آسمان[1] روی زمین را حسن جنت میدهد
مشتری[2] صحن جهان را آب کوثر می‌زند

چرخ گوئی چتر[3] مروارید میسازد بشب
پس بروز از ماه و زهره زر و زیور می‌زند

زر گر قدرت ز سیم ماه و زر[4] آفتاب
از پی سلطان ملکشه تخت و افسر می‌زند

دست ضراب طبیعت بر نشاط[5] نام او
بر دم طاوس پنداری که هم زر می‌زند

ای جهان از فتنه تا[6] صد سال دیگر ایمنی
زانکه از زنگ ملکشه بوی سنجر می‌زند

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[7] دولتش ازماه تاماهی گرفت

نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمد پدید
آب حیوان بین که باری[8] ازسراب آمد پدید

ازغم سلطان جگرهاخون شد آنکه ملك را[9]
راستی از[10] خون تازه مشك ناب آمد پدید

آن گل از بستان شاهی گر نهان شد زیرخاك
منت ایزد را که باری این گلاب آمد پدید

---

۱ — آب آن ۲ — نشراین ۳ — گر بر چتر ۴ — ز زر ماه و سیم ۵ — بر نشان ۶ — ای جهان را گشته با ۷ — نام و بانگ، بانگ نام، صیت نام ۸ — که اینك ۹ — شد آنکه ملك را ۱۰ — ازملکشه ، راستی‌زان

مصطفی گر کرد هجرت مرتضی جایش گرفت

مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمد پدید

نور خورشید ار سحابی برد ناشکری مکن[۱]

کاخراین باران رحمت از[۲] سحاب آمد پدید

آتش فتنه جهان بگرفته بد اقبال بین[۳]

کز میان قهر آتش لطف آب آمد پدید

درشب غم دیده بود این روز را دولت بخواب

هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت

بانگ نام و[۴] دولتش ازماه تاماهی گرفت

منت ایزد راکه عالم خسرو اعظم گرفت

جن و انسش طاعت آوردند و ملك جم گرفت

منت ایزد را که تیغ او چو تیغ صبحدم

بی زمان[۵] و هیچ اندیشه همه عالم گرفت

منت ایزد را که همچون خسرو سیارگان

گر چه از مشرق بر آمد ملك مغرب هم گرفت

قهر[۶] او در رزم رسم موسی عمران نهاد

لطف او در بزم خوی عیسی مریم گرفت

جرم را بگذاشت عفو اووبس مهمل گذاشت

ظلم را بگرفت[۷] عدل او و بس محکم گرفت

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت

بانگ نام و[۸] دولتش ازماه تاماهی گرفت

---

۱ — نورو خورشید ارسحابی برد بابی شکری من ۲ — رحمت را ۳ — بود اقبال دین ۴ — بانگ کوس ، بانگ نسام ، نام و بانگ ، صیت نام ۵ — بی زیان ۶ — قدر ۷ — بگذاشت ۸ — بانگ کوس، نام و ننگ، صیت یام

خسروا گفتم سپهر ارکان[۱] شوی اینك شدی
پادشاه جملهٔ کیهان شوی اینك شدی

در ممالك کوس اسکندر زنی آخر[۲] زدی
در عدالت به ز نوشروان[۳] شوی[٤] اینك شدی

از رخ دولت گل حشمت چنی اینك چدی
بر تن امکان سر احسان شوی اینك شدی

طالع میمون تو حکم همایون کرده بود
کافتاب سایهٔ[٦] یزدان شوی اینك شدی

بر در بغداد گفتا خواجهٔ[۷] برهان دین
کای ملك تا پنج مه سلطان شوی اینك شدی

ازملکشه جد خودچون[۸] یاد کردی بخت گفت
خسروا والله که صد چندان شوی اینك شدی

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[۹] دولتش ازماه تاماهی گرفت

خسروا ملك مبارك بر تومیمون باد و هست
روزگار عالم آرایت[۱۰] همایون باد و هست

تا زمین و آسمان پرذره و انجم بود
لشکرت از انجم و ازذره افزون باد و هست

رایت عالم‌گشایت جفت نصرت باد و هست
منظر خورشید سایت‌طاق[۱۱] گردون بادوهست

مهر رویت همچو روی مهر پر نوراست و باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست

---

۱ — امکان ۲ — اینك ۳ — درمظالم جان‌نوشروان ، درمکارم خوان نوشروان ٤ — شدی
٥ — از رخ دنیاگل دولت چنی شاها چدی ٦ — طالع ۷ — گفتم خواجه ، گفتا خواجه‌ام
۸ — از جد خود چون ملکشه ۹ — بانگ کوس ، بانگ نام ۱۰ — از رایت
۱۱ — منظر خورشیدطاق هفت

از سعادت آنچه گنجد درخم هفت آسمان[۱]
مقتضای طالع سعدت هم اکنون باد و هست

فی المثل گر آب حیوان باز یابد حاسدت
آب حیوان دردهانش[۲] زهر پرخون بادوهست

در[۳] ناموزون تو بخشی در موزون خازنت[٤]
زر ناموزون نثار در موزون باد و هست

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[٥] دولتش ازماه تاماهی گرفت

مرثیه در مرگ یکی از کسان شاه گفته (٦)

ماه تمام ملک بزیر نقاب شد
آب حیات شرع دریغا سراب شد

سروی ز بوستان معانی فرو شکست[٦]
برجی ز آسمان معالی خراب شد

کور و کبود مردمك چشم مردمی
چون تیز بنگریست گرفتار خواب شد

بگری بماتم[۷] ملکی کز فراق او
در سنگ خاره دیدهٔ آتش پرآب شد

حقا که برفلك دل روز ازغمش بسوخت
والله که در هوا جگر شب کباب شد

با شاه گفته بود که جانم فدات باد
بود آن دعا ز دل که چنین مستجاب شد

بر اختران ملك بسی شکر واجبست
کان مه فدای حضرت این آفتاب شد

ازدل معین دولت ودین جان بشاه داد
مزد خدایگان وبزرگان بزرگ باد

۱ — نه آسمان ۲ — در درونت ۳ — زر ٤ — خادمت ٥ — صیت نام ، بانگ کوس، بانگ نام ٦ — نشست ۷ — بماتمی ۸ — دل جان شاه باد

قد چو سرو او شکن خیزران گرفت
رخسار چون گلش صفت زعفران گرفت

دردا که رفت جان زمان در دل زمین
زان پس که طول و عرض زمین وزمان گرفت

گر پیر با جوان نکند دست در کمر
بس چرخ پیر چون کمر این جوان گرفت

چون ملك این جهان همه بگرفت پادشاه
او هم برفت مملکت آن جهان گرفت

نی نی از این سعادت اسلاف[1] پاك را
تا مژده او رساند راه روان گرفت

آسان چو در نگیرد هرگز خدایگان
آسان بجان دیده و دل چون توان گرفت

توفیق عزم بین که چو عیسی[2] عقیله را
بگذاشت بر زمین و ره آسمان گرفت

از دل معین دولت ودین جان بشاه داد[3]
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ باد

گر کوه سنگدل بمثل دیده داردی
بر تربت مبارك او خون بباردی

شاهی بنالدی و ممالك بگریدی
مردی بچاودی؟ و[4] جوانی بزاردی

دولت بگریدی و مروت بپیچدی
ملکت بنالدی و سعادت بزاردی

برروی خود زمین نم دیگر براندی
در پشت خم[5] فلك خم دیگر در آردی

گرداندی امل که بر آن سر اجل چه کرد
تخم امید تا بقیامت نکاردی

مردی نبود مردن وهم مرد نیستی
گر صد هزار سال چنوئی نیاردی

درخواب دیده بود کزین شعر آبدار
نامی[6] برای او را باقی گذاردی

بس مشتری بخامهٔ زرین آفتاب
بر صفحهٔ چوسیم قمر این نگاردی

---

۱ – اصلاب ۲ – چو آسان ۳ – دولت دل و جان شاه باد ٤ – نجویدی ٥ – در خم خود ، در پشت خود ٦ – نام

ازدل معین دولت‌ودین جان بشاه داد[1]
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ باد

گلبن شنو که از چمن جان بر او فتاد
اختر نگر که از فلك دین در او فتاد

در هجر شست قبضهٔ آن شاه شیر دل
هم پر ز تیر و هم کمر از خنجر او فتاد

ازخلق وخلق گلشکرش بوداینکه گفت[2]
کانش درآن گلاب و درآن شکر[3] اوفتاد

منت خدای را که ملکشاه ما بیافت[4]
آن آرزو که در دل اسکندر اوفتاد

پای امیر ار[5] فلك از جای خویش برد
چون شاه عالمش خضری بر سر اوفتاد

خورشید رابدانکه چوهر کوکبی نبود[6]
یاقوت را بدانکه چونا و گوهر اوفتاد

روشن شود حیات ابد را چو شهریار
از خسروان بعهد زیادت بر اوفتاد

ازدل معین دولت ودین جان بشاه داد[1]
مزد خدایگان وبزرگان بزرگ باد

دایم علاء دولت و دین کامکار باد
عمری دراز آمده و روزگار باد

گر سوده شد نگینی در خاتم جلال
تاج سر ملوك جهان یادگار باد

ور تیره گشت ماهی از سایهٔ زمین
خورشید ملك در کنف کردگار باد

---

۱ – دل وجان شاه باد ۲ – هست ۳ – پیکر ٤ – باریافت ٥ – پای مرا اگر ٦ – بود

ور خشك شد نهالی از[۱] باغ مملکت
اصلش همیشه سبز وتر و میوه دار باد
ور چشمهٔ فرو شد الحق دریغ بود
بحر هزار چشمه گهر در کنار باد
مخدوم زادگان و بزرگان که حاضراند
هر یك درین صواب بدین کارو بار[۲] باد
چشم همه بصورت این شه قریر باد[۳]
ملک همه بدولت او برقرار باد

(۷)

در مدح ابوطاهراست

در برش برگ سمن می باید[٤] — وز خطش مشك ختن می باید
خاك بایست گل مه پرورد — کلك خورشید چمن می باید
لطف رویش همگان می بینند — روی لطفش سوی من می باید
دل من در چه سیمینش فتاد — آه کز مشك رسن می باید
گفتمش بوسه بزن گفت آری — بهر این کار دو تن می باید
چون زند بوسه که بایار اورا — اولا شکل دهن می باید
حیلتش چیست ثنای خواجه — اگرش راه سخن می باید

در دریای کرم بوطاهر
آن زسیماش سعادت ظاهر

مکن ایجان که سمر خواهد شد — وین دلم زیر و زبر خواهد شد
تو چه پنداری کاخر همه عمر — دست بیداد تو در خواهد شد
من چگویم که توچون بیخبری — خود ترا زود خبر خواهد شد
بد شد افسوس میان من و تو — آه ترسم که بتر خواهد شد
جگرم خون شد وآمد درچشم — باز آن خون بجگر خواهد شد
تا یکی بوسه بندهی[٥] زینهار — که جهان زیر و زبر خواهد شد

---

۱ — در ۲ — بدین شاه بار ۳ — قریر هست ٤ — در نسخهٔ - آ - تمام قوافی آن «می باید» ودر نسخهٔ - م — «می ناید» است ٥ — نبدهی

نشود از تو پسر خواجه بسر[۱] — اگر از مات بسر خواهد شد

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

آنکه اقبال جهان را ماند — صورتش بخت جوان را ماند
طبع او کان گهر گشت ولیك — لفظ او گوهر کان را ماند
هر یك از چشمه گشای قلمش — نقشبندی زمان را ماند
بمراد دل و جان میگردد — راست گوئی تو زمان را ماند
روز خصمش که سیه تر هردم — نیك شبهای خزان را ماند
چون زخاك[۲] قدمش جان زنده ست — چون توان گفت که جان را ماند
هست چیزی که کند عمر دراز — قصه کوتاه شد آنرا ماند

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

ای ز لفظت[۳] در و گوهر زاده — وی ز خلقت گل و شکر زاده
خاك بستان درت را چو قلم — آب حیوان همه از سر[۴] زاده
مایه و سایهٔ[۵] خلق وخلقت — باغ بر زاد و گل تر زاده
جوهر وقت[۶] قران اعظم — بهر اقبال ز مادر زاده
در ثنای توام از پردهٔ غیب — نو عروسان معطر زاده
نیست درعالم و گرهست کجاست — چو تو یك مهتر و مهتر زاده
خواند این بیت چو از جان برسند[۷] — کیست با بخت برادر زاده

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

عیدت ای صدر همایون بادا — روز گلرت چو تو میمون بادا
هر سعادت که از آن نتوان گفت — بتو و روی تو مفتون[۸] بادا
ای چو گل چاك دل دشمن تو — همچو لاله جگرش خون بادا

---

۱ – بسر خواجه بسی ۲ – چو بخاك ۳ – ز لطفت ۴ – مه ۵ – سایهٔ سایهٔ ۶ – چو بدر رفت ۷ – بر کند ۸ – بتو ورأی تو مقرون

لیك از[۱] دائره بیرون مرغیست | که از این دائره بیرون بادا
پدر و هر سه برادر بخشید | که رخ هر همه گلگون بادا
هر قلاده کـه زند منتشان | زیور ابلق گـردون بادا
روز اقبال شما هرساعت | همچو عمر فلك افزون بادا

در مدح مجدالملك گوید (۸)

داری سر آنکه یار باشی | در دیده و در[۲] کنار باشی
بر چهرهٔ وصل گل فشانی | در دیدهٔ هجر خار باشی
گر مست لب خودم نداری | بسیار در این خمار باشی
چون ساخت گل پیاده گلشن | زیبد که چو می[۴] سوار باشی
چون کار بجان رسید بی تو | آنگاه[۵] تو بر چه کار باشی
دل کیست مباش[۶] گو قرارش | باید کـه تو[۷] برقرار باشی
بد عهد مباش تا[۸] چو صاحب | فرمـان ده روزگـار باشی

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای لعبت چین زچین چه آید | وی مهر گیا ز کین چـه آید
دل حلقه و درد تونگین است | زان حلقه وزین[۹] نگین چه آید
آیین گرتَ[۱۰] آفرینش تست | بر آینه آفرین چـه آید
عمری خواهم کـه با تو باشم | از نوبت یاسمین چـه آید
بر روشنی دو دیده نه کام | از تیرگی زمین چـه آید
گفتی همه آن کنم که گوئی | ایدوست جواب این چه آید
بی تو ناید زجان ودل هیچ[۱۱] | بی خواجه زملك ودین چه آید

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

---

۱ – آنکه از ۲ – بردیده و بر ۳ – سحر ٤ – من ٥ – ای کار ٦ – مباد ۷ – بایداندك، اندك توکه، اندی که تو ۸ – تو ۹ – زان ۱۰ – آمین گرت ۱۱ – زملك واین هیچ، ز ملك جان دل

ذاتی که چوبخت[۱] نور جانست | جانی که چو بخت خودجوانست
از لطف بهار در بهار است | وز[۲] فضل جهان در جهانست
در ناصح دین مگر[۳] یقین است | در حاسد ملك بد[٤] گمانست
رایش دل و جان آفتابست | قدرش سر و چشم آسمانست
حزمش چوپیاده شد زمین است | عزمش چوسواره[۵] شد زمانست[٦]
هر کار که خواست کردوشایست | هر نقش که بود دید ودانست[۷]
گفتی[۸] بتکلف این چنین است | جان کن که بطبع آن چنانست

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای پای بر آسمان نهاده[۹] | دستت در گنجها گشاده[۹]
آوازهٔ جود زر[۱۰] فشانت | در گنبد سیم گون فتاده
روی ازلطفت چوگل زمهتاب | دل از مهرت چوجان زباده
ای شیر سوار آسمانی | پیش در بار تو پیاده
درصدر تومشتری نشسته[۱۱] | در امر تو زهره[۱۲] ایستاده
درملك بسی بزرگوار است[۱۳] | لیکن نه چوتو بزرگ زاده
پرسید فلك که این حسن[۱٤] کیست | در حال ملك جواب داده

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای صدر حریم تو حرم باد | سر دفتر لفظ تو نعم باد
نامت سر نامهٔ معانی | رایت مه[۱۵] رایت کرم باد
خصمت چوقلم بدست گیرد | دستش ز نهیب تو قلم باد
گر یابد چون درخت صدسر | در خدمت تو بیکقدم باد

---

۱ — که ببخت ۲ — در ۳ — نکو، مگو ٤ — درجان ملك بر ۵ — سوار ٦ — امانست
۷ — دیده دانست ۸ — گوئی ۹ — در آخر تمام ابیات این قسمت در نسخهٔ آستانه ردیف «است» افزوده شده ۱۰ — در ۱۱ — نشیند ۱۲ — درمهر تورهبر ۱۳ — بزرگواریست ۱٤ — اینچنین
۱۵ — همه

گر حلقهٔ چرخ بی تو گردد — از سلسلهٔ وجود کم باد

هر دم که فدای تست عمر است[۱] — عمری که فدات نیست دم باد

این عید عرب که اندر آمد — میمون تو صاحب عجم باد

(۹)

در مدح حسین بن حسن گوید

لشکری یار من امروز سر آن دارد

که دلم همچو سر زلف پریشان دارد

لؤلؤ چشم مرا کرد برنگ لاله

آنکه از لاله و لؤلؤ لب و دندان دارد

چون سکندر ز سفر هیچ نمی آساید

گرچه در چاه ز نخ چشمهٔ حیوان دارد

در غریبی بهمه حال بیابد ملکی

که رخش معجزهٔ یوسف کنعان دارد

چشم ترسا ببرد[۲] چون فکند در غربت

که چو خورشید هم از نور نگهبان دارد

عزم رفتنش حقیقت شد سبحان الله

که هنوز[۳] این دل سختی کش من جان دارد

بر دلم درد خداوند نگردد که دلم

شرف بندگی خاصهٔ سلطان دارد

آن[٤] بحق خواجه و مخدوم و ولی نعمت من

آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن

رفتن یار سفر پیشهٔ من تنگ افتاد

باکه گویم که میان من و دل جنگ افتاد

دل مرا طیره[۵] رها کرد ولی باز گرفت[٦]

چکنم دل چو دلارامم هم سنگ[۷] افتاد

---

۱ ـ عمریست ۲ ـ برسایه برد ۳ ـ که شود ٤ ـ ای ۵ ـ تیره ٦ ـ نگفت ۷ ـ دلارام همی تنگ

این چه نقش است کز بن نقش در آب چشمم [۱]
همچو در آتش رخسارهٔ او رنگ افتاد

بودی از دیدنش آیینه [۲] چشمم روشن
آه کایینه زنم در خطر زنگ افتاد

بس نبود آنکه چو قندیل همی سوخت دلم
تا در آن قندیل از بخت قضا سنگ افتاد

زان رخم زرد پر از گرد چو آبیست که او
ده دل و کژ دل مانندهٔ نارنگ [۳] افتاد

دولتش بادا همره که [۴] چو تاج الدوله
ناگهانیش بسوی سفر آهنگ افتاد

آن [۵] بحق خواجه و مخدوم ولینعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

پسرا بو که مرا باز فراموش کنی
وین دل تنگ چو آتشکده پرجوش [٦] کنی

بازی روبه از آن چشم چو آهو چه دهی
تا مرا خفته و بیدار چو خرگوش کنی

حلقه حلقه است سر [۷] زلف تو آخر چه شود
که بیاری تو از آن حلقه و در [۸] گوش کنی

دوش برمن ز فراق تو جهان شد تاریك
ترسم امروز که تاریك تر از دوش کنی

گه گه ار دانی کز [۹] تو نشود چیزی کم
یاد کن تلخی عیشم چو مئی [۱۰] نوش کنی

بوفائی که ندادست خدایت هرگز
که مبادم که مرا باز فراموش [۱۱] کنی

۱ — وراساختیم ۲ — آینه ۳ — دردل کژدل ماندهٔ نارك
۷ — حلقه حلقه ز سر ۸ — که از آن حلقه بیاری و.ر.ین، در این ۹ — از ۱۰ — چوشبی
۴ — همراه ۵ — ای ٦ — برنوش
۱۱ — که بیکبارم چون خواجه فراموش

آن[۱] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من

آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

زین جوان[۲] بخت جهان بازجوان خواهد شد

هرچه در خاطر من گشت همان خواهد شد

آز در سیریِ او رو بیقین[۳] خواهد گشت

گنج در هستی او رو بگمان خواهد شد

شاخ در باغ معالیش ثمر خواهد داد

آب در جوی[۴] معانیش روان خواهد شد

چرخ بوسندهٔ[۵] پایش چو رکاب[۶] آمد زود

ملك در طاعت دستش[۷] چو عنان خواهد شد

تیر گردون ز پی[۸] مدح سگالش[۹] چو قلم

هم گشاده لب وهم بسته میان خواهد شد

سود عمرست مرا مدحش از آن کم نکنم

پیش جانم که در این کار زیانَ[۱۰] خواهد شد

قرة العین[۱۱] جلالست و در اوج جاهش

دیدهٔ چرخ بحیرت نگران خواهد شد[۱۲]

آن بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من

آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

ای گل تازه که در ملك ببار آمدهٔ

دردل خصمان بادت[۱۳] که چه خار آمدهٔ

پایداراست نکوخواه توچون سرواز آنك

وقت رادی[۱۴] همه کف[۱۵] همچو چنار آمدهٔ

آشنا بط بچه را هیچکسی ناموزد

باز خردی[۱۶] نه عجب گر بشکار آمدهٔ

---

۱ – ای ۲ – ای جوان ۳ – آورد یقین ۴ – کنج ۵ – بوسیدهٔ ۶ – زرکاب ۷ – دینش
۸ – چوبی ۹ – مثالش ۱۰ – زمان ۱۱ – قرة عین ۱۲ – ردیف این ابیات در نسخهٔ –ر–
« خواهد شد » است ودر نسخ دیگر: خواهدبود ۱۳ – یارب ۱۴ – دادن ۱۵ – کس ۱۶ – خوردی

حق همی داند وسلطان جهان و صاحب

که پسندیده و شایستهٔ کار آمدهٔ

بر زمین آئی و بر چرخ عطارد گوید

که لطافت همه را در همه بارآمدهٔ

گل دلها ز تو گر شاد بخندید سزد

کاندرین خلعت همرنگ بهار آمدهٔ

آن[1] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من

آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

دوستکامی که در آفاق چنان نیست منم

زانکه پروردهٔ مخدوم زمانه حسنم

بلبل نعمت فضلم چو علی وچه عجب

که شکفته است گل خلق نبی در چمنم

این کم از شعر عمادیست[2] اگر با شش ماه

برقم کلك عطارد بنگارد سخنم

ای گل باغ جمال و قمر چرخ جلال

هست امیدم که ز تو گوی بمیدان[3] فکنم

زود چون بید[4] براقبال تو حالی[5] نکنم

دیر چون سرو در ایام تو دستی نزنم[6]

دل چون بحرم بر تو ز همه گرم[7] تر است

که برین مدح تو در می نهد اندر دهنم

زانکه برده‌است لبم شهدی ازین بردی خوش

بوسه می آرزوی آید ز لب[9] خویشتنم

آن[1] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من

آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

---

۱ — ای ۲ — عماریست، عماد است ۳ — هست امیدز تو گوی ٤ — بنده ٥ — جانی ٦ — بزنم ۷ — محرم برنورهمه گرم ۸ — بهم خویش ۹ — می ارزدایدرزلب

سرورا طارم ازرق‌در و درگاه تو باد
کمر جوزا شایان[۱] کمرگاه تو باد

ظل حق جلوه‌گر رای چو خورشید توشد
چرخ پیرانه سر این دولت پرماه[۲] تو باد

منبع جود و بزرگی کف بخشندهٔ تست
مطلع نور الهی دل آگاه تو باد

فی‌المثل حاسدت ار چشمهٔ[۳] خورشید بود
راست چون سایه اسیر حرس جاه[۴] تو باد

ای زقحف[۵] سر دشمن‌شده تیغت پر آب
طاس افلاک پر آواز عفاالله[۶] تو باد

چون زحل مایهٔ ادبار بداندیش تو گشت
مشتری دایهٔ اقبال نکوخواه تو باد

هر کجا روی نهی چون فلک پیروزه
نجم پیروزی در کوکبه همراه تو باد

این ترجیع بند در مدح مجد الملک گوید (۱۰)

ای جهان از عکس تو گلگون شده — چون بهارت حسن[۸] روزافزون شده
در هوای آفتاب روی تو — آسمان از دائره بیرون شده
بی تو ای دیوانهٔ رویت پری — مردم چشم مرا دل خون شده
تا مگر پی کور گردد چشم بد — چشم نیکوی تو در افسون شده
دل فرو شد در زمین از سهم تو[۹] — زانکه بود از گنج غم قارون شده
زلف تو کان هست[۱۰] دل‌را پای بند — بوده در دست من دلخون شده[۱۱]
گلبن حسنی که بادا[۱۲] نوبهار — بر تو ای مخدوم من میمون شده

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام الدین حسن

---

۱ – شاهان ۲ – پیرانه زد این دولت بر پای ۳ – از چشم چو ٤ – این حرس جاه
۵ – زمحق ٦ – عف‌الله ۷ – او یار ۸ – بهارحسن ۹ – دل فزون شد در زمین ازشرم تو
۱۰ – نیست ۱۱ – من اکنون خون شده ۱۲ – حسن که باد

دل کـه با زلف تو حالی[1] میکند — جان ما را بد سگالی[2] میکند

جان چو دل از تو نخواهد رست لیك — شوخیی[3] دان آنکه حالی میکند

سایهٔ تو دید خورشید و هنوز — دعوی صاحب جمالی میکند

کرد خالت حال من همرنگ خویش — از چه رو این لاابالی میکند

خال تو در قصد جان من شده — جان من بی قصد خالی[4] میکند

نقش روی چون[5] نگارت بر دلم — دست عشق لایزالی میکند

عشق ما را تا ابد باقی ذکر[6] — سایهٔ شمس المعالی میکند

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام الدین حسن

سروری کو را سعادت بنده گشت
روز ملك از طاعتش[7] فرخنده گشت

عهد عدل از رحمت او تازه شد
جان شکر از نعمت او[8] زنده گشت

دولت او دوست را انصاف داد
لاجرم اینك چنین پاینده گشت

روی لعل جان عیارش بین که هست
نقد این پیروزهٔ[9] گردنده گشت

کام چون خوش کرد چرخ از حاسدش
صبح صادق را دهن پر خنده گشت

خواست بدخواهش مرادی کان مباد
خواست عادت کرد تا خواهنده گشت

من که سلطان سخن گشتم بحق
دولتش بین خواجهٔ من بنده گشت

---

۱ ــ خالی ۲ ــ لاابالی ۳ ــ شوخیش ٤ ــ حال تو ابق قصه حالی ٥ ــ شد ٦ ــ مکر
۷ ــ طالعش ۸ ــ تو ۹ ــ سرزده

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام الدین حسن

ای صلا[1] درداده جود عام تو　　ابر دریا[2] غرقهٔ انعام تو
چشمهای آسمان خوش شنو　　گوش های گشته بر پیغام تو
کیست حاسددوستکام ازسعی تو　　بی زبان باد ار نجوید کام تو
دل که از مهر تو دارم[3] عاریت　　بس گرانبار است زیر نام تو
عقد سیار است غیب اندر شبی　　بسته ام بر گردن ایام تو
جزچومن سیمرغ کتواند فکند[4]　　این چنین یکدانه اندر دام[5] تو
حرزدولت گر کسی[6] خواهدزبخت　　گرم برخواند خطاب نام تو

صاحب صاحب نسب مخدوم من
بندهٔ دولت قوام الدین حسن

تاج روز از رأی تو[7] پر نور باد　　طاق چرخ از قدر تو معمور باد
ظل ملك ازيمن تو ممدود[8] گشت　　کار دین بر رأی تو مقصور باد
منزل تو شاهراه[9] مردمیست　　مرکز تو جلوه‌گاه حور باد
گرچه آن منشورمن مسطور[10] ماند　　این سخن در حق تو منشور باد
سال و مه عمر تو و شاهان تو　　همچو این نوروز روز سور باد
روزنیك حاسدت چون چشم بد　　چشم بد از روزگارت دور باد
حق نعمتهات کان نتوان گذارد　　گر بنگذارد حسن معذور باد

(۱۱)
در مدح حسین حسن گوید

ماهش ازشب نقاب می بندد[11]　　ابر بر آفتاب می بندد
هم گنه پیش توبه می آرد　　هم خطا بر ثواب[12] می بندد
خوبی بی وفا و[12] بد عهدش　　رخت سبزه برآب می بندد
رخ و عارض مگر که پنداری　　نقش گل ماهتاب می بندد
چشم بندی ببین که خوش خفته　　چشم جادوش خواب می بندد

---

۱ — ای صدا ۲ — ابرودریا ۳ — دارد ٤ — گرخواهد فکند ٥ — یکدانهٔ در دام ٦ — گر کسی اقبال می ۷ — تاج او را از ازل ۸ — محدود ۹ — شاهراهی ۱۰ — منظور ۱۱ — نسخهٔ آستانه: یارم ازدل سرای نپسندد ۱۲ — هم خطا برصواب ۱۳ — به‌وفای

جان ز دستان[۱] نمی ستاند باز — چون ببوسه جناب می بندد
خط او همچو خامهٔ صاحب[۲] — شبه در درناب[۳] می بندد

آرزوی دل ودو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[٤]

یارم از دل سرای نپسندد — دیده را تکیه جای نپسندد
نقش خود را که آینه طلبست[٥] — جام گیتی نمای نپسندد
گوشمالم دهد چو بربط لیك — گر بنالم چو نای نپسندد
بنده آزارد و نیندیشد — کین چنینها خدای نپسندد
دل ازو[٦] غم پسند شد دل کیست — که ز طاوس پای نپسندد
آنچنان روی خوب و سیرت زشت[۷] — صدر فرخنده رأی نپسندد

آرزوی دل و دو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۸]

آنکه سیمرغ در جهان آرد — بمثل روی اگر بدان آرد
گر بخواهند زانچه پیش منست — وهم جاسوس او نشان آرد
زر و گوهر برای بخشش او — کمر کوه در میان آرد
جان چگوید ثنای سیمبرش — دل چو شمشیر برزبان آرد
تیر او چون کند نوید روی[۹] — فتح در خانهٔ کمان آرد
زان کمند هلال خم نگرد — خم دیگر در آسمان آرد
مهر او ورز زانکه کینهٔ او — هر کرا دی دهد[۱۰] بجان آرد

آرزوی دل و دو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۱۱]

ای زلشکر کشی[۱۲] چو ماه شده — عزم تو رهبر سپاه شده
پیش تخت سکندر آیینت[۱۳] — سد یاجوج شاهراه شده

---

۱ — زدستم ۲ — صائب ۳ — شبه در ناب ٤ — حسین و حسن ٥ — طلبد ٦ — دل از آن
۷ — روی خوب فرخنده ۸ — وحسن ۹ — تد بدرروی ۱۰ — هر کرا دل دهد ۱۱ — و
حسن ۱۲ — ای زشکرش ۱۳ — رایت

از سپیده دم سعادت تو | روزخصمان چوشب سیاه شده
آب شمشیر آتش افروزت | خوش‌خوش آتش ظفر گیاه‌شده
دولت خواجه راکه بادجوان | بخت برنای تو پناه شده
باز گشته ز تاختن[1] منصور | بس نکونام پیش شاه شده
دادودولت چو پرده‌دادآواز | وان صلاصیت بارگاه شده

آرزوی دل ودودیدهٔ من
آب‌تیغ ظفرحسین‌حسن[2]

ای که از رأی عالمی داری | وی که چون بخت[3] محرمی داری
ملك در زیر مهر مهر تو شد | که ز اقبال[4] خاتمی داری
در غمت باد اگر دلی دارم | بر دلم باد اگر غمی داری
سخن من مگوی[5] با گردون | که بر آن آینه دمی داری
بخدا ار ز بیم عین کمال | دل خود را چو درهمی داری
دفع چشم بدان تمام است این | که حسن را نکوهمی‌داری[6]
چو بمیدان روی[7] فلك گوید | کای زمانه چه[8] رستمی داری

آرزوی دل و دودیدهٔ من
آب تیغ ظفرحسین‌حسن[9]

پیش تو زهره درکشاکش باد | قبضهٔ مشتری کمان کش باد
آفتاب شراب مجلس تو | بر کف ساقیان مهوش باد
مردم دیدهٔ مسافر من | زیر پایت مقیم مفرش باد
آفتابا ز لفظ رنگینت | پردهٔ گوش دل منقش باد
گر بتیغت عدو نشد قربان | نوك تیر ترا چو ترکش باد
آتش خاطرت چو آب آمد | آب شمشیر تو چو آتش باد
روز تیغ از کفت مبارك شد | شب کلك‌از کف‌توهم خوش‌باد

۱ــ زماضی، زباختن ۲ــ وحسن ۳ــ ازبخت ٤ــ گرزاقبال ٥ــ بگوی ٦ــ نمی‌داری
۷ــ رود ۸ــ چو ۹ــ وحسن

در مدح همو گوید

(۱۲)

دست دل پای یار میگیرد   دامن آن نگار میگیرد

زار زارت چو می پذیرد غم[۱]   تنگ تنگش کنار میگیرد

تاچو گل دارد او که جان مرا   هر زمان خار خار میگیرد

بده انگشت اگر چراغ کنم   خود یکی در شمار میگیرد

لیك[۲] هر ساعتی ز بی سنگی   در من خاکسار میگیرد

شد قراراز من[۳] وهنوز اکنون   ملك حسنش قرار میگیرد

در دل من چوخواجه اندر ملك   مرکز استوار میگیرد

خاصهٔ[٤] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[۵]

ای سراسر زلطف جان گشته   فتنهٔ آخر الزمان گشته

پیش روی تو آرزو مرده   سر بپای[٦] تو آسمان گشته

ماه در ظل[۷] تو برآسوده   آب در جوی تو روان گشته

مانده در[۸] پای بند زلف ورخت   این دل و دیدهٔ جهان گشته

در فراق تو در دل سنگم[۹]   جان بی وزن هم گران گشته

صفت گلستان رخسارت   چون کند بلبل زبان گشته

ازتوچون دولت نجیب الملك   چرخ کهنه ز سر جوان گشته

خاصهٔ[۱۰] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[۵]

آنکه باشد همه بجای[۱۱] پدر   جان نخواهد مگر برای پدر

پای تا بر سر زمانه نهد   تاج سر کرده خاکپای[۱۲] پدر

باز دولت شکارشد چوگرفت   سایه در سایهٔ همای پدر

نفسی بر نیاورد هرگز   جز بفرمان ودر[۱۳] هوای پدر

---

۱ ــ زار زارش چومی نپرسد غم ۲ ــ سنگ ۳ ــ قرارش من ٤ ــ خواجهٔ ٥ ــ و حسن
٦ ــ سر و پای ۷ ــ بر ظل ۸ ــ بنده در ۹ ــ بر دل سبکم ۱۰ ــ خواجهٔ ۱۱ ــ برای
۱۲ ــ تاج کرده زخاك پای ۱۳ ــ بفرمان در

گرچو زر گشت کار او چه عجب | کیمیا گر بود رضای پدر
در همه ملك پادشاه جز او | کیست دلبند و دلگشای پدر
پسرانی نه بیندی چون خود[۱] | نیك در دولت وبقای[۲] پدر

خاصهٔ[۳] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[۴]

شعلهٔ عزم او شهاب افتاد | قطرهٔ جود او سحاب افتاد
ذات صاحب چو بحر[۵] پاك آمد | گوهرش رشك در ناب افتاد
او چو پیش پدر شد از خجلی | ماه در روی آفتاب افتاد
آتش دوستیش در دل خلق | شعلهٔ زد مگر بر آب افتاد
زان چنان گل چنین[۶] گلاب الحق | نیك درخورد وبس صواب افتاد
بختشان[۷] در کشید ناخوش وخوش | مملکت در گل و گلاب افتاد

خاصهٔ[۸] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[۹]

روی اقبال هر دو میمون باد | همه ایامشان[۱۰] همایون باد
طایری کز سعادت ایشان[۱۱] | خلق را مژده باد و[۱۲] میمون باد
قدرشان همعنان عیسی گشت | خصمشان همرکاب قارون باد
هرزمان جاه آن دوروز افزون | همچو روز بهار افزون باد
در ایشان کز آب معدود است | در سخا نثر باد و موزون[۱۳] باد
طالع آن و[۱٤] قدر این تا حشر | گوهر حلقهای گردون باد

این ترجیع را برسر تربت حضرت رسول صلی الله علیه و آله گفته (۱۳)

یارب این مائیم و این صدر رفیع مصطفاست
یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست

---

۱ – پسران چون نبینندی درخود ۲ – رضای ۳ – خواجهٔ ٤ – وحسن ٥ – زبحر ٦ – چنی
۷ – بخت سان ۸ – خواجهٔ ۹ – وحسن ۱۰ – هردورانامشان ۱۱ – نوشان ۱۲ – دادو
۱۳ – نصرباد ومقرون ۱٤ – اوو

یارب این مائیم واین روی زمین بشر بست[1]

کاسمان راهفت پشت از رشك یك رویش دوتاست

خوابگاه مصطفی و کعبه مان از پیش و پس

بارگاه و منبر حنانه مان از چپ و راست

یارب این راحت که مادیدیم در دوران که دید[2]

یارب این دولت که ما داریم در عالم کراست

یارب این روضه است واین[3] گلهای رنگین[4] زان اوست

یارب این مائیم واین دلهای سنگین زان ماست

در دل سنگ آب و آتش[5] زین سبب رقاص گشت[6]

ایدل ارسنگی پس آخر آتش و آبت کجاست

سرفراز ای[7] مردم دیده کزین هر ذرهٔ

سرمه از خاك کف پای نبی الانبیاست

سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین

مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

منت ایزد را بدین گردون اعلا آمدیم

منت ایزد را بدین درگاه والا آمدیم

اشکباران با دل پر آتش و چشم پر آب[8]

همچو ابر تیره از پستی ببالا آمدیم

لب بمدحت برگشاده چون عطارد تاختیم

جان بخدمت برمیان بسته چو جوزا آمدیم

مه بسی بینیم چون براوج گردون برشویم[10]

در بسی چینیم[11] چون درقعر[12] دریا آمدیم

---

۱ – سرکشت ۲ – درگیتی که دید ، آن راحت که دید ۳ – آن ٤ – مشکین ٥ – اسب دانش ٦ – شد ۷ – سرفرازی ۸ – سراب ۹ – چون بمدحت باختم ، تاختم ۱۰ – بر شدیم ۱۱ – وردمی چینیم ۱۲ – که چون درموج

ازرخ جوزا[۱] گل افشانها کند روح الامین
بر سرما چون در این روضه تماشا آمدیم

حاجب لو انهم جاؤك ما را بار داد
تا نپنداری که بی‌دستوری اینجا[۲] آمدیم

ذرهٔ بودیم زیر سایهٔ پنهان شده
آفتاب دین چو برما تافت پیدا آمدیم

سلموا یاقوم بل صلّوا علی الصدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

ایکه هرگز هیچ ملت چون تو پیغمبر نیافت
هیچ دین دردورعالم چون تو دین پرور[۳] نیافت

جبرئیل آن پیك حضرت با هزاران پر نور[۴]
سایهٔ گرد براقت را بوهم اندر[۵] نیافت

آسمان کو بردر رحمت[۶] معلق حلقه ایست[۷]
همچو کرسی عرش را جز حلقهٔ بر درنیافت

هرکه از خاك کف پای تو تاج سر نساخت
دست چون بو کرد تادستارجوید سرنیافت[۹]

خصمت ازبهرجراحتهای هفت اندام خویش
گرچه اندرهفت‌دوزخ‌جست‌خاکسترنیافت

جان شیرین داد و ازتلخی جان‌کندن نرست
شور بختی کز نمکدان لبت شکر نیافت

هرکه تخم[۱۰] حاجتی درکشت امیدی فکند[۱۱]
بی‌درودت‌هیچ‌ندرودوزکشته خود[۱۲] برنیافت

سلموا یاقوم بل صلوا علی صدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

---

۱ – ازرخ خوبان ۲ – آنجا ۳ – هیچ دینی دردو عالم چون تو دین پرور،دین آور ٤ – بر ز نور ٥ – توهم در ٦ – دولت ۷ – حاجتست ۸ – دست با بر کرد ۹ – برنیافت ۱۰ – تخمی ۱۱ – امید افکند ۱۲ – بی درودت هیچ ندرود وزکشتهٔ خود

ای دل پردرد تو مهمان سرای جبرئیل
جز چنان دل کی تواند بود جای جبرئیل

آشیان طوطی نطقت[۱] برون آسمان
گلستان بلبل نعتت[۲] و رأی جبرئیل

آنچه تو بی جبرئیل[۳] ازراز گفتی با خدای
کس نداند هم تو دانی و خدای جبرئیل

گرچه طاوس ملایك جبرئیل آمد ولیك
هست[٤] دیدار همایونت همای جبرئیل

خوب نبود پای طاوسی ز خاك[٥] درگهت
چون سرهدهد متوج[٦] گشت پای جبرئیل

چون فرود آمد که بوداو[۷] جبرئیل مصطفی
چون تو بذرفتی که بود آن[۸] مصطفای جبرئیل

وحی اگرچه منقطع شد لیك هرساعت فتد
در خم گردون ندای این صدای[۹] جبرئیل

سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

ای گزیده سالکان گرم رو راه ترا
سرکشان گردن نهاده ربقهٔ[۱۰] جاه ترا

هر سحرگه گنبد آیینه گون برداشته
صد هزاران صیقل پر نور یك آه ترا

آفتاب از کلك زرین بر رخ سیمین ماه
فتح نامه ساخته نصر من الله ترا

روی مه بشکافتی این بود جرمت والسلام
کان سگان بشکافتند آن روی چون[۱۱] ماه ترا

۱- لفظت ۲- نطقت ۳- توباجبرئیل ٤- نیست ٥- طاوس وزخاك ٦- ملوح، چون برهدهد متوج ۷ - چه بود آن ۸ - چون تو بر روی که تو او ۹ - صدای این ندای ۱۰ - جامهٔ ۱۱ - ابروی چون

چون مه نخشب سوی چاه آمدی هر نیمروز[۱]

چشمهٔ خورشید اگر دریافتی جاه ترا

غرفهای خلد دهلیزی است[۲] ایوان ترا

حلقهای چرخ زنجیریست[۳] درگاه ترا

شهپر سیمرغ مشرق باز نگشاید ز هم[۴]

تا خروس این حرف ناموزد نکوخواه ترا

سلموا یاقوم بل صلوا علی روح الامین

مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

ابر رحمت مهترا زان دست چون جیحون فرست

تشنگان را[۵] شربتی گر ممکنست اکنون فرست

گر گشائی چشمهٔ زان چشمهٔ پرنم گشا[۶]

ور فرستی[۷] نافهٔ زان نافهٔ پرخون فرست

قصهٔ این خاکبازان را بخواندستی براز

چون پسندیدی بنزد ایزد بیچون فرست

هر دعا کین جمع کرد و هر ثنا[۸] کین بنده گفت

بر زمین مگذار و یکیک[۹] را سوی گردون فرست

لاف فرزندی نیارم زد درین[۱۰] حضرت ولیک

خدمتی[۱۱] کردم ز حضرت خلعتی بیرون فرست

سیم و زر قدری ندارد نیستم در بند آن

از قبول خویش زنجیری[۱۲] بدین مجنون فرست

یا رسول الله سزاواری که گویم: ای خدا

بر رسول الله درود از هر چه هست افزون فرست

سلموا یاقوم بل صلوا علی روح الامین

مصطفی ماجاء الا رحمة العالمین

---

۱ ــ چون مه یکشب سوی چاه آمدی در نیمروز ۲ ــ دهلیز است ۳ ــ زنجیراست ٤ ــ ز بیم
٥ ــ کشتگان را ٦ ــ زین چشمهٔ پرنم گشا، زان چشم پرنم برگشا ۷ ــ ور گشائی ۸ ــ کان جمع کرده هر دعا ۹ ــ مگذار یکیک ۱۰ ــ بدین ۱۱ ــ مدحتی ۱۲ ــ زنجیرت

ای دل پر درد وقت آمد بیا درمان بخواه
بایدت صد گنج شادی یك غم ایمان بخواه
هرزمان گوئی که شد کشت امیدم سخت خشك
ابر رحمت هست برسرهین بیا[1] باران بخواه
گر همی خواهی زدست نفس اماره خلاص
هیچ عذری نیست هم عدلست وهم سلطان بخواه
یا رسول الله حدیث بندگان با حق بگوی
یا ولی الله[2] گناه امت از یزدان بخواه
یا نبی الله برحمت حجت ایشان بپرس
یا صفی الله بفرصت حاجت ایشان بخواه
یا حبیب الله تو شکر این گرانباران بگوی[3]
یا امین الله تو عذر این گنه کاران بخواه
ما سر[4] رشتهٔ صلاح خویشتن گم کرده‌ایم[5]
هر چه می باید تو دانی و توانی آن بخواه

درمدح بهرامشاه گوید (۱۴)

ای داده عارض چو گلت رنگ لاله را
با گل فتاده[6] از غم تو جنگ لاله را
همچون قدح پر آب شده[7] ز آتش هوس
از آرزوی آن دهن تنگ لاله را
تا آینه جمال تو در روی لاله داشت
دردل زرشك می نخورد رنگ لاله را
بیداد بین که دور شب و روز میکند[8]
با لعل تنگ بار توهم تنگ لاله را

۱ـ نیست برسرهین رو آن ۲ـ نبی الله ۳ـ مکن ۴ـ تاسر ۵ـ کرده‌اند ۶ـ فتاد
۷ـ پر آب شود ۸ـ که تا شب و تا روز می کشد

دردە گلاب لعل کە عودیست مشکفام
اندر میان مجمر گل رنگ لالە را

آوردترك و دیلم گردون زروم رنگ[1]
تا داد روی رومی دل رنگ لالە را

خود لالە را چە سنگ ولیکن شکفتە باد
بختی کە برد ماند از سنگ[2] لالە را

آن بخت کیست بخت خداوند تاج وگاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

خیزای ربودە مهر تو آرام یاسمین
تا عشرتی کنیم بهنگام یاسمین

گلها چنیم[3] از رخ گلرنگ بوستان
میها خوریم از لب می فام یاسمین

الحق غنیمتی بود ارکام خوش کنیم
این یك دو هفتە بر خوشی کام یاسمین

دام[4] چهار شاخ نهادست وزین طلسم[5]
یك مرغ دل نمی جهد از دام یاسمین

چون گفت یاسمین کە منم لالە را قمع
لالە بعذر گفت منم جام یاسمین

از آب تر و تازە برآمد عجب مدار
گر بر کبود می زند اندام[6] یاسمین

درخاطرم گذشت[7] کە ناگە بدین صفت
بزمی شود خرم[8] کە برد نام یاسمین

آن بزم کیست بزم خداوند تاج وگاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

---

١ - گردون زرم ورنگ ٢ - بختی کە بردناید ازاوسنگ ٣ - بچینم ٤ - دایم ٥ - طلب ٦ - ایام
٧ - رکە کشت ٨ - کی باشد آن زمان

ای چهرهٔ منقش ما ماهتاب گل
در سایهٔ تو خیمه زده آفتاب گل
برداشت پرده دار طبیعت حجاب باغ
بگشاد نقشبند ریاحین نقاب گل
برجست گل چو باد فسونگر بسحر گفت
بستم بنام نرگس بیدار خواب گل
درد دلست[1] چون بحقیقت نگه کنی
چندان درنگ نی[2] برچندان شتاب گل
آباد آن دلی که ببستان کنون بود
چون بلبلان زبلبله[3] مست و خراب گل
آتش بآب گرچه نپیوندد ای نگار
پیوسته دار آتش می را باب گل
جوری که بر گل از رخ خود می کنی مکن
کاخر ز تو بخواهد عدلی[4] جواب گل
آن عدل کیست عدل خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

ای جاه تو بماه تو پیوسته تاج را
از نور مهر سلسلهٔ بسته تاج را
بر آسمان نهاد چو مه پایه تخت را
بر آفتاب داد بحق دسته تاج را
تختی بود ثبات تو همواره تخت را
تاجی بود حیات تو پیوسته تاج را
هر شب که چرخ بند دعقد ستارگان
خدمت کند بروی تو یك رسته تاج را
تاج سپهر تا کمر بندگی زند
هم در سرای خوب تو بشکسته تاج را
میران چو باد ملك سلیمان که هر که هست
چون هد هداست یکسره بگسسته تاج را
از تو بلند قدری بر رفته ملك را
وز تو بزرگ نا می بشکسته تاج را
آن نام کیست نام خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

۱ــ دلبست ۲ــ نه ۳ــ ببلبله ٤ــ عدل

ای لفظ درفشان تو پیرایه دار تخت[1]
از روز تو خجسته شده روزگار تخت

هم پایمرد ملکی و هم دستیار دین
هم پادشاه تاجی و هم شهریار تخت

رای چو آفتاب تو از روی چون مهت[2]
آورد تحفهٔ گل و بخت از بهار تخت

هر ساعتی که بار دهی[3] اختران چرخ
آرند نور دیدهٔ زرین نثار تخت

تخت زرت چو مشرق و ظل خدای گشت
بگذاشت تاج چرخ ز تخت غبار تخت

بود آرزوی تخت جمال مبارکت
ایزد نهاد آرزو اندر کنار تخت

تابنده باد تا که ز جودت گشاده شد
دستی که هست[4] تا باید دستیار تخت

آن دست کیست دست خداوند و تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

ای جفت آسمان ز جلال تو طاق چتر
نگذشت و مگذراد[5] ز تو اتفاق چتر

مطرح شعاع[6] سعد ز رویت جهان ملک؟
بستان سرای بخت ز رویت رواق چتر

هم مشتری ز صورت تو همنشین تخت
هم زهره از وثاق سعادت وثاق چتر

چون رنگ چتر توشب معراج دولتست
جز نقره خنک چرخ نزیبد براق چتر

---

۱ - درتمام نسخ ردیف این ابیات «بخت» است وتصحح به «تخت» قیاسی است ۲ - بهشت
۳ - باردهین ٤ - نیست ٥ - نگذارد٦ - درشعاع

ای رای تو نموده شب و روز ملک دین
گاه از هلال رایت وگاه از محاق چتر
جوزا ز شرم منطقه بگشاد چون بدید
نام ترا نبشته بزیر نطاق چتر
منت خدای را که بفرت متوجست[1]
فرقی که ایمن است ز بیم فراق چتر
آن فرق کیست فرق خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
شاها ز صفهٔ فلکت بارگاه باد
افزون ترت ز ذره وانجم سپاه باد
شمشیر تو حسود ترا بد سگال بس
اقبال تو مطیع ترا نیکخواه باد
گر حاسدت چو چشمهٔ خورشید مطلع است
چون سایه تنگ بند[2] بزندان چاه باد
از میل صبح دیدهٔ سعدش سپید گشت
از نیل شام چهرهٔ بختش سیاه باد
ای مطرب تو زهره و ساقیت[3] مشتری
جام تو آفتاب و حریف تو ماه باد
هر در که طبع بنده بزآرد ز بحر غیب
پیرایهٔ عروس ثنای تو شاه باد
بردعویی که نیست چو من درهمه جهان
هر بیت از این قصیده بحجت گواه باد

ترجیع بند درمدح دولت واقبال دولتشاه بن بهرامشاه (۱۵)

لاغری کامید اهل شرک[4] را لاغر کند
بهر او از شهپر خود نسر طایر پر کند[5]

---

۱ – قدم بجست ۲ – نیک بسته ۳ – ساقی است ٤ – ترس ٥ – ترتیب اشعار این ترجیع بند در نسخ خطی مختلف است و ابیات متن مطابق نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک مرتب شده است

رهبر[۱] احداث شد زان کارها برهم زند
همره تقدیر شد زان حالها دیگر کند

هر کرا تیغی بود بر کف حنا[۲] بر کف کند
هر کرا خودیست[۳] بر سر دامنی بر سر کند

هر زمانی روی سیم[٤] خصم گردد زرد از او
کیمیا دارد مگر زان سیمها را زر کند

از جگرها چشمه بگشاید ز رگها جوی خون
هیچ چیزش[۵] در جهان داند که او ابتر[٦] کند

کی بود ممکن که هرگز سر بدیوار آیدش
کاهنین دیوار اگر بیند هم ازوی در کند

برگشاده چشم و بنهاده ز سر بر دیده گوش[۷]
تا کجا خود دشمن شاه جهان سر بر کند[۸]

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

عاشق قدحم که کس نشناسد او را از هلال
تا نیاید در مکینش باز نپذیرد کمال

گرچه روزش پی نهد با بندگانش در کمین[۹]
ورچه شکلش کم بود[۱۰] با دوستان جوید وصال

استخوان فتح را فرخنده چون فر همای
تا نباشش فتنه را افکنده در وهم زوال

شد مگر زو تیره ماه نو که تابد[۱۱] ماه ماه
یا دهد قوس قزح را رنگ کاید سال سال

---

۱ - رهبری ۲ - حیا ۳ - جودیست ٤ - هرزمان روی سیاه ۵ - چیزی ٦ - دو سر ۷- برگشاده چشم بنهاده رسیده بر دو گوش ۸ - سردر کند ۹ - با بدرگان باشد بکین با بندگانش درزمین ۱۰ - گر بود ۱۱-ناید

عقلش ار رنگین قبادارد بود [۱] حق الیقین
خلقش ارسیمین کمرخواند [۲] بودخیر المقال

بشکفد گل در زمان بر سینهٔ دشمن چواو
در دلش ناگه ز خار تیز بنشاند [۳] نهال

گر ندیدی نیم چرخی [٤] در کف ماه تمام
بنگرش در دست آن کو [٥] هست ملت را اجلال

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

خسروی کورا بلطف خود همی حق بر کشد
خاکپایش [٦] چرخ چون در چشم خود اندر کشد

تیر سوی خصم او هدیه همی پیکان برد
تیغ پیش دست او تحفه همی گوهر کشد

بوی عدلش چون بیابد شرع دل برجان نهد
پر تیرش چون ببیند کفر سر در بر کشد

همچو موران در زمین و چون کلنگان در هوا
دشمنش بازیچهٔ باشد اگر صف بر کشد

فتنه نندیشد که در خم تیر اندازد نبیند [۷]
کفر نگریزد که سوسن در چمن خنجر کشد

کار کار او و لی از خویش حالی بایدش [۸]
آن چنان غره که گوئی غاشیه‌اش اختر کشد

شکل کار اوست با حاسد بعینه آن چنانك
با سلیمان ملك و هدهد منت افسر کشد

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

---

۱ — اررنگی فتاد اربود گر ۲ — مکرماند ، مکرخواهد ۳ — ز خاك تیره بنماید ٤ — حرفی
٥ — اوکان ٦ — خاکپاکش ۷ — بیند ۸ — دلی ازاسم حالی بایدش ، دلی ازجسم خالی حامدش

شهریارا هرکجا هستم بفرمان توام
خاکبوس درگهت چون نقش ایوان توام

گرچه هفت اختر بهفت اقلیم ننماید[1] چومن
چون چهار ارکان من اندر چار حد زان[2] توام

دامن خورشید اگر شب بر ندارد گو مدار
چون من اندر ظل خورشید گریبان توام

هردمی باید که جانی باشدت پیوند جان
گرچه باید کرد جان خویش برجان توام

چون گیا در مدحت اینك سربسر گشتم زبان
تا بدانی شاکر دست چو باران توام

عمر باقی یافتی زین مدح جان افزای من
ای خضر دولت بحجت آب حیوان توام

برمن آن داری که برحسان ز احسان جد من
لاجرم گرچه حسن نامست حسان توام

مفخر دیهیم و گاه وزینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

پیکری کو فتح و نصرت را بحق جان آمده است
رشك رخش رستم و تخت[3] سلیمان آمده است

زخم نعلش نقشبند مرکز خاکی شده است
گرد سمش توتیای چشم کیوان آمده است

شکل او گویست[4] زان پایش چو چوگانی بود
دست او تیراست از آن گوشش چو پیکان آمده است

از نکوئی چشم ازو برداشت نتوان ساعتی
چشم بد دور اینت نیکو صورتی[5] کان آمده است

---

۱ – بنماید ۲ – خانه صد زان ۳ – رشك بختش رستم و ملك ٤ – گوئی است ٥ – بد دوراست نیکوصورتی

هست چون کشتی و گردد آتشین دریا سراب[1]
آیتست این خود که[2] آتش اصل[3] طوفان آمده است

بی چهار ارکان نباشد یکزمان عالم بپای
عالم است اینك از آن باچار ارکان آمده است

نی غلط کردم براق است او[4] ولیکن از بهشت
بهر عز شاه[5] هندستان بفرمان آمده است

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

گوهر خاکی که آمد آسمان همرنگ او
شد بریده پای خصم از گام[6] همچون خنگ او

در نیام تنگ و تاریك ارچه محبوسش کنی[7]
وهم هم بیرون نیارد[8] وقت تنگا تنگ او

صبحدم روی افق رنگین[9] اگر گردد سزد
زانکه تیغ صبح رنگ آرد چنان از رنگ او

از گریبان نیام او چو آرد سر بخشم[10]
بر فلك مریخ دامن بر کشد از جنگ او

بس گران سنگ است هرگز صلح نپذیرد برزم
تا بد اندیشان در این بدهند جان هم سنگ او[11]

از دل سنگ آید[12] او بیرون عجب نبود اگر
سال و مه باشد بدلهای چو سنگ آهنگ او

او چو در چنگ جلال دولت آید روز کار[13]
در دلم ناید که فتنه جان برد از چنگ او

---

۱ - آتش یکسر ز آب ۲ - آهن است یا اینکه ۳ - طفل ۴ - برفتست او ۵ - عزمهر شاه
۶ - از کان، ارکان ۷ - در نیام نیك تاری ارچه محبوسش کند ۸ - وهم بردل هم نیارد
۹ - زنگی ۱۰ - زخشم ۱۱ - نیم سنگ او ۱۲ - آمد ۱۳ - آرد روزگار

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

ای بحق یاریگرم انصاف حق یار تو باد
مردی و آزاد مردی تا ابد کار تو باد

دل بصد پاره عدو زان تیر دلدوزت که هست[1]
در تنش خون خشك زاب تیغ خونخوار تو باد

بخت و دولت همچو دین خود مایل[2] ذات تواند
فتح و نصرت همچو من مشتاق دیدار تو باد

مملکت[3] ثابت ز عزم چرخ پیمای تو گشت[4]
فتنهٔ خفته از نسیم عدل بیدار تو باد

چرخ دوار ار بفرمانت نگردد ساعتی
نیم چرخ تو بدست چرخ دوار تو باد

عالمی کردی بنا و ساختی[5] در وی مقام
عالمی در عالمی ایزد نگهدار تو باد

ای شده کردار خوبت پایمرد[6] عالمی
دستگیر تو بروز حشر کردار تو باد

(۱٦)

در مدح نجیب الملك پسروی گوید[7]

در ده می سوری که در سور گشادند[8] — درهای طربخانهٔ معمور گشادند[9]
نقش قدح[10] لالهٔ سرمست ببستند — راه نظر نرگس مخمور گشادند
از شعلهٔ می آینهٔ ماه ببستند — وز خندهٔ گل بوسه گه حور[11] گشادند
هم طرهٔ شاخ از شکن آب ستادند[12] — هم چهرهٔ باغ از قلم نور گشادند

۱– تو نیست ۲– خود گوهر ۳– ملك ٤– وزخم سیمای تو گشت ۵– بنامی ساختی ٦– پایمال ۷– یعنی پسر احمد عمر ـ ظاهراً نجیب الملك نوهٔ قوام الملك احمد عمر است نه پسروی و این ترجیع در نسخهٔ ـرـ که این عنوان از آن برداشته شده پس از ترجیعی که در مدح احمد عمر است آمده ۸– در مجمع الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۳۷٦ این ترجیع را بفخرالدین مروزی نسبت داده و گوید: گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت بهرامشاه تهنیتی گفته که مطلعش این است: «در ده می سوری که در سور گشادند، الخ» ۹– در بعض نسخ تمام قوافی: گشایند ۱۰– نقش طرب، یعنی قدح ۱۱– بوسهٔ مه جور ۱۲– آب سپارند

بر خون دل لالهٔ یاقوتین آمد[۱] هر تیر زراندود که از دور گشادند
چون نار بصد پاره نماید[۲] دل عشاق چون روزه بخون دل انگور گشادند
ابر و شکفه دست و دل خواجه بدیدند زانست که درج در منثور گشادند

فرزانه حسین حسن[۳] احمد خاصه
آن کرده خدایش زهمه[۴] خلق خلاصه

خیز ای دل و جان تا زخرد گرد بر آریم
چون بلبل و گل روی سوی یکدگر آریم
لبیك زنان کعبهٔ دل کرده گلستان
تا گنبد نیلوفری آواز بر آریم
یکبارگی از روزه خرد[۵] دست بر آورد
بازش بسجود قدح از پای در آریم
از عاشقی و مستی گم کرده سر و پای
با خاك کف پای تو عمری بسر آریم
دل تنگ و ضعیف است[۶] نگارا و تو داری[۷]
آن شکر گلگون که ازاو[۸] گلشکر آریم
معذور همی دار چو عید آمد و نوروز[۹]
گر بار گرانی بر تو بیشتر آریم
عیدی بر تو از لب دریای بزرگی
کز همت آن دانی عقد گهر آریم

فرزانه حسین حسن[۳] احمد خاصه
آن کرده خدایش زهمه خلق خلاصه

ای نقش[۱۰] لطیف گل خندان سعادت
خاك قدمت چشمهٔ حیوان سعادت[۱۱]

---

۱ – بر خون دل لالهٔ یاقوت بر آمد ۲ – بماند ۳ – و حسن ۴ – خداش از همه ۵ – یکبار که از روزهٔ خود ۶ – نیك ضعیف است ۷ – که تو داری ۸ – که از آن ۹ – آمد نوروز ۱۰ – نفس
۱۱ – در نسخهٔ کتابخانهٔ آستانه ردیف این ابیات بجای سعادت «کرامت» است

هم اختر انصافی در برج بزرگی
هم گوهر اقبالی در کان سعادت

چشم تو گرامی بر دیدار کرامست[۱]
گوش که بزد بر در[۲] دستان سعادت

از چشمهٔ خورشید روان شد عرق شرم
از بس که بباریدی باران سعادت

بر دیده نهادت خرد و گفت ببیند[۳]
نو باوهٔ امید ز بستان سعادت

عیدی ز تو جز مائدهٔ روح نخواهیم[٤]
امشب چو فتادیم بمهمان سعادت

پرسیدم از اقبال که شاید بچنین مدح[۵]
گفت آنکه دل بخت[٦] شد و کان سعادت

فرزانه حسین حسن[۷] احمد خاصه
آن کرده خدایش زهمه خلق خلاصه

ای گلبن جان سبزهٔ گردونت چمن باد
خاك در تو همنفس مشك ختن باد

چون باد نفس بخش ولی را همه جانی
چون خاك عدم جان حسودت همه تن باد

قدر تو ملك وار چو گیرد ره گردون
پیش سر او ابر هوا مقرعه زن باد

فرخنده جمالت که گل دولت و دین است
باغ نظر منتخب الملك حسن[۸] باد

ای عزم تو تیغی که[۹] درو هیچ سخن نیست
رأی تو جهانگیر تر از تیغ سخن باد

۱-تر دیدار کرامت ۲ – گوش که برد ز بر ۳ – نبیند ٤ – نخواهم ۵ – شنیدم بحسن گفت
٦ – دل و بخت ۷ – و حسن ۸ – ختن ۹ – ای عزمکه تیغ که

هر چند چو من چرخ نیاورد و نیارد
در مرکز اقبال[۱] توهر بنده چومن باد

در مدح منتخب الملک حسن احمد گوید **(۱۷)**

ای در آبدار نهان کرده در شکر[۲]
وی مشك تابدار طرازیده[۳] بر قمر
بی آبدار در تو و تابدار[٤] مشك
آبی‌است‌دردودیده‌وتابی‌است[٥] درجگر
آنی که نیست درهمه گیتی چو تو نگار
وانی که نیست در همه عالم چوتو پسر
دردا که در غم تو چه دربار می و لیك
یارب که از رخ تو چه گل چینمی اگر
ای ماه اگر نداری بر جان من ستیز
وی ترك اگر نبستی[٦] در خون من کمر
دل[۷] چون گذاشتم بتو بگذار جان من
دانم که در جناب[۸] تو باشیم سر بسر
ورنی من و فراق تو و عدل آن کزو
ایمن شده است آهوی ماده ز شیرنر
آن آسمان مکانت و آن آفتاب رأی
کز بندگان گزید ترا[۹] سایهٔ خدای
دل بی غم تو جانا یکدم نمیزند
وان هم[۱۰] بحیلهای جهان هم[۱۱] نمیزند
پشتم ز گونه گونه غمانت خمیده شد
دردا که هیچ‌گونه غمت خم نمیزند

---

۱ — اخلاص ۲ — شجر ۳ — طرازنده ٤ — درتو وتابدار ٥ — آبست در دو دیده و تابست
٦ — ببینی ۷ — جان ۸ — حیات ۹ — ورا ۱۰ — وان جان ۱۱ — جهانم

نی خور[۱] ز بهر دیدن روی[۲] تو هرشبی
صدره اگرنه بیش دلم کم نمیزند

یارب کجاست رونقی[۳] اندر همه جهان
کان را هوای عشق تو برهم[۴] نمیزند

غم در دل پر آتش[۵] من ساکن و دلم
از غم پرستی آتش در غم نمیزند

ای بس هزار شربت خون کز غمت دلم
شبها همی فرو خورد و دم نمیزند

آخر یکی نگوئی کاین[۶] غمزهٔ ترا
دیده ز صدر خواجهٔ عالم نمیزند

باد جفاش درزند آتش همی بجان
آب سخاش خاك برآردهمی زکان

ای دشمنان گرفته ز تو در زبان مرا
چون دوستان نبوده بدل یکزمان مرا

غمهات را گرفته ام اندر میان جان
جانا از آن گرفته[۷] غمت در میان مرا

گرزعفران بخنده در آرد پس ازچه رو
گرینده کرده[۸] گونهٔ چون زعفران مرا

اکنون که در هوای تو جانا بباد شد
عمری که بد عزیز وگرامی چوجان مرا

گرغم خورم چه سود که ازدولت غمت[۹]
قوتی[۱۰] نیوفتاد کنون این زیان[۱۱] مرا

۱- باخور ۲ - باخودز بهردوری روی ۳ - رونق ٤ - درهم ٥ - غم دود بر ز آتش و ٦ - بگوی کمین ۷ - جانا کران گرفت ، مانا کران گرفت ۸ - کرد ۹ - که از درد و زغمت ، که در دولت غمت ۱۰ - بونی ، توبی ۱۱- زمان

زین گونه عشوه‌ها که تو آغاز کردهٔ
ترسم که از فراق تو نبود امان مرا
چندان کز این غزل بتخلص رسد سخن
اندر ثنای و مدحت صدر زمان مرا
فخر زمانه منتخب الملك خاص شاه
کاقبال را بجاه عریضش بود[1] پناه
رادی[2] که باشد از کرم آرایش ز من
دولت گرفته[3] در کنف جاه او وطن
خاص خدایگان حسن احمد آنکه او
بگذشت در بزرگی از احمد حسن
حیران[4] شود ز فکرت او آیت[5] خرد
قاصر بود ز مدحت او غایت سخن
از روی ماه رایش یکسو کند[6] کلف
وز پشت چرخ تیغش بیرون برد شکن
از چشم سر ببیند مجموع کاینات
وز چشم سر نبیند مانند خویشتن
موزون شمایلی که نسیم سپیده دم
چون شمتی ز شیمت[7] او بود درچمن
شد بهر دیدنش همه روی شکوفه چشم
شد بهر مدحتش همه اندام گل دهن[8]
صدری که روزگار بد و[9] شادمانه شد
والا یگانهٔ که عدوی دوگانه[10] شد
ای آنکه روزگار ترا اختیار کرد
وز اختیار او همه خلق افتخار[11] کرد

۱ – سزد ۲ – رأیی ۳ – گرفت ٤ – حیرت ٥ – زینت ٦ – نهد ۷ – جو سمن ز سمت
۸ – دهان ۹ – براو ، ازو ۱۰ – عدوی رایگانه ، عدورا توکانه ۱۱ – اختبار

سرسبز شد بزرگی چون سرو تا خدای[۱]

دست ترا گشاده چو دست چنار کرد

آنی که باره عزم تو از گرد باد ساخت

وانی که تکیه حزم تو بر کوهسار کرد

گوئی صدف ثنای ترا ورد[۲] خویش ساخت

گوئی که گل هوای ترا اختیار کرد

کاین همچو مادح تو در اندر دهان نهاد

وان همچو زایر تو زر اندر[۳] کنار کرد

تا قدر و همت تو رسیدند بر فلك

گوئی خدای سعد فلك را چهار کرد

زان تا جهان خراب نگردد ز خشم تو

ذات ترا خدای چنین بردبار کرد

قدر تو ز ابتدا چو همی بر سما رسد[٤]

دانی که تا محل تو زین پس کجا رسد[۵]

ای صدر اگر نه بر تو همی مهر[٦] دارمی

هر هفته یك دو بار گرانی[۷] بیارمی

ور ننگ خست شرکا[۸] نیستی مرا

در مدح تو جبین چو عطارد بخارمی[۹]

شبها بدست فکرت زین[۱۰] کلك چون شهاب

نام تو بر صحیفهٔ گردون نگارمی

از بحر همت تو اگر بهره یابمی

چون ابر درجهان بسخن دربیارمی[۱۱]

---

۱ — باخدای ۲ — بپای بر آورد ۳ — وان زایر تو زر همه در ٤ — چو بفوق هما رسید ۵ — رسید
٦ — ای صدرا گر نبود ترا مهر ۷ — یك دو هفته گرآبی: یار گرامی ۸ — در نیك حسبتی شرکان
۹ — درمدح تو وحسن عطارد نگارمی، وحسن عطارد بخارمی ۱۰ — ازآن ۱۱ — بر نبارمی

آنم که گر بشعر فرود آیدی[۱] سرم
از اوج جرم شعری سر برگذارمی[۲]

مردی چنین فتاده ام ارنه بدولتت[۳]
سرکش زمانه را بزنی هم[٤] ندارمی

ور نیستی ز راستی عدل شاملت
این راستی که گفتم هرگز نیارمی

منت خدایرا که بیا راستی جهان
شدراست آنچنانکه تومیخواستی جهان[٥]

دایم بنای[٦] دولت تو استوار باد
برمرکب سعادت جاهت سوار باد

ازکلك توقرار[٧] گرفته است کارها
از شادی چوابر[٨] کفت بیقرار باد

خصم تو گرچه روی بهی نیستش چوتو[۹]
باروی همچو آبی ودل همچونار[۱۰] باد

از گلبن سعادت تو بدسگال را
بی بهره تا نماند[۱۱] دردیده خار باد

بدخواه ازنسیم تو گرچه غنی بود[۱۲]
از اشك و روی گوهر وزرعیار باد

هرروزچون فزاید او شب زو گرفت کاست[۱۳]
بختت فزون همیشه چوروزبهارباد

یاری گر خلایق عالم توئی و بس
چندانکه عالم است ترابخت یارباد

در مدح خواجه قوام الدین ابو نصر محمد گوید (۱۸)

امروز یکی خوش سخنی نزد من آمد
کز آمدنش جان دگر در بدن آمد

شیرین سخنی بود چنان چست که گوئی
خایید چو طوطی شکرو[۱٤] در سخن آمد

چشم بد از آن دور که چون آن سخن او
در گوش من شیفتهٔ ممتحن آمد

---

۱ – آمدی ۲ – سر برنیارمی ۳ – ارنی زبد دلیست ٤ – برمن هم ٥ – چنان ٦ – بقای ۷ – گذار ۸ – از خرمی جوار ۹ – زتو ۱۰ – آب دلی چون انار ، آبی و دل چون انار ۱۱ – تابماند ۱۲ – شود ۱۳ – درآمد شب زو گرفت کار، نوروزخود برآید وشب زو گرفت کاست ، هرروز چون درآید شب را ازو گرفت ۱٤ – بشکر

چون گل بشکفتم ز طرب گرچه از این پیش[1]
چون لاله همی[2] خون دلم در دهن آمد

گفتم که از این پس من و مدح تو از یراك[3]
بلبل بسر اید[4] چو گل اندر چمن آمد

اول سخن این بود که این یار دل آرام
بس تاخته و باخته از تاختن آمد

گر خواهم معشوق خود اینجاست دل آرام
ور جویم ممدوح خداوند من آمد

ممدوح و خداوند من و آن همه خلق
کز دیدن او گشت خرم جان همه خلق

ای بر صفت یوسفیت حسن[5] گواهی
مانندهٔ یوسف شده در غربت[6] شاهی

حسن تو ترا بیخبری برده بتختی
مهر تو مرا بیگنهی کرده بچاهی

از لعل تو یك خنده و از عقل جهانی
از جزع[7] تو یك ناوك و از صبر سپاهی

دل را ز خط عارض[8] تو آب و گیائی[9]
زان در خم زلف تو گرفتست پناهی

عیبش نتوان کرد که ناید بر من هیچ
آنجا نکند خیره نه آبی[10] و گیاهی

گو باش همانجا و برش بیش نیاید[11]
از بندگی صدر اجل ماند بجاهی

من خود کیم از هستی و ز نیستی دل
دل داند و زلف تو و من دانم و آهی

---

۱ – بس ۲ – بمن ۳ – مدح و غزل ایراك ٤ – بسرا آید ٥ – یوسف حسن تو ٦ – در غربت
۷ – از شست ۸ – خط عارض ۹ – آب حیاتی ۱۰ – اینجا نکند چیره با آبی ۱۱ – نماید

رادی که چنو[۱] گنبد دوار ندارد
یاری که دراین عالم خود یار ندارد
امسال ز هجران تو ای خوش پسر من
یارب چه عنا بود که آمد بسر من
خونم چوجگر بسته شداز درد و عجب آنك[۲]
از دیده تو بگشادی خون جگر من
گر زین سفرت دیر تر آوردی گردون
بودی که ز گردون بگذشتی سفر من
در کار دلم زهره همانا نظری کرد
کافتاد بر آن روی چو زهره نظر من
می گفت[۳] ترا خیز که نزد تو رسد یار
الحمد لله که عیان شد خبر من
دیدی که بر انداخت بر فرقت تو آب
از غایت سوز جگر این چشم تر من
خود بود دلم روشن از بهر خداوند
کاندر شب غم وصل تو باشد سحر من
ای دهر تو دانی که چنین صدر نداری
وی چرخ تو دانی که چنو[٤] بدر نداری
امروز اگرم همچو فلك دیده هزار است
پیش رخ چون ماه توایدوست بکاراست
کز خرمی و تازگی تو دل و جانم
با خرمی و تازگی باغ و بهار است
از مشك خطت وقتم چون عنبر سارا است
وز سیم برت کارم چون زر عیار است

۱ — تو ۲ — دورغمت آنك ۳ — نی گفت ٤ — چنین

با من [1] سخن تو همه ازلابه وریواست [2]

با توسخن من همه ازبوس وکناراست [3]

باری رخ زرینم اشکسته چو سیم است

باری دل پر خونم خندان چو انار است

میخواست که بباطل کندم هجر ببیداد

از عدل قوام الدین حقا که نیارست

قطب فلك دولت ابونصر محمد

آن بخت بدو [4] بوده موافق چه دوفرقد

صدری که چنان [5] هرگز یك راد نباشد

شادیش مبادا که بدو شاد نباشد

فرعی ندهد عمر کزو مایه [6] نگیرد

اصلی نکند تیغ چو پولاد نباشد

فریادرس خلق جهانست وزجودش [7]

یك گنج نبینی که بفریاد [8] نباشد

برفرق اجل بأسش جز خاك نباشد

در دست امل [9] بی او جز یاد نباشد

از نرگس زردار و زبان آور سوسن

در دست و دلش جز بمثل باد نباشد

بی نعمت او نرگس تر چشم [10] نگردد

بی خدمت او سوسن آزاد نباشد

انصاف بده کو کن کو تهمتن روز نبرد او است

مدحار نه چنین گویم ازداد نباشد

آب کف او خاك برآورد زهرکان

لطف دم او آتش بنشاند ز ارکان

۱ــ برمن ۲ ــ لهو است ۳ ــ ازتوش وبغاراست ٤ ــ برو ٥ ــ چنو ٦ ــ فرعی نکند عمر گرانمایه ۷ــ وجودش ۸ــ که جز باد ۹ــ اجل ۱۰ ــ بی‌چشم

ای ذات تو مر ذات خرد را ز روان به
نزد تو یکی راحت خلق از دو جهان به
از باد نهیبت چو دل خصم سبك شد
از بادهٔ جودت سر امید گران به
از خامهٔ چون تیرت خصمت چو کمان شد
هر کس که گنه دارد در دل چو کمان به
زان تا همهٔ[1] درد خود از اقبال تو بیند
همواره بد اندیش تو با زحمت جان به
دیوی که سر آتش فتنه همه او دید
از پیش تو بیرون چه[2] درملك جهان به
در سنگ نهان شد ز تو چون آتش الحق
هر کس که بود خصم تو در سنگ نهان به
گر کوه یکی بدگهر از شرم نهان کرد
آورد بتو صد گهر دیگر از آن به
هر روز چو ماه نو جاه تو فزون باد
از چرخ کهن خصم تو چون چرخ نگون باد
آنی که بتو دیدهٔ دولت نگرانست
ذات تو پسندیدهٔ سلطان جهانست
هستی تو جهان را بکفایت چو عطارد
شاید که ترا مرکز معمور نشانست
کز سنبله مخصوص شرف گشت عطارد
چون به نگری اورا خود خانه همانست
ای آنکه بتو صورت اقبال یقین است
وز جود تو در هستی خود کان به[3] گمانست

---

۱ – باهمه ۲ – چو ۳ – که گمانست

میخواست رهی تاکه هواداری خود را
تقریر کند خود یکی از صد نتوانست

با این همه بنگاشت دراین شعرچو دیبا
دیباجهٔ آن مهر که در دست نهانست

بر صفحهٔ ملك از تووراى تو نشان باد
بر روی مه چارده چندان که نشانست

غزلیات

(۱)

ای تخت را خجسته تر از تاج گاه را
وی ملک را فریضه تر از نور ماه را

ای نقشبند دولت بند قبای تو[1]
فر همای داد بسر بر کلاه را

روزی که بر نشینی تاج سفیده دم
گیرد پناه سایهٔ چتر سیاه را

تخت تو چرخ باد که تاجی سپهر را[2]
روی تو لعل باد که پشتی[3] سپاه را

سوسن گواه دولت تست وخوش اینکه چرخ
وه نی کره زرین بار و گواه را؟

تا روز حشر جز تو که هستی فرشتهٔ
هر دم مباد دیدهٔ این بارگاه را

یارب پناه دولت و دینش توکردهٔ
اندر پناه خویش بدار این پناه را

چندانکه ممکن است نگهدار وعمرده
سلطان یمین[4] دولت بهرامشاه را

(۲)

هوای وصل جانانم گرفتست | غم دلبر دل و جانم[5] گرفتست
دل و دلبرنمی بینم[6] چه دانی | که چون سودای ایشانم گرفتست

---

۱ — ای نفس بند دولت بندی فنای تو ۲ — گدایان شهر را ۳ — که پشت ٤ — سلطان همی ز
۵ — غم آن دیدهٔ جانم ٦ — نمی دانی : نمی بینی

چگونه درکشم دامن ز عشقش | که دست دل گریبانم گرفتست
چگونه گل چنم از باغ وصلش | که از خارش گلستانم گرفتست
دل‌ازصبر ارچه میگریم نه تنگست | ره وصل ارچه میدانم گرفتست
از ینم پارهٔ نومیدی آمد | که در دشواری آسانم گرفتست
مگر پیدا نمی آمد غمش زانک | نشاط مدح سلطانم گرفتست
ملك بهرامشه آن گنج رحمت | که در دشواری آسانم گرفتست

بحمدالله که شکر نعمت او
همه پیدا و پنهانم گرفتست

(۳)

صنما بستهٔ آنم که در این [۱] منزل تست
خبری یابم زان زلف شکسته بدرست [۲]

درد و غمهای تو وعهد وفایت برماست [۳]
هم بجان [۴] تو که هوش ودل [۵] وجانم برتست

دل من نیست شد وسوزتو از سینه نرفت
اشك من موج زد ونقش تو از دیده نشست

زشت نقشی بود ارجسم [۶] تو نشناسم خوب
سخت کاری بود ار کارتو بگذارم سست

گرچه در دیدهٔ من نقش خیال تو بماند
ورچه برسینهٔ [۷] من عکس جمال تو برست

بیش در دیده ودرسینه نمیجویم از آنك
دوش درآتش دورانت نمیدانم جست

سر آن سرو بگردم که چوتو باشد راست
پیش آن ماه بمیرم که بتو ماند [۸] چست

---

۱ ــ درآن ۲ ــ برتست ۳ ــ برما ٤ ــ هم بجای ٥ ــ که سوی دل ٦ ــ نقش بود ازخم
۷ ــ درخانهٔ ۸ ــ ناید

آمدم کاسته و سوخته اندر بر تو

که مرا روی چو بستان تو قبله است نه بست[١]

ای مرا کاسته چون ماه بیفزای اول

وی مرا سوخته چون شمع بیفروز نخست

(۴)

یارب در آن کلاله چرا عقل گمره است

کان صد هزار حلقهٔ شب رنگ برمه است

هم در کنار سایهٔ شمشاد اوست باغ

هم برکران چشمهٔ خورشید اوچه است

نقش بهشت چیست از آن باغ یك گل است

آب حیات چیست از آن چاه[٢] یك زه است

امید را ز دامن آن سرو جویبار

گر صد هزار دست بود جمله کوته است

هست آنچنان کشیده سر زلف او که صبح[٣]

هر گه که دم زند خجلی گویدش که است[٤]

دوش ار زباد سردم[٥] لب خنده زد چمن[٦]

چهره گشای غنچه نسیم سحر گه است

چشم حسن چه داند قدر[٧] خیال او

آیینه خود زصورت خوبان چه آگه است

او گرز کرده باز[٨] نگردد مگر دکو

اندیك باز گرد[٩] بعدل شهنشه است

بهرامشه که یك نظر از شمع رای او[١٠]

چون تیغ آفتاب بصد سو موجه است

شاهی خجسته صورت وفرخنده مرتبت[١١]

کز خاك بار گاهش برآسمان ره است

---

١ — بشست ٢ — علت از آن چاه ٣ — که هیچ ٤ — گویدم کهست، گویدش که هست ٥ — زباد سردم
٦ — چه شد ٧ — داند وقدر ٨ — او کرده باز ٩ — باز گشت ١٠ — رایتو ١١ — تربیت

(٥)

روزم زهجر تو بصفت چون شب آمده است
وینك[1] چوشمع جانم از آن برلب آمده است

شد نور مه ز چاه ز نخدان تو پدید
این چه نگر[2] که رشك چه نخشب آمده است

روی تو مرکب شب زلف است وخوشتر آنك
خورشید یك سواره بر آن مرکب آمده است

مردم من از جفای فراوانت ای نگار
چند آخر از جفانه وفا را شب آمده است

روز حسن زهجر مکن تیره همچو شب
خود بی تکلف توجهان راشب آمده است

(٦)

ای که گل جامه زرنگ رخ توچاك زده است
جان ببوی تو نواهای طربناك زده است

نرگس ازجزع تومخمورچرا گشت که گل
جام یاقوت من ازلعل تودر[3] خاك زده است

ای بر انگیخته از آینهٔ دریا گرد
خاك یکران[4] تو در دیدهٔ افلاك زده است

گرچه براسب جفا نیك سواری تو متاز[5]
که دلم چنك در آن گوشهٔ فتراك زده است

خون مشکین شده[6] از ناوك چشم تو دلم
این چه زخم است که آن غمزهٔ چالاك زده است

گر بوصل تو امید است مرا طعنه مزن
که مرا خود غم هجران تو خاشاك[7] زده است

---

١ – وان یك ٢ – مگر ٣ – جام یاقوتی ازلعل تو بر ٤ – هجران ٥ – مناز ٦ – مشکین گشت
٧ – تو برخاك

(٧)

دل و جانم بره[١] جانانست | گر بدو بازرسم جان آنست[٢]
پای دردامن صبر آرم از آنك | دست دست ستم هجرانست
آنچه من میکشم ازفرقت او | چرخ کوشید بسی[٣] نتوانست
حال هجران دو یار همدم | من چگویم که بنتوان دانست
شاد میباش حسن[٤] در غم او | که هم اودردوهم اودرمانست
آه ترسم کـه بسلطان نرسد | که غمش بردل من سلطانست

شاه بهرامشه مسعود آنك
صورت دولت و نقش جانست

(٨)

هین در دهیدباده کـه هنگام بی‌غمی‌است[٥]
زان بادهٔ که مشرق خورشید خرمی است[٦]
تـا روی چون دو پیکر در روی او کشم[٧]
زیراکـه مان چوپروین‌وقت‌فراهمی‌است[٨]
آن پستهٔ شکر گر اوراچه کوچکی‌است[٩]
وآن سنبل زره ور[١٠] او راچه درهمی است[١١]
آن‌جزع بین‌که بر کف‌موسیش‌ساحریست
وان‌لعل بین‌که‌برلب عیسیش همدمی است[١٢]
آزادی از غمش سبب طوق بندگی است
محرومی از لبش اثر یار محرمی است[١٣]
خورشید زرد چهرهٔ محرور[١٤] در غمش
آن‌قرص‌روشنش‌چودخان‌سایه‌محتمی‌است؟[١٥]
وین مـاه زرد گونهٔ مرطوب را ز رشك
همچون درم‌نشان فزونی‌هم ازکمی‌است[١٦]

---

١ — برای ٢ — جانست ٣ — چرخ بوشیدنش ٤ — حسین ٥ — درغمست ، خرمی است
٦ — خرم است ، بی‌غمی است. ٧ — کنم ٨ — فراهم است ٩ — چه کوچکست ، چه نوگلی است ١٠ — زره ور ١١ — درهمست ١٢ — همدمست ١٣ — محرمست ١٤ — مجروح
١٥ — منجم است ١٦ — کمست

لطف فرشته داری و[1] چالاك سیرتی
ما دیو مردمیم گر آن حور آدمی‌است[2]
زان شد حسن لطیف که وقتی بر او بتافت[3]
رائی که نور مردمك چشم مردمی‌است[4]

(۹)

قمری اندر بهار یار من‌است — مونس نالهای زار من است
فاخته طوق عشق بر گردن — درغم دوست غمگسار من است
بلبل از شاخ گل گشاده زبان — نایب حال روزگار من است
ساقیا بی قرارم از می عشق — دو سه می‌داروی[5] قرار من است
می خورم در بهار با رخ تو — کان بهار تو این بهار من است
گر نباشد بهار و نی ابری[6] — ابر او چشم آبدار من است
گل سوری شکفته اندر باغ — راست گوئی رخ نگار من است
لاله بر سبزه زار پنداری — روی معشوق بر کنار من است
گوئی از دور نرگس مخمور — چشم دلبر در[7] انتظار من است
در بنفشه نگه کنم گویم — زلف او یا تن نزار[8] من است
هر شبی زان بمه[9] نظاره کنم — کو زمعشوق یادگار من است

در چنین وقت بی می ومعشوق
بیهده زیستن نه کار من است

(۱۰)

ای سرور کرده پادشاهت — اوج فلکست پایگاهت
تا بخت بپیش تو میان بست — سوی رفعت گشاد راهت
بر حق باشد که سعد افلاك — از چشم رضا کند نگاهت
حق تو چو نام تو بود پس — با حسن فعال تو گواهت
والله که محمد بن منصور — همچون بدرست نیکخواهت

---

۱ — دارد ۲ — آدمست ۳ — زان رو کنیم فرش رهش دیدگان خویش ٤ — کان ماه نور مردمك چشم آدمی است ، رائی که نور مردمك رأی مردم است ٥ — دو سه پیمانه می ٦ — بهای بی اثری ۷ — چشم ودل بردر ۸ — هزار ۹ — هر شبی را همه

با دولت نام داری وهش　　عالم نرسد بدستگاهت
چون فضل خدای عرش گشتست　　ای صدر جهان همه پناهت
تا دامن حشر حافظت باد　　در حشمت بیکران الهت

(۱۱)

ما را بهمه عمر سلامی نکند دوست
تمکین درودی و پیامی نکند دوست
آید بر ما گه گه از روی ترحم
بنشیند و بسیار مقامی نکند دوست
صد عشوه و صد نادره و بذله بگویم
در پیش من آغاز کلامی نکند دوست
من بسته میان خدمت او را و مرا هیچ
یك روز گرامی چو غلامی نکند دوست
کرده‌ست مرا بنده وبس در عجبم من
کین بندهٔ مسکین رانامی[1] نکند دوست

(۱۲)

چه کنم قصه کز آن مایهٔ غم بر تن[2] چیست
باکه گویم که‌از آن سرو روان بامن چیست
جهد آتش زدل آهن وحیران من ازآنك
حال بی آتش دل آن دل چون آهن[3] چیست
دوست ماراغم عشق آمد ودشمن دل‌سوخت
توچه‌دانی که‌ازآن دوست بربن دشمن چیست
گر نگشتند زرخسارولبش خوار و خجل
رنگ گل‌زرد[4] وسرافکندگی سوسن چیست
هرشب از حال دل گمشده پرسم صد بار
کای شب تیره ازاین حال تراروشن چیست

---

۱ – زانامی ، زامامی　۲ – برتن　۳ – بی آتش آن دل‌خون دهن برمن ٤ – رنگ گلبرگ

عشق چون آمد و بگرفت گریبان دلم
در چنین حال مرا برچدن[۱] دامن چیست

(۱۳)

بالتماس دوستی گفته

کیست ازدوران خونبارش دل[۲] صد پاره نیست
همچو آبی گرد نا اهلیش[۳] بر رخساره نیست

هیچ عاشق دیدهٔ خوش در وجود[٤]
کز رقیب دیدها سوی عدم آواره نیست

ای رفیقان عالم ترکیب اضداد است از آنك
بوی گل بی‌خار ورنگ لاله بی‌رخساره نیست ؟

بالغه گر میکند دنیایتان تن در دهید
هیچ دلوی[٥] نیست درعالم که هردم[٦] پاره نیست؟

چشمشان چون‌دید حس[۷] بر آسمان انداخت آز
بوالعجب شمعی که بی خاصیتش دواره[۸] نیست

(۱۴)

کریمی کو که در عالم زبون نیست
اسیر وعاجز این چرخ دون نیست

عروس بخت را گر زیوری هست
در این نه حقهٔ آیینه گون نیست

اگر اینست هستی ها که دیدم
درین کان هیچ نقدی نیست چون نیست

حسن بگذار دنیا را همان گیر
که این کژدم دراین طاس نگون نیست

دو عالم را فراخائی بپندار[۹]
که از کنج دل تنگت برون نیست

که در ملك اجل سوی زمانه
بدین تنگی بدین کویت درون نیست،

فلك گر نافهٔ گردد پر از مشك
اگر رنگست آن جزرگ خون نیست[۱۰]

در نسخهای خطی چنین است و باید کلمهٔ
۱- برزدن ۲- چون نارش دلی ۳- تا ایمنش ٤- ... ۸- که بی
افتاده باشد تا وزن درست شود ٥- دعوی ٦- ز مردم ۷- جسمتان چون دید تن
خاصیت فواره ۹- فراخاری مپندار ۱۰- چهار مصراع آخر در نسخهای خطی مختلف وجابجاست

(۱۵)

ماهیست[۱] کز آن روی چو ماهت خبرم نیست
وان چهرهٔ زیبای تو پیش نظرم نیست
همچون گل درخاکم وچون شکر در آب
زان غم که ز رخسار ولبت[۲] گلشکرم نیست
بر گردش گردون ظفرم هست ولیکن
بر تو که دل ودیده و جانی[۳] ظفرم نیست
زرین کمران پیشم هرچند بپایند
چه سود که ازدست توسیمین کمرم نیست
گفتی که ترابادگران هست خوش ونوش[۴]
طعنه مزن ای دوست چو دانی اگرم[۵] نیست
داند بکرم عهد و وفای تو که امروز
جز آرزوی روی تو کار دگرم نیست
بهر تو چو دیده که مقیم است و مسافر
ره میروم و گوئی عزم سفرم نیست

(۱۶)

درعشق تو ای ای جان که چو تو خوش صنمی نیست
سرگشته دلی چون من و ثابت قدمی نیست
گویند کم از یك نبود هرگز و چندم[۶]
ازعشق توسر گرم[۷] اگر کم ز کمی نیست
ما را همه شادی ز غم تست و فزون باد
اندی که غمت هست اگر هیچ غمی نیست
زانست شکفته گل رخسار چوداری[۸]
صد بدرهٔ دینلر و مرا خود درمی نیست

---

۱ - ماهست ۲ - ز رخسار و لب ۳ - جانم ٤ - خوش آن نوش ٥ - جدائی دگرم
٦ - صبرم ۷ - بر گردم ۸ - تودایم

چون صورت لا زلف تو درهم شده بینم
نبود عجب ار ما را زان لا نعمی[1] نیست
ما را بنعم کردن کس خود[2] چه نیاز است
در دولت رادی که چنو محتشمی نیست

(۱۷)

عشق بازی صدم افزون افتاد
لیك زینسان نه که اکنون افتاد
دوست بس طرفه و دلخواه آمد
یار بس چابك و موزون افتاد
برخیال رخ تو کرد گذر
اشك من زان همه گلگون افتاد
من کم ازهیچم وقسمم زغمش
طرفه آن کز همه افزون افتاد
زانکه تا چشم بدش نگزاید
چشم نیکوش در افسون افتاد
چکنم با[3] دل پر خون فکار
که ازاو درجگرم خون افتاد[4]
زلف برگوش نهد تا گویند
که مه از دائره بیرون افتاد
یارب آن زلف خم اندرخم او
راستاراست[5] بمن چون افتاد

حسن از دوست چه نالی چندین
کانچه افتاد ز گردون افتاد

(۱۸)

دل در طراز حلقهٔ[6] زلفت در اوفتاد
جان گرچه نقش بست ز دل برتر اوفتاد
در دام طرهٔ تو که پردانهٔ دل است
سیمرغ حسن تو چه عجایب در اوفتاد
دل خو گرفته بر رخ ورخسارهٔ تو دید
مسکین پیاده بود دلش در بر اوفتاد
گفتم که برمن آید درداکه رایگان
بیماری دو چشم تو برعبهر[7] اوفتاد

---

۱ – ازمالا زان لای همی ۲ – آنسان ۳ – جگراین ۴ – در بعضی نسخ این بیت بدین صورتست:
چکنی این دل پرخون خورده
که ازاین دل جگرم چون افتاد
۵ – راست برراست ۶ – خانهٔ ۷ – درشکر

خورشید گرد سایهٔ تو ناشکافته
هر ذره را هوای تو اندر سر اوفتاد
روزی نگر که طوطی جانم سوی لبش
بر بوی پسته آمد وبر[1] شکر اوفتاد
این هم براین نسق که زکلك نجیب دین
گر چه شبه نمود همه گوهر اوفتاد

(۱۹)

روزی که مراچشم بتو خوش‌پسر افتد[2]
آن روز همه کار دلم زیر سر افتد
عقلم سر خود گیرد و از پای درآید
صبرم بسر کوی تو از دست بر افتد
بر خلق ز سر گشتهٔ[3] هجران خبر افتد
در شهر چودیوانهٔ[4] توبی خبر افتد
دیوانهٔ آن ماه توان بود که هرروز
خورشید فلك را ز رخش سایه در افتد[5]
از گریه کنارم شمری باشد پیوست
ز انسان که چو بر آینهٔ عکس[6] برافتد
گرروی‌نهد[7] برمن‌ازاین‌روی عجب‌نیست
خودعکس چنین[8] باشدچون برشمرافتد
شادم من‌ازاین‌گریه که برخشك نیفتد[9]
گر چشم خداوند براین چشم ترافتد

(۲۰)

ایکه قدرت صد چوگردون آورد
دور گردون چون توئی چون آورد

---

۱ - سه بیت آخر این غزل در صفحهٔ ۲۰۵ ضمن ترجیعی آمده است ۲ - خویش برافتد
۳ - از خلق بسر گشتهٔ ٤ - ز دیوانهٔ ٥ - برافتد ٦ - زان سایه که‌چون آینه زوعکس ۷ - زدی
۸ - عکس حسن ۹ - نیفتم، نیفتی

رأی تو رسمی کـه آرد در جهان　　همچو رویت خوب و میمون آورد
رنگ‌وبوی خلق و خلقت آسمان　　گر نیـارد[1] ماه گردون آورد
آتش خشمت کـه بر کوه اوفتد[2]　　همچو لاله سنگ را خون آورد
جـان ز جودت زر ناموزون برد　　چون نثارت در موزون آورد
گفتم آرد سعی تو تشریف من　　کی گمان بردم که اکنون آورد
گرچه بشکستم در این تشریف نیك
زان شکستم نیز بیرون آورد

(۲۱)

دل کار هوات می بسازد[3]　　جـان برگ عنات[4] می‌بسازد
بد ساز تر از ستم چه باشد[5]　　وین هم[6] ز قضات می بسازد
یکتا دل من نساخت با خود　　با زلف دو تـات می بسازد
می‌کش کـه خطات می بزیبد　　میکن که جفات می بسازد
درگریه و آه سرد من کوش　　کین آب و هوات می بسازد
بسیار بهی از آنچه[7] بودی　　یـا دیدن مـات می بسـازد
در جسم و دلی و می ندانم　　تـا زین دو کجات می بسازد
خوش باش حسن که جای شکراست
غم برگ و نوات می بسازد

(۲۲)

دوش برهندوی خود بدمستیی ترکانه[8] کرد
تا امید آشناوش (را) چنین بیگانه کرد
صبر اندك زاد را ازخان ومان آواره یافت
عقل پیر آموز را در سلسله دیوانه کرد
تادلم درسنبل گل‌سای او یك خانه ساخت[9]
خارهجرش دردل پرخون‌هزاران‌خانه کرد

---

۱ — نیامد، نیاید ۲ — افتدی ۳ — ردیف این غزل در بعض نسخ «می بسازد» و در بعض دیگر: «می نسازد» است ٤ — نوات، قبات ٥ — نباشد ٦ — وان هم ۷ — آنکه ۸ — بدمستی دیوانه
۹ — بادهم درسنبل گل سای او بتخانه ساخت

مشک‌را خون شد جگر کان عارض چون آینه
زلف چین بر چین او مشاطگی بی شانه کرد
تا جهان را شمع رویش[1] گشت شاهد خانهٔ
هر که جانی داشت خودرا بر رخش پروانه کرد
هست نیکو گرچه نیکو رفت برما یا نرفت
اوست رحمت گرچه رحمت کرد برمایانه کرد[2]
آفتاب خسروان بهرامشه آن شه که او
هرچه بخشید ارسعادت مشتری وارانه کرد

(۲۳)

از لعل آبدار تو پاسخ همی رسد
وز زلف تابدار تو دل را دمی رسد
پرورده شد ز خون دلم سالها غمت
در انتظار آنکه مگر محرمی رسد
لیکن بدولت شه شادان[3] شود بحکم
هرگه که بندگان را بردل غمی رسد
بهرامشاه آنکه باقبال و نصرتش
هر روز ذکر فتحی از عالمی رسد
سوریست[4] مخلصان را از تیغ او کز آن
هر لحظه دشمنان را نو[5] ماتمی رسد
سکر ز شاه[6] گیتی نومیدی ز بخت؟
بگذار ای زمانه اگر همدمی رسد
تشریفهای بنده حسن برقرار خویش
تقریر کرد شاه ولیکن نمیرسد[7]

(۲۴)

مهرش از دل همی گذر نکند — جان روا دارد این اگر نکند
خرمی چون کند دلی که دراو — مهر او[8] روی مستقر نکند

---

۱ – رویت ۲ – تانه کرد ۳ – شادی ٤ – نورست ٥ – دشمنان ترامانمی ٦ – سکری زشاه و
۷ – بمن رسد ۸ – مهتران

تا بدیدار او نظر نکنی[1] — شادمانی بتو[2] نظر نکند

زو بهر بد هزار شکر کنم — زان کنم تا ز بد بتر نکند

ورچه خواهش کنم که بدسگال — خواهش اندردلش اثر نکند

جز وفا گر کند جفا نکنم[3] — تا فزون برجفا مگر نکند

هم پشیمان شودز کردهٔ خویش — چون پشیمان شود ذگر نکند

هرکرا جان و دل بکار بود — طمع سرو ولاله بر[4] نکند

ساعتی نگذرد که عاشق او
خاك از جور او بسر نکند

(۲۵)

روح ز تو خوبتر بخواب نبیند — چشم فلك چون تو آفتاب نبیند

تشنهٔ آب حیات چشمهٔ نوشت — غرقه بنوعی شود که آب نبیند

عشق تو در دل نشست وخاست[5] نخواهد — تا وطن خویش را خراب[6] نبیند

زانکه چکد لؤلؤخوشاب ز چشمم — چشم تو در لؤلؤ خوشاب نبیند

سینه همی درد را بدرد نداند[7] — دیده همی خواب را بخواب نبیند

نیست عجب با گشاد نامهٔ[8] خطت — کز گره نافه مشك ناب نبیند

بیهده باشد سؤال بوسه حسن را — برلب اوچون[9] ره جواب نبیند

خوی نکوی تورأی وصل کند لیك
بخت بد مات هم بخواب[10] نبیند

(۲۶)

یار چون عیسیم بماه[11] برد — باز چون یوسفم بچاه برد

مردم دیده را عروس رخت[12] — روی بسته بجلوه‌گاه برد

آینه گر صفای او بیند — دست چون صبحدم ز ماه برد

جز سخنهای[13] همچو الماسش — در و یاقوت او که راه برد

طوطی جان من رسید بلب — تا از آن لب شکر گیاه[14] برد

---

۱ – گذر نکنی ۲ – بر او ۳ – بکشم ٤ – لاله سروبر ٥ – خواب ٦ – جز برآب
۷ – بداند ۸ – که گشاد نام ۹ – پر خون ۱۰ – بدما همی بخواب ۱۱ – براه ۱۲ – زرخت
۱۳ – جزحدیثان ۱٤ – کنار؟

چه شود گر صبا سپیده دمی
تك[1] در آن طرهٔ سیاه برد

پس بدان بوی قصه های حسن
گرچه زاراست پیش شاه برد

شاه بهرامشاه مسعود آن
که ازو ملك آب و جاه برد

دولت تازه بهر او هرروز
تحفهٔ نو ببارگاه برد

چرخ سیمین مگر بخدمت باز
آفتاب زرین کلاه برد

(۲۷)

گر شمع تو بی زحمت پروانه بماند
خورشید چو سایه ز تو در خانه بماند

از بادهٔ لبهای تو گر دل بشود مست
در سلسلهٔ زلف تو دیوانه بماند

خون گشته دلی از خود آویخته دارد
هر تار که از فرق تو در شانه بماند

ای گنج روان در دل ویران کنمت جای
تابو که مگر گنج بویرانه بماند

افسانهٔ عشق تو شدم آه و دریغا
ترسم که نمانم من و افسانه بماند

روزی که حسن جان گرامی بتو بخشد
بالله که بروصد جان شکرانه بماند

گوی از همگان برد باقبال شهنشه
بر تار تو یك بود ندیمانه نماند

(۲۸)

لبم از بوس[2] او شکر چیند
گوشم از لعل[3] او گهر چیند

از گریبان چو او بر آرد سر
حور دامن ز شرم درچیند

در فراقش ز اشك وچهرهٔ من
مرد باید که سیم وزرچیند

---

۱ ــ نك ۲ ــ نوش ۳ ــ نقل

باغبان صبحدم نداند چید — هردم آنچ ازرخش نظر[2] چیند
آری آری چو آفتاب آمد — ماه در حال مهره برچیند[3]
خلق او خلق شاه را ماند — که از او دل گل وشکر چیند

شاه بهرامشه که خنجر او
از سران در مصاف سرچیند

(۲۹)

پسرا تاکی[4] از این خواهد بود
وین دلم چند حزین خواهد بود
نه همانا[5] که همه سال چنین
مرکب حسن تو زین خواهد بود
بی قرینا که توئی گر زینسان
خوی بد با تو قرین خواهد بود
امشبم روی چو برروی تو نیست
دانکه بر روی زمین خواهد بود
دل من تنگ چوحلقه است و[6] خوش آنك
حلقه را در نگین خواهد بود
پیش من باش زمانی که مرا[7]
این[8] دم باز پسین خواهد بود
من بدانم[9] که ترا گر تو توئی
هجر بر وصل گزین خواهد بود
دل تنگم ز تو بد خواهد دید[10]
بهر مهرم[11] ز تو کین خواهد بود

---

۲ – ازحسن نظر ۳ – درچیند ٤ – پسرا چند ٥ – مهمانا ٦ – چو حلقه اش
۷ – دمی خود رستی ۸ – کاین ۹ – من ندیدم ، من بدیدم ۱۰ – بدخواهت دید ۱۱ – بر مُهرم

هیچ رایش[1] بهمه حال زدیم؟
اگراین کار چنین خواهد بود

(۳۰)

که بود جان کـه نه در بند وفای تو بود
چه[2] کند دل کـه نه خرسند جفای تو بود

سراد بار من ار هست مرا[3] شاید از آنك
دیده آنجا نهد اقبال کـه پای تو بود

در هوای تـو شدم ذرهٔ زرین آری[4]
ذره زرین بود آنجا که هوای تو بود[5]

گر رضای تو در آنست که من خاك شوم
خـاك بر تارکم آنجا[6] کـه رضای تو بود

رو که خورشید نهد روی چو سایه بر خـاك
پیش قصری کـه درو عکس ضیای تو بود

جای میسازمت اندر دل و میخواهم عذر
کای بت آتشکدهٔ تنگ نه جای تو[7] بود

تو دریغی بحسن بهر چـه زیرا کـه مهی
مجلس چون فلك شـاه سـزای تـو بود

شاه بهرام شه آنشاه که گفتش سعدین
هر قرانی که کنم آن ز برای تو بود

(۳۱)

دل چون زلبت شراب خواهد — درد از جگرم[8] کباب خواهد
در آب دو دیده غرقه[9] گردد — هر تشنه که از تو آب خواهد
گنجی تـو[10] درین دل خرابم — خود گنج وطن خراب خواهد

---

۱ — بیخ ذاتش ، هیچ رایس ۲ — کـه ۳ — بمانیست ترا ٤ — شده ذرهٔ زرین و ملی ، شده ذره ذرین بلی ٥ — در بعض نسخ این بیت بدین صورت آمده :
از هوای توشدم مرد دراین غم آری — درد دردی بود آنجا که رضای تو بود
٦ — اندی ، آمد ۷ — چه جای تو ۸ — جگرت ۹ — غرق ۱۰ — گنج تو

حاشا که دل خطا پرستم　　یك کار مرا صواب خواهد
برچشم حسن حواله میکن　　هرکو ز تو در ناب خواهد
ذره زوجود خویشتن گفت
آن باشد کافتاب خواهد

(۳۲)

حسن تو بگفت هم نیاید　　نقش تو ز هر قلم نیاید
عیسی شدهٔ مگر که جانها　　در دام تو جز بدم نیاید
جز بهر نظارهٔ تو خورشید　　بر آینهٔ بخم نیاید
درباغ توچون درخت کس را　　از صد سر یك قدم نیاید
برخرسندی شدم ز هجرت　　کز هیچ غمیم غم نیاید
نقشم چو به یك فتد ببوسم　　ترسم کان نیز هم نیاید
از عاقبتم مپرس تا جان　　در زاویهٔ عدم نیاید
در دولت عاشقی حسن را
کانیست که هیچ کم نیاید

(۳۳)

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
وآنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
آن مه که کرد طوفی [۱] سوی شرف شتافت [۲]
وآن گل که رفت سالی سوی چمن [۳] رسید
دل رفته بود و جان شده منت خدای را
کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید
خوش خوش گشاده بلبل مژده چو گل دهن
کان طوطی شکر لب شیرین سخن [۴] رسید
شاهی [۵] که از نهاد کمند زره درش
با تیغ آفتاب شکن در شکن رسید

۱ــ گرد طوبی　۲ــ بتافت　۳ــ نه درچمن　۴ــ دهن　۵ــ ماهی

نقاش صنع[۱] چهرهٔ خوبش[۲] همی کشید
بیکار شد چو کار بشکل دهن رسید

در بوستان حسنش بنگر که چون بوقت
نوباوهٔ شکوفه ز برگ سمن رسید

گفتم ز لعلدان[٤] لبش بادهٔ چنم
چون برسمن بنفشهٔ توبه شکن[٥] رسید

بر شادی رسیدن شاهی که بر دلش
از جان ندای اذهب عنی الحزن رسید

بهرامشاه شاه که در ملك دولتش
آنها کز و ببندهٔ مخلص حسن رسید

(۳۴)

آرام دل[٦] مرا بخوانید
برمردم چشم من نشانید[۷]

آوازهٔ عشق من شنیدید[۸]
اندازهٔ حسن او بدانید[۹]

چون صورت روی او بدیدید[۱۰]
الحمد وان یکاد خوانید[۱۱]

از دور در اونگاه کردن[۱۲]
انصاف دهید کی توانید[۱۳]

از دیده وجان و از دل و تن
این خدمت من بدو رسانید[۱٤]

ای خوبان او چو آفتابست
در جمله شما باو چه مانید

عشق انده و حسرتست و خواری
عاشق مشوید اگر توانید

(۳۵)

صبح را رنگ بدان عارض چون ماه دهد
شام را گونه بدان طرهٔ کوتاه[۱٥] دهد

طاق ابروش مرا جفت غم و رنج کند
چشم آهوش مرا بازی روباه دهد

۱– طبع ۲ – خویشی ۳ – بنفشه ٤ – نقلدان ٥– ببرگ سمن ٦ – دلی ۷– نشانند ۸– شنیدند ۹ – بدانند ۱۰ – ببینند ۱۱ – خوانند ۱۲ – کردان ، کردم ۱۳ – اگر توانند ، اگر بخوانند ۱٤ –رسانند ۱٥ – چون ماه

صفت رنگ رخ من که کند کاه کند
خبر درد دل من که دهد آه دهد

گرچو من گمره وسر گشته شود نیست عجب
آنکه چندین غم و اندیشه بخود راه دهد

وای آن خسته که دل را بچنان ماه برد
بخ بخ آن[1] بنده که دل را بچنین شاه دهد

شاه بهرامشه آن شه[2] که قران سعدش
آسمان را همی از طالع او جاه دهد

هرچه[3] کین باشد رزمش زبداندیش کشد
هرچه کان دارد دستش بنکوخواه دهد[4]

(۳۶)

هرآینه که دگر بایدم گزیدن یار
چو یار من ز من و مهر من شود بیزار

چه غم خورم ز پی او که غم نخورد مرا
ز چند گونه توان بر دلی نهادن بار

اگرچه نرگس چشمست و گرچه مشکین زلف
بقد چو سرو و برخ مه ولی[5] به پنج و چهار

چو بر گرفت دل از من چرا روم براو
نه من نیابم یار ار دگر گزیند[6] یار

دگر گزینم و یکسو نشینم از ره او
تن عزیز و دل خویشتن ندارم خوار

شکسته عهدا چندین جفا بمن منما
که مهرت اندک گشت و جفای تو بسیار

---

۱ – وای آن ۲ – شاه شهر من آن شد ۳ – هر که ٤ – این غزل در نسخهٔ – آ – در جملهٔ قصاید نوشته شده است بنا بر این احتمال دارد این چند بیت تغزلی از قصیدهٔ باشد که بقیهٔ آن از دست رفته است
۵ – و برخ چون مهی ٦ – یار او دگر گزید ، باز او دگر گزید او

مرا نگارا با تو زبان خلاف دلست[۱]
خلاف گفتار آید مرا همی کردار
دلم همیشه هوای تو[۲] جوید ای بت روی
وگرچه دیگر گوید زبان من گفتار
گمان مبر کـه دل از مهر تو بگردانم
بنیک[۳] و بد صنما هیچ روی هیچ شمار
اگر وفاکنی ای ماه روی دارم چشم
وگرنه باری از من وفاتوچشم مدار

(۳۷)

سرورا ساکن بتخت آباد باش
همچنین باقی بمانی شاد[۴] باش
دست تنگ دشمنان در خاك باد
پای مرد دوستان چون باد باش
چون بطالع با کرم همشیرهٔ
در طبیعت با وفا همزاد باش
درسحرگاهی هم اکنون بردمد
صبح اقبالت که افزون باد باش
ای جهانی بندهٔ خلقت چو گل
همچو سوسن ازجهان آزادباش
با رخ خوبان سفلی[۵] کامران
بر دل پاکان علوی یاد باش

(۳۸)

بر آن زلف ولب وخال و بناگوش
سوی بازار عشقش برده ام[۶] دوش
رخش روزاست و ابروگوشهٔ روز
نهاده است از برای فتنه شب پوش
دهانش چشمهٔ نوش و زبرجد
رمیده است از کران[۷] چشمهٔ نوش
همه سالـه ز سودای فراقش
دلی دارم چو دیگ[۸] تفته پرجوش
زعشقش تا برآرم من یکیدم[۹]
سه بار از من زرنج دل رود هوش
ز تـو چون روی آزادی نبینم
مرا خسرو خریدار است بفروش

۱- دلیست ۲ - رضای‌تو ۳- نه نیك ٤ - باقی قرار آزاد ٥ - بسفلی ٦ - بیوی یارعشق آورده‌ام ۷ - از کنار ، از برای ۸ - زد یکی ۹ - من دمی دم

(۳۹)

گشت عنابی سرشکم زان لب عناب رنگ
هم نمیدارد دلم زان سنبل پرتاب رنگ

بی جمال جانفزای و بی خیال دلبرش
آردم از عمرسیری[1] آیدم از خواب رنگ

مه زگلگون روی مهر و ماه رنگ آورده است[2]
هم زرنگ است آنکه گل را میدهد مهتاب رنگ

عارضش آیینهٔ حسن است و خطش رنگ او
بس عجب نبود[3] بر آیینه ز مشك ناب رنگ

در دهان تنگش آن[4] سیمابگون دندان پر است
از برای آنکه ناید جای بر سیماب رنگ

عمر و دولت باشد اسباب نشاط و جز[5] رخش
والله ار در چشم آرد هیچ از این اسباب رنگ

عارض و خطش چو آب و آتش سازنده اند
خود با آتش کی کند در عهد خسرو آب رنگ

شاه شاهان جهان بهرامشه شاهی که هست
خاك درگاهش ز عزت همچو در محراب رنگ

(۴۰)

سخت باما تو بخیلی بسلام — نیك مائیم ترا عاشق ورام
جان ما عاشق و تو معشوقه — دل ما صید و سر زلف تو دام
روی و زلفین تو خون آمد و مشك — وصل و هجر تو حلالست و حرام
بوسهٔ خواهم در حال بده — مکن ایدوست مرا دشمن کام
نقره اندامی و من زرّرویم — بزر پخته خرم[6] نقرهٔ خام
آن چنانم ز نحیفی که همی — نتوانم زد یکدم بدو گام

---

۱ – ازعمرسری ۲ – آرد دوشب ۳ – باشد ۴ – در دهان تنگشان ۵ – چه ۶ – بزری بخته خرم

نعمت روی تومی باید وبس

بسر تو که تمام است تمام

(۴۱)

دل در[1] غم عشق یار بستیم — وز درد سر فراق رستیم

ازخانهٔ[2] خویش سخت دوریم — وز بادهٔ رنج نیک مستیم[3]

از بادیهٔ هوا گذشتیم — در زاویهٔ عنا نشستیم

ازشست بلات نوش خوردیم[4] — وز تیر غمت جگر بخستیم

برخاك[5] در تو جان فشاندیم — معلومت شد که باد دستیم

یکراه تو سنگسارمان کن — چون میدانی که بت پرستیم

روزی که غم تومان نجوید[6] — بازش طلبیم و کس فرستیم

بر مرگ زنیم خویشتن را

تا نیست شویم ازاینکه هستیم

(۴۲)

از صبر نکرده بازگشتم — وز[7] دیدهٔ سوز ساز گشتم

چون میل توسوی جوردیدم — غم جوی وستم[8] نواز گشتم

بی‌دل نالان وپوستی[9] خشك — مانندهٔ طبل باز گشتم

بازیچهٔ لعبت خیالت[10] — زین چشم خیال باز گشتم

دستم مکن از وصال کوتاه — کاندیشهٔ تو دراز گشتم

آراست فراق زرگر تو — چون نقرهٔ خوش گداز گشتم

در دولت عشق اززر وسیم — افسوس[11] که بی نیاز گشتم

شادی چو نداشت هیچ اصلی — آخر بغم تو[12] باز گشتم

دل در بدو نیك تو نهادم

آخر بغم تو باز گشتم

(۴۳)

همه شب دوش من بیدار[13] بودم — ندیم حسرت[14] و تیمار بودم

ز وصل یار دلبر بر نخوردم — ز هجر دوشت برخوردار بودم[15]

---

۱ — باری ۲ — ازخامهٔ ۳ — نیك بستیم ٤ — ازاسب بلات گوشت خواریم، گوش خوردیم ٥ — و ز خاك ٦ — تومابجوید ۷ — در ۸ — غم جوی ستم ۹ — دل نالان چو پوستی ۱۰ — خنالته، حال نه ۱۱ — ای وای ۱۲ — اندك که بتوست، اندیك بتست ۱۳ — من بیمار ۱٤ — حیرت ۱٥ — رنجور بودم

چو محنت کشتگان[1] اندر تحیر
بمانده روی در دیوار بودم

همی جان کندم اندر فرقت یار
مبر آن ظن که من بیکار بودم

ز سودا و ز صفرا[2] و طپیدن
بسان مرد ناهشیار بودم

مرا گویند چون بودی چگویم
مگر بهتر شوم بیمار بودم

(۴۴)

مجمر مهر سوخت چون عودم
چنبر ماه تافت چون رسنم

هم ز محنت چو کوه شد جانم
هم ز کاهش چو کاه گشت تنم

توشهٔ نی که آن دهد قوتم
گوشهٔ نی که آن بود سکنم

هرچه آورد روز شد روزیم
هر کجا شب رسید شد وطنم

آشنا کردنست رفتارم
کوه برکندنست دم زدنم

دم زند در میان ره صد جای
تا ز خاطر بلب رسد سخنم

فتنهٔ روزگار من این است
که در این روزگار پرفتنم

(۴۵)

آمد نفس بآخر یك همنفس ندارم
هم کمترم ز هیچ و هم هیچکس ندارم

جز سوی تاب[3] زلفت از دل اثر نیابم
جز وصل خاکپایت در سر هوس ندارم

بیدادگر نگارا رحمی بکن چو دانی
کاندر جهان بجز تو فریادرس ندارم

از شام تا سحرگه گردم بگرد کویت
چون هست[4] شحنهٔ عشقت بیم عسس ندارم

گاه از نفس بسوزم دریا و کوه گاهی
گردم چنانکه گوئی در خود[5] نفس ندارم

---

۱ — کوشتکان ، کوفتکان ۲ — زسود ارزسفرا ؛ ۳ — تاب موی ٤ — نیست ٥ — من خود

شاید که نیست گردم تا سال و ماه باری
دل در قفس نبینم جان در حرس ندارم

ای عقل چند گوئی کاخر کجاست[۱] صبرت
گر تو ببوی صبری من صبر پس ندارم

(۴۶)

حاصل ز تو جز درد دل ریش ندارم
قسم از لب نوشین تو جز نیش ندارم

یك جان نه که صد جانت فداباد[۲] ولیکن
معذور همی دار که زین بیش ندارم

هر روز خوهی تا که[۳] ستانی دل از من
حیلت چه بود چون من درویش ندارم

تا در غم تو پای من از جای برفتست
هم جان و سر تو که سر خویش ندارم

والله که ز هستی خودم یاد نیاید
تا آینهٔ روی[٤] تو در پیش ندارم

(۴۷)

ای چهرهٔ تو بهار جانم	وی از تو شکفته بوستانم[۵]
نقش تو برسته[٦] پیش چشمم	نام تو بمانده بر زبانم
راز تو بگو که با که گویم	حال تو بگو که از که[۷] دانم
از وصل حقیقتی چو ماندم	میسند که همچنان[۸] بمانم
دستوری ده وصال[۹] خود را	تا نفریبد[۱۰] زمان زمانم
بیخواب همی خیال جویم	با این همه هم خوش از جهانم[۱۱]
ای سوز فراق تو یقینم[۱۲]	وی ساز وصال[۱۳] تو گمانم

---

۱ – بجاست ۲ – بود ۳ – چو ماهی که، خوبی ناگه ، جهی تا که ٤ – درد ۵ – بیت مطلع این غزل در نسخهٔ ـ ر ـ چنین است :

ای عشق تو کیمیای جانم — من آنکه تو دیدهٔ نه آنم

٦ – برسینه ۷ – جای تو بگو که از چه ۸ – همچنین ۹ – خیال ۱۰ – بفریبد ۱۱ – خوش جهانم ۱۲ – بقلبم ۱۳ – و خیال

دستی که نمیرسد چه یازم[1] — تیغی که نمی برد[2] چه رانم
تن خرسند است اینکه گه گه — گرد غم از آب می نشانم
تا دلخوشی کند نماند — در معرض خوشدلی روانم[3]
با این همه درد کز تو دیدم — آنم[4] که تو دیدهٔ همانم

بردیده نشانم از عزیزی
آنرا که بتو دهد نشانم

(۴۸)

برآنم که از روح شاهی کنم — ز دانش فراوان سپاهی کنم
درایوان حکمت سر یری نهم — بطاق[5] خرد بارگاهی کنم
اگر سر فرود آورد همتم — ز تاج سپهرش کلاهی کنم
ندارم[6] بسی تکیه برسال وماه — ازآن[7] کار سالی بماهی کنم
چو آیینهٔ جانم از زنگ تن — بپرداخت حاشا که آهی[8] کنم
غذا گر نیابم ز خرکم نیم — قناعت بآب و گیاهی کنم
چگوئی بهرزه[9] برای[10] دونان — ز هر سفله بهرامشاهی کنم
ندارم گناهی چنین خسته ام — مبادا اگر خود گناهی کنم

پناه کریمان مبادا بمن
اگر من بدو نان پناهی[11] کنم

(۴۹)

ای کرده همه بدی بجایم — دریاب که شد ز جای پایم
نزد تو کجا برآید ای جان — گر من بطفیل تو برایم
انگشت نمای خلق گشتم — وز خود جلدی همی نمایم
مفزای تودرجفا که من خود — در کاهش خویش میفزایم
دل درکله توگرچه پستست[12] — روزی کلمات[13] برگشایم
من نور سلالهٔ[14] رسولم — من بندهٔ سایهٔ خدایم

بهرامشه آنکه زیبد او را
گر گوید ز مه منم[15] بجایم

---

۱ – یازیم ۲ – نمیرود ۳ – ازآنم ٤ – آنهم ٥ – ز طاق ٦ – ندانم ۷ – از این
۸ – راهی ۹ – بهرده ۱۰ – زبهر ۱۱ – تباهی ۱۲ – که‌مه بستست ۱۳ – کلمات
۱٤ – سلاسل ۱٥ – زمه نیم

جوزا کمر و ز حل محلم　　مه رایت و آفتاب رایم

حکمی است که تاجهان بپاید[۱]

از بهر جهانیان بپایم[۲]

(۵۱)

تن در بد و نیك یار دادیم　　دل در غم آن نگار دادیم

تاجی برسر ز خاکپایش　　برتخت وفاش بار دادیم

همرنگ‌توسوی گل‌نشاندیم　　هم پای‌بدست خار دادیم

تاچند مگر که خویشتن را　　در عشق[۳] هزار بار دادیم

در قبضهٔ زینهار خواری　　سرمایه بزینهار دادیم

فرمود که بیقرار می باش

ما نیز براین قرار دادیم

(۵۲)

زار بکشتی[٤] توازآن میزیم[٥]　　تا تو بدانی که‌چسان[٦] میزیم[٧]

سرزده بی سر چو فلك میروم　　دل‌شده بی‌دل چوجهان میزیم

هجر که آسان نبود می کشم　　بی تو که هرگز نتوان میزیم

خط چو کشی برمن‌خطی‌مکش[۸]　　تا بمراد تو چنان میزیم

گفت[۹] کزو نام و نشانی بده　　ایمه چه نام وچه‌نشان میزیم

از تو بصد جان بخرم بوسهٔ　　گرچه بجان دگران میزیم

ماند ز من یك نفس ومن‌هنوز

در طلبت برد و گمان میزیم

(۵۳)

سرورا چون سوی آن گردون اعلا آمدیم

ابر گشتیم ابر کز پستی ببالا آمدیم[۱۰]

برامید نور دولت سوی گردون تاختیم[۱۱]

وز برای در نعمت[۱۲] سوی دریا آمدیم

---

۱ – حکمت که تاجهان بپایست ۲ – بتابم ۳ – درعشوه ٤ – بکشتیم، بکشتم ٥ – میبریم ٦ – بجان ۷ – ردیف این ابیات در بعض نسخ : «آوریم» است ۸ – بکش ۹ – گفتی ۱۰ – ردیف این غزل در بعض نسخ «آمدم» است ۱۱ – تاختم ۱۲ – برای نعمت تو

توچو خورشیدی و این جای چو[1] جوزا اوج تست
بهر تو از[2] سوی این درگاه والا آمدیم

زانکه در انواع فضلم چون عطارد بی بدل
خانهٔ خویش آمدیم[3] گرسوی جوزا آمدیم

گرچه شاه و صاحب و خسرو سپردندم بتو
من بتو هم بهر تو نه از بهر آن را آمدیم

بارها لطف و سخای تو نویدم داده بود
تا نپنداری که ما ناخوانده اینجا آمدیم

آفتابی خود ترا پیدا کجا آید اگر
گویم از اقبال تو چون ذره پیدا آمدیم

(۵۳)

ای همچو گل مطیع تو با برگ و بانوان
وی همچو گل حسود تو بیرنگ و ناروان[4]

تو سایهٔ خدائی تا روز حشر باد
در سایهٔ همای سریر ترا مکان

چون ذره‌اند لشکر منصور بی عدد
تو همچو آفتاب بحجت جهان ستان

جمله جهان زهم دل و دل باد هم نفس
هر یك چو سرو هم سرو چون بید هم زبان

بگشای صحن مشرق و مغرب چو تیغ صبح
منت خدای را که تو هستی سزای آن

سرمایهٔ تو شاها کردار خوب تست
چون مایه آن بود بخدا ار کنی زیان

۱– جای تو چو ۲– برحقم گر ۳– آمدم ٤– ابیات این غزل هم ضمن قصیده و هم بصورت غزل جداگانه در نسخ خطی دیوان سید مکرر شده است

تا مشتری بتابد بر بندگان بتاب
تا آسمان بماند در مملکت بمان
هر مرتبت که عقل ترجی کند بیار
هر آرزو که وهم تمنا برد بران
تو آفتاب وش پسرانت چو اختراند
تا حشر باد مرهمه را در شرف قران
هم چشم اختران شده روشن بآفتاب
هم روز آفتاب مبارك باختران

(۵۴)

ای صنم ماه روی هرچه توانی مکن
هست ترا جور خوی[1] تا بتوانی مکن
لاله بسنبل مپوش لعل بلؤلؤ مگیر[2]
زاد تو نیك است باز[3] اندك دانی مکن
کرد سبك دل مرا انده هجران تو
ماه رخا نور حسن حسن گرانی[4] مکن
ای بگه راستی قامت تو همچو تیر[5]
برمن سست ضعیف سخت کمانی[6] مکن
من که جواب از هزار باز نگویم یکی
حرمت آنرا بدان یاوه درائی[7] مکن

(۵۵)

ای بهار جان و دل بخرام یکره در چمن
غمزهٔ خونخوار را یك باره برآتش بزن[8]
آتش رخساره بنمای و[9] دل لاله بسوز
تاچمن[10] ازمشقت ازخود فارغ آید[11] همچومن

۱- جورتو ۲- بسنبل هوس لعل بلؤلؤ بمهر ۳- زاد تو بسیار نیك ٤- نور زمن تابتوانی
۵- سرو ٦- سخت کرانی ۷- نافه درانی ۸- خونخوار را بگشاده برنرگس بزن
۹- رخسارمه بیما ۱۰- تا چومن ۱۱- آمد

گررخ خوب تو دارد رنگ شاخ ارغوان
ور خط سبز تودارد بوی ورنگ[۱] نسترن
پای در گل ماند از رشك رخ تو لاله را
دست برسر گیرد از تیمار قدت نارون[۲]
هم تو دانی کز نسیم[۳] شعلهٔ زلف و رخت
خاك پاشی بر بنفشه آب رانی برسمن
طوطی شیرین سخن خاید شکر بر یاد تو
همچو من در مدحت صدر اجل مؤتمن
روی اقبال و پناه دولت و پشت هدی
پیشگاه دین ودولت[٤] صاحب گیتی حسن

(٥٦)

ای حلقهٔ زلفین تو دام گل و سوسن
هستیم[٥] ببوی تو غلام گل و سوسن[٦]
زین سان که تودرعشق دوروئی‌ودورائی
خود پیش تو چون گویم نام گل وسوسن
از دولت رخسار و بناگوش تو ای جان
امروز جهانیست بکام گل و سوسن
خورشید همه شاهان بهرامشه آن شه
کو خود خورد امروزنظام گل‌و سوسن؟
از جام لبالب کن و درده که دراین وقت
بی باده نمی زیبد جام گل و سوسن
چون بنده حسن گفت مگر مدح شهنشه
زان پر زر و درشد همه کام گل و سوسن

۱– بوی برگ   ۲– گیر و از بیمار قدت باد زن   ۳– هم بود آشنا گـر بشستیم؟   ٤– دین و دنیا   ٥– هستم   ٦– دربعض نسخ ردیف این غزل: «گل سوسن» است

بی‌سکهٔ شاه آمد از آن خوار و خجل رفت

زر زده[1] و نقرهٔ خام گل و سوسن

باداش بقا تا نفس باد گذارد

بی زحمت آواز پیام گل و سوسن

(۵۷)

ای بر فلك رسیده خروش از سماع تو

پر در شده خزانهٔ گوش از سماع تو

در خرمی درآمده جان از جمال[2] تو

وز دائره برون شده هوش از سماع تو

بی گفت و گوی وزحمت ساقی شنیده بود

جان صد هزار نعرهٔ نوش از سماع تو

گردون هزار دیده بیك گوش[3] می بداد

در خرمی چنان[4] شده دوش از سماع تو

آنی که خرقه ضرب کند هر سپیده دم

این گنبد مرقع پوش از سماع تو

(۵۸)

ای ابر گلستان معالی کرم تو

بر قبهٔ عالم زده دولت علم تو

برنده تر از خنجر مریخ حسامت

چالاك تر از كلك عطارد قلم تو

در سایهٔ جاه تو نشینم بحمایت

از دهر که دارم بغلامی رقم تو

خود دهر که باشد که مراکم زنی آرد

وآنگاه من اندر حرم محترم تو

۱ـ زر درزده ۲ـ از کمال ۳ـ نیکوش ٤ـ جهان

میر عرب آهو را بنواخت چو گفتند
کین آهو یکروز گذشت از حرم تو
نه تو کم‌ازآن میری نه من کم از آهو[1]
نی نیز کم است از عرب او عجم تو
ای عیسی ایام منم مرغ ضعیفی
زنده شده در باغ سعادت بدم تو
خواهیم تفقد کن و خواهیم سعقد؟
کی دور کنم دیده ز خاك قدم تو
این‌صیت نخواهی[2] که سلاطین و افاضل
گویند فلان هست[3] ز خیل و حشم تو
برتاز پی دفع[4] گزندی که مبادا
یك مادح ده فن بود اندر حرم تو
تا هست شود در غم تو یاد دل من
تا هست شود بر دل من بار غم تو

(۵۹)

ای مرا بیشه دوستداری[5] تو — همه امید من بیاری تو
در زمانه همی زنند مثل — از لطیفی و بردباری تو
گر مرا خوار داشتی شاید — ای همه عز من ز خواری تو
گشتم از غم من سیاه گلیم — زرد رو از سپید کاری تو
ماه اگر بر فلك سوارشده‌است — بعجب مانده از سواری تو
من ترا بر کشم مرا فکنی[6] — این چنین‌است[7] دوستداری تو
جور کم کن که قهرخواهم[8] کرد
دشمنان را برای یاری[9] تو

---

۱ - نی‌من کم‌ازآن آهو ۲ - ای‌چیست بخواهی ۳ - نیست ۴ - صید ۵ - دوستاری ۶ - چرابشکی
۷ - این همه چیست ۸ - خواهد ۹ - بدوستاری

(۶۰)

ای صاحب آن دو زلف کوتاه — شب پوش منه تو بـر رخ ماه
منمای بآفتاب رویت — کز رشك مباد[1] گم کند راه
منگر بستاره تـا ستاره — از غم نشود سیه سحرگاه
زین شرط که گفتمت بمگذر[2] — ای دوست بحق نعمت شاه
خواهی که نشاط خاطر[3] آید — بر بط بنواز و جام می خواه

خواهی که نفیر برنیـاید
مخرام چنان میان خرگاه

(۶۱)

ای بنسب شهریار وی بحسب پادشاه
رأی تو خورشید خلق روی تو ظل اله
صورت جود و کرم قوت خیل و حشم
حلیت زر و درم حجت دیهیم و گاه
دولت و دین را یمین ملت خود را امین
فخر مـلوك زمین سلطـان بهرامشاه
بخت چو پیشت دوید مدح زدولت شنید
فاتحه خواند و دمید بر تو و بر بارگاه
ملك دگر دار امید زانکه بدادت نوید
صبح ز تاج سپید شام ز چتر سیاه
یافت ز مدحت مگر سوسن زرین کمر
یافت ز رویت مگر[4] نرگس زرین کلاه

تاکه بود ماه ومهر بادی از اقبال وعمر
تخت توروی سپهر بخت تو پشت و پناه

(۶۲)

خاك راچاك زدای دوست گیاه — عمر بر باد مده باده بخواه

---

۱ – کز رشك رخ تو ۲ – گفتمیت بگذر ۳ – حاضر ٤ – وین برویت قمر

بی نظر چشم شکوفه است سفید — بی گناهی دل لاله است سیاه

درچمن عود همی سوزد باد[۱] — وز[۲] فلک رنگ همی ریزد ماه

شود آیینهٔ گردون تاریک — هر زمانی که کند در ما آه

نیک وبد میکند آن روزبروز — تا بیفتد ز طرب گاه بگاه

می بدست آرچه خیزد زخرد[۳] — گل شفیع است چه ترسی زگناه

همه پرصورت دیده نرگس — همه پر شکل زبانست گیاه

تا ببینند بدان صنع خدای — تا بگویند بدین مدحت شاه

شاه بهرام که گیرد عالم
همه تا یك دو مه انشاء الله

(۶۳)

ای غمت اندر دلم آویخته — درد تو با جان من آمیخته

درخم زلفت دل من بیگناه — مانده و برتارموی آویخته

خیزوبنزدیك من آی وببین — کز توچه فتنه است[٤] برانگیخته

عشق زمن نا[۵] شده بازآمده — صبر بمن نامده بگریخته

نیك برآمد دلم الحق کزوست[٦] — برسر من آتش غم بیخته

خون دل از دیده همی ریختم
خون بدان به که بود ریخته

(۶۴)

ای همچو ماه پیشرو لشکر آمده — وی از تو آفتاب امیدم برآمده

گریان ومستمندوپریشان برون شده — خندان و شادمانه بآیین درآمده

خورشید برتو ز اول بسیارسرزده — وانگه ز شرم چهرهٔ تو برسرآمده

رفته ز بحر پاکی چون آب پارهٔ — واکنون بسی عزیزتراز گوهرآمده

از خشکی غم دوگلت علت تری — چشم مرا چو چشمهٔ نیلوفر آمده

برعزم گریه سوی دوفوارهٔ[۷] سرشك
آتش ز چشمهٔ جگرم هم برآمده

---

۱ — سوز وبآه ۲ — در ۳ — درهجر ٤ — دو فتنه است و ۵ — برمن ٦ — دروست ۷ — سودی وفوارهٔ

(٦٥)

ای آرزوی دیدهٔ بینا چگونهٔ
وی مونس دل (من) تنها چگونهٔ
از ناز و نازکی اگر اینجا نیامدی[١]
باری یکی بگوی که آنجا[٢] چگونهٔ
در است[٣] صورت تو و دریاست چشم من
ای در دور مانده ز دریا چگونهٔ
دل هدیهٔ تو کردم آنرا نخواستی
جان تحفه میفرستم این را چگونهٔ
ای نور چشم مهر و گل[٤] بوستان حسن
ما بی تو درهمیم تو بی ما چگونهٔ
از وصل تو که نیست دریغا در آتشم
در هجر من که هست مبادا چگونهٔ
ماخود جهان گرفتیم از پیش عاشقی
در سلسله تو ای دل شیدا چگونهٔ

(٦٦)

ای مونس جان من کجائی
از دیدهٔ من چرا جدائی
چون دل دهدت که هر زمانی
صد باره بنزد من نیائی
در دل شغب و دغا چه داری
بی رحمت و بی وفا چرائی[٥]
از دور ببینیم پریشان
دندان چه زنی و لب چه خائی
خود نیك نیامدت کزین سان
آید ز تو بوی بیوفائی
این ناز و تکبر تو تا چند
بازار غم ترا[٦] روائی
دانم تو که از[٧] بزرگواری
فرزند مهین پادشائی[٨]

١ــ بیایدی ٢ ــ همانجا ٣ــ دریست ٤ــ مهر گل ٥ــ چه داری ٦ــ باد از غم تو ترا ٧ــ تو نه از ٨ــ میراث زخوی مصطفائی

دولتشه تا جور کـه دارد
میراث ز خوی مصطفائی[۱]

(۶۷)

مـا را رخ آن نـگار بایستی — آن شـاهد روزگـار بـایستی
گوینـد حدیث یـار خودناری[۲] — اول بـایـد کـه یـار بایستی
در دست و دلم[۳] ز روضۀ وصلش — چون گل نرسید خـار بایستی
آیـد بـر من شـکار دل وقتی — بـازش هوس شکار بایستی
دل بردی بعشوه بردی[۴] جـان — این عشوۀ خوش دو بار بایستی
گوینـد ز عشق درد دل خیزد — این درد دلـم[۵] هـزار بـایستی

نهمارخوشست لیك پاینده
چون دولت شهریار بایستی

(۶۸)

چو جـانم گـرامی همی داشتی — سرم را بگردون بـرافراشتی
ز روی بزرگـی چه واجب کند — بیفکندن[۶] آن را کـه برداشتی
چه کردم نکوئی کزینسان مرا — میـان جهان خوار بگذاشتی
تو تا کردی از مهر من[۷] دل تهی — دلم را ز حسـرت بینبـاشتی
بگفتـار بدخواه بی سنگ من — ز من روی یکباره برگاشتی
نبودی بدل آگه از راز من — دروغم همه راست پنداشتی
رخم را بزر آب کردی رقم — پس آنکه چو آیینه بنگاشتی
تو تا زادی از مادر پاك تن — همـه تخم آزادگـی کاشتی
چرا باز گشتی ز آیین خویش — چرا بـر رخم چشم نگماشتی[۸]
نخوا همت[۹] هرگزمگر نیکوئی — ازآن پس که بدخواهم انگاشتی

مبیناد چشم حسن هیچ روز
کـه بـا دشمنانت بود آشتی

---

۱ — فرزند مهین شهریاری ۲ — باری ۳ — دردست دلم ۴ — دل بردن بعشوه بردن ۵ — زین درد دل ۶ — بیفکندی ۷ — از بهرتن ۸ — نگذاشتی ۹ — نخواهم

(۶۹)

رفتی وچون زلف خود در آتشم[۱] بگذاشتی
نام من بر آب چون خط برسمن بنگاشتی

بی‌گناهی نانموده رخ ز ما برتافتی
بی خطائی نا نهاده دل ز ما برداشتی

همچو خورشیدی که باری ازدر ابرو دمه[۲]
از زمینم برگرفتی در هوا بگذاشتی

در بهار حسن تو مانده تنم[۳] باجان خشك
آب ما از دیده ده چون دانه ازدل کاشتی[۴]

هرکرا رنگی دهی بنمای سوی مردمی
هرکجا جنگی کنی بگذار روی آشتی

خواستی تا برحسن هزدم[۵] کنی بیرحمتی
رحمت شاه این روا دارد[۶] چه میپنداشتی

شاه بهرام آنکه گردون گفتش ای خورشیدرای
رایت همت بر اوج[۷] مشتری افراشتی

خاك بوده‌است[۸] آن گران سنگی که اکنون زر شده‌است
باد[۹] ازآن گردیش پندارم که خاك انگاشتی

حاجب پاداشت[۱۰] راگوهیج دل از خودمبر
جود[۱۱] شاهنشاه دارد طاقت پاداشتی

(۷۰)

ای سعد فلك بندگی شاه گرفتی
وزدیده وجان خدمت درگاه گرفتی

گوئی زقران قسمت یکیك زسلاطین
صد صد بنهادی و سر از شاه گرفتی

بهرامشه‌ای شاه که ازرایت شبرنگ
در کوکبه چون زلف بتان ماه گرفتی

---

۱ – برآتشم ۲ – باری آردم ابردوم ۳ – تومانده ام ۴ – چون دایه ازدل داشتی
۵ – خود شبی تا برحسن مردم ۶ – رحمتی شاه این روادادند ۷ – زاوج ۸ – توده است
۹ – باز ۱۰ – بارحب بار است ۱۱ – خود

در رزم همه پای بداندیش بریدی — در بزم همه دست نکو خواه گرفتی
بس فتنه که ازفضل خداوند شکستی — بس قلعه که المنة لله گرفتی
گویند جهان جمله بیکبار بگیری — از پای بنشینی[1] چون راه گرفتی
آن شیر که در آیینهٔ پیل بر آمد — گفت از سرحیرت که مرا آه گرفتی
در خون چو بغلطید بطنز آهوکی گفت — کای شیر سبك خیز که روباه گرفتی

در عمر دراز تو فزون بادا ملکت
کین ملك نه زاندیشهٔ[4] کوتاه گرفتی

(۷۱)

گر دوست غم دوست بخوردی سره بودی
ور دشمنیی نیز نکردی سره بودی

خاریست مرا در دل و دیده ز فراقش
تریاق چنین خاری وردی سره بودی

با درد بود عاشقی مردم اگر هم
جستی زکف عشق بدردی سره بودی

زین روح که بی گرد نمیخیزد ازو هیچ
کز عشق بر آوردی گردی سره بودی

دل عشق بجان جست ولیك ارنشدی زان
عاجز چوزنی آنگه مردی سره بودی

(۷۲)

خورشید چنان نور ندارد که تو داری
ناهید چنان سور ندارد که تو داری

با لالهٔ چون جام گل میگون[5] بستان
آن نرگس مخمور ندارد که تو داری

مه گرچه دهد نور بانگور ولیکن
زان خوشهٔ انگور ندارد که تو داری

---

۱ — وزدیده جان ۲ — بنشسنی ۳ — آن سر که در آینهٔ نیل ٤ — نه اندیشه ٥ — چو جام گل و

مندیش و گهر پاش ز یاقوت که دریا
آن لؤلؤ منثور ندارد که تو داری
خوش باش بدان طره و عارض که شب و روز
آن عنبر و کافور ندارد که تو داری
هر چند تو دانی [۱] زدل من که زمانه
آن بندهٔ مأمور ندارد که تو داری
مردم ز غمت زنده کنم باز بیک بار
کان معجزه صدصور ندارد که توداری
جان تو که از بندگی خویشتنم شاه
این گونه همی دور ندارد که تو داری
بهرامشه آنشه که فلك گوید اقبال
آن رایت منصور ندارد که تو داری
حقاکه توئی سایهٔ حق گرچه بتحقیق
مه صد یك آن نور ندارد که تو داری

(۷۳)

خه خه که چه بوالعجب نگاری — یارب که چه دلفریب یاری [۲]
در بزم چو کبك در خرامی — در رزم چو باز در شکاری
در میدانست گوی حسنت — وقتست که می‌کنی [۳] سواری
سوگند خوری نه بیتو شادم — سوگند مخور که استواری
ای روی نکو بسی نمانده‌است — تا هر چه بتر بر و یم آری
در کار تو من چنین و آنکه — هردم گوئی که درچه کاری
ای شمسهٔ نیکوان [۴] چه گویم — تا خاطر خویش برگماری [۵]
بر من شمر ار نباشدت رنج — تاکی دو سه بوسهٔ شماری

---

۱ – که دانی ۲ – داری ۳ – می کند ٤ – نکویت ٥ – بر که‌داری

نی نـی غلطم مرا بحل کن — تو بوسهٔ کم بها نداری[1]

با صبر ضعیف و عقل‌سستم — هر دم گوئی بروی خواری

ای عقل بپای تا چه مرغی — وی صبر بیار تا چه داری

گر بی خبری[2] زمن عجب نیست

کز خوی خودت خبر نداری

(۷۴)

ای زمن آزرده یارمن[3] گناهی دارمی

یا بجز در سایهٔ زلفت پناهی دارمی

خون دل برجزع گریان تودعوی کردمی

کز گذشت‌لعل خاموشت گواهی‌دارمی

نیستی رویم سیاه و چشم پر خونم سپید

گر بدین‌تهمت سپیدی یا سیاهی دارمی

گردمی آخر ز نالهٔ همچوبربط دل تهی

گر چو نای ازدست توبارای‌آهی‌دارمی

ریختی خون‌مرا هجرت[4] چوتیغ صبحدم

گرنه از تیر سحر گاهی پناهی دارمی

آتش عشق توبرمن‌آب راندستی‌بظلم[5]

گرنه جزدرگاه صاحب‌بارگاهی دارمی

(۷۵)

ای چشمهٔ آب زندگانی — وی شعلهٔ آتش جـوانی

ای تابش‌حسن‌ت آفتابی — وز گردش طاق آسمانی

گر خرگه مه شود منقش — از قوس قزح توعکس‌آنی

روی توچوگلستان بخندد — زیرا که تو نوبهار جانی

جان با سبکی ز تو نیاید — آرد بر تو همی گرانی

چون‌طبع‌حسن‌زآب‌وآتش — سرمایهٔ راحت جهـانی

---

۱ — بوسهٔ کم بهای داری ۱ — گوئی چیزی ۳ — یاری ٤ — خون من عزت ٥ — میراند بظلم

زین روی چو روز کردهٔ خوش
خوش باش که تا ابد بمانی

(۷۶)

بیتو دردیست ز هر درمانی — اینت بی دردی و بیدرمانی
زلف پر فتنه فشانی هر دم — فتنهٔ زلف چرا ننشانی[۱]
ماه روئی وچوچرخ دمساز[۲] — هر زمان پرده همی گردانی
بردل من که تو داری میکن — هرچه از جور و جفا بتوانی[۳]
گرچه از لطف چو باری بی بومت؟ — همه اندام لب و دندانی

چو بیك بوسه چنانی تندی
جان ز دستم بغلط بستانی[٤]

(۷۷)

جانا تو بدیگران چه مانی — کا سایش[٥] جان یکجهانی
چون یوسف توتیای چشمی — چون عیسی کیمیای جانی
تا چند بود چو گل دو روئی — چون سوسن چیست دهزبانی
درحسن چنان که آن[٦] توان گفت — شکر ایزد راکه آن چنانی
خاکی شدهام چو سایهٔ تو[۷] — در پردهٔ نور خود نهانی
خود را همه در میان نهادم — زیرا که تو یار بی میانی[۸]
جان تو که جان من نبیند[۹] — بی روی تو روی زندگانی
اکنون که همه بباد دادم — در عشق تو آتش جوانی
اندیشه چه سود گر تو آنرا[۱۰] — بو می نهاد[۱۱] این زمانی؟
چون غرقه شدم ز آب دیده — هر دم چه بر آتشم نشانی
آواره مکن ز خان و مانم — گر هیچ مرید خاندانی
هر شب گویم بعشوه دل را — رنجی مکش ای دل ار توانی[۱۲]

---

۱ — بنشانی ۲ — روئی چو چرخی بدساز ۳ — نتوانی ٤ — نستانی ٥ — کاش از بی ٦ — کز آن
۷ — سایه باتو ۸ — زهرا که تویاری میانی ۹ — حالی تو که جان همی نه بیند ۱۰ — مارا
۱۱ — بعناد ، بقباد ۱۲ — تودانی

یکبارگی از وصال[1] آن بت نومید مشو بید گمانی[2]

جهدی میکن[3] چنانکه آید

باشد که نکو شود چه دانی

(۷۸)

منم در عشق توجسمی[4] و جانی کشیده پوستی بر استخوانی

نه جز گریه مرا پشت وپناهی نه جز ناله مرا نام و نشانی

تنی مانده چه تن محنت سرائی دلی رفته چه دل دردآشنائی

نداری باك ازچون من غریبی[5] نیاری رحم برچومن جوانی[6]

سراپای[7] جهان گشتم ندیدم چوتواندك وفا بسیار دانی

سبك بربایدم[8] موری دگر بار کنی یادم بیایی و بخوانی[9]

زبان تلخ داری ای پسر لیك چوگفتارحسن شیرین دهانی[10]

دراین شیرین دهان از بخت شورم

عجب نبود بدان تلخی زبانی

(۷۹)

ایکه دل را دل وجان راجانی وزدل[11] وجان چه نکوترآنی

از تو دل در بر من عاریتی بی تو جان درتن من زندانی

دل فدای توکه بس دلجوئی جان نثار توکه خوش جانانی

ایکه دردل چوجهان می دانی[12] آه کز دیده چو جان پنهانی

عاشق زار توام می بینی[13] بندهٔ خاص شهم[14] میدانی

قصهٔ آتش دل من چکنم خودتوچون آب فرومی خوانی

در میان دلی واین چه عجب

وطن گنج بود ویرانی

---

۱ – جمال : خیال ۲ – که بدگمانی ۳ – لیکن ٤ – جانا ٥ – ازخون غریبی ٦ – بر جان جوانی ۷ – سروپای ۸ – برنایدم ۹ – یادم بخوانی جز گرانی ۱۰ – زبانی ۱۱ – دردل ۱۲ – بیداری ۱۳ – میدانی ١٤ – خودم

(۸۰)

ای باد روح پرور زنهار اگـر توانی
امشب لطافتی کن آنجا گذر که دانی
در شو چو مهربانی در تیرگی[1] زمانی
یابی مگر نشانی زان آب زندگانی
ره ره گذر بکویش دم دم نگر برویش
خوش‌خوش‌مگرزمویش بوئی بمن‌رسانی
او را بگوی کای مه ما را بپرس گه گه
برجانم الله الله رحمت کن ار توانی
چون نزد او رسیدی خاك درش بدیدی
آنچه از حسن شنیدی شایدکه بازرانی
حقا که زرد و زارم[2] وز خود خبر ندارم
بی تو همی گذارم عمری چنانکه دانی
لطفی بکن‌نگارا وزنی بنه[3] وفا را
کاین بار با تو مارا کاری فتادجانی

(۸۱)

رخ بپوش ازقمرچه میخواهی
لب بیار[5] ازشکرچه میخواهی
بی دهان درسخن چه می‌پیچی
بی میان ازکمرچه میخواهی
جانم آمد بلب چه میگوئی
عمرم آمد بسر چه میخواهی
جگرودل غم فراق تو خورد
زین‌دل‌وزین‌جگرچه‌میخواهی
از سر هجر من که نامش گم
یك نفس در گذرچه میخواهی
هرچه خواهدزتوحسن گوئی
این ندارم دگر چه میخواهی
دل ببرجان‌فدای مخدوم است
بتو ندهم اگـر چه میخواهی
شاه بهرامشه که گفتش بخت
میکشم پیش هرچه میخواهی

---

۱ — درسبز کی ۲ — سخت زارم ۳ — قدری بنه ٤ — کین بار ٥ — لب یار

(۸۲)

ساقیا وقتست اگر ما را شرابی در دهی
مجلس ما را ز باده[۱] رونق دیگر دهی
روح قدسی را بآب زندگانی خوش کنی
عقل پر دل را بباد لا ابالی بر دهی[۲]
از قدح بندی گران[۳] بر پای مستان برنهی
وز طرب راهی[۴] سبك درلفظ رامشگر دهی
دست ماگه که بدان شمشادوش سنبل بری[۵]
نقل ما نونو از آن[۶] یاقوت گون شکر دهی
ماچو[۷] ازخوی خوش خوددر گلیم ودر گلاب
سخت خرم باشد ارگاگون گلابی دردهی
ور زمستی درشمارهٔ بوسه مان افتد غلط
بس که ازسر دادهٔ این بارهم[۸] ازسردهی

(۸۳)

ای گوهر کیمیای شاهی — آرایش تخت و بارگاهی
بهرام زمین توئی که در رزم — بهرام سپهر را پناهی
خندان ز تو باغ شهر یاری — تابان ز تو فر پادشاهی
جود تو امان بی نیازی — عفو تو ضمان پر گناهی
ای رفته ز یمن رایت تو — دیده بحمایت سیاهی
آسوده هزار بار خورشید — در سایهٔ سایهٔ الهی
گردون همه آن کند که گوئی — دولت همه آن دهد[۹] که خواهی
ازجوشن خصم خفته[۱۰] گردد — تیر تو چو خارهای ماهی
بردعوی آنکه چون توئی نیست
سیمای تو می دهد گواهی

۱- بباده ۲- دردهی ۳- بند گران ٤- وزطرب لفظ ٥- زنی ٦- لعل مانو نو ازآن، بستهٔ ما نا ازآن ۷- یا چو ۸- ای بارهم ۹- کند ۱۰- جعبه

(۱)

مقطعات

حضرت سلطان فلك پندار و رویش آفتاب؟

هر که را او بر کشد از خاك دانی[1] چیست آب

پس اگر بر آب برتابد برانگیزد بخار

ورنظر در بحر فرماید[2] بر انگیزد سحاب

این بخار از بس عفونت[3] میستاند جان پاك

وین سحاب از بس لطافت میفشاند در ناب

این چودانستی که ظلمی میرود نسبت مکن

جرم آب تیره سوی جرم پاك آفتاب

(۲)

هر که شعر بلند من خواند

کان یکی از فلك سوار یهاست

گو بزرگی کن و متاز از آنك[4]

زیر هر حرف خرده کاریهاست

(۳) درحق آنکه با وی منازعتی داشت گوید

داناست روزگار از او نیستم خجل

کز کان روزگار چومن گوهری نخاست[5]

گفتی بگویم آنچه جزای و سزای تست

از کس مترس وهیچ محابا مکن رواست

هرچه افتدت بگوی که لؤلؤ نهاده ام

نثری که بد دروغ ترازنظم نیك وراست

۱ – ازخاك دان ۲ – بحرو بر باشد ۳ – عقوبت ٤ – میازارم ٥ – نخواست

(۴) در مدح خواجه مخلص‌الدین از سرخس بنشابور فرستاد

دل من از فراق خواجـه مخلص
خداوندا تو میدانی کـه خسته است

جمالش تا گل از چشمم ببردست[1]
هزاران خار در چشمم[2] نشسته‌است

ز حسرت خواب از[3] دیده گشادست
ز غصه آ ب در حلقم ببسته[4] است

ز رحمتهاش گـر یـابم نصیبی[5]
ز زحمتهای مـا او نیز رسته[6] است

ز حـالم هرکـه پـرسد زود گویم
که از پیش خران عیسی‌برسته‌است

بحمـدالله کـه در عهدش درستست
همان دل کز فراق او شکسته است

همـای ظل او گسترده بـادا
که چون خورشید برعالم خجسته است

(۵)

شعرم چوگشت معجزه و سحر از او بکاست
گفتند همگنان تو کلیمی و این عصاست

بر بحر دست خواجه زدم[7] خشك رود شد
گفتم بلی نشان عصـا این بود عصاست

بـار دگـر چو بر دل سنگین او زدم
نگشاد چشمه هـاو نیـامد قیـاس راست

جوی کفش که بحر عطا بود خشك شد
لیك از دلش که‌سنگ‌سیه‌بود نم نخاست

(٦)

اکفی الکفاة مشرق و مغرب رشید دین[6]
کامد فلك بزیر و محلش ز بر نشست

---

۱ – نبرده ۲ – درجانم ۳ – زهی حسرت چو از ٤ – شکسته ٥ – گریابی نصیبم
٦ – زرحمتهاش تا اختر شکسته ۷ – روم ۸ – ز پیش‌دین

چون خیز ران دو تا شد تا بار[۱] همتش

بر پشت قبهٔ فلك شیشه گر[۲] نشست

وی چون زشرطه[۳] سوی حرم شد کلیم وار

گامی دو سه براسبك[٤] خادم مگر نشست

آخر نه سیدی[٥] که سوار براق بود

بر لاشهٔ برهنهٔ بس[٦] مختصر نشست

عیسی که نقره خنگ سپهرست مرکبش[۷]

زو هیچ کم نشد که بر آن لاشه خر نشست[۸]

اندر جهان[۹] که شیر سوار است آفتاب

بر ثور و بر حمل کرمی کرد اگر نشست

اسبك نشاط پایگه[۱۰] خاص میکند

کاسب رکاب خواهش ازطبع خور نشست[۱۱]؟

بر آخر جفای غلامان نیارمد

هرمرکبی که خواجهٔ ممدوح[۱۲] بر نشست

(۷) در مدح خواجه مخلص الدین گوید

چندان که دردوازده برج است هفت مرغ

ای مخلص کریم ترا بخت یار باد

تا باز روز از شرف اندر[۱۳] حمل بود

باز بقات را همه دولت شکار باد

تا ثور برج زهره بلبل طرب بود

پیش تو زهره ساز طرب برکنار باد

گرد میان جوزا چون طوق فاخته

از بهر خدمتت کمری استوار[۱٤] باد

از چنگ و ناخن سرطان وعقاب مرگ

همواره جان و جسم[۱٥] حسودت فکار باد

---

۱ – بارای ۲ – شیشه گون ۳ – چون زشرط ٤ – کاهی دو سه براسبکی ٥ – مه سپدی، مه سپیدی ٦ – برلالهٔ برهنه بسی ۷ – سپهراست آفتاب ۸ – برنشست ۹ – داندجهان ۱۰ – اینك بساط بایگهی ۱۱ – درطبع درنشست ۱۲ – مخدوم ۱۳ – از شرفت در ۱٤ – کمر ۱٥ – چشم

قدر همای سایهٔ خورشید سای تو
بر اوج شیر بیشهٔ گردون سوار باد

تا هست نسر طایر بر برج[1] سنبله
خصمت چو نسر واقع افتاده خوار باد

تا نقد مهرکان را میزان مقرر است
طاوس دولت تو برنگ بهار باد

ای خصم تو چو عقرب وخفاش روزکور
چون ماه شب چراغ رفیعت هزار باد

ناقوس[2] آتشی و بط آبی بود بطبع[3]
طبع تو آب رونق و[4] آتش غبار باد

جدیی که هست خانهٔ کیوان بوم شکل
گز[5] طالع حسودت گردد نزار باد

ارکان دولت تو که سیمرغ قدرتست
چون اختران دلو بکوکب[6] چهار باد

زرهای سور چرخ ودرمهاء[7] عفوت آب؟
بر بلبلی که چون تو سراید نثار باد

این قطعه درمدح امیرسید ذخرالدین بخط خود بسفیده نوشت (۸)

ای ذخر دین و دولت سلطان اهلیت[8]
در حلقهٔ سپهر محلت نگینه[9] باد

ای گشته سعد اکبر با ذات تو قرین
با طالعت سعادت کبری قرینه باد

برجیس بر موافق جاه تو مهربان
مریخ بر مخالف عهدت بکینه باد

خندان لب مطیع تو همچون پیاله شد
پرخون دل حسود توهمچون قنینه باد

---

۱ – برسمت ۲ – ناقوس ۳ – توو بطبع ٤ – آب رونق ٥ – کس ٦ – مکوکب ۷ – درهای خوب چرخ و در مهای ۸ – امنیت ۹ – کمینه

خصم تو گر چو قارون یابد دفینهٔ

زیر زمین چو قارون هم با دفینه باد

وربر شود براین فلك آبگینه رنگ

پایش زدست حادثه بر آبگینه باد

هر مرغ مدح راکه پرد برهوای فضل [۱]

ایام تو نشیمن و نام تو چینه باد

هر زرکه در خزانهٔ کان سازد آفتاب

بهر فدای [۲] جان عزیزت هزینه باد

زر هیچ در خزانهٔ تو نیست ای ملك [۳]

زر تونام نیکو عمرت [۴] خزینه باد

ای ذات تو سفینهٔ طوفان روزگار

در پای بود در نظرت این سفینه باد؟

در شکایت دوستی گفت (۹)

قبول بین که دراین سال سعد دولت و دین [۵]

بمهر و کین بر من یك غلام نفرستاد

بلندوپست حدیث مرا محل ننهاد

دروغ وراست بمن یك پیام نفرستاد

نهاده گردن و بگشاده لب براق ظفر

دراین چه دیدکه زین و لگام نفرستاد

هزار گوهر نوسفته هدیه میکردم

یکی دو رشته برای نظام نفرستاد

برای صید چو من [۶] بلبل همایون فال

حدیث دا نه مینديش دام نفرستاد

من آن نیم که شکایت کنم معاذالله

که سعد رفت و سعادت تمام نفرستاد

---

۱ — برو درروا، فصل ۲ — بهرخدای ۳ — خزینه‌منه جمله خرج کن ٤ — نام نیکت وعمرت
۵ — دراین پنج سال سعدالدین ٦ — برای‌صد چو من ای

چو از عراق فرستاده‌ایم در باقی
چرا بمن زرفانی[1] ز شام نفرستاد

من آن نگویم گویم که پرتحیت[2] باد
چرا تحیت مسکین بوام نفرستاد

چوکرد حج و زیارت[3] سلیم باشد اگر
بسوی آل محمد سلام نفرستاد

حرام باشد می‌خورد نزدمخموران
که یکدوجرعه زباقی جام نفرستاد

(۱۰)

بمن سید حسن زین زمانه — زدل تحفه غذای جان فرستد[4]
بدان[5] نظم بدیع و نثر رائق — تو گوئی معجزه[6] قرآن فرستد
هزاران گنج گوهر بیش دارد — در آن خاطر که تحفه زان فرستد
ندارم بس عجب از بحر فضلش — بمن گر عقدی از مرجان فرستد
ولیکن منت بسیار دارم — که می دردمرا درمان فرستد
مراین[7] مشتاق مهجور حزین را — شفا زان لفظ درافشان فرستد
شراب از چشمهٔ[8] کوثر رساند — نسیم از روضهٔ رضوان فرستد
جواب آن فرستادن که داند — مگر زنده شود حسان فرستد
خرد نپسندد از طبع من ارهیچ — بضاعت زیره زی کرمان فرستد
ازین بی مایه بس باشد که شکرش — بصدر خاصهٔ سلطان فرستد
قوام الدین حسن صدری که دولت — مراد دل بدو آسان فرستد
بهر دعوی که دارد از کفایت — فلك هر لحظه صد برهان فرستد
گذشته روزگیتی چند باشد — خدایش عمر صدچندان فرستد
عزیزی پس بدان سید رساند — سلامی کین دل حیران فرستد

---

۱ — درفانی ۲ — برتحیت ۳ — وزیادت ۴ — این قطعه تصور میرود از بوبکر حیدر باشد که سید قطعهٔ بعدرا بهمان وزن وقافیه درجواب وی گفته واین قطعه فقط دردو نسخهٔ آ - و - م - موجود است ۵ — بدین ٦ — معجز ۷ — مربن ۸ — ازمایهٔ

چو بر خواند بشوید تا نگویند
چنان شعری چنین نادان فرستد

در جواب خواجه ابوبکر شامی گوید (۱۱)

بمن بوبکر حیدر تازه تازه — همی دروی[1] گل خندان فرستد
گهی زهر[2] مرا تریاق سازد — گهی درد مرا درمان فرستد
گه از شاخ وفا نو باوه بخشد — گه از باغ هنر ریحان فرستد
نسیم پر تحیت کان خداوند — زطبع خوشتر از نیسان فرستد
بهدیه چشم نزد دل رساند — چو تحفه دل بسوی جان فرستد
ندانستم من این یارب که دانست — که ایزد بهر عیسی خوان فرستد
تحیت تا بود نور علی نور — بدست سید اقران فرستد
عدیم المثل ساعد آنکه کلکش — بتیر آسمان فرمان فرستد
بلی خورشید چون گل را دهد نور — ضیاء مهتر تابان فرستد
حسن این بیتها نزدیک آن صدر — همی از خویشتن پنهان فرستد

تنم جسمم قلم را شرم دارد
که سوی چشمهٔ حیوان فرستد

(۱۲)

توچنانی زی که[3] از شمایل تو — گر بود یك لطیفه[4] صد گردد
نه چنان کز برای پاداشت — آنکه نیکست با تو بد گردد

در مدح خواجه امام مروانی گوید (۱۳)

دل و جانم یمین دبن دارد — که بپاکیش در یمین دارد
کین ومهرش که آن مبادا این باد — مزهٔ زهر وانگین دارد
علم او حجت فلك داند — حلم او قوت زمین دارد
هست خورشید در گریبانش — زانکه دریا در آستین دارد
بخدا ارچه[5] طالع سعدش — حلقهٔ آسیا نگین[6] دارد

---

۱ — دردی ۲ — زهری ۳ — توچنانی دی ٤ — لطیف ٥ — ارچو ٦ — حلقهٔ آسمان دین

تاج دولت رشید مسعود آنك — چون سعادت بسی قرین دارد
زان بدل همچو دیده نزدیك است — که دل نیك دور بین دارد
حسن از ذکر و شکر هر دو بزرگ — آفرینش بر آفرین دارد
تا بر ایشان چو زر نثار کنند — طبع پر لؤلؤ ثمین دارد
یارب او را بدین غرض برسان
کز جهان آرزو همین دارد

(۱۴)

قاضی ز دست خواجه عطا امروز
هر جا که میرسد کلکی دارد
گر غم نخورد بهر پدر امروز
این غم کسی خورد که یکی دارد

(۱۵)

کشت روشن مرا که ایزد فرد — بهر شاه این جهان پدید آورد
از برای شراب و شربت او — هر بهار این سپهر دائره گرد
جام یاقوت سازد از لاله — قحف زرین نماید از گل زرد

(۱۶)

بلعبتان ضمیر من آنزمان نگری — که عکس آن بسپهر چو آینه برسد
خدای داند کز باغ فضل من نو نو — بیك یك امت احمد هر آینه برسد

(۱۷)

دور از تو تا که دور[۱] شد ستم ز تو مرا
هر روز صد هزار بلا بر بدن رسد[۲]
خالی نباشد از دل تنگی[۳] چو یاسمین
گر خندهٔ مرا چو گل اندر چمن رسد[۴]
گر بخت بر بخندد و گردون وفا کند
آخر ز خاك کوی تو گردی بمن رسد[۵]

---

۱ – بنده ۲ – رسید ۳ – حالی نباشد اردل تنگ ٤ – وبار سید ٥ – بما رسید

(١٨)

کین میکشد زمانه ز من آری از ملوك

خصمان چو دست یابند از بیم کین کشند[١]

مسکین[٢] ندانم ار لگدی بر فلك زنم

روزی که پردلان قدم اندر زمین کشند[٣]

او تیغ میزند که لئیمان چنین کنند

من صبر میکنم که کریمان چنین کشند[٤]

(١٩)

گلگون رخ یار[٥] من دریغا — کز چنگ زمانه در سر آمد

افسوس که نوبهار حسنش — بیرون شد و تیرمه[٦] درآمد

ماهش[٧] که بتافتی فروشد — ریشش که فرو شدی برآمد

(٢٠)

گه[٨] بنالی که وای نان ناید — گه برنجی که آه جان برود

انده نان و جان مخور بنشین — کین بیاید بوقت وآن برود

(٢١)

در نیك و بد بسان شتر مرغ[٩] ناتمام

گه کند پر نماید و گه تیز[١٠] تك بود

در خوابش اربیینی کاسیب بر تو زد

خرقه سبك بشوی که ازخون سگ بود[١١]

(٢٢) **درمدح امام برهان الدین گفته در بغداد**

امام عالم و برهان دین لسان الحق

توئی که خامه ز مدح تو مشکبار شود

گمان مبر که ز صدر تو خادم داعی

همی بجای دگر جز باضطرار شود

---

١ — ازهم کشند کین ٢ — ممکن ٣ — قدح آید برزمین ٤ — کنندچنین ٥ — گلگون نگار ٦ — نرمتر ٧ — ماهیش ٨ — ور ٩ — سیرمرغ ١٠ — که کنده بر نماید که تیر ١١ — اگرازخون سنك بود.

بدان خدای که در کارگاه قدرت او
خزان کهنه بتدریج نو بهار شود

فتاده خون برحم[۱] یار دلستان گردد
فکنده[۲] آب صدف در شاهوار شود

که روزگار باغراضم از تو دور انداخت
وگر بگویم[۳] ترسم که روزگار شود

عزیز دولت و دین باد تا مگر دانی[٤]
که هرچه هست چو بسیار گشت خوار شود

ز بس اقامت خورشید زرد روی رود[٥]
قیاس چون سفری کرد لعل کارشود؟

سپید پوش شود ماه وقت استقبال
در اجتماع ز زحمت سیاه سار شود

چرا عزیز و گرامی بود باول ماه
از آنکه آخر مه یکدوشب شکار شود

نهال تا که بود بر درخت شاخ بود
چو شد جدا ز درختان میوه‌دار شود

در آفتاب اگر بیشتر نگاه کنند
روا بود[۷] که نظر بردودیده بار شود

چو بحر علمی وغواص چون شود بتو بحر
برای چونین[۸] درهای آبدار شود

چو در نیافت اگر بیشتر مقام کند
چو اهل دریا باشد که زرد وزار شود

تو آفتابی و سیاره محترق گردد
چو پیش خدمت آن شاه تاجدار شود

---

۱ ــ خون رحم ۲ ــ چکیده ۳ ــ دگر بگویم ٤ ــ تانگردانی ٥ ــ گرد ٦ ــ پوست
۷ ــ روان ۸ ــ چونی

دل از جدائی در حال وصل میترسد
بوصل گاه جدائی امیدوار شود
اگر خدای بخواهد عروس دولت تو
ز طبع جلوه‌گرم خوب چون نگار شود
منم که باز همایون آشیان توام
وفای باز بپرواز آشکار شود
همیشه تاکه ببستان درخت شاخ زند
چو شاخهاش گران گشت بردبار شود
درخت عمر تو سرسبز باد چندانی
که چار شاخش در عاقبت[۱] هزار شود
پناه خلق بخلق فراخ[۲] دست تو باد
که همچو خلق همی خلق تنگبار شود

(۲۳)

همای عافیت آنروز از قفس[۳] بپرید
که در دمادم یك استخوانش صد سگ دید
مشو ز نیك و بد چرخ نیك وبد زنهار
که نیك او زبد[۴] وسر زپای نیست پدید
بر آسمان[۵] وزمین همچوصبح گل هرگز
نه خنده زد که نه در حال خنده جامه درید
زدام دهر[۶] حذر کن که صدهزاران مرغ
در او فتاد که یك دانهٔ امید نچید
مباش طالب مال و جمال کس کاینجا[۷]
ز خون کنند عروس وز آب مروارید

---

۱ — عافیت ۲ — مراح ۳ — ازین قفس ٤ — که نیك روی بدو ٥ — گر آسمان ٦ — زدام ودانه
۷ — کمال کس کانجا

خیال مردن[1] در خواب هم نمی‌بینی
اگر چه صبح قیامت ز عارضت بدمید

هزار جانش فدا[2] کاندربن عدم خانه
چوعنکبوت کفن‌هم بدست[3] خویش تنید

گشاده‌دار درت‌پیش از آنکه بسته شود
در آن دهان چوقفلت زبان[4] همچو کلید

میان ببند چو گردون و گوشهٔ بنشین
که قطب گشت هر آنکس که گوشهٔ بگزید

چرا یگانهٔ عالم شد آفتاب از آنك
ز خود علایق انجم بتیغ تیز برید

(۲۴)

جانم غریق نعمت شمس الملوك شد
وین طرفه‌تر که‌میزیم اکنون‌بجان شکر

از بس که ابر لطف ببارید بر سرم
بشکفت از بهار دلم بوستان شکر

بر گلبن ثناش زبان چو بلبلم
دستان مدح میزند و داستان شکر

حقاکه تیر مدح برون پرد از جهان
گر درکشم بقوت مهرش کمان شکر

ای بر دلم گشاده بسعیت در امید
جان بسته‌ام بجای کمر[5] برمیان شکر

پایم چو در رکاب سعادت بعون تست
آن به که سوی صدر تو تابم عنان شکر

---

۱ — مردم ۲ — حالش فدا ، چندانش فدی ۳ — هم بعشق خود بدرید ٤ — دهان ٥ — بجان کمرم

زین پس اگر خدای بخواهد بدولتت
هرلحظه گوهری بدر آرم زکان شکر

(۲۵)

ایکه بی‌در لفظ خامهٔ تو[1] — نـو عـروس هنر بود عاطل
جز تو دریك زمان چنین که گشاد — چهرهٔ حق ز طرهٔ باطل

(۲۶)

خـه‌ای جواد کریمی که در همه عـالم
تـرا زروی حقیقت فضیلتست تمـام
امیدوار توام بی وسیلتی لیکن
امید نزد کریمـان وسیلتست تمـام

(۲۷)

فرخنده جمال ملك و دین را — چون من ز ملوك برگزیدم
بیزارم ازین و آن که او را[2] — بهر کرم و هنر گزیدم[3]
روبم بادا فکار چون زر — گر خواجه برای زر گزیدم
وصلش چو مرا نگشت ممکن[4] — بذرفتم وزان حذر گزیدم

(۲۸) در مدح صدرالدین بخواری ؟

ایکه یزدان پادشاهت کرد بر ملك علوم
وین گواهی پیش یزدان روز محشر میدهم
خاکپایت گر بدست آید برای توتیا
با همه بی مایگی هم سنگ آن زر میدهم
حاش لله من نه آن مردم که هرجائی زحرص
قصهٔ حـاجت بتـأویل ثنا در میدهم
من دراین غربت که آنرا[5] عذر جز تحصیل نیست
گفته‌ام شعری ولیکن یك بیك بر میدهم

---

۱ — نقطه بی خامه‌تو ۲ — کزاورا ، گر اورا ۳ — برهر هنری گزیدم اورا ؟
٤ — بروصل نگشت هیچ ممکن ٥ — که‌الا

پارسی و تازیی سلطان و برهان رادو بیت

زین سوم[1] انصاف فرمان توسرور میدهم؟

بنگرو[2] برخوان وچون اصلاح کردی عرضه کن

زانکه از شاخ درخت فضل این برمیدهم

صدر دین گر به طمع دارد غرامت میکشم[3]

ور ببد قانع شود[4] شکرانه بر سر میدهم

(۳۹)

گرچه گردد برای ما افلاك ورچه باشد بکام ما ارکان

هیچ بزمی بود چنان خرم هیچ طیفی بود چنان شادان

که دوم روز عید ما را بود نزد صدر زمین وزین زمان

حسن احمد آن جواد کریم آن قضا قدرت و قدر امکان

کام دل یافتیم روز شوال کین همی خواستیم ازرمضان[5]

اسب عشرت کشیده اندر زین گوی رامش فکنده در میدان

گشته با الفت قنینه قرین کرده با کوکب پیاله قران

مجلسی چون بهشت پر نعمت بادهٔ چون گلاب اصفاهان[6]

ساقیانی انیس همچون دل مطربانی لطیف همچون جان

یارَب آن دلگشای بزم چه بود که همی طیره[7] گشت زهره از آن

ابر احسان چو خواست[8] گشت مطیر من سر گشته از میان جهان

از چنان مجلسی بیفتادم همچو آدم ز روضهٔ رضوان

نیمشب چون در آمدم ازخواب نیك رنجور گشتم و حیران

تا در این بودم آمد آوازی کی سبق برده از همه اقران

غافلی زانکه صاحب مکرم کرد مسعودِ مُر ترا[9] زاحسان

گاه انعام عام دانکه نکرد نام تو در جریدهٔ نسیان

دل من آن چو خواب[10] بنمودت برگرفته است آفت حرمان

---

۱ – برم ،شوم ۲ – بنگرد ۳ – میکنم ٤ – بوده – ارزمکان ٦ – اصفهان ۷ – تیره ۸ – خاست
۹ – مرمرا ۱۰ – آب چو آب

ای خداوند من نجیب‌الدین — این سخن را پدید کن برهان
خبری کان‌ازو نه بس‌عجب‌است — جهد کن تا رسد بتو بعیان
تا بود اوج شمس در جوزا — تا بود خانهٔ قمر سرطان

باد همواره یاورش گردون
باد پیوسته ناصرش یزدان

(۳۰)

اجل تاج دین‌قطعه ورقعهٔ‌من[۱] — فروخوان‌وبیدمراعودگردان
تفضل کن‌و روز منحوس مارا — بدیدار مسعود مسعودگردان

(۳۱)

پاسبانان گنج فضل منند — بر فلك دیدهای بیداران
مشك بر نافهٔ که خلقم داد — کیسه داری‌کند بعطاران
چون رسیدم بجای بیجایان — نکنم بیش کار بیکاران

(۳۲)

دوستان را بندگردان[۲] ازوفا — ورنه‌باری[۳]ازجفادشمن مکن
چون‌نکردی[۴]یکزبانی لاله‌وار — ده‌زبانی‌نیزچون سوسن‌مکن
بدخوئی‌باهیچکس‌هرگزمکن — ورکنی با دیگران بامن‌مکن

(۳۳) این قطعه را ازروی بترجمه خواست

دوستان را من زره پنداشتم بودند هم
لیك بهر دشمنان جاهل بی دین من
راست خواهی تیرشان‌پنداشتم درراستی
همچنان بودند لیکن دردل غمگین من
گفت[۴]هرکس که نکوعهدان‌دلی‌دارندپاك
پاك بودآری ولیك ازمهرنی‌ازکین‌من[۵]

---

۱ — اجل تاج‌الدین وظیفه درحق من، قطعهٔ رقعهٔ من ۲ — بنده کردن ۳ — ورنداری ٤ — بکردی
۵ — ازمهربانی کین من

در صفت بارگاه گوید (۳۴)

مشرق خورشید عدلست این همایون بارگاه
ملك و دین را تا ابد در ظل او بادا پناه
کوس ملت زدچوزد انصاف درصحنش حکم
جفت دولت شد چو کرد اقبال درطاقش نگاه
هم نشیب مرکزش را فرق قارون تکیه جای
هم فراز[1] کنگره‌اش را پای عیسی تکیه گاه
شاه راه دولتست و مردم چشم پری
چون سلاطین از مژه روبدهمی آن بارگاه
شاه ولشکر را چودیدی دردلت آمد که کرد
عکس یك خورشید روشن صدهزاران جرم ماه
حجت میدان وزین و خلعت تاج وکلاه
دولت چتر و کلاه و حجت دیهیم وگاه
آفتاب ملك و ملت آسمان داد و دین
خسرو خسرو نسب برهان حق بهرامشاه
اندرین کعبه که از ایوان کسری برتراست
آنچنان بادا که هم در دولت جاوید شاه
اختران را[2] خدمتی بینندو مه را پیش رو
چرخ را سیمین کمر خورشید از زرین کلاه

(۳۵)

چون مرا نیست[3] از فلك بهره — آن نکوتر که برچنم[4] مهره
تیز خورشید بر بروت زحل[5] — کیر مریخ در کس زهره

(۳۶)

گفتم که بمیرم و نبینم که[6] بر شود — بر تخت آل ناصر دین دیو غوریی[7]

---

۱ – هم تراز ۲ – اخترك را ۳ – حرامست ٤ – که برچم ٥ – دربروت حمل ٦ – که من نمیرم هستم که ۷ – غورنی

من هم کنم عبیر ابوالفتح[1] زیر خاك | بی روی شوم سوری فرخنده سوربی[2]
عمرم دراز گشت چرا تاز اهل غور[3] | دیده کنان بدیدم ازاین گونه کوربی[4]

(۳۷)
درمدح بهرامشاه

همیشه قدر و عمر شاه عالم | خداوند جهان سلطان غازی
چواوج مشتری باد از بلندی | چو دوران فلك باد از درازی

(۳۸)
درجواب تاج الدین محمد سفری گفت بربدیهه

ایکه ازخاکپای همت خویش | چرخ را تاج سر فرستادی
حورپیرایه[5] کرد ورضوان تاج | هر دعائی که بر فرستادی
الحق آن بار[6] ازبضاعت فضل[7] | سود کردی دگر[8] فرستادی
قیمت اندکی ندانستم[9] | زین[10] شدی بیشترفرستادی
بدرهٔ سیم را نکردم شکر | صرهٔ پر[11] ز زر فرستادی
عقد لؤلؤت را ندادهٔ[12] بها | حقهٔ پر گهر فرستادی
بشدم پیش شمع پروانه | که مدد از قمر فرستادی
من بسحر توبگرویده[13] چرا | معجزه بر اثر فرستادی
بس قویدل شدم بدولت تو | کهازاین[14] گلشکر فرستادی
دیدهٔ مردمی بتو روشن | که بمه نور خور[15] فرستادی
طوق برگردنم تمام نبود | بمیانم کمر[16] فرستادی
عیسی اول بشارتی بگذارد[17] | پس محمد بدر فرستادی
تروخشك حسن دل وجانست | که بدان پر هنر فرستادی

گردی ازگرم و سرد چرخ ایمن[18]
که بدو خشك و تر فرستادی

(۳۹)
درصفت خیمه گوید

ای قبهٔ معلق چرخ دگر شدی | زان تا باوج چشمهٔ خورشیدبرشدی

---

۱ – هم کنم حرعبر بوالفتح ۲ – سورنی ۳ – باز اهل عور ۴ – ندیدم ازاین گونه کورنی
۵ – چوزبیرایه ۶ – انبار ۷ – بابضاعت وفضل ۸ – وکر ۹ – ندانستند ۱۰ – این ۱۱ – شتربر
۱۲ – نداد ۱۳ – نکرویده ۱۴ – که هم از ۱۵ – که پس از ماه خور ۱۶ – مکر
۱۷ – بگذار ۱۸ – گردی از مهر خویش ایمن چرخ

قائم بمحوری نه عجب گر طنابهات — آمد شهاب وار که چرخ دگر شدی
دردم که جمله چو آتش بود سموم — گوئی گریزگاه نسیم سحر شدی
مانی بابر روز مطر از طنابها — بندی بسی طویلهٔ لؤلؤ چو بر شدی
هستی سیه سپید بسان همای از آنك — تا سایه گسترانی وگسترده ترشدی
هر روز اگر برآئی از منزلی سزد — زیرا که توبدوز ضیا چون قمر شدی
بالون وشکل کوه بلوری از این سبب — چون کوه پیش خلص ملك باکمر شدی
تا ساخت از تو مرکز خویش آفتاب ملك — الحق بسی ز خرگه مه خوبتر شدی
هستی تو ایستاده بیك پای پیش او — زان بر سرای پرده سیاره بر شدی

(۴۰)

اگر زودم نگارا درنیائی — بسی جوئی و هرگز درنیابی
فراوان چاکران داری ولیکن — ز من شایسته تر چاکر نیابی

رباعیات

(۱)

خورشید همی سجده برد قدترا — در نتوان یافت حسن بیحد ترا
بخرام بتا که سرو آزاد چمن[1] — تا که خط بندگی دهد قدترا

(۲)

ای چشم من از نقش رخت دفتر آب — آورده غمت راز دلم بر سر آب
من سوخته‌ام تو آب داری آری — جان را از فراتش[2] بودو گل بر آب؟

(۳)

از زلف تو دل برون گرفتم مطلب — آسان‌تر صلح چون گرفتم مطلب
گر هست امیدت که خوری آبی[3] خوش — رنج دل من که خون گرفتم مطلب

(۴)

کردست مرا زمانه در تاب امشب — حیران شده[4] میطپم چو سیماب امشب
با دیده ندارم سخن خواب امشب — کز آتش من می بچکد آب امشب

(۵)

ای آینهٔ جود مصور دستت — وز چشمهٔ خورشید سخی تر دستت
شد روزی خلق را گذر در دستت — تا چشم همه جهان بود بر[5] دستت

(۶)

از جود تو برد ابر بر گردون[6] رخت
و ز عدل تو تاج[7] یافت پنداری بخت
زان سنگ اندازان چو باز رفتی بر تخت
در بارید ابر و سیم پاشید[9] درخت

---

۱ — سرو آزادهٔ من ۲ — از فراقش، از برایش ۳ — آب ٤ — حیران شده ۵ — تا دست همه جهان بود در
٦ — ابر برده بر گردون ۷ — شاه ۸ — زان سنگ اندازرا ۹ — بارید

(۷)

از زلف تو باد گل سواری[۱] آموخت
وزخط تو مشك مه نگاری آموخت
جان از سخنت بزرگواری آموخت
وهم از دهن توخرده کاری[۲] آموخت

(۸)

افسوس که آن[۳] جان جهانم بفروخت
نخریده هنوز در زمانم بفروخت
پیش که توان گفت که بی عیب وهنر[۴]
ارزان بخرید و رایگانم بفروخت

(۹)

هر کیسه که بروفاش جان ازدل دوخت
بدرید و بآتش جفا پاك بسوخت
در غصهٔ آنم که کنون گویندش
بیش از همه رایگانم ازهیچ فروخت

(۱۰)

دل گر چه ز هجرت سپر تیر بلاست
تن گرچه زاندوه‌توچون‌موی بکاست
تا از تو مرا هنوز امید وفاست
ازمن توبدان که هیچ کج‌ناید[۵] راست

(۱۱)

کس رازفراق نیست این‌غم که‌مراست
این سوزدل ودوچشم پرنم که‌مراست
وین کارنکو زعشق درهم که مراست
جزمایهٔ درد نیست مرهم که‌مراست

(۱۲)

فردا بخرم هر آنچه در شهر بلاست
جز آن نتوان که برسر بنده قضاست
ما را گویند گرد بلا بیش مگرد
گردم که‌خوشیهای جهان زیربلاست

(۱۳)

می بر کف من نه که دلم پر تابست[۶]
وین عمر گریز پای چون سیمابست
بشتاب که آتش جوانی آبست
برخیز که بیداری دولت خوابست

(۱۴)

با دل گفتم که جان غمگین بی تست
دریاب که بیچاره مسکین بی‌تست
دل گفت که ما هر دو ز تو سیر دلیم
چندین غم بیهوده‌مخور کین بی‌تست

(۱۵)

جورم همه زان غمزهٔ خونخوارهٔ تست
رنجم همه زان گزدم جرارهٔ تست

---

۱ – نگاری ۲ – دومصرع آخراین بیت در بعضی نسخ مقدم ومؤخراست ۳ – او ٤ – بی‌عیب هنر
۵ – کج روی ناید ٦ – بریانست ، برتابه است ۷ – برتست

ای جان جهان مباد بر دشمن تو
آنچه از تو براین عاشق بیچارهٔ تست
(۱۶)

ازدل همه آسایش جان رفت زدست
در جمله هر مراد ومقصود که هست
وزدل[۱] تن بیچاره بدین روز[۲] نشست
نومید شدم زین دل امید پرست
(۱۷)

درزرمت وبزمت ای شه عدل پرست[۳]
تیغ از کف ورایت ازصف وتیر ازشست
شش چیز ز شش چیز بنازد پیوست
تاج از سر وتخت ازقدم وجام ازدست
(۱۸)

عکس تو ازاین دیدهٔ غمناك برست[۴]
دردیده ودل گرچه همی صورت تست[۷]
بگرفت[۵] دل پرآتشم نقش توچست[۶]
دانی که درآب و آتشم نتوان جست
(۱۹)

امشب مه من که آفتابی[۸] دگر است
شکرانه هزار جان فدا باید کرد
هر بوسه که می دهد شرابی[۹] دگراست
کان دیده چواین دیده برآبی[۱۰] دگراست
(۲۰)

آن دل که هزار کامکاری کرده است
امروز بر او نظاره می باید کرد
بر مرکب کامها سواری کرده است
تاعشق براوچه دست یاری[۱۱] کرده است
(۲۱)

ای دوست مرا غمت چو موئی کرده است
صدگونه بلا از تو برون آورده است
گفتم که مگر غم تو من می خوردم
می در نگرم غمت مرا می خورده است
(۲۲)

از رنگ رخ تو لاله پرتاب شده است
نرگس زپی چشم تو بی خواب شده است
از رشك خطت بنفشه در تاب شده است
وز آتش رخسار توگل آب شده است

۱ــ دردل ۲ــ درد ۳ــ ر: دررزمم وبزم ای ملك عدل پرست ٤ــ براست ٥ــ بر کوفت ٦ــ جست ۷ــ بست ۸ــ آفتاب ۹ــ شراب ۱۰ــ برآب ۱۱ــ دستیازی؟

(۲۳)

مقصود ز آفرینش ما جانست ... وین گوهر پاك را حقیقت کانست

دل هست کتابی[1] که نوشتست خدای ... وین روی[2] که می بینی بشت آنست

(۲۴)

غم آتش و دل هیمهٔ غمناکانست[3] ... غم آب حیات گوهر پاکانست

درهر نفسی که روی بر خاك نهی ... گر نار درآید ای نکو دخانش[4] آنست؟

(۲۵)

مشکین خط[5] دوست را زسنبل ننگ[6] است

پیش سخنش نوای بلبل چنگ است

فام لب می از آن لب می فامست[7]؟

رنگ رخ لاله زان[8] رخ گل رنگ است

(۲۶)

درده پسرا می که چمن را تابست[9] ... آن می که گل نشاط را مهتابست

بشتاب که آتش جوانی آبست[10] ... برخیز که بیداری دولت خوابست[11]

(۲۷)

برمه نقط از مشك سیه باری چیست ... با توبه بیکجای گنه باری چیست

خورشید غلام عارضت گشت وبجان ... پیش رخ تو حدیث (مه) باری چیست

(۲۸)

بی روی تو از هلاك جانم غم نیست ... با یاد تو آب دیدگانم کم نیست

با این همه اندیشه بوصل رخ تو ... کمتر ز امیدی بود آنم هم نیست

(۲۹)

از فتنهٔ چشم تو خورو[12] خوابم نیست ... جز طاق دو ابروی تو محرابم نیست

از دود مبین که دردلم آتش نیست ... این سوز نگر که برجگر آبم نیست

---

۱ ــ گیاهی ۲ ــ روزی ۳ ــ شمع دل عشاقانست ٤ ــ اینك دخانش ، ای نکوخاك

ه ــ مشك خط ٦ ــ تنك ۷ ــ جام لب می از آن لب می فامت ۸ ــ گل از آن

۹ ــ ماهست ۱۰ ــ ابن است ۱۱ ــ این بیت در رباعی شمارهٔ ۱۲ عینا تکرار شده است

۱۳ ــ خورد

(۳۰)

شبها ز تو در سرم چه سوداست که نیست

وز هجر تو بر من چه ستمهاست که نیست

سوگند همی خوری که دل بستهٔ تست

سوگند چه حاجتست پیداست کـه نیست

(۳۱)

بی عارض چون سیم توام سنگی نیست

زین آمدنم جز بتو آهنگی نیست

آخر چه گلی که هیچ فرسنگی نیست

کز بوی وصال تو در آن رنگی نیست

(۳۲)

تا مریم وقت شد هوا جوی بهشت — گشتند فرشتگـان دعا گوی بهشت

آن تشنه چو سیر آب شد از جوی بهشت — می آیدم[1] از خاك درش بوی بهشت

(۳۳)

در آب دو چشمم همه عکس رخ تست — خاکم کردی بر آتش هجران چست

در آب چو مهتاب ترا خواهم دید — بر خاك چو خورشید ترا خواهم جست

(۳۴)

گر باز بیابم بمراد خویشت — واقبال رساند بمن درویشت

چون حسن تو یکدم نگذارد پیشم — چون بخت بیکسو نروم[2] از پیشت

(۳۵)

در بند نیاید بکمند[3] انصافت — گوئی که بجان کند گزند انصافت

تا چند[4] گوئی که می نیابم[5] انصاف — انصاف بده تا بدهند[6] انصافت

(۳۶)

بی یاد تو نرگس قدح زر نگرفت — بی نقش تو لاله رنگ آذر نگرفت

آخر ننشست قدت از پای چو سرو — تا خوش بتم از دست چو گل بر نگرفت

---

۱ — می آید ۲ — بخت تو یکسو نروم ۳ — در بند بیاید یکچند ٤ — تا کی ٥ — من نیابم
٦ — انصاف بگو که تا دهند

(۳۷)

دل را چو هوای آن دل آرای گرفت
دست غمش آمد و مرا پای گرفت

گفتی که اگر صبر کنم نیك آید
تا نیك آید بد آمد و جای گرفت

(۳۸)

جان جز بامید تو سکونی نگرفت
دیوانه شد و ز دم فسونی [1] نگرفت

آن [2] دل که چوتوعشق زبونی نگرفت
افسوس که خون گرفت و خونی نگرفت

(۳۹)

چون خواست حسن مدح شهنشاهی گفت
سوسن سخنیش از سر آگاهی گفت

من دارم ده زبان و هستم خاموش [3]
تو بندهٔ یك [4] زبان ثنا خواهی گفت

(۴۰)

کس جز تو مرا طرب فزا نیست مباد
جز کوی توام خانه وفانیست مباد

گفتی که بعافیت چرا بنشستی
بی‌روی توعافیت (مرا) نیست‌مباد

(۴۱)

ای شاه زمین دورزمان بی تومباد
تا حشرسعود را قران [5] بی تومباد

آسایش [6] جان‌زتست‌جان بیتومباد
مقصود جهان توئی جهان بیتومباد

(۴۲)

یك وعده که نیم عشوه بد یارنداد
درگلشن وصل خودمرا خارنداد

بر تخت دلم بپادشاهی بنشست
پس مردمك چشم مرا بار نداد

(۴۳)

یارم چو کلاله بر گل و لاله نهاد
جان نیز دل شکسته بر ناله نهاد

۱ــ دم خونی ۲ــ وبن ۳ــ ماکازادیم وده زبان خاموشیم ۴ــ توبنده ویك ٥ــ پیوسته‌سعود اختران ٦ــ تاسایش

مسکین دل من امید یکروزه نداشت — باری بچه حرص این غم صد ساله نهاد

(۴۴)

گر با دل و دیده هیچ کارم افتد — از بویهٔ عشق آن نگارم افتد

خون دل از آب دیده زان می بارم — تا آن دل و دیده در کنارم افتد

(۴۵)

درویش ز دور [1] تو توانگر گردد — بی دل ز قبول تو دلاور گردد

زر در کف تو بخاك ماند لیکن — گر دست بخاك برنهی زر گردد

(۴۶)

هر شب که رخ سپهر گلشن گردد — عالم تاریك چون دل من گردد

صد آه بر آورم ز آیینهٔ دل — کایینهٔ دل ز آه روشن گردد

(۴۷)

ترسان نه از آنم که دلم خون گردد — یا در طلب تو حال من چون گردد

زان می ترسم که دل بزلفت باریست [2]؟ — یك تار [3] ززلفُ تو دگر کون گردد

(۴۸)

شاها فلکی که روی از هر دارد — در خدمت تو پشت چو چنبر دارد

خورشید چو زهره تخت او بر دارد — همنام ترا چو تاج بر سر دارد

(۴۹)

بگذار [4] جهان که او همین خو دارد — در توی فلك مشو که نه تو دارد

مندیش که بخت بند نیکو دارد؟ — رو کار خدای کن که کار او دارد

(۵۰)

نقد دلم از غمت عیاری دارد — جان بی تو براندوه [5] تو کاری دارد

هرگز نکنی بنیك و بد یاد مرا — بیچاره کسی که چون تو یاری دارد

(۵۱)

هرگز بوفا ز تو گمان نتوان برد — جز جور و جفا از تو نشان نتوان برد

در وصل دوروزهٔ تو دل نتوان بست — وزهجر همیشهٔ تو جان [6] نتوان برد

(۵۲)

حاشا که قبول خلقت از ره ببرد — کایام گهی بیارد و گه ببرد

---

۱ – دود ۲ – ززلف یاراست ۳ – یکبار ٤ – بگذرز ٥ – باندوه ٦ – بیتو جان

برجاه مکن تکیه که آسیب دلی
نوراز خورشید وورونق ازمه ببرد
(۵۳)

خاکی بر من کزین سرای اندیشد
بر جای بماند و ز جای اندیشد
اندیشه نیستی چه دامن گیرد
چون بنده ز هستی خدای اندیشد
(۵۴)

در راه تو دیده را زمین باید کرد
درعشق تودرد دل گزین باید کرد
گفتی ز منت هیچ نیاید جان کن
لابدچو چنا نست[1] چنین باید کرد
(۵۵)

دل را بدمی شاد نمی یارم[2] کرد
چون خاك شدم یاد نمی یارم[2] کرد
دارم سخنان[3] یاد نمی یارم کرد
فریاد که فریاد نمی یارم[2] کرد
(۵۶)

سلطان بهرام تا جهان میگیرد
چون هست مراداوچنان[4] میگیرد
زین پیش گرفت یك جهان در دوزمان
اکنون دوجهان بیك زمان میگیرد
(۵۷)

ای آنکه بتو دیدهٔ ظاهر نرسد
وآنجا که غمت رسید خاطر نرسد
هرچند غم هجر تو بی پایانست[5]
آخر نه هماناکه بآخر نرسد
(۵۸)

خاك قدمت بتاج خورشید ارزد
یکروزه غمت بعمر جاوید ارزد
شکرایزد راکه از تونومید شدم
وین نومیدی هزار امید ارزد
(۵۹)

دل خیمه میان سنبل و سوسن زد
خاریم نهاد و تکیه برگلشن زد
این رای سفربین که برای من زد
جان را ز میان برون نهاد وتن زد
(۶۰)

شاها سوسن نمونهٔ پروین شد
زان خطهٔ بزم ازوسپهرآئین شد
درمدح توچون دهان سیمین بگشاد
درحال همه دهان او زرین شد
(۶۱)

ای شاه چو دولت تو جاوید آید
حاشا که[6] امید گشته نومید آید

---

۱ ــ چوچنان نیست ۲ ــ همی یارم ، نمی باید ۳ ــ سخنی، سخن و ٤ ــ جهان ٥ ــ بی سامانست ٦ ــ باشد

از بیم تو پرداخت جهان وچه عجب
شب پره بدر رود چوخورشید آید

(۶۲)

شد عمر برون و آرزو برنامد[۱]
شدروزفزون[۲] ویك غرض برنامد
دردا که بغربیل خرد عالم را
سرسر کردیم و هیچ بر سر نامد[۳]

(۶۳)

یارم ره و رسم عشق نیکو داند
هر خرده که شرطست در آن اوداند
بگذاشته‌ام مصلحت کار بدو
گر بکشد و گر زنده کند او داند

(۶۴)

دردا که دلم بوصل تو شاد نماند
وزخاك درت بدست جز باد نماند
جانی که ترا عزیز میداشت برفت[٤]
صبری که مرا غرور میداد نماند

(۶۵)

هر شب که دلم بحیلها درماند
خواهد که بُفال و قرعه حالی داند
صد قرعهٔ سیمین سرشك از چشمم
بر قرعهٔ زرین رخم گرداند

(۶۶)

هوشم سوی یار ناجوانمرد بماند
بی عارض گلگونش رخم زرد بماند
گفتم که مگر دردم ازاین دل بشود[۵]
بازی بازی دل بشد ودرد بماند

(۶۷)

نی باد سحر بادم سردم ماند
نی گونهٔ زر بروی زردم ماند
درهر که نگه کنم[۶] ازوزار[۷] ترم
هم درد من خسته بدردم ماند

(۶۸)

این طایفه را چوخویشتن دانستند[۸]
خون رامی وراز را سخن دانستند[۸]
چون تجربه چشم خردم بازگشاد
جمله نه‌چنان بود که می‌دانستند[۹]

(۶۹)

رندان می معرفت باقبال کشند
نه‌چون دگران دردی اشکال کشند
علمی که بدرس وبحث معلوم نشد
آبیست که از چاه بغربال کشند

۱ــ درون و آرزو درنامد ۲ــ فزون ۳ــ زسربرنامد ٤ــ بگاست ۵ــ دردلم ازین گل نشود ، دل برود ۶ــ کنم نظر ۷ــ زرد ۸ــ دانستم ۹ــ من دانستم

(۷۰)

هردم خسرو هزار دل شاد کند — هر روز هزار بنده آزاد کند
دروهم کی آید که خداوند ملوك — از کمتر بندگان خود یاد کند

(۷۱)

این هفت اخترکه باغ معمور کند — نقشی که کند از قلم نور کند
وین طرفه که نقششان[1] بدل نزدیکست — هرچند که نقشبندی از دور کند

(۷۲)

هرتیر کزاین طبع چو الماس جهد — بردیده مهش جای چو برجاس دهد
در طاس[2] فلك فتاده آوازهٔ من — تاکیست که دست رد براین طاس نهد

(۷۳)

سودی همه رامرا زیان خواهی بود — آشوب دل و آفت جان خواهی بود
همچون گل وسوسن ار براندازه گری — پیوسته دوروی وده زبان خواهی بود

(۷۴)

دل در بر من بدرد خشنود نبود — واندر خم زلف تو که بنمود نبود
اکنون هر کس که پرسد افسانهٔ من — اول گویم که هرچه دل بود نبود

(۷۵)

افسوس که بخت دلفروزیت نبود — جز پرده دری و دیده دوزیت نبود
در راه تو هر چه داشتم بادل وجان — در باخته بودم همه روزیت نبود

(۷۶)

همراهی عشق هر هوس را مدود — بی اوسوی جان شدن نفس رامدود
گفتم دریاب دل که از دیده دوید — گفت اینکه ترا دوید کس رامدود

(۷۷)

مه با تو تا درون پیرانه رود؟ — وین پایه جز از من بیمایه رود
دی[3] ازسر نیست کرد بحامی خسته؟ — خورشید چو شد ذره که درسایه رود

(۷۸)

یك روز مرا کار بسامان نرود — دل باز نیاید[4] بمن و جان نرود
برما سزد اربخت بفرمان نرود — امروز بدست ماست نیز آن نرود

---

۱ – زنقششان ۲ – طاق ۳ – ای ۴ – نیامد

(۷۹)

حالی باری بر آتشم تا چه شود — خاك در تست مفرشم تا چه شود

باناخوشی هجر خوشم تاچه شود — تو میکش و من همی کشم[۱] تاچه شود

(۸۰)

چون باد اگر ز خاك[۲] سنگم بشود — چون آتش اگر ز آب رنگم[۳] بشود

زینها همه کی[٤] ترسم از آن می ترسم — کان کان شکر ز دست تنگم[٥] بشود

(۸۱)

خشنود ز بهرام روان[٦] محمود — می نازد ازاو بخلد جان محمود

گر گشت بکام خلق سوری[۷] چه عجب — شوم است[۸] خلاف خاندان محمود

(۸۲)

آن[۹] سبزه که از گلت برون می آید

مشکیست که نقش بند خون می آید

گفتم که نقینه:[۱۰] مگر مصر گذشت؟

خود موکب بغداد کنون می آید

(۸۳)

در شیوهٔ عشق صبر و زر می باید — آب مژه و خون جگر می باید

در نیل زدم مرقع صبر ولیك — یك پیوندش ز عمر در می باید

(۸٤)

در ده قدح دردکه در می باید — رنجم چو ز تست بیشتر می باید

خوش نیست غمت[۱۱] لیك بسی خوشخوار[۱۲] است

هر چند همی خوری دگر می باید

(۸۵)

آتش زده در هجر[۱۳] تو گرمی باید — در خورد درشتی تو نرمی[۱٤] باید

گیرم که چوغنچه نهمت[۱۵] لب برلب — در نرگس تو نه سر بسر[۱٦] می باید

---

۱ — تومیکن و من همی کنم ۲ — آن خاك اگر ز باده ۳ — اگر آب ورنگم ٤ — همگی
٥ — تنگم ٦ — روانی ۷ — شوری ۸ — شوراست ۹ — ای ۱۰ — بعینه
۱۱ — عجب ۱۲ — ولیك بس خونخوار ۱۳ — برهجر ۱٤ — برتو نرمی ۱۵ — می نهم
۱٦ — نه نیزاثر

(۸۶)

در عشق نماند دیده را جای امید — تا آخر اگر چنین بود وای امید
دستم چو نمیرسد بسودای امید — در دامن غم کشیده ام پای امید

(۸۷)

هر لحظه کنی دلا یکی درد شکار — وانگه بهزار محنتم بکشی زار
دانی چکنی مرا بمن باز گذار — وین دست عنایت از سرمن بردار

(۸۸)

ای رنگ رخت جامهٔ جادوی بهار — از نقش تو افتاد دلم سوی بهار
باری پی آزمایش با غ بیای — تازلف تو خوشتراست یا بوی بهار

(۸۹)

خط تو کشیده زهره را نیل ای یار[1]
جعد تو نگاشت[2] مشتری را چو نگار
تا خال تو یکبوسه ستد[3] از خورشید
زلفت مه را گرفت صد بار کنار

(۹۰)

جانا تن نالان که نماندست ببر — وین یکدل[4] حیران که نماست ببر
یا جملهٔ آن دل که ببردی باز آر — یا باقی این جان که بمانده است ببر

(۹۱)

دوش آن بت زرین کمر سیمین بر — میکرد نیاز بر من از پسته شکر
رومی بچه تا زاد ترایك مادر[5] — میداد مرا در آب خشك آتش تر

(۹۲)

شبهای وصال ماکجا شد آخر — و آن عشرت حال ماکجا شد آخر
گیرم که شب وصال را چشم رسید — درخواب خیال ماکجا شد آخر

(۹۳)

هروز ترا یکی بد آموز دگر — هرلحظه ز تو دردل من سوزدگر
گفتی که برو زشهر اگر دردا ینست — من خودزجهان روم دوسه روزدگر

---

۱ — نیلی یار ۲ — بکاست ۳ — باخال تو یك بوسه رسید ٤ — یکدم ٥ — باترا بزادیکلبئ

(۹۴)

در مجلس خسرو همایون اختر — آن طرفگی لاله سرمست نگر
هم‌خال‌ورخست[1] وهم ندیم‌ساقی — هم مجمروعود هم گلاب‌وشکر

(۹۵)

غم‌گنج نهادهٔ چه خواهم[2] دیگر — اشکم چوگشادهٔ چه خواهم‌دیگر
گفتی که‌چه‌بایدت[3] بخواه‌ومندیش — چون هر همه‌دادهٔ چه‌خواهم‌دیگر

(۹۶)

پیش لب خود یاد شکرهیچ مگیر — پایان‌چوشداین‌سخن‌زسرهیچ‌مگیر
گفتی تومرا چو باد در سرداری — خاك قدم توام دگر هیچ مگیر

(۹۷)

هرسنگی راکه آفتاب از تك وتاز — پیروزه و لعل کرد در عمر دراز
دربزم انداخت خسرو بنده نواز — کز همچومنی‌چنین‌سز دسنگ‌انداز

(۹۸)

مهمان من آمده است جانان امـروز
با عیش خوشم بروی مهمان امروز
گر شب برسد بلب رسد جان امروز
شب را بر ما بار مده[4] هان امروز

(۹۹)

گر صبر نهٔ ایدل پر خون بگریز — ورخصم نهٔ ای فلك دون بگریز[5]
ای‌راحت‌خسته[6] گرنخفتی بازآی — وی دولت خفته‌گر نمردی برخیز

(۱۰۰)

از درد دل پر غمم ایماه بترس — وی خفته ز نالهٔ سحرگاه بترس
در هـر نفسی تعبیه دارم آهی — ای‌آینه میگویمت از آه بترس

(۱۰۱)

سبحان الله در آن جوانی وهوس — روزوشبم[7] اندیشه‌همی بودی‌وبس
کاندر پیری ز من نباید کس را[8] — چون پیرشدم مرا نبایست ازکس

(۱۰۲)

ای دولت حسن‌توشده یکصدباش؟ — تا نام تو بر زبان خلق افتد بـاش

---

۱ ـ رخت ۲ ـ خواهی ۳ ـ چه خواهدت ٤ ـ شب رابره بارمده ٥ ـ اندرماآویز ٦ ـ راحت نرفته ، راحت خفته ۷ ـ روزی زستم ۸ ـ بر کس

توخیر بکن بسر کار خود باش
اند یك تومیکن وهمه گو بد باش
(۱۰۳)

ای دوست مطیع دشمن هجران باش
همخانهٔ عقل و همنشین جان باش
بنمای جمال و کودکی دعوت کن
بفرست خیال وگوش بر مهمان باش
(۱۰۴)

ای شاه جهان راکه[1] خطر نیست ببخش
جرم من اگر هست وگر نیست[2] ببخش
هر چندگناه من بزرگست ایشاه
دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
(۱۰۵)

دشمن که فتاده است بوصلت[3] هوسش
هر لحظه مبادا بطرب دست رسش
نی نی نکنم دعای بد زین سپسش
دشمن اگر از آهنست[4] عشق توبسش
(۱۰۶)

شاهنشه راکه بخت بادا و طنش
شد نیك فراموش ز بنده حسنش
امروز منم بندهٔ نیکو سخنش
ای رحمت شاه یاد ندهی زمنش
(۱۰۷)

ای دل بدل آنچه می‌کند یار بکش
این بار چنانکه باید این بار بکش
از روی گلت اگر همی ناید روی
از دیده بدیده سر از خار بکش
(۱۰)

ایدل قدح بلاش چون نوش بکش[5]
هر بد بامید روی نیکوش بکش[5]

---

۱ – چو ۲ – اگر نیست وگر هست ۳ – بوصلش ٤ – گردشمن ازآتش است ٥ – مکش

چون حلقهٔ بندگیش داری در گوش
او کم نکند[1] تو پنبه از گوش بکش[2]
(۱۰۹)

آیینه بیار است خط چون زنگش[3]
دل گشت فراخ از دهان تنگش
نقش از پری و رنگ زگل بربودست
خورشید منقش[4] و مه گلرنگش
(۱۱۰)

هردم جنگ است با من مسکینش
هرلحظه فزونست چو مهرم کینش
سبحان الله زبان تلخش نگرید[5]
بیزار شدم[6] از آن لب شیرینش
(۲۱۱)

ای زلف ترازسوسن و گل مفرش
وی سوسنت ازآب وگلت ازآتش[7]
می‌ده که برآن سوسن و گل آیدخوش
گلرنگ شراب از قدح سوسن‌وش
(۳۱۱)

از خاك درت ساخته‌ام مفرش خویش
بر خیره[8] بباد داده عمر خوش خویش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش
هان تا نبرم آب تو از آتش خویش
(۱۱۳)

که بر رخ آن مهر گیا بازم عشق
که برسر آن زلف دوتا بازم عشق
سرتاپایش[9] زیکدگر خوبتراست
حیران شده‌ام که بر کجا بازم عشق
(۱۱۴)

خواهی که چو بلبل نهدت گفت محل
چون باز بدو زچشم[10] خونین اول
مغرور مشو چو طوطی از یك دو جدل
چون کبك بکردی[11] سر خود زیر بغل

---

۱ – ار کم نکند ۲ – مکش ۳ – وحور بکش ٤ – منقش ٥ – تلخی بکزید ٦ – شده ۷ – ازلب و گلت آرایش ۸ – برغمزه ۹ – ازسرتاپا ۱۰ – چون باربدور جسم ۱۱ – نکردی

(۱۱۵)

زین یکدوسه بیمایه[1] میازار ایدل
گرمی بخرندت نشوی خوار ایدل[2]
هرچیز که شد بهاش بسیار ایدل
اندك تر گرددش خریدار ایدل

(۱۱۶)

چشم از نظری هلاك توجست[3] ایدل
جان دست بخون تو[4] فرو شست ایدل
در زلف منم از آنچه بودی هرگز
هرجاکه روی بخت تو باتست ایدل؟

(۱۱۷)

از علم و عمل چشم وچراغی دارم
وز خاطر خود شکفته باغی دارم
در عهدهٔ آن نیم که فردا چه شود
حالی ز همه جهان فراغی دارم

(۱۱۸)

این طایفه را چو خویشتن دانستم
خون را می وژاژ را سخن دانستم
چون تجربه چشم خردم باز گشاد
جمله نه چنان بود که من دانستم

(۱۱۹)

ای چرخ فلك قد[بخم] از زلف توام[5]
در دوخته تا جامهٔ[6] ماتم ز توام
با این همه هر تیغ که داری بگذار[7]
گر از تو سپر بیفکنم همچو توام

(۱۲۰)

تا از تف[8] سینهٔ قبلهٔ زرد شتیم
در عشق تو محراب هزاران گشتیم
تو فارغ و ماخویشتن از غم کشتیم
سبحان الله چگونه پشتا پشتیم

(۱۲۱)

درخدمت کس گر نکنم[10] پشت بخم
شاید که زمن روی بگردانی[11] هم
چون من سرخود ندارم اندر عالم
پای دگری چه گیرم از بهر درم؟

(۱۲۲)

من روی بدان زلف چو شست[12] آوردم
دربندگی توهرچه (که) هست آوردم
گر دست بجان رسد فدای تو کنم
زیرا که هم از تو جان بدست آوردم

---

۱ ــ یکدومه بی نامه ۲ ــ ۵ پند که شد نهانش بسیار ایدل ۳ ـ هلاك تو خست ٤ ـ زخون تو ۵ ــ اگر قدخم ز تو
٦ ــ دردوخته جامه ۷ ــ دانی مگذار ۸ ــ تااز تف ۹ ـ زردستم ۱۰ ــ ا گر نیم ۱۱ ــ نگردانی ۱۲ ــ خو

(۱۲۳)

آن شد که ترابجان بها میکردم
وزبهر تـوهر کـه بدرها میکردم
اکنون چوبراندیشم از آن میگویم
یارب چه بدآن ومن چها میکردم

(۱۲۴)

آرامگه دل خم مویت دیدم
بینائی دیده خاك کویت دیدم
سبحان الله هیچ نـدانم امروز
تاروی که دیده‌ام که رویت دیدم

(۱۲۵)

درعشق توچون خیره سران میخندم
وز رنگ چو گل جامه‌دران میخندم
می‌خندم که از تو می ببر یـدم
امروز دراین گریه بر آن میخندم

(۱۲۶)

مندیش که بی گل تو در گلزارم
بی تو ز بهشت وحورعین[1] بیزارم
هرشب که چوآفتاب بدهی بارم
تاروز چو سایه روی در دیوارم

(۱۲۷)

نی یاد کند یار ز رنج سفرم
نی نامه‌نویسد ونه پرسدخبرم
گردارد ازین هزار باره بترم
هر گز گلهٔ دوست بدشمن نبرم

(۱۲۸)

کی بو که[2] قدم از این جهان بر گیرم
چو ن عیسی ر ا ه آسمـان بر گیرم
وین دست و دل از دامن غم[3] باز کشم
وین بار تن از گردن جـان بـر گیرم

(۱۲۹)

از علم زمین و آسمان می گیرم
وزعقل عنان[4] این وآن می گیرم
گوئی چه کشی رنج که یکجان داری
این بین که بیك جان دوجهان می گیرم

(۱۳۰)

ای عکس خیالت آفتاب چشمم
زین پیش مبر چوآب خواب چشمم
زین پیش ببرد ند چوآب چشمم ؟
بر خاك نیفتد آخر آب چشمم

---

۱ — بی نور و بهشت اولا ۲ — کی بود که ۳ — دست دل ازدامن جان
۴ — درعقل عیال

(۱۳۱)

چون باز رهد ز غصه جان پاکم — مگری چو زنان که بهر تو غمناکم

من خنگ[1] سوار گردهٔ افلاکم — خاکش برسر که سر نهد بر خاکم

(۱۳۲)

در دست یکی ستمگر افتاد[2] دلم — در پای غمش بسر در افتاد دلم

هر بار بدام مومنی افتادی — این بار بدام کافر افتاد دلم

(۱۳۳)

نزدیك تو ای ازهمه کس کم که منم — کس نیست چنین خسته و درهم که منم

بر تو چه گره زنم دران تو[3] که تو ئی — وز من چه گشاید اندرین غم که منم

(۱۳۴)

یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم — افزون[4] ز هزار پادشا میخواهم

هرکس ز در تو حاجتی میخواهد — من آمده‌ام از تو ترا[5] میخواهم

(۱۳۵)

از عمر که بگذشت بلا می‌بینم — وزچرخ که بر کشد[7] جفامی‌بینم

از هجر دراین میان وفا می‌بینم — باری ز کسان[6] بین که چها می‌بینم

(۱۳۶)

تا عمر بود بدل هوای تو کنم — تاج سرخود ز خاك پای تو کنم

ای برده‌مرا بر آسمان همچو دعا — والله که زمین پراز ثنای[8] تو کنم

(۱۳۷)

رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم — در دیده نمونهٔ جمالت بردیم

تا مونس هردو یادگاری باشد — دل را بتو دادیم وخیالت بردیم

(۱۳۸)

تا چنگ بر آن سنبل پرتاب زدیم — و ز چهره بنام تو زر ناب زدیم

زنهار خیال را بمهمان بفرست — کز آتش دل خانهٔ چشم آب زدیم

(۱۳۹)

سر کوفته در پای بلا میگردیم — دل رفته زجان نیزجدا میگردیم

---

۱ ــ خشك ۲ ــ یکی زبا درافتاد ۳ ــ چه کره زنم در آن بو ؛ بر توچه گزینم در آن تو
۴ ــ افسوس ۵ ــ مرا ۶ ــ باری زکیان ۷ ــ که برگشت ۸ ــ دعای

آفاق ز عافیت همی موج زند — ما در طلب بلا چرا میگردیم

(۱۴۰)

بدخواه تو گفت ای ملک هفت اقلیم — چون موی شدم کنون نترسم از بیم
آگاه نبوده بود آن دیو رجیم — کز تیر شهاب وش کنی مو بدو نیم

(۱۴۱)

سبحان الله بعهد تو آن گویم — کز طلعت تو نبود خالی کویم
زین پیش جهان بروی من میدیدی — واکنون چه شدت که می نبینی رویم

(۱۴۲)

دل بستهٔ روزگار پرزرق شدن — یا شیفتهٔ بقاء چون برق شدن [1]
چون مردم آشناور اندر گرداب — دستی زد نست و عاقبت غرق شدن

(۱۴۳)

ای دل ز غمش نالهٔ زاری میکن — با درد بحیله روزگاری میکن
ای [2] جان بلب رسیده این روزی چند — هر گونه که هست دارو آری [3] میکن

(۱۴۴)

دارم ملکا چو ریگ و باران دشمن — بر من شده جمله دوستاران دشمن
در خانهٔ تو بزینهار آمده‌ام — یك دوست توئی وصد هزاران دشمن

(۱۴۵)

ای کرده بسی جفا بجای دل من — از [4] عشق تو شد زجای پای دل من
یك روز نجستهٔ رضای دل من — این است وازاین بترسزای دل من

(۱۴۶)

آن رفت که عشوه میخریدم ز تو من — پیراهن صبر میدریدم ز تو [5] من
من باتو چنان بدم که ناخن باگوشت — لیکن چو دراز شد بریدم ز تو من

(۱۴۷)

خورشید بنفش و ماه گلرنگش بین — با دام فراخ و پستهٔ تنگش بین
اندر برسیم [6] آن دل چون سنگش بین — شیرینی صلح و تلخی جنگش بین

---

۱ — این رباعی درجنگی بسید حسن غزنوی ودر جنگ دیگر بسید حسن اشرفی نسبت داده شده‌است
۲ — وی ۳ — دارد آری، دارو داری ٤ — در
٥ — چوتو ٦ — اندر برسم

(۱۴۸)

ای مردم چشم ملك بینا از تو
آموخته جود ابر و دریا از تو
ای نور خدای گشته پیدا از تو
برخورتو ز دولت خود وماازتو

(۱۴۹)

بگشای تو مشرق[۱] ای بحجت خسرو
در مغرب فتح کن میند یش بجو
خود بهر تو چرخ کهنه ودولت نو
هریك بدو دست میزند تیغ تورو[۲]

(۱۵۰)

در راه یگانگی نشان ما کو
وان صحبت دوستی میان ما کو
چون جملهٔ دوستان بهم بنشستند
دل مشغله میکندکه آن ما کو

(۱۵۱)

رفتم زدرت دل بغمت کرده گرو
بردم ز درت عشق کهن با غم نو
هرچند زدل نباشد ای جان جهان
چه کم شود ازتو گر بگوئی که مرو

(۱۵۲)

ای دولت و دین را بسزا شاهنشاه
ای بر عدلت دوام ملك توگواه
امشب می خور که مشتری باهمه جاه
بر چرخ بروی توهمی بیند ماه

(۱۵۳)

ای در طلب لطف تو در یا تشنه
بر آب حیاتت گل رعنا تشنه
چون مردم چشم خویش تا کی باشیم
آب از سرما گذشته و ما تشنه

(۱۵۴)

ای نقش تو از دیده بدل جان بسته
روی از دل و دیده تو بخوتم شسته
از دیده و دل درغم تو شادم از آنك
بر دیده نشستهٔ و در دل رسته

(۱۵۵)

ای شاه تو شیر می فکندی ره ره
اقبال همی کرد ثیابی زه زه
باخصمان شرط کن که روزی گه گه
از شیر پنج پنج ازیشان ده ده

(۱۵۶)

ای عزم تو بر دولت و دین آکنده
وی[۳] زلزله برجان ملوك افکنده[٤]
والله که زتو خصم نماند[٥] زنده
صادق صبحست این زبان[٦] بنده

---

۱ - برمشرقی ۲ - دورو ۳ - ای ٤ - آکنده ٥ - بماند ٦ - این زمانت

(۱۵۷)

داد دلم ای خیال هر شب تـو بده / کس می ندهدم نشان از آن لب تو بده
مـا را ز لبش نیست امیدی لیکن / وانجا که امید هست یارب تو بده

(۱۵۸)

جانا تو بوصل خویش تعریفم[1] ده / وز بار[2] فراق خویش تخفیفم ده
گر خلعت آمدن[3] نمی فرمائی / بـاری بجواب نامه تشریفم ده

(۱۵۹)

ای نیست شده درغم تو هست همه / هشیـار بتو بوده دل مست همه
غمهای جهان چو در دلم بنشینند / جای تو بود جـای زبردست همه

(۱۶۰)

بردست من ای شوخ می روشن نه / وین بار گران هجر بر دشمن نـه
هشیار نیم تهمتش از مـن بردار / دیوانهٔ[4] زنجیر توام بر من نه

(۱۶۱)

هر لحظه مـرا بکام دشمن تـو کنی
جان در تن من خشك چو گردن[4] تو کنی
در هجر تو والله که نیارم جز خون
من با تو کی آن کنم که با من تو کنی

(۱۶۲)

ای جان جهـانیان برای تو فدی / شکر ایزد را که یافتی زود شفی
نامد بطبیب هیچ حـاجت ورنی / تعجیل بر این بـود نزول عیسی

(۱۶۳)

ای نرگس تر جهان معطر[5] کردی / وین بزم چو چرخ را پر اختر کردی[6]
درباغ خدایگان چو سر بر کردی / مجلس پر در کـلاه پرزر کردی[6]

(۱۶۴)

شاها چو نشاط بزم خرم گیری / هر ماه که در جهان بود کم گیری
نشگفت که یك طرف ز[7] عالم گیری / گر مرد توئی همه جهان هم گیری

(۱۶۵)

بر چهرهٔ من بنام خود زر[8] داری / بر دیده که تخت تست افسر داری

---

۱ - تفریقم ۲ - باد ۳ - آمدی ٤ - پیش جنك خوردن ٥ - مزین ٦ - وین بزم خجسته را چو گلشن کردی، چرخ را پر برابر کردی ۷ - طرز ۸ - پیام خود درود

بر سرو روان ز ماه‌چنبر[1] داری — بادات زملك حسن برخورداری
(۱٦٦)

شاها ملکی که دیر پاید داری — بختی که همه جهان گشاید داری
چشمی که بشب حلقه رباید داری — شکر ایزد را که هرچه باید داری
(۱٦۷)

زلفی ز برای عقل سوزی داری — عمری ز برای کینه توزی داری
وانگاه امید نیکروزی داری — رو کز دل خود تمام روزی داری
(۱٦۸)

دردا که من اززمانه خوردم تیری — دردام ببوی دانه خوردم تیری
یـك تیر امید بر نشانه نزدم — افسوس که ازنشانه خوردم تیری
(۱٦۹)

اززخم خود ودردمن ای رشك پری — هان تانکنی خوشدلی ازبیخبری
گـر در سر ایام بود دادگری — هرزخم که برمن زدهٔ بازخوری
(۱۷۰)

گفتم ببرم من از تو ای مینائی — گفتا که مبر که با دلت بر نائی
گفتا زیرا با رحون میکردم؟ — بادل نه بس آمدم چه میفرمائی
(۱۷۱)

گفتم که چو شب روی بکس ننمائی — مـانندهٔ فرقـدین یـار مائی
اکنون که بسان مه شدی هرجائی — دوراز توچو خورشیدمن وتنهائی
(۱۷۲)

ای سایهٔ ایزدی چو خورشید بزی — آسوده چنانکه داری امید بـزی
ای دست گذار شرع تاحشر بپای — وی آب حیات ملك جاوید بزی
(۱۷۳)

تا چند ز جان مستمند اندیشی — تاکی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچه ازتوستانندهمی[2] کالبداست — یك مزبله گومباش چند اندیشی
(۱۷٤)

خواهم که همه کار برایت کنمی — بر مردمك دو دیده جایت کنمی

---

۱ — ز باده ۲ — ستدهمی ، توان سزدهمی

ورهیچ مرا دست بجان در[1] شودی — حقا که نثار خاك پایت کنمی

(١٧٥)

جانم ز تو از واقعهٔ تو حالی[2] — آمد بلب و تو لب همی جنبانی

پاینده چنان زئی که چشمت نزنند[3] — خواهی که عنایتی کنی ولی نتوانی

(١٧٦)

گر تو بخلاف دولت سلطانی — در کنج عدم نهان شدن نتوانی

اینك بنگر که سوریش[4] کرد خلاف — جان داد و نمی رهد[5] زسر گردانی

(١٧٧)

زان جان[6] که نداشت هیچ سودم توبهی

زان دل[7] که فروگذاشت زودم توبهی

وان دیده که نقش روی تو نمود[8]

دیدم همه را و آزمودم توبهی

(١٧٨)

بادل گفتم که ای دل اسرار مگوی — وین حال بر آن یار دل آزار مگوی

دل گفت که این حدیث زنهار مگوی — او کم نکند از این تو بسیار مگوی

(١٧٩)

هر بوی که از مشك وقرنفل شنوی — ازدولت آن زلف چوسنبل شنوی

چون نغمهٔ بلبل از پی گل شنوی — گل گفته بود هرچه ز بلبل شنوی

(١٨٠)

شاها اگراز بخت نشانیست توئی — وزخلق نسیم بوستانیست توئی

شمسی که بهمت آسمانیست توئی — جانی که بدوزنده جهانیست توئی

(١٨١)

تا شربت عاشقی چشیدم ز غمت — هر بد که گمان بری کشیدم زغمت[9]

قصه چکنم بجان رسیدم ز غمت — آن به که نگویم آنچه دیدم زغمت

---

١ — بکان در ٢ — ای واقعه توجانی ٣ — رهی که چشمت نزنند ٤ — شوریش

٥ — نمیزبد ٦ — ازجان ٧ — وزدل ٨ — از دیده که نقش تو نمودم توبهی

٩ — چندرباعی ذیل پس از تمام شدن طبع کتاب از چند تذکرهٔ خطی بدست آمد و در اینجا افزوده شد

(۱۸۲)

شاها کرم تو راز کان بگشاده‌ست — تیر تو گره ز آسمان بگشاده‌ست
این صفه در این گشادگی دانی چیست — از دیدن تو دل جهان بگشاده‌ست

(۱۸۳)

جز عشق تو سرمایهٔ دین‌داری نیست — جز درد تو سرمایهٔ هشیاری نیست
گردون بهزار غم گرفتار کند — آنرا که بدرد تو گرفتاری نیست

(۱۸۴)

این دوست وشان که دشمن جان منند — در حسرت دانش فراوان منند
دانند هم ایشان که نه مردان منند — این ننگ زنان نه‌مرد میدان منند

(۱۸۵)

دل در زر و سیم و دولت و بخت مبند — ای نیست بر اینها گره سخت مبند
جان درخور را حتست در رنج مدار — تن درخور تخته‌است در تخت مبند

(۱۸٦)

دردت ز دلم بدر نمیداند شد — وین سوز تو از جگر نمیداند شد
نزد تو بسر دوان بیایم چکنم — چون بی تو مرا بسر نمیداند شد

(۱۸۷)

کس را بر تو ز ناز تمکین نبود — این خود جنگست ناز چندین نبود
ای مردم دیده خویشتن بینی چیست — کین مردم دیده خویشتن بین نبود

(۱۸۸)

حاشا که دلم کم تو گیرد هرگز — یا بردگری مهر پذیرد هرگز
تا ظن نبری ای بدو لب آب حیات — کین آتش عشق تو بمیرد هرگز

(۱۸۹)

ای باغ رخت گریزگاه نظرم — گر باشد صد هزار جان دگرم
هر دیده ز نرگسی بجانی بخرم — تا در تو بصد هزار دیده نگرم

(۱۹۰)

گفتم مگر آتش جوانی ببرم — وز عشق تو آب زندگانی ببرم

زین گونه که درچشم توای مردم چشم　　گشتم سبك آن به که گرانی ببرم

(۱۹۱)

من کز نم دیده آسیا گردانم　　کشتی بر خشك درسفر چون رانم
یك نامه نمی نویسد آن جانانم　　این نامهٔ نا نوشته تا کی خوانم

(۱۹۲)

یك چند نهان سوی دل آرام شدیم　　واکنون بعیان جفت می وجام شدیم
ترسیدن ما همه ز بد نامی ماست　　اکنون زچه ترسیم که بدنام شدیم

(۱۹۳)

آن رفت که کردمی نگه سوی تومن　　خوشدل شدمی بدیدن روی تو من
رورو که چوآگه شوم ازخوی تومن　　گرمشك شوی هم نکنم بوی تو من

(۱۹۴)

این لشکر شاه فتح یابند همه　　در نیزه گزاردن شهابند همه
چون ذره اگرچه بی حسابند همه　　در تیغ زدن چو آفتابند همه

(۱۹۵)

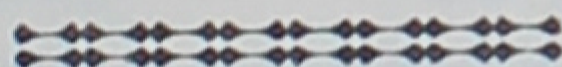
ای جان دل ریش برمهان بیش منه　　ای کاه ضعیف کوه بر خویش منه
کوته تر ازآنست که پنداری عمر　　چندین امل دراز در پیش منه

(۱۹۶)

درخواب ندید چرخ اعلا چو منی　　درجوف صدف نیافت دریا چومنی
وانگه چو توئی جفاکند با چو منی　　در غصهٔ چون توئی دریغا چومنی

(۱۹۷)

ای سر تا پا بتازگی سرو سهی　　از جملهٔ نیکوان بخوبی تو بهی
بر حسن و جمال بیش می افزاید　　چشم آرو را چوخاك برروی نهی



. . . *

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا — در خاك عجز می‌فگند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات — فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جائی که آفتاب بتابد ز اوج عزّ — سرگشتگی است مصلحت ذره درهوا
وآنجا که بحر نامتناهیست موج زن — شاید که پشه می‌نکند قصد آشنا
وآنجا که قوس چرخ بعز و نطاق چرخ — زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
عقلی که می‌برد قدح دردیش ز دست — چون آورد بمعرفت کردگار جا
حق را بحق شمار که در قلزم عقول — می در کشد نهنگ تحیر من و ترا
چون آب نقش می‌نپذیرد قلم بسوز — درآب شوی لوح دل ازچون وازچرا
چون آفتاب نیست حقیقت نشان‌پذیر — ای کم ز ذره هست نشان دادنت خطا
سبحان خالقی که گشاید بهر شبی — از روی لعبتان فلك نیلگون غطا
از زیر حقه مهرهٔ انجم کند پدید — زان مهره‌ها بحقهٔ ازرق دهد ضیا
شب رازاختران همه دندان کند سپید — چون زنگئی که اوفتد ازخنده درقفا
دردست چرخ مصقلهٔ ماه نو دهد — تا اختران آینه گون را دهد جلا
در پای اسپ شام کشد اطلس شفق — در جیب ترك صبح نهد عبقر بها
گوئی که آفتاب مگر ذرّه ذره کرد — بر کهکشان ززیرهٔ مرجان و کهربا
با هستیش اگر قدری ماند از قدر — احکام خویش جمله قضا میکند قضا
سبحان قادری که بر آیینه وجود — بنگاشت ازدوحرف دو گیتی کمایشا
بر عرش ذره ذره خداوند مستویست — چه ذره در اسافل و چه عرش در علا

---

* ـ این قصیده در نسخهٔ جُنگی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك بسید حسن غزنوی نسبت داده شده و در نسخه‌های دیوان وی نیست .

در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش / و آنجا که اوست جای نیابی ز هیچ جا

خود هیچ جای نیست که او نیست جمله اوست / چون جمله اوست کیستی آخر تو بینوا

بو نیست بنده و پندار هستیئی / پندار هستی تو ترا کرد مبتلا

از کوزه نیم ذرهٔ سیماب چون برفت / نی در خلا بماند اثر زو نه در ملا

ای از فنای محض پدیدار آمده / اندر بقای محض کجا ماندت بقا

خواهی که پی بری به سر کعبهٔ نجات / در خود مکن قیاس حق و پیش در میا

بس سر که همچو گوی در این راه باختند / بس مرغ تیزپر که فروشد در ین فضا

خاموش باش حرف چه گوئی تو ای سلیم / خدمت نگاه دار چه پنداری ای گدا

چون سر کار میطلبی صبر کن حکیم / تا صبر و خامشیت رساند بمنتها

گر تو زبان بخائی و خونش فرو بری / در زیر ورد نگویند با تو ماجرا

آهنگ عشق زن تو در این راه خوفناك / احرام درد گیر در این کعبهٔ رجا

گویند پشه بر لب دریا نشسته بود / در فکر سر فکنده بصد عجز و صد عنا

گفتند چیست حاجتت ای پشهٔ فقیر / گفت آنکه آب این همه دریا بود مرا

گفتند حوصله چو نداری مگوی این / گفتا بنا امیدی از و چون دهم رضا

منگر بنا توانی شخص ضعیف من / بنگر که این طلب ز کجا خواست وین هوا

عقلم هزار بار بروزی خموش کرد / عشقم خموش می نکند یك نفس رها*

در آشنای خون جگر دل بحق سپار / تا حال خود کجا رسد ای مرد آشنا

جاوید در متابعت مصطفی گریز / تا نور شرع او شودت پیر و مقتدا

خورشید خلد خواجهٔ دنیا و آخرت / سلطان شرع و صاحب کونین مصطفا

مفتی عالم کل و معنی جزو و کل / در هردو کون بر کل و بر جزو پادشا

چشم و چراغ سنت و نور دو چشم دین / صاحب قبول هفت قران صاحب لوا

کان بود کل عالم و او بود آفتاب / مس بود خاك آدم و او بود کیمیا

* ــ از « گویند پشه . . . » تا اینجا به عطار نیز نسبت داده شده .

چون آفتاب از فلك دين حق بتافت
تا هردو كون پر شد ازو نور والضحا

گردون كه جبه بهترش از آفتاب نيست
پيراهن مجره ز شوقش كند قبا

اندر نظاره كردن مشك دو گيسوانش
صد چشمه شد گشاده ازاين طارم دوتا

خورشيد را از آن سببى نيست درد چشم
كو چشم را ز خاك درش ساخت توتيا

كس را نگشت معجزه‌اى در زمين پديد
او خاص شد بمعجزه در ارض و بر سما

گويند مه شكافت تو دانى كه آن چه بود
گردون ترنج و دست ببريد ازان لقا

يكشب از آن بتاخت چو برق از رواق چرخ
از قدسيان خروش برآمد كه مرحبا

در پيش او كه غاشيه‌كش بود جبرئيل
هم انبيا دويده پياده هم اصفيا

از انبيا چو مشغلهٔ طرقوا بخاست
در عرش اوفتاده ازان طرقوا صدا

چون نرگس از نظارهٔ گلشن نگاه داشت
بشكست بر رخش گل مازاغ وماطغا

آنجا كه جاى گم شد گم كرد و باز يافت
از هر صفت كه وصف كنم خود به ماورا

از دست ساقى وسقيهم شراب خواست
جام شراب يافت ز جام جهان نما

موسى ز بى‌قرارى خود در مقام قدس
خود را در او فكند بدر پيش تو عصا

حالى وشاق چاوش عزت بدو دويد
كاى نعل خود فكنده و نعلين شو جدا

و آنرا ز بعد چلهٔ پيوسته بار داد
وين را شبى ببرد بخلوتگه دنا

و آنرا ز طور كرد سراى حرم پديد
وين را ز عرش ساخت ايوان كبريا

قصیدهٔ عربی از سید حسن غزنوی مشهور به اشرف

سلام کالطاف الاله الممجد — سلام کاخلاق النبی المؤید
سلام کتسلیم الحبیب الذی نای — زمانا فزار الصب من غیر موعد
سلام کمثل الصدغ یلهو به الصبا — علی صفحتی کافور خدّ مورد
سلام کما نم النسیم تنفسا — باسرار ورد و هو متبسم ندی
سلام کطل صار (؟) عین نرجس — معطر ما بین الجفون منهد
سلام کالحان العنادل سحرة — یحاد بها سجع الحمام المغرّد
سلام کما قارس فی دویقیه ؟ — لدی القاع یشفی علة الکبد الصدی
سلام به فی لیلة القدر تنزل — الملائکة و الروح فیها الی الغد
سلام کانفاسی اذا کنت ناطقا — بمدح رسول الله جدّی و سیّدی
علی من تصدّی منصبا ایّ منصب — علی من تولّی سوددا ایّ سودد
علی من تلقی حکمه ای حکمه — علی من ترقی مصعدا ای مصعد
علی من تحراه الخلائق اوجدت — ولولم یکن ماکان شیء بموجد
علی من تمطی قاب قوسین بالملا ؟ — ففاز باسهام العلی و التفرّد
علی من له عیسی بن مریم صاحب — علی من به موسی بن عمران مقید
علی من به عین القلوب تنبهت — فنام بعین الله فی خیر مرقد
امام جمیع المسلمین مطهر — رسول الله العـالمین محمد
نظمت لکم عشرین من معجزاته — علی انها والله لم یتعدد
فمنها سحاب کالمظلة فوقه — اقام وهو کالشمس بالنون یرتدی

و منها حصاة سبحتْ فی بنانه
بنان الندی فاضت بماء مبرد

و منها بعیر جاءه متظلّما
و عفرٌ مثل الساجد المتعبد

و منها شواء قال انّی ملطخٌ
فلا تدن منی یا فدینک و تعدی ؟

و من ذاک بئر صب فیها طهوره
ففاضت له بحر مغرق الموج مرتد ؟

هوی قصر کسری و انطفت نار شر کهم
لمیلاده المیمون فی خیر مولد

عدا دمعه کحلا فلیس قیاده
باعمی ولا المولی علی بارمد

لقد شهد الظبی النفور بصدقه
کما قاله یا ظبی من انا فاشهد

کذی نطق الضب الذی من ضلاله
الی جحره المالوف لم یک یهتد

وقد حلب العجفاء فی غایة الطوا
قدرّت له فی خیمتی ام معبد

و ایده فی الغار من غیر جاره
باغلب جنـد کم یرده مجنـد

لقد شق قرص البدر عند امهاتهم ؟
بایمـانه مثـل الرغیف المبرد

تجلی کلام الله فی قلبه الذی
هو البحر ملیء الدر لا فی الزبرجد

فسبحان من اسری فاسری بعبده
و عرّجه من مسجد ثم مسجد

ایا سید العبّاد یا من تورّمت
له قدماه من دوام التهجـد

نقلت من اصلاب النبیین آدم
و شیث و نوح و الخلیل الموحد

ایا خاتما الرسل کنت نبیئا ؟
و آدم ملقی بین طین وجلمد ؟

فلولاک ما کان ملائکة التی
سجـدن لنـور فیـه الا تحجد

ولولاک فی صلب الخلیل لما انطفت
علی جسمه ما رد قیل لها ابردی

ولو لم تکن ما اخدوت السفر التی ؟
امرت علی حلق الذبیح و ماندی

سعی الشجر المجدی علی الارض نحوه
وحی عمـاد کالکتیب الممـدّ*

و لو لم تکن نار و موسی مسلما
الی الله فی ضمن مهد مهند

* – این بیت باید از همین قصیده باشد و در یکی از نسخ ترجمهٔ سیره ابن هشام به سید اشرف نسبت داده شده است .

و لو لم تکن ما جاء عیسی مبشرا   بمعهد مبعوث مسمی باحمد

و لولاك ما جاد الزمان بمکرم   و لولاك ما فاز الانام بمرشد

و لولاك ما کان السماء تحرکت   و لولاك الارضون الراسیات برکد

و لولاك ما کان النجوم برکع   و لولاك ما کان الظلال بسجد

علیك سلام الله یا قابض العدی   علیك سلام الله یا باسط الندی

علیك سلام الله یا دافع الردی   علیك سلام الله یا شافع الردی

الا ایها الحجاج صلوا و سلموا   علی من به فریم لحله مخلد

و صلوا علی اصحابه انجم الهدی   بایهم من یقتدی فهو مهتد

(و بوبکر صدیق و)[1] صاحب غاره   فتی قبل الاسلام دون تردد

(و عمر فاروق و)[1] قائد جیشه   یقول به اللهم دینك اید

(و عثمان ذوالنورین[1]) کاتب وحیه   فتی جمع القرآن لم تتبدد

و خصوا علیا کرم الله وجهه   شجرا سخیا فی الملتقی بالمهند

اما ما قد اعطی خاتما فی رکوعه   و صار شهیدا و هو بین التشهد

علی قرتی عینیه و البضعه التی   لدی ربها طلب برویح و یعبد

جزی الله عنا المصطفی ما استحقه   و ما الله یجزی حید غیر حید

اتینا الی الرحمان معتصما به   و من یعتصم بالانبیاء فقد عدی

۱ــ این سه مصرع درنسخهٔ اصل بین پرانتز سفید بود وقیاساً جای خالی بااین کلمات پر شد.

مقدمهٔ استاد مدرس رضوی

سید حسن غزنوی ملقب باشرف

در نام وی که حسن است هیچ اختلافی نیست شهرت و تخلص شعری وی نیز حسن است و مکرر خود را بهمین نام و تخلص در اشعار خود ذکر می کند نظیر این دوبیت

ازپی آنکه حسن نام و حسینی نسبم کارنا سازم چون کار حسین وحسن است
(ص ۲٦ دیوان)

بر من آن داری که برحسان ز احسان جدمن
لاجرم گر چه حسن نام است حسان توام
(ص ۲٤۷ دیوان)

کنیهٔ او در کتب تذکره وتاریخ باختلاف ابومحمد وابوعلی «یا»ابویعلی آمده و همچنین نام پدرش باختلاف در کتب انساب و تاریخ و تذکره محمد و احمد و ناصر ذکر شده است.

قدیم‌ترین کتابی که‌از سیدحسن اشرف در آن نامی برده شده کتاب لباب‌الانساب ابوالحسن بیهقی است که آنرا بسال پانصد و پنجاه و پنج و در زمان حیات سید تألیف کرده درجائی که سادات غزنه را ذکر میکندگوید:

«و حضرنیسابور فی‌شهور سنة اربع و اربعین وخمسمائة واحد ملقب‌بالاشراف (کذا) الامام‌مفخراللسانین‌رئیس‌افاضل‌السادة وقال‌انا ابومحمدالحسن‌بن‌محمدالحسینی ولم یقرر زیادةعلی‌ذلك»[1] وازاین‌عبارت بیهقی‌معلوم‌میشود که‌اوسیدرادر نیشابور دیده و بملاقاتش فائز گردیده و نام اوراکه «حسن» و نام پدرش که «محمد» بوده شخصاً از خود او شنیده است.

محمدبن‌علی راوندی درتاریخ نفیس‌خود مسمی براحة‌الصدور و آیة‌السرور که آنرا بسال ۵۹۹ بپایان رسانیده و شاید او اخر عمر سید را ادراك‌کرده باشد او نیز

۱- لباب‌الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس‌رضوی.

مانند بیهقی نام پدر سید را محمد نوشته واورا چنین نام برده است :
« سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن‌بن محمدالحسینی رحمه‌الله[1] »

دیگری از معاصرین و معتقدین سید که دیوان او را جمع کرده و مقدمهٔ بر آن نوشته (در آن مقدمه ادعاکرده است که روزگاری دراز در ملازمت وخدمت سید بسر برده و برحسب وصیتش دیوان اشعار و سایر آثار منثور او را جمع آوری کرده) او را « ابوعلی (یا) ابویعلی حسن بن احمد الحسینی الغزنوی[2] » تعریف میکند .

محمد عوفی در کتاب تذکرهٔ لباب‌الالباب نام پدرسید را ناصر نوشته وجمعی از تذکره‌نویسان مانند تقی‌الدین اوحدی کاشانی در تذکرهٔ عرفات وامین‌احمد رازی در تذکرهٔ‌هفت‌اقلیم‌و آذربیگدلی‌در‌تذکرهٔ آتشکده وهدایت‌در کتاب مجمع الفصحاء[3] گفتهٔ عوفی‌راگرفته‌وعموما‌او راحسن‌بن‌ناصر نوشته‌اند. وعوفی‌درهمان کتاب درترجمهٔ‌احوال سیدمحمد ناصر گفته که‌وی‌برادرسیدحسن‌است وازهمین‌روی تذکره‌نویسانی که‌نام‌پدر او را ناصر دانسته بتبعیت از محمد عوفی نوشته اند که سید حسن و سید محمد بن ناصر بایکدیگر برادر بوده‌اند .

و از این سه قول ظاهراً قول اول بصحت نزدیکتر است چه بیهقی و راوندی هر دو معاصر سید بوده و هردو در نام‌پدر او که «محمد» است با هم موافقند واعتماد بگفتهٔ آنها بیشتر از قول تذکره نویسانست .

محتمل است که سیدحسن پسرمحمد ونوهٔ ناصر باشد و عوفی اورا بجای‌نسبت بپدر بجد نسبت داده باشد چنانکه نظائر آن بسیار دیده میشود مانند ابن‌سینا و بنابراین بعضی که نام پدر او را محمد گفته نسبت بپدر داده و بعضی که نام پدر او را ناصر نوشته نسبت بجد داده باشند[4] .

۱– راحة‌الصدور راوندی چاپ اروپا ص۱۸۷.

۲– نسخهٔ خطی دیوان آستان قدس رضوی و صفحهٔ ۲ از نسخهٔ حاضر.

۳– لباب‌الالباب ج ۲ص۲۷۰ – تذکرهٔ عرفات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك – تذکرهٔ هفت اقلیم وتذکرهٔ آتشکده نسخهٔ خطی مدرسهٔ عالی سپهسالار – مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۱۹۲.

۴– فاضل معاصر آقای خلیل الله خلیلی در کتاب «آثار واحوال حکیم سنائی» نام پدر سید حسن‌را محمد ناصر دانسته که شاید نظر بهمین احتمال مقصودایشان ازمحمد ناصرمحمد پسر ناصر بوده.

ومحتمل است که در یك‌زمان درخطهٔ غزنین دوشاعر با نام بنام سیدحسن‌بوده که یکی فرزند محمد و دیگری پسر ناصر و برادر سید محمد علوی شاعر باشد وچون هردو اهل یك‌شهر و دریك‌زمان بوده بیك اسم شهرت یافته باشند.

مؤید این احتمال یکی اشعار حکیم‌سنائی در مثنوی کارنامهٔ بلخ (یامطایبه‌نامه) است سنائی در این مثنوی‌جمعی از رجال‌وبزرگان وشعرای‌عصرخودرانام‌برده‌وهریك راباشعاری‌ستوده وازدوحسن که هردوسید وازخاندان رسول وشاعر بوده‌نام‌برده‌است.

وی پس از آنکه سیدالشعرا شرف الدین ابو طالب محمد بن ناصر غزنوی را بدین اشعار می‌ستاید:

خاصه شمع نیرگـان رسول — گـوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رأی قوی — عـزت کان نتیجـهٔ نبوی
شرف‌الدیـن محمد نـاصر — عقل‌ازو کند و وهم‌از اوقاصر

دربارهٔ سیدحسن گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی — که‌چو نام‌خود ازنکو سخنی
سیدی خوب روی و پاکیزه — سخنش همچو غیب دوشیزه
قوت‌نظم ونثرش ازنسب است — زانکه ازشاخ‌افصح‌العربست
هر کجا هست شاعر و علوی — اوچوصدراست‌ودیگران‌چوروی
شرم روی‌و فروتنست وسخی — همچو زهراومصطفی وعلی[۱]

ازعبارت«شاخ‌دیگر»و کنیهٔ‌جمال‌الدین ظاهراًمقصود وی‌ازاین‌سیدحسن‌پسرناصر باشد وشرف‌الدین محمد وجمال‌الدین حسن هر دو شاخ یك‌درخت و فرع یك‌اصل و هر دو فرزندان ناصر باشند.

آنچه این نظر را تأیید میکند آنست که در چند نسخه از نسخ مثنوی‌کارنامهٔ بلخ که بنظر رسید درعنوان این‌اشعار مدیحه نوشته شده‌بود «مدح جمال‌الدین‌حسن برادر سید محمد».

۱ــ مثنوی کارنامهٔ بلخ نسخهٔ خطی نگارنده که با چند نسخهٔ قدیمی مقابله و تصحیح شده است.

و باز حکیم سنائی در جای دیگراین مثنوی پس از ذکر نام چند شاعر دیگر و توصیف هر یك از آنها مدح حسن دیگری را که مسلماً غیر از جمال‌الدین حسن است کرده و اورا نیز بشعر و شاعری ستوده و در بارهٔ او گوید:

تـاج وکان موافقان سخن — وقت تحسین شعر میر حسن
از پس بوحنیفد اسکافـی — که بر اشراف دارد اشرافی
چاکر صدر و سیدالشعرا — که بدان‌چاکریست‌خواجهٔ ما
شاعری با معانی و خردست — خاصه‌میراث‌خوارجدخودست

چنانکه گفته‌شد این‌اشعار درمدح‌سیدحسن‌دیگری‌است غیراز جمال‌الدین‌حسن و آن جز از سیدحسن اشرف کسی دیگر نمیتواند باشد و لمین بیت

از پـی بوحنیفه اسکافـی — که بر اشراف دارد اشرافی

شاید اشاره بلقب سیدکه اشرف یا اشرف الدین یا اشرف الشعرا است باشد و محتمل است که سید اشرف مانند ابوحنیفهٔ اسکافی شغل اشراف داشته و این بیت تلمیحی بشغل وی و هم ببلندی مقام او درشعر و شاعری باشد.

مؤید دیگر برای رجحان این احتمال یعنی متعدد بودن سیدحسن غزنوی قطعهٔ مسعود سعد سلمان در رثاء سیدحسن است وازاشعار این‌قطعه برمی آیدکه درهنگامی که مسعود سعد دربند وقید بوده سیدحسن نامی که از شعراوفضلاء زمان واز دوستان اوبوده در سن سی‌سالگی درگذشته‌ومسعود این قطعه را در مرثیهٔ او گفته است

برتو سید حسن دلم سوزد — که‌چو‌تو‌هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد — که‌تنم هیچ چون‌تو یار نداشت

☆☆☆

هیچ‌میدان فضل‌و مرکب‌عقل — درکفایت‌چوتوسوار نداشت
من‌شناسم که چرخ خاك‌نگار — چون‌سخنهای‌تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت

☆☆☆

سی نشد سال عمر تو ویحك   سال زاد ترا شمار نداشت

☆☆☆

بد نیارست کرد با تو فلك   تا مرا اندرین حصار نداشت

مسعود سعد سلمان مرتبهٔ آخر که زندانی شد و درحبس افتاد قبل‌از سال ۵۰۰ هجری بود بنابراین مرگ این سیدحسن که در ایام حبس‌وی بوده مسلماً قبل از تاریخ مذکور است وعلاوه چنان‌که دراین قطعه ذکرشده عمرسیدهم‌بسی سال بالغ نشده که بهارعمرش‌راخزان‌رسیده‌ودرگذشته‌است، پس‌این‌سیدحسن‌بایدغیرازسیدحسن‌اشرف که مداح‌بهرامشاه وسنجرومسعود سلجوقی وملکشاه‌ثانی‌است‌وسن او مسلماً ازهفتاد سال تجاوز کرده است باشد و اگر انتساب این مرثیه بمسعود سعد سلمان صحیح و تردیدی در آن نباشد و همچنین‌دردرستی‌اشعار مثنوی کارنامه یقین حاصل شود و این نظر بادلایل دیگری نیز تایید‌گردد ناچار بدو سید حسن که هر دو از اهل غزنه و از خاندان رسول وشاعر وسخنوراند بایدمعتقدشد یکی سید حسن بن ناصر ودیگرسید حسن‌بن محمد ملقب باشرف

دراین‌صورت چون‌اشعاراین دیوان وهمچنین ترجمهٔ احوالی که در کتب تواریخ وتذکره آورده شده از آن سیداشرف است که بیهقی وراوندی که معاصراو بوده نام پدر اورا هردومحمدنوشته‌اند وازسیدحسن‌ناصرجز نامی باقی‌نیست‌وآنچه راهم‌عوفی‌دربارهٔ سید حسن در کتاب‌لباب‌الالباب آورده مسلما راجع بسیدحسن اشرف‌است بنابراین‌در صورت‌صحت‌حدسی که دربارهٔ تعدد سید حسن زده شده آنچه در اینجا از شرح حال سیدنوشته میشودترجمهٔ‌حال حسن‌بن محمد ملقب‌باشرف است .

این‌نکته نیزباید دانسته‌شود که تذکره‌نویسان گذشته چندان توجهی بشرح‌حال وخصوصیات زندگی‌شاعر نداشته وغالبا آنچه درشرح‌حال آنها گفته ونوشته‌اند کلیاتی

۱ــ این‌مرثیه ۲۸ بیت‌است وبرای تمام‌آن رجوع‌شود بصفحهٔ ٦۲ دیوان مسعودسعدسلمان تصحیح دانشمندمحترم آقای‌رشیدیاسمی‌استاد دانشگاه‌طهران‌ودانشمندارجمندحضرت‌آقای‌دکتر شفق استاددانشگاه درتاریخ ادبیات خودسال وفات‌سیدحسن رادر٥٠٦ نوشته‌اند وهمچنین‌دوست‌فاضلم آقای احمدسهیلی مدیر کتابخانهٔ ملی‌ملك سال‌وفات سیدرا در مقالات فاضلانه خود «حصارنای» همان سال ٥٠٦را تعیین کرده ولی از مأخذ این‌تاریخ درهر دو کتاب ذکری نشده.

است که وضع زندگی آنهارا بدرستی روشن نکرده واگر هم درجزئیات وخصوصیات زندگی آنها وارد شده‌اند چون بدون غور وتعمق صورت گرفته وچیزی راکه شنیده و خوانده بی‌آنکه تأملی در صحت و سقم آن کنند عیناً آنرا نقل کرده باین جهت مرتکب خبطها واغلاط بزرگی شده‌اند.

مطالبی که دربارهٔ سید در کتب تذکره ذکر شده بسیار مختصر وناچیز وبااینحال صحت ودرستی آن مطالب مورد شك وتردید وبلکه باید گفت بعضی از آنها بکلی خالی از حقیقت است برای توضیح این ادعا و روشن ساختن این حقیقت اینك ترجمهٔ حال او را از دو کتاب تذکره از تذکره‌های مهم ومعتبر نقل کرده وبعد باتوجه با اشعار دیوان وملاحظهٔ گفته‌های مورخین معتبر دربارهٔ هریك از مطالب نقل شده وصحت وسقم آن بحث می‌نمائیم.

محمد عوفی در کتاب لباب الالباب درشرح حال وی گوید:

« سید الاجل اشرف الدین فخر السادة ابی الحسن (کذا) بن ناصر العلوی آن حسن نام عالی کلام که نتیجهٔ ناصر بود و عالم فصاحت را یکی از عناصر بلاغت طبع ذکی اورا در ایام کودکی گردن داده وفصاحت سر برخط بیان او نهاده جهان پیر جوانی چنو ندیده و مادر زمان فرزندی مثل او ناپروریده. تا خازن زبان درخزانهٔ بیان اوبر گشاد دامن وکنار فضلاء پردرر غرر نقود لطایف شد و تاکاتب ادیب وارفلك اشعار تر آبدار او را براوراق اطباق جهان تحریر کرد آب را درلطافت آبی نماند، و او رایك قصیدهٔ مفاخرت باچندان معانی بکر وبنات فکر تمامست و عاقل باید که این قصیده را بتأمل بخواند و درمعانی او تفکر بلیغ کند تا بر کمال تبرز او در این شیوه واقف گردد.

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم شایسته میوهٔ دل زهرا وحیدرم

(الی آخر القصیده . . .)

وگویند که در آن وقت که سلطان بهرامشاه لشکر سلطان سوری را بشکست و رایت فتح وظفر معلی گردانید و سر سوری روان کرد بخدمت سلطان سنجر و جماعتی از ارکان آن دولت را اسیر کردند سید حسن درمیان آن اسیران بود سلطان بهرامشاه فرمود تا اسیران را سیاست کنند حسن گفت من کلمهٔ دارم درخدمت پادشاه اگر مرا

بنزدیك او برید عرضه دارم اورا بخدمت بهرامشاه بردند سر بر زمین نهاد و این رباعی
ادا کرد که : رباعی

آنی که فلك بپیش تیغت ناید — بخشش بجز از کف چو میغت ناید
زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد — بر پشه همی زنی دریغت ناید

سلطان درحال اورا عفو فرمود و تشریف منادمت ارزانی داشت »

تقی الدین کاشانی در تذکرهٔ خلاصة الافکار وزبدة الاشعار در احوال وی گوید :

« ذکر اشرف الشعراء الصوری والمعنوی سید تاج الدین غزنوی

اوصاف بزرگواری و فضیلت سخن گزاری او اظهر من الشمس است و علو نسب و شرف حسب و محاسن آداب و مکارم اخلاق موصوف و معروف و از فضلاء و شعراء کم کسی در بیان سخن و لطافت طبع مثل او بوده و پیوسته اقوال خود را از رکاکت منزه گردانیده و افعال را از دنائت مبرا داشته و بمعارف رضیه و اوصاف مرضیه برسر آمدهٔ اکفاء و اقران گشته و همواره بر کبرای فضلاء و فحول شعراء که هر یك در تصریف بلاغت و فصاحت یگانهٔ زمان بوده‌اند شرف تفوق یافته و با ارباب کفایت زی برعه ولات (کذا) جمع کرده و در ارشاد عباد عالم و تربیت اولاد بنی آدم طریق آبای کرام و قاعدهٔ اجداد عظام را شیوهٔ خود ساخته . بلکه در احیاء موات مروت و ابقای ذات فتوت و ارتقاء ذروهٔ صرامت و اعتلاء درجهٔ افادت از ثقات دهات گیتی بر سر آمده و در محافل فصاحت و بلاغت و مجامع حکایت و روایت و مراتع لطافت و ظرافت قدوهٔ فصحاء و بلغاء و رواة و ظرفای روی زمین شده و در مضمار مجالس دانش و بینش و میدان تعالیم آفرینش مقدم عرب و عجم گشته مجملا توصیف و تعریف سید مشارالیه زیاده از آنست که بامداد مداد و اقلام و اسعاد تحریر و ارقام در این اوراق مثبت و مسطور توان ساخت یا تعداد افراد آن بقاعده و قانون مجمل و مفصل توان نمود .

آورده‌اند که در خطهٔ غزنین که مرغزار نشو نبات ذات و جویبار نمو نهاد وی بوده وعظ فرمود و در مجلس وعظ او قریب بهفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمدند از آن جمله چهار هزار کس بشرف مریدی اختصاص یافتند چون این خبر بسلطان بهرامشاه

---

۱ – لباب الالباب ج ۲ ص ۲۷۰ – ۲۷۶ .

رسید اظهار رنجش نمود و ازندمای خاص یکی را که درمحل قرب اختصاص داشت نزد سیدفرستاد با دوشمشیر برهنه تا دریك غلاف کند، القصه چون سید پیغام رسول شنید و ارادهٔ اخراج او از ممالك سلطان ازفحوای کلام رسول فهمید هم در آن زودی ازغزنین بیرون آمده عزیمت حرمین شریفین نمود و بعداز توفیق حج وزیارت مرقد مطهر حضرت خیرالمرسلین علیه افضل التحیات واکمل الصلوات بدارالسلام بغداد رفت و مدتی در آن نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشان را بتیرگر پسری واقع شده بود بماند.

اما صورت آن محبت حقیقت آمیز وکیفیت آن مودت اصلی انگیز که محك تجربه و امتحان اهل پرهیز بود چنانست که مدتهای متمادی بکام احبا وکوری اعدا ابواب مخالطت میان سید و آن شوخ رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی ونسیم عدم میل والفتی بهیچوجه ازجانبین نمیشنوده واکثر اوقات ملاقاتی که محصل بعضی مدعیات جزوی وکلی بوده بمدد جذبهٔ عشق شبها درکنج خانهٔ مطلوب و روزها در محنت خانهٔ طالب بترس و بیم تمام که نمك مائدهٔ وصل نهانی همین است روی می‌نموده وازبرکار ؛ سلوك آن مزاج وآن پرکارخط خطائی منظور دیدهٔ شعور آن مرکز دائرهٔ محبت نمیگردیده وصدای مضمون این رباعی بگوش درك اهل هوش میرسانیده . رباعیه

آورد نگار من بسویم گذری		گفتم فکنم برگل رویش نظری
شادی وصال بیخودم ساخت چنان		کز هستی خویشتن ندیدم اثری

منقول است که روزگاری باین طریق گذشت که خار دغدغهٔ از رهگذر هیچ اغیاری موجب خارخار خاطر عاشق نگشت آخرالامر چرخ بد روش و دوران بدکنش درطی بساط نشاط از رشك آن اختلاط منصوبهٔ عظمی باخت وعاشق وصال خوی را در بلای هجران انداخت .

و تفصیل این مجمل آنست که یکی ازحاسدان حرفی چند بسمع آن فتنهٔ زمان رسانید وآن حریف پرکار را از طرز اختلاط خود با آن عاشق صادق پشیمان گردانید و معشوق نیز قدر عاشق را ندانسته عرصهٔ ذوشجون بد اختلاطی فروچید واز قانون محبت وقاعدهٔ وفا عدول نمود وبرخلاف گذشته دست بتعریضات فاسدبرگشاد ویکبارگی

درمصادقت جانب شریف عشق ادام‌الله شریفا مداخلت کرد ودرتعظیم و بوقیر سید ازسر کوتاه‌نظری تغافلها نمود و کفران نعمت را شعار خویش‌ساخت ومجال‌مجالست بر آن طالب‌متضایق گردانید ورقم بیوفائی برجریدهٔ حال کلفت مآل خود کشید و دل‌ازصحبت عاشق وفادار برداشت . لقاضی بهاء الدین :

شعر

سست پیمان دلبری دارم بغایت سنگ دل
سنگ‌دل‌شاید که باشد سست‌پیمان کس‌مباد

ناتوانم همچو چشمت ناتوان بادا رقیب
چون سر زلفت پریشانم پریشان کس مباد

حاصل کلام ، سید مشارالیه نیز راضی بهجران وصابر بحرمان گشته دل برفراق نهاد وهجران را بروصال ترجیح داد وحلق طمع‌را بخنجر نا امیدی برید ودوای درد خودرا چشم برکرم الهی نهاد باین مضمون مترنم گردید ، لشیخ‌رباعی

رباعیه

ای نور دو دیده‌ام چه دیدی از من   کز ناز چو سرو سر کشیدی از من
چون طالـع برگشتهٔ من برگشتی   چون بخت رمیده‌ام رمیدی از من

علی‌الجمله سید روی در وادی هجران آورد ودل برمفارقت و مباعدت‌معشوق نهاد و بوظایف عبادت چنانکه شیوهٔ وی بود مشغول گشت وهر روز که سودای عشق درحرکت آمدی و آتش‌شوق بالاگرفتی و حرارت عشق کانون سینه‌اش را در احراق آوردی با خود مضمون این رباعی عین‌القضاة همدانی تکرار کردی

رباعیه

در کوی امید منزلی باید نیست   وزکشتهٔ عشق حاصلی بایدنیست
گفتی که بصبر کار تو نیك شود   باصبر تو دانی که دلی باید نیست

آورده‌اند که در آن حین از اتفاقات حسنه سلطان مسعودبن‌محمدبن ملکشاه بدارالسلام بغداد آمد بواسطهٔ آنکه ملوك کامـکار و خسروان روزگار در آن وقت صلاح کار خویش درمتابعت آرای خلفا پنداشتند و سعادت خودرا در مشایعت حضرت

ایشان میشناختند القصه سلطان سیدرا در دار الخلافه دریافت ودرا کرام واعزاز وی مبالغتها نمود ومحفهٔ زراندود ترتیب کرده سید مشارالیه رابطرف غزنین فرستاد وآن خواری که از معشوق دیده بود بعزت پادشاهی مبدل گشت انتهی . . .

اما وفات سیدحسن در ولایت جوین درقصبهٔ آزادوار بوده و بمرض فجأة ازاین جهان فانی بریاض جاودانی انتقال نموده فی شهور سنهٔ خمس و ستین و خمسمائة والحال تربت شریف سید در آن قصبه معین است ومحل ورود فیض است و دیوان اشعار وی آنچه بنظر راقم این حروف رسیده قریب بچهار هزار بیت بود و آنچه بذوق اهل درك خوش آمد بمقتضای حال دراین خلاصه مسطور نمود[1] »

این بود آنچه راکه محمد عوفی و تقی الدین کاشی دربارهٔ سید گفته و تذکره‌نویسان دیگر هم عین این مطالب را در تالیفات خود با مختصر اختلافی تکرار کرده‌اند وچنانکه گفته شد بیشتر این مطالب مورد تردید ودر عین حال قابل بحث و گفتگوست .

اما آنچه راکه عوفی ذکر کرده که « سید درجمعی که از اصحاب سوری بودند گرفتار و اسیر شد و پس از خواندن رباعی مورد عفو واقع و در سلك ندماء سلطان قرار گرفت» مسلماً خطاست چه ازاین حکایت چنین برمی آید که سیداز کسان سوری بوده‌و بعد ازواقعهٔ سوری گرفتاروپس ازرهائی ازسیاست درجزوشعرای دربارسلطان بهرامشاه در آمده‌است درصورتیکه از کتب تواریخ وهمچنین ازاشعارخود سیدمعلوم‌میشود که‌وی ازابتدای جلوس بهرامشاه درغزنین‌بوده ودرجزوشعرای درباری‌محسوب‌میشده است .

منهاج سراج در تاریخ طبقات ناصری و عبدالقادربن ملوکشاه بداونی در کتاب منتخب‌التواریخ و محمدقاسم هندوشاه استرآبادی درتاریخ فرشته نوشته‌اند که :

« هنگامی که بهرامشاه بکمك سلطان سنجر براریکه سلطنت و تخت محمودی نشسبت سیدحسن درغزنین حضور داشت و قصیدهٔ در تهنیت جلوس بهرامشاه دربارگاه بحضور سلطان سنجر برخواند که مطلعش این‌است :

---

۱ — خلاصة الاشعار و زبدة‌الافکار تقی‌الدین الحسینی‌الکاشانی نسخهٔ خطی متعلق بحضرت آقای‌صادق انصاری .

منادی بر آمد ز هفت آسمان   که بهرامشاه است شاه جهان[۱]

قصاید بسیاری‌هم در دیوان وی (یعنی دیوان‌حاضر)موجود است که بااشاراتی که در آنها موجود است مسلماًمربوط بابتدای سلطنت بهرامشاه میباشد و حال آنکه قضیهٔ کشته شدن سوری مربوط باواخر زندگانی بهرامشاه (چنانکه‌ذکر خواهد شد) وموقعی‌است که سید ازغزنه‌بیرون‌شده وازاین‌وقت ببعدسلطان‌رادیگر ملاقات‌نکرده که سمت منادمت او را بیابد.

وهمچنین قضیهٔ گرفتاری سید واسیرشدن اودرمیان‌اتباع‌سوری وباخواندن رباعی از سیاست رهیدن و مورد عفو و بخشایش سلطان قرار گرفتنش ظاهراً همگی خالی از صحت است چه بنا بگفتهٔ مورخین سید از ابتدای سلطنت بهرامشاه در دربار او بوده و از شعرای معروف غزنین محسوب میشده وقصاید چندی که درمدح بهرامشاه ومربوط باوائل سلطنت اوست در دیوان وی باقی میباشد که مؤید گفته مورخین است ازجمله آنهاقصیده‌ایست که‌بمناسبت پیروزی سلطان بریکی ازامراء هند که برسلطان‌یاغی شده و درجنگ با سلطان دستگیر گردیده سروده است و در پایان قصیده ازسلطان بهرامشاه درخواست عفواورا نموده است.[۲]

ونیزدو قصیدهٔ دیگرراجع بنهضت سلطان بسوی هندوستان و تفصیل غزوات و فتوحات وی در آن مملکت از آن‌وی‌موجوداست که یکی از آن دوبدین‌مطلع است :

مـی بنازد باز گوئی خطهٔ هندوستان
شکر حق گوید همی‌بسیاروهستش‌جای آن
(ص ۱۲۹ دیوان)

ودردیگری‌ازآن‌دوقصیده اشاراتی‌میباشد که‌دلیل بر آنست که‌خودسیدنیز دراین سفردرر کاب‌سلطان‌بوده ودرهمان وقت‌فتوحات اورابنظم در آورده که‌مطلع آن‌این‌است

---

۱ — طبقات ناصری ص۲۳ و منتخب التواریخ وتاریخ فرشته ص۸۶.

۲ — در نسخهٔ ـ ر ـ عنوانی که برای این قصیده آورده شده(عین‌عنوان‌درفهرست قصایدذکر شده) غیرمفهوم ومسلماً غلط است وباید چنانکه دراینجا احتمال داده شده‌این‌قصیده درهنگام‌غلبه بهرامشاه برمحمد بوهلیم گفته شده باشد چنانکه بیاید.

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان

از سپاه روم خیل زنگ مـی بستد جهان

(ص ۱۲٦ دیوان)

اگرچه در این قصاید نام امیر هند و کسی که برسلطان یاغی شده و سلطان بر او پیروز گشته صریحاً ذکر نگردیده لیکن با مراجعهٔ بکتب تاریخ معلوم میشود که این واقعه مربوط باوائل سلطنت بهرامشاه و هنگام پیروزی او بر محمد باهلیم و پسران اوست که وی از جانب ارسلان شاه برادر بهرامشاه امارت هند داشته و در آغاز سلطنت بهرامشاه سرکشی کرده و سر از اطاعت باز زده و سلطان برای قلع و قمع او دو بار بهندوستان لشگر کشیده تا اینکه اورا نیست و نابود نموده است.

قاضی منهاج سراج در کتاب طبقات ناصری و محمدقاسم هندوشاه استرابادی در تاریخ فرشته شرح این دو واقعه را چنین آورده‌اند «که محمد باهلیم که از جانب سلطان ارسلان شاه (۵۰۹-۵۱۱) برادر بهرامشاه سپهسالار لشکر غزنویان در لاهور بود در اوائل سلطنت بهرامشاه برسلطان در آمد و خلاف آغاز کرد سلطان بعد از آنکه مملکت را بضبط در آورد بطرف هندوستان لشکر کشید و با محمد باهلیم جنگ کرد و در ۲۷ رمضان (یا ۲۱ رمضان بگفتهٔ تاریخ فرشته) سال پانصد و دوازده اورا بگرفت و بند کرد و بغزنین آورد و در آخر از گناه او درگذشت و ولایت هندوستان را دوباره بدو عنایت کرد محمد پس از اندك مدتی دوباره بطغیان پرداخت و از اطاعت سلطان بار دیگر بیرون شد برای رفع فتنهٔ او بهرامشاه مرتبهٔ دیگر بهندوستان لشکر کشید و باوی حرب کرد در این مرتبه محمد باهلیم در وقت هزیمت با دو فرزندش بباطلاقی فرو رفت و اثری از او پدید نگشت »[۱].

نصرالله بن محمد بن عبدالحمید هم در اول ترجمهٔ کلیله و دمنه خود از این فتوحات سلطان یاد کرده و گوید :

« و بر اثر آن اگر دیو فتنه در سر آل بوحلیم (کذا) جای گرفت تا پای از حد بندگی بیرون نهادند در تدارك کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری از نوعی

۱ــ طبقات ناصری طبع هند ص ۲٤ و تاریخ فرشته ج ۱ طبع هند ص ۸۷.

تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت باسم وصیت او مورخ گشت و کارنامهٔ دولت بذکر محاسن اوجمال گرفت و بدین دوفتح با نام که بفضل ایزد ... الخ »[1]

شعرای غزنین درمرتبهٔ اول که پیروزی نصیب سلطان شد ومحمد باهلیم دستگیر گردید قصایدی بتهنیت گفته و بهرامشاه را بدین فتح بزرگ و با نام ستوده‌اند.

ازجمله شعرائی که سلطان را در این فتح تهنیت گفته یکی سیدحسن است که در قصیدهٔ باین مطلع :

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت | سعادتش چو دل و دیده در کنار گرفت

پس از مدح و تهنیت سلطان عفو یاغی را هم بدین ابیات تقاضا کرده گوید:

گل فضول چو پژمرده شد ندانستند | که حق نعمت بگرفت و استوار گرفت

خدایگانا گر مدبری خطائی کرد | سزای کردهٔ خود دید و اعتبار گرفت

تو هم عنان کرم سوی عفو تاب که او | بدست خواهش فتراك زینهار گرفت

(صفحهٔ ۲۲-۲۳ دیوان)

و دیگری عثمان مختاریست که در قصیدهٔ بدین مطلع :

شادباش ای کعبهٔ کیخسروان روزگار | دیر زی ای قبلهٔ اسکندران تاجدار

سلطان را در این پیروزی تهنیت گفته و چون در حال قدرت دشمن را عفو کرده او را ستوده است و قصیدهٔ مختاری در اینکه راجع بواقعه محمد باهلیم و پیروزی بهرامشاه براواست روشن تر است .

وی در همین قصیده گوید :

تخت کیکاوس را کیخسرو از موبد گرفت
و افسر محمود را بهرامشاه از ذوالفقار

از شکار گوره خر معروف شد بهرام گور
وز شکار پادشاهان این شه خسرو شکار

لاشك ازمحمود و بهرام این چنین باشد که اوست
ملك جوی و تخت گیر و شاه بند و شاه خوار

---

۱ – کلیله ودمنه چاپ امیر نظام ص ۱۰۹ .

باد نا برده غبار راهت از غزنی بشرق
در پشاورهزهز افتاده چو باد اندر غبار؟
آنکه بود از وفق تو زنهار دار رای هند
چون خلاف آورد شد بر جان خود زنهار خوار
من بدین نصرت چگونه تهنیت گویم ترا
چون همی دانم که ملك تست ملك کردگار
تیغ محمودی که اسلام آبدار از آب اوست
بود سالی صد که آن بیکار بود از کارزار
مردمان پنداشتند آن ملك شد زان واقعه
چشم زخمی بود سخت و آفتی بود استوار
وین ندانستند که با رایت منصور تو
مار بودی خصم از او موری بر آوردی دمار
رسته شد العفو عندالقدرة در افواه خلق
تا تو اندر حال قدرت عفو کردی اختیار
بردباری بر دوام مملکت باشد دلیل
دایم اندر ملك باش ای پادشاه بردبار[1]

نکتهٔ قابل توجه این است که این دو شاعر در قصیدهٔ خود پس از عرض تهنیت یکی از سلطان درخواست عفو و گذشت ازجرم و گناه یاغی را نموده ودیگری گذشت و عفو سلطان را از سرکش و یاغی ستوده است و چنان گمان میرود که مردم غزنین را دل بجانب محمدباهلیم و پسران او بوده و بمحو و فنای خاندان او راضی نبوده انداز این جهت این دوشاعر بخشایش گناه اورا درپیشگاه سلطان ستوده و استدعاء عفو اورا نموده و ازدر گذشتن بهرامشاه از جرم او اظهار خرسندی کرده‌اند.

هیچ بعیدنیست که توجه بزرگان غزنه و جانبداری کسان واطرافیان سلطان سبب شده باشد که سلطان ازگناه اودر گذرد ودوباره او رابحکومت هندوستان منصوب دارد

۱ - دیوان مختاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار و کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

وبدان صوب روانه‌اش سازد و این معنی درقصاید این دوشاعر تاحدی نمایانست در دیوان سید قصیدهٔ دیگری است بدین مطلع :

گشادصورت دولت بشکرشاه دهان	چو بست زیور اقبال بر عروس جهان

که آن نیز درتهنیت فتح هندوستان است و بطوریکه در بعضی نسخ درعنوان آن نوشته شده سیداین قصیده‌راازنیشابور بغزنه‌فرستاده و بسوگند نامه‌اشتهار یافته‌وازاین قصیده چنان بر می آید که شاعر آنرا پس از لشکرکشی بهرامشاه کرت دوم بهندوستان و پس از پیروزی بر محمد باهلیم و قلع و قمع اتباعش سروده است و همچنین از بعضی از ابیات دیگر آن معلوم میگردد که در این هنگام بسعایت بعضی از اهل غرض سلطان بر سید بی مهر شده و بسخنان دروغ و خالی از حقیقت دشمنان بر شاعر دل‌بدکرده و از این جهت وی مستشعر گشته و بنشابور فرار کرده و این قصیده رادراعتذار ساخته و بسوی‌سلطان فرستاده است،ودراین‌قصیده‌سیدسعی کرده که‌ازخود رفع تهمت نماید وخواسته که بدین‌وسیله دل‌سلطان‌رانرم کرده‌و او را بازباخود بر سر مهر آورد .

محتمل‌است‌جرم‌و گناه‌سید که‌اورابدان‌متهم کرده‌اند دوستی‌وجانب‌داری‌ازمحمد باهلیم باشدچه‌درهمین‌قصیده گوید :

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود	که بازگشت مظفرزغزو هندستان
قوی دلت که مبادا سبك دریغ که شد	بهر دروغ بدین بندهٔ ضعیف گران

☆☆☆

بدان خدای که هر ذره بر حقیقت او	نمود روشن‌چون آفتاب‌صدبرهان
ز‌نیستی سوی هستی سبك معلق زد	بامرش این فلك پایدار سرگردان

☆☆☆

که حق نعمت یکروزهٔ ترا کان هست	فزون زریگ بیابان و قطرهٔ باران
بعمر خود نه فراموش کرده‌ام نکنم	نه‌نیز دردلم آید که‌هرگز این‌بتوان
وراین‌خلاف بود پس بگفته‌ام که توشاه	نه آفتاب جهانـی نه سایهٔ یزدان

☆☆☆

خدایگانا گندم نخورده چون آدم　　برون فتادم ناگه ز روضهٔ رضوان

☆☆☆

تو خود ببخشی سهلست لیك اندیشم　　که‌خاطر چوتوئی شدبچون‌منی نگران

(ص۱٤۹- ۱٥٤ دیوان)

ظاهراً بی گناهی سید پس‌ازچندی برسلطان ظاهر گشته وقصایداعتذاریهٔ‌شاعر در اواثر کرده‌ازاین‌رو بر اورحمت آورده واز نیشابور بغزنه‌اش‌خواسته ودوباره‌مورد لطف‌و مرحمت‌خویش قرارداداست‌وشاعر بشکرانهٔ‌این‌موهبت‌وسپاسگزاری‌ازاین‌عنایت‌سلطان قصیدهٔ بدین‌مطلع سروده است :

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت　　وز آن یاقوت جان‌افشان گهر یافت

(ص۲٦-۲۷دیوان)

و نیز قصیده که بدین مطلع است :

یا رب منم که بخت مرا بازدر کشید　　وز قعر خاك تیره باوج قمر کشید

(ص٦٦ دیوان)

ظاهراً درهمین اوقات یعنی پس از بازگشت بغزنه‌ومورد توجه ومرحمت سلطان واقع شدنش گفته باشد.

و این چندبیت ازاین قصیده شاهد این مدعا است که گوید :

خداوند جهان بهرامشه آنك　　ز بهر خدمتش جوزا کمر یافت

بدین‌رحمت که‌برمن بنده‌فرمود　　حقیقت‌کان بملك بحر و بر یافت

ز یمن آنکه هدهدرا طلب کرد　　سلیمانی بملك خود دگر یافت

دلم ز اندوه در شادی بپرورد　　چو این تشریف شاه دادگر یافت

بلی خفاش خاکی بود تیره　　زعیسی زنده گشت‌و بال‌و پریافت

(ص۲۸ دیوان)

وبجزاین چندقصیده که دراینجا آورده شد قصاید وغزلیات بسیار دیگری‌دردیوان اوهست که‌مسلماًتمام‌مربوط‌باوائل‌سلطنت‌بهرامشاه‌وپیش‌ازواقعهٔ‌سوری‌وحادثهٔ‌گرفتاری و قتل وی گفته‌شده وهمه‌دلیلست بر آنکه گفتهٔ عوفی درست‌نیست وسید ازهمان‌ابتدای

سلطنت بهرامشاه در زمرهٔ شعراء دربار و مقربان وی بوده و شاید چنانکه عوفی گفته سمت منادمت‌هم داشته است.

اما حادثهٔ سوری که در بعضی تذکره‌ها و همچنین در اشعار سیدحسن بدان اشاره شده شرح آنرا منهاج سراج در کتاب طبقات ناصری چنین آورده است که:

«ملك‌الجبال قطب‌الدین محمود غوری را درعهد پادشاهی بهرامشاه با برادران مناقشتی افتاد و از برادران درخشم شد و بغزنین نزد بهرامشاه رفت ملك‌الجبال ازحسن و جمال نصاب تمام داشت و مروت بکمال چون بغزنین رسید دست ببذل و بخشش برگشاداز این‌رو مهرش در دل خلق جای گرفت جمعی از خواص بهرامشاه براو رشك بردند و درصددغمز برآمدند و ببهرامشاه گفتند وی‌بنظر خیانت بحرم سلطان‌مینگرد واموال بذل میکند تا پادشاهی غزنین بدست گیرد در بهرامشاه این سخنان مؤثر افتاد و فرمان داد تا اورا در خفیه شربت مهلك داده ونابودش کرده و در غزنین جسدش را دفن نمودند و ازاین‌عمل خصومت و دشمنی میان‌خاندان محمودی ودودمان شنسبی پیدا شد و سبب خرابی خاندانها گردید سیف‌الدین سوری برادر ملك‌الجبال چون‌خبر حادثهٔ برادر شنید لشکر بسیار ازغور و نواحی آن جمع کرد و با استعداد تمام در سال ۵۴۳ قصد غزنه کرد بهرامشاه ازلشکرغورمنهزم‌شد و بهندوستان گریخت‌وسوری درجمادی‌الاولی ۵۴۳ غزنه پایتخت محمودیان را متصرف شد و جمله امرا ورجال و معارف‌غزنین و اطراف امر اوراگردن نهادند وپیشش سراطاعت‌فرود آوردند سوری ازبادهٔ این پیروزی‌مست ومغرورشده بود ازسر غفلت قبل‌از رسیدن زمستان‌لشکریان غوررا اجازت داد که بدیارخود بازگردندوفقط چندنفرازخواص‌را نزدخودنگاهداشت چون زمستان برسید وبرف وسرما شدت یافت وراههای غور ازشدت سرما و بسیاری برف‌مسدود گشت مردم غزنین که دل با بهرامشاه داشتند و ازترس و بیم‌غوریان‌اطاعت میکردند چون خبرشدند که لشکریان غوربازگشته ودرزمستان رسیدن کمك ومدد ازغور بغزنین متعذر است پنهانی ببهرامشاه نامه‌ها نوشته و اورا بآمدن غزنین ترغیب وتحریض کردند سلطان بهرامشاه بی‌خبراز هندوستان بغزنین آمد وسیف‌الدین‌سوری وقتی ازآمدن بهرامشاه خبریافت که‌دوفرسنگ‌بیش تا پایتخت فاصله‌نداشت‌پس‌باوزیر

خویش سید مجدالدین موسوی وجمعی ازخواص خود ازغزنین بیرون شد و راه غور پیش گرفت بهرامشاه برسلطان‌سوری زد وغزنین را درمحرم ٥٤٤ دوباره بتصرف آورد وسواران خودرا بتعاقب سوری فرستادوپس ازجنگهای بسیار سخت که بین طرفین روی داد سوری را باماں بگرفتند چون بدروازهٔ غزنین رسیدند بفرمان بهرامشاه سوری ووزیرش‌را بردو اشتر برنشانده ودر کوچه وبازار غزنین تشهیرودرسرپل یك‌طاق غزنین هردو را بردار کشیده و کشتند.انتهی»۱

درهمین تاریخ یعنی پس از مراجعت سلطان بغزنه و ظفر او برسوری حساد و دشمنان سید بار دیگر مجالی بدست آورده و اورا که پس از فرار بهرامشاه در غزنه باقی‌مانده بود بدوستی وهواخواهی سیف‌الدین متهم کرده وسلطان‌را برسیدخشمگین نمودند . سیددراین واقعه چندین قصیده و غزل دارد که در همه تأثر خود را ازاین پیش‌آمد اظهار و از تهمتی که بدو زده شده و ازگناه ناکردهٔ که باو نسبت داده شده خودرا بری میشمارد و ازپیشگاه سلطان درخواست میکند که کسی‌را برگمارد که در این کار تحقیق نماید و آنچه‌را دشمنان باو نسبت داده‌اند رسیدگی کند تا بر سلطان معلوم گردد تمام آن سخنان دروغ و کذب‌محض بوده شاید بدین‌وسیله غبار کدورتی‌را که ازاین راه بر خاطر سلطان نشسته برطرف سازد و بهرامشاه را دوباره با خودبر سرلطف آورد . و این‌معنی درچند قصیده وغزل‌وی که بنام بهرامشاه گفته ظاهر است ازجمله‌درقصیدهٔ که درتهنیت پیروزی سلطان برسوری سرود. واز نیشابورفرستاده‌است بدین مطلع :

سزد گر جبرئیل آید بدین پیروزه گون منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

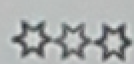
چنین گوید :

بنام آن خداوندی که فضلش از همه شاهان
که بربخشایش‌وبخشش تراکرده‌است‌سردفتر
بلطف او که گر خواهد چنین صنعی پدیدآرد
ز مردم گرچه می‌بیند ز خود هم نایدش باور

---

۱ – تاریخ طبقات ناصری چاپ هند.

که هفت اقلیم زندانیست بر من بی جمال تو
نه خشنودم زجان ودل نه آگاهم زخواب وخور



معاذالله که بگریزم ز حکمت هر کجا باشم
تو بس نیکو خداوندی منم بد بنده وچاکر

مرا رنجت به از راحت مرا دردت به از درمان
مرا خارت به از خرما مرا دارت به از منبر

تو نور عالمی ظل خدائی و ز نور و ظل
بجز اندر عدم پنهان شدن کاری بود منکر

اشارت کن سدیدی را که حال من کند روشن
چو شد جرمم یقین تو ذیل عفو خود بر آن گستر

بیك فرمان که نافذ باد زین شرمم خلاصی ده
بیك رحمت که شامل باد زین رنجم برون آور
(ص ۸٦ دیوان)

و همچنین در قصیدهٔ دیگری که ظاهراً درهمین اوقات در پوزش ومعذرت و طلب عفو و بخشایش از گناه خویش گفته و بخدمت سلطان فرستاده بدین مطلع :

زهی رونق ملك ازسر گرفته — بیك تاختن هفت کشور گرفته

چنین گوید :

چو خرم شدی یاد کن بندهٔ را — که بودی از آن بزم شکر گرفته
بشکرانهٔ آنکه شد خصم دولت — بدست تو شاه مظفر گرفته
بشکرانهٔ آنکه اقبالت او را — بنزد تو آورد حنجر گرفته
بشکرانهٔ آنکه دیدی بمیدان — رسنها گلوشان چو چنبر گرفته
ببخشای بر من که نیکو نیاید — ز بنده دل بنده پرور گرفته
(ص ۱۷۵ دیوان)

وهم دراین غزل که بنام بهرامشاهست گوید :

چو جانم گرامی همی داشتی / سرم را بگردون بر افراشتی
ز روی بزرگی چه واجب کند / بیفکندن آنرا که بر داشتی
چه کردم نگوئی کزین سان مرا / میان مهان خوار بگذاشتی
مبیناد چشم حسن هیچ روز / که با دشمنانت بود آشتی
(ص ۲۹۷ دیوان)

و دیگر دوبیت زیر که ازغزل دیگریست :

میر عرب آهو را بنواخت چو گفتند
کین آهو یك روز گذشت از حرم تو
نه تو کم از آن میری نه من کم از آهو
نی نیز کمست از عرُب او عجم تو ـ الخ »
(ص۲۹۳ دیوان)

ازاشعارفوق وابیات دیگری که اوراست و برای احتراز از تطویل از ذکر آن خودداری شدبخوبی معلوم می گردد که سبب خشم سلطان برسید و گناه اومتهم بودن اوبدوستی سیف‌الدین سوریست نه آنچه که صاحبان تذکره گفته‌اند

و از آنچه ذکرشد روشن گردید که سیدحسن دومرتبه ازنظر سلطان بهرامشاه افتاده ومغضوب وی گردیده یك مرتبه در اوائل سلطنت وی وبعد ازحادثهٔ سرکشی و طغیان محمد باهلیم که دراین مرتبه پس از مدتی مورد لطف ومرحمت واقع وسلطان با اوبرسرمهر آمده است ومرتبهٔ دیگر دراواخر ایام دولت بهرامشاه وموقع مراجعت سلطان از هندوستان وتصرف غزنه وپیروزی برسوری است که دراین مرتبه با همه تضرع وزاری وعجزولابه که شاعر نموده والتماس عفوو بخشایشی که کرده سلطان بسخنان او وقعی ننهاده و از گناه اودرنگذشته و باواجازه بازگشت بغزنه نداده است و او در این مرتبه پس از مدتی توقف در نیشابور از آنجا بقصد حج بیت‌الله متوجه بغداد گردیده است .

و آنچه جمعی ازتذکره‌نویسان نوشته‌اند که «درمجلس وعظ آن سرحلقهٔ اسرار قریب هفتاد هزارکس حاضربودند از آن جمله چهارهزارکس اظهار ارادت و اخلاص

بدو مینمودند جمعی از اهل‌غمز نزد بهرامشاه سعایت کردند ... الخ[۱] »

ظاهراً افسانهٔ بیش نیست وحقیقتی ندارد چه اجتماع هفتاد هزار کس درمجلس وعظوی اگر محال نباشد بسیار بعید و متعذر است و برفرض آنکه این امرهم صورت گرفته و درمجلس تذکیر اوجماعت بسیار جمع شده باشند که موجب توهم‌سلطان شده باشد مسلماً خروج وی ازغزنه بدان‌سبب نبوده بلکه سبب همانست که گفته شدکه پس از بازگشت‌سلطان بغزنه بسبب‌اتهام‌شاعر بدوستی وهواخواهی سیف‌الدین‌بوده واز‌اشعار وی نیز معلوم میشودکه پس از ورود سلطان‌بغزنه سید را یارای توقف‌در غزنه نمانده و از بیم جان بنیشابور گریخته و قصیدهٔ تهنیت و همچنین قصاید اعتذاریه خود را از نیشابور بغزنه فرستاده است .

دلیل‌اینکه سید درموقع بازگشت سلطان بغزنه و کشته شدن‌سوری عازم مکه شده است گفتهٔ بیهقی است در کتاب لباب‌الانساب که گوید : سید را در نیشابوردرسال ٥٤٤ که‌بحج میرفت ملاقات کردم و این درست مطابق‌تاریخ فتح‌غزنه است که‌سیدخود درقصیدهٔ تهنیت پیروزی سلطان برسوری همین تاریخ را آورده گوید :

دوم روزمحرم‌سال برنامیم دال الحق   برآمدنامورفتحی کز آن گویندتامحشر

(ص ۸۷دیوان)

سید ظاهراً پس ازحرکت از نیشابور ابتدا ببغداد رفته ودرآنجا پس از چندی توقف با امیر فخرالدین که ازامراء بغداد است‌بمکه‌شده وقصیدهٔ راکه‌بدین‌مطلع‌است:

من‌براه مکه آن دیدم زفخر روزگار   کـز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

(ص ۹۰ دیوان)

درمدح آن‌امیر دراینوقت‌گفته است:

سید پس از زیارت‌مکه زادهاالله شرفا متوجه زیارت مدینه طیبه‌شده ودر حرم‌مطهر پیغمبر ترجیعی‌راکه‌بدین بیت آغاز میشود گفته :

---

۱ — خلاصة الاشعار تقی‌الدین کاشی نسخهٔ خطی متعلق بدانشمند ارجمند آقای انصاری و آتشکدهٔ آذر وتذکرهٔ هفت اقلیم‌امین احمدرازی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

یارب این مائیم و این صدر رفیع مصطفاست

یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست

(ص ۲۳۵ دیوان)

و دربرابر قبر مطهر حضرت رسول خوانده است.

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید « سیدحسن غزنوی معاصر بهرامشاه بود اشعار خوب دارد . گویند بوقت آنکه بزیـارت رفته بود ، بنعت آنحضرت تـرجیعی «سلموا یاقوم » گفته چون بدین بیت رسید:

لاف فرزندی نیارم زد دراین حضرت ولیك

خدمتی گفتم ز حضرت خلعتی بیرون فرست

دستی از قبه بیرون آمد باو حلهٔ داد و گفت یا بنی خذ [1] »

سید با آنکه دردوران مسافرت مورد احترام همگی بود باز غزنه و الطاف بیکران سلطان را بهرامشاه هیچ فراموش نمیکرد و پیوسته درخیال باز گشت بوطن بود ولیکن از سیاست سلطان بیم داشت و میخواست دل سلطان را نرم سازد تا از گناه او بگذرد و اجازه دهد که بغزنه باز گردد باین امید پس از زیارت مدینهٔ طیبه قصیدهٔ مبنی برمدح و اشتیاق بلقای سلطان گفته و بغزنه فرستاد و در آن قصیده آرزو میکند : که روزی را خواهیم دید که شاه با من برسر لطف آید و مورد نوازش ومرحمت وی واقع شوم این دوسه بیت از آن قصیده شاهد مدعا است :

هر گز بود که باز ببینم لقای شاه — شکرانه در دودیده کنم خاکپای شاه

هر گز بود که برمن سر گشتهٔ غریب — چون روی شاه خوب شود باز رای شاه

هر گز بود که باز چو بلبل نوا زنم — بر گلبن مدیح و ببستان سرای شاه

(ص ۱۷۱ دیوان)

عبدالقادر بن ملو کشاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ خویش گوید « این قصیده را سید از مکهٔ معظمه بنام سلطان بهرامشاه گفت و بغزنه فرستاد »

و از اینکه در همین قصیده گوید :

اکنون عزیمت سفر قدس کرده ام — هم کرده دان بدولت بی منتهای شاه

(ص ۱۷۲ دیوان)

---

۱ — تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چاپ عکسی صفحه ۸۱۷ .

احتمال میرود که پس از زیارت مکه و مدینه متوجه بیت المقدس گشته و آن مکان شریف را نیز زیارت کرده وبعد ببغداد مراجعت کرده باشد.

در دیوان وی قصیده ایست درمدح جمال‌الدین ابوجعفر محمدبن علی بن ابی منصور اصفهانی وزیر قطب‌الدین صاحب موصل که شاید درهمین اوقات گفته وسفری نیز بموصل کرده باشد و احتمال دارد چنانکه بعضی از تذکره نویسان نوشته اند قصیدهٔ مدح اورا در بغداد گفته وبموصل فرستاده باشد.

و قصیدهٔ را که بدین مطلع است:

جان میبرد بعشرت حوران گلشنم
تن میکشد بخدمت دیوان گلخنم

واین بیت تاریخ درمیباشد:

از بعد پانصد و چهل و پنـج گو بیا
در من نگر که معجزهٔ جد خود منم
(ص ۱۲۳ دیوان)

ظاهراً پس از زیارت بیت‌الله درهمان اوان ورود ببغداد گفته است.

سید پس اززیارت قبر پیغمبر علیه السلام بسوی بغداد مراجعت نموده وچنانکه جمعی ازتذکره نویسان نوشته اندمدتی در بغداد توقف کرده وبعداز آن بسوی همدان رفته است.

واما آنچه‌را که تقی‌الدین کاشی در تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار در خصوص عشق سید و مفتون شدنش در بغداد بتیر گرپسری با شرح وبسط تمام ذکر کرده ظاهراً ازمجعولات خود اوست واساس ومأخذ صحیحی نداردچه‌وی دراین کتاب بنا برروشی که پیش گرفته برخود التزام کرده است که ازهرشاعری که ترجمهٔ حالی ذکر میکند اورا مفتون وشیفتهٔ دلبری جلوه‌دهدو برای اومعشوقی اثبات نماید چنانکه سلطان حسین میرزای بایقرا پیش از وی در کتاب مجالس العشاق چنین کرده واز این روی تقی‌الدین برای سیداین حکایت‌را ساخته و پرداخته‌است ولی برخلاف آنچه که او ادعاکرده‌و گوید «سید مدتی در آن نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشانرا بتیرگر پسری واقع شده بودبماند» توقف سید در بغداد چندان دراز نبوده واقامتش در آنجا بیش ازچند ماه طول نکشیده ودارالخلافه را بزودی ترک گفته وبهمدان رفته است‌چه‌سید بنابر قصیدهٔ که درراه بادیه یا هنگام ورود ببغداد گفته

تاریخ آنرا سال ٥٤٥ تعیین کرده و تذکره‌نویسان عموماً نوشته‌اند که « سلطان مسعود سلجوقی اورا از بغداد بسوی غزنه روان کرد » وچون بنا بگفتهٔ ابن اثیر در تاریخ کامل « سلطان مسعود در سال ٥٤٥ بواسطهٔ شیوع بیماری در عراق و بخصوص بغداد در آنجا نماند و بهمدان رفت و تا آخر عمر دیگر به بغداد باز نگشت » ازاین روی باید سیدهم درهمین سال یعنی هنگام حرکت سلطان از بغداد بیرون شده باشد بنابراین توقف وی در بغداد بسیار نبوده که بتواند « مدتهای متمادی بکام احباو کوری اعدا با محبوب بسر بردو ازمخالطت و معاشرت با او برخوردار گردد. » و بسیار بعیداست کسی که خودرا ازبزرگان دین میشمارد و خویشتن را بعقل و شرع پای‌بند میداند و درمقام مفاخرت درهمین قصیده که درراه بادیه گفته میگوید :

هم با کمند عقلم وهم با لگام شرع	تا کره سپهر ،نگوید که توسنم
مردانگی اگر ننمایم زمانه را	پس من زن زمانه ونی مرد و نی زنم
ازدیگ سینه جوش برآوردمی ولیك	از عقل کاسه‌ایست براین سر نهنبنم
درد سرم مباد که گر بایدم گلی	باید زمه گلاب و ز خورشید چندنم
گر منکری بیاید و گویم بنگروم	تا معجز رسول نگردد مبرهنم
از بعد پانصد و چهل و پنج گوبیا	در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

(ص ۱۳۲ دیوان)

پیرانه‌سر دلباخته و مفتون تیر گر پسری گردد و بواسطه شیفتگی و عشق باو در بغداد مدت مدیدی بماند .

جمعی ازتذکره نویسان دربارهٔ ورود سید ببغداد نوشته‌اند که « سید چون ازحج باز آمد و ببغداد رسید و مردم آن کرامت دیدند (مقصود همان کرامتی است که حمدالله مستوفی ذکر کرده و درپیش نوشته شد) بسیار معتقد او شدند بروزگار الراشد [۱] در آنوقت سلطان مسعود سلجوقی اورا بسیار توقیر واحترام و نوازش بیحدو شمار کرد و چندی در خدمت سلطان ببغداد بماند » بعضی نوشته‌اند در آنجا توطن اختیار کرد [۲] و بعضی دیگر نوشته‌اند که سلطان مسعود اورا درمحفهٔ زراندودی نشانده و باعزاز واحترام بسوی غزنینش فرستاد [۳].

---

۱ ـ تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن صفحه ۱۰۴.
۲ ـ تذکرهٔ حسینی چاپ هند .
۳ ـ تذکرهٔ آتشکده نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار.

این مطالب که راجع بورود سیدحسن ببغداد وتوقف وحرکت اواز آنجا از کتب تذکره نقل شد ازچندجهت مورد نظر واشکالست .

اول آنکه ورود اورا بیشتر درایام خلافت الراشد بالله نوشته اند وحال آنکه مدت خلافت الراشد از ۲۷ ذیقعده ۵۲۹ تا ذیقعده ۵۳۰ (یازده ماه ویازده روز)[۱] بوده و این تاریخ با تاریخ ورود سید ببغداد که مسلماً در حدود ۵۴۵ است موافق نیست و خلیفهٔ عباسی در آن تاریخ المقتفی لامر الله (۵۳۰-۵۵۵) بوده نه الراشد وچون همان تذکره نویسان گفته اند : که سلطان مسعود سلجوقی سید را در بغداد توقیر و احترام کرد » پس ذکر الراشد بالله در این موقع خطاست و باید المقتفی بالله صحیح باشد چه باتفاق تمام مورخین رفتن سلطان مسعود ببغداد در زمان خلافت المقتفی بوده نه الراشد .

دوم آنکه نوشته اند «سلطان مسعود اورا در محفهٔ زراندودی نشانـده وبسوی غزنینش فرستاد[۲] » صحت این مطلب نیز معلوم نیست چه راوندی در تاریخ راحة الصدور گوید :

«در جمادی الاخرة سال ۵۴۶ ؛ (ظ : ۵۴۷) سلطان (مسعود) رااندك مایه رنجی ظاهر شد یك هفته آن رنج برداشت و شب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال کرد[۳] در کوشکی نو که میان میدان ساخته بود و هم در آن شب اورا بهمدان بردند و بمدرسهٔ سربرزه[٤] دفن کردند و سید اشرف این مرثیه بگفت وبحضور امراء دولت برخواند :

شاه جهان گذشته و ما همچنان خموش
کو صد هزار نعره وکوصد هزار جوش[٥] »
(ص۲۱۱ دیوان)

واین گفتهٔ او صریح است که سیدحسن تا این تاریخ ملازم رکاب سلطان بوده ودر هنگام

---

۱ - تاریخ کامل ابن اثیر صفحهٔ ۱٦ ازجلد یازدهم .
۲ - تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی صفحهٔ ۱۰٤ .
۳ - مولد سلطان مسعود بگفتهٔ ابن اثیر در تاریخ کامل ذیقعدهٔ سال ۵۰۲ و وفاتش اول رجب ۵٤۷ و ابتدای سلطنتش بعداز وفات ملك طغرل سلجوقی درمحرم ۵۲۹ بوده است بنابراین سال وفات وی که در راحة الصدور ۵٤٦ آمده ظاهرا اشتباه است (رجوع شود بصفحهٔ ٦۰ ج ۱۱ تاریخ کامل چاپ مصر) .
٤ - سربرزه نام محلهٔ بوده که آن مدرسه در آن محله بوده (حواشی راحة الصدور) .
٥ - راحة الصدور چاپ لیدن ص ۲٤۵ .

مرگ او در همدان اقامت داشته پس آنچه نوشته اند که سلطان مسعود او را بغزنین فرستاد صحیح نیست بلی از بعض اشعار او مستفاد میشود که با آنکه در بغداد و همدان پیوسته مورد توجه و عنایت سلطان مسعود سلجوقی بوده باز دل او سوی غزنه داشته و ازاین جهت در قصیدهٔ تضرع آمیزی که بخدمت سلطان بهرامشاه فرستاده خواسته است سلطان را راضی کند که به غزنه بازگردد و چون جواب مساعدی از سلطان بدو نرسیده و از آنجانب مأیوس گشته قصیدهٔ دیگری بخدمت سلطان سنجر بنشابور فرستاده که در آن اظهار اشتیاق بخدمت وی میکند و این ابیات از آن قصیده است :

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد
چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر
کانچه گوید بضرورت فلکش آن آرد
خسروا حاجتم این است که یزدان بکرم
بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال تو که گردون همه عالم بر من
بی جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
(ص۳۲ دیوان)

دور نیست علت انصراف سید از رفتن بغزنه این باشد که در این اوقات اخبار ناگوار غزنه بدو رسیده که علاءالدین غوری بخونخواهی برادر بغزنه لشکر کشیده و سلطان بهرامشاه از برابر او گریخته و او پایتخت محمودیان را متصرف و ویران و مردم را قتل عام نموده است این اخبار موحش وجانگداز سبب شده که سید از رفتن بغزنه خود داری نماید .

پس از آنکه از رفتن بغزنین منصرف گردیده گاهی درعراق و گاهی درخراسان دیده میشود چنانکه راوندی گوید « پس از فوت مسعود هنگام جلوس ملکشاه بن محمود سلجوقی (متوفی ۵۵۵ در اصفهان) ترجیعی را که بدین مطلع است :

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیدش علم بر چرخ اخضر می‌زند
(ص ۲۱۵ دیوان)

بتهنیت جلوس او بر تخت سلطنت گفته است»

سید پس از اندك مدتی بعد از مرگ مسعود بخراسان رفته و قصیدهٔ در مدح سنجر و سلیمان بن محمود برادر زادهٔ سنجر گفته که در آن قصیده سلطان مسعود را نیز رثا کرده است.

راوندی در این باب گوید: سید اشرف در مدح سنجر و سلیمان شعر خواند و مرثیت مسعود کرد بدین قصیده:

این منم یا رب که چرخم سوی اختر میکشد
چشمهٔ روشن ز خاك تیره ام بر میکشد

این همایون حضرت سلطان و این چشم منست
کان مبارك خاك را چون توتیا در میکشد

یا ربم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار
پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
(ص ٤٩ دیوان)

و این قصیده مسلماً درحضور سنجر خوانده شده چه علاوه برتصریح راوندی تقی الدین نیز درخلاصة الاشعار گوید: «درحضرت سنجر این قصیده خواند هنگام دست بوس» ومضمون بعضی ابیات قصیده هم مؤید آنست وچون دراین تاریخ سلطان سنجر ازخراسان بیرون نشده است که سید او را در عراق دیده باشد پس معلوم است که شاعر پس از مرگ مسعود بخراسان آمده ودر آنجا بحضور سلطان سنجر باریافته است.

نکتهٔ که ازاین قصیده استنباط میشود این است که این قصیده دروقتی گفته شده که هنوز اوضاع خراسان بواسطه هجوم طایفهٔ غز روی پریشانی نگذاشته و سلطان سنجر بر اریکهٔ سلطنت متمکن و گرفتار و اسیر آن طایفه نگردیده یعنی قبل از تاریخ ٥٤٨ بوده است.

سلیمان بن محمد سلجوقی که در این قصیده نامی از او برده شده برادر زادهٔ سلطان سنجر است که در خراسان نزد عمش بسرمی برده وچنانکه مورخین نوشته اند هنگامی که سلطان سنجر گرفتار طایفهٔ غز شد امراء سنجری باتفاق طاهر بن فخر الملك بن

نظام‌الملك وزیر سنجر او را بنشابور خواسته و در ۱۹ جمادی الثانیهٔ ۵۴۸ بسلطنت برداشته و خطبه بنامش خواندند سلیمانشاه باتفاق امرا برای دفع فتنهٔ غز بمرو شد و کاری از پیش نبرده باز گشت و طاهر وزیر در همان اوقات (۵۴۸) درگذشت و سلیمانشاه که مردی بدسیرت و بی‌تدبیر بود کارش درخراسان نگرفت و ازعهدهٔ نگهداری سلطنت برنیامد و ازخراسان بیرون شده راه بغداد پیش گرفت . و پس ازمدتی یعنی درمحرم سال ۵۵۱ ببغداد درآمد و درجنگی که باقطب‌الدین مودود صاحب موصل کرد گرفتار و محبوس گردید.[۱]

ظاهراً سید درهمین اوقات یعنی پس ازانقلاب اوضاع خراسان و گرفتاری سنجر و فرار سلیمان‌شاه سفری بخوارزم کرده و خوارزمشاه اتسز بن محمد بن انوشتکین (متوفی ۹ جمادی الاخره ۵۵۱) راملاقات و او رامدح گفته چه درمدح این سلطان دو قصیده در دیوان وی موجود میباشد که حاکی این است یکی بدین مطلع :

دیدم بخواب دوش براقی ز نور جان

میدانش نی ولیکن جولانش بیکران

(ص ١٣٤ دیوان)

و دیگری بدین مطلع :

اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر بار داده است سلیمان نبی بازمگر

(ص ٢٣ دیوان)

بعیدنیست که وفات اتسز مجالی برای اقامت سید در آن دیار نداده و چون اوضاع خراسان را نیز درنهایت پریشانی و اغتشاش دیده بازمتوجه عراق گشته این است که درسال ٥٥٤ سلیمانشاه را باردیگر درهمدان مدح گفته و درتهنیت جلوس وی قصیدهٔ خوانده است ابن اثیر درتاریخ کامل گوید : پس از آنکه درسال ٥٥٤ سلطان محمد بن محمود سلجوقی در همدان وفات یافت در میان امرا برای تعیین جانشین وی اختلاف شد جمعی طالب ملکشاه برادرش بودند و بعضی خواهان ارسلان که نزد ایلدگز بود شدند لیکن بیشتر امرا هواخواهی ازسلیمانشاه کرده و کس نزد قطب‌الدین مودود صاحب موصل فرستاده سلیمانشاه راکه در حبس او بود طلب کردند قطب‌الدین وی‌را با ساز و برگ پادشاهی

---

۱ - تاریخ کامل ابن اثیر چاپ مصر ج ۱۱ صفحهٔ ٦٨ و ٧٨ .

وجمعی سپاهی، ازموصل بهمدان فرستاد[1]

راوندی‌هم در کتاب راحة‌الصدور می نویسد که «سلیمانشاه در ربیع‌الاول ۵۵۵ بدارالملك همدان رسید و برتخت سلطنت نشست سید اشرف درحضرت این قصیده روزبار برخواند بحضور امراء دولت[2] :

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست
مردم چشم سلاطین در جهانبانی نشست
مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند
چون سلیمانشاه بر تخت سلیمانی نشست. الخ»
(ص ۹ دیوان)

و گفتهٔ این مورخ صریح است که سید درسال ۵۵۵ هنگام جلوس سلیمانشاه درهمدان بوده ولیکن در این سفرمدت اقامتش درهمدان کوتاه بوده و بزودی بسوی خراسان بازگشته و در همانجا عمرش بآخر رسیده آنچه مسلمست آن است که سید زمان پادشاهی سلطان‌محمود خان را ادراك کرده واورادردوران سلطنت‌مدح گفته‌است

سلطان محمود خان بن محمد خان خواهرزادهٔ‌سلطان‌سنجراست که‌پس‌از آنکه سلطان بدست ترکان غز اسیرگشت و شاه سلیمان از خراسان فرارکرد او جانشین سنجرگردید و در قسمتی ازخراسان فرمان‌روا شد وسید در مدح وی چندقصیده دارد که‌یکی بدین مطلع است .

طلع الشمس علی الندمان — فاشرب الراح علی الریحان

و ازجملهٔ ابیات این‌قصیده این دوبیت‌است :

جارفی السودد فاشکوه‌الی — ملك المشرق بغراخان
خسرو عادل خاقان‌محمود — آن‌چومحمودبملك‌ارزانی
(ص ۱۲۳ دیوان)

و دیگر این قصیده است .

---

۱ - تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر جلد یازدهم صفحه ۹۴و۹۵ .

۲ - راحة‌الصدور راوندی چاپ اروپا ص ۲۷۵ .

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند

طرهٔ شب ز رخ روز همی بر گیرند

که در همین قصیده گوید :

خوش و خرم بنشینند چو خاقان محمود

یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند

(ص۵۵ دیوان)

و این بیت صریحست که این قصیده در ایام سلطنت محمودخان گفته شده وسید زمان پادشاهی او را ادراك کرده است

سال وفات سید

در وفات سید در کتب تاریخ و تذکره روایات چندی ضبط شده که اغلب مسلم البطلان است ازجمله ابو الحسن بیهقی در کتاب لباب الانساب گوید: سید پس از آنکه ازحج باز گشت درسال ۵٤۸ درسرخس وفات یافت .

دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا و آذربیگدلی در کتاب آتشکده و هدایت در کتاب ریاض العارفین تاریخ وفات اورا سال ۵۳۵ نوشته‌اند و اوحدی کاشانی در تذکرهٔ عرفات وبعضی دیگر ازصاحبان تذکره سال وفات اورا ۵۳٦ ذکر کرده‌اند .

تقی الدین کاشانی در کتاب خلاصة الاشعار از مجمع الشعرا تاریخ وفات اورا سال ۵٦۵ نقل کرده وهمین قول را هدایت در کتاب مجمع الفصحاء اختیار نموده است. وازاین اقوال سه قول اول قطعاً مردود و از حقیقت دور و مسلماً خطاست چه بطوریکه در پیش از کتاب راحة الصدور راوندی نقل شد سید تا سال ۵۵۵ که سال جلوس سلیمانشاه در همدانست حیات داشته واورا بسلطنت تهنیت گفته وقصیدهٔ تهنیت او هم در نسخ دیوان وی وهم در کتاب راحة الصدور ثبت است بعلاوه درمقدمهٔ دیوان که نویسندهٔ آن از مریدان سید و جامع دیوان اوست گوید که « درحال ارتحال وصیت می فرمود (یعنی سیدحسن) که اشعار تازی وفارسی وانواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم عادل منصور مؤید مظفر خاقان اعظم . . . ابوالقاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیر المؤمنین خلدالله ملکه .... جمع کند) [1]

۱ — مقدمهٔ دیوان ص۳ .

وازاین عبارت مقدمه وازقصایدی که درمدح محمودخان ازسیدباقی مانده که اورابسلطنت ستوده ودرپیش ببعضی اشاره شدمسلم است که‌وی تازمان سلطنت این سلطان حیات داشته وجای هیچ شك وتردیدی در زنده بودن وی تا این تاریخ باقی نمی‌ماند بنابراین اقوال تذکره‌نویسانی که تاریخ‌وفات اورا سال ۵۳۵ و۵۳۶و۵۴۸ نوشته‌اندمسلماً وبدون‌شبهه خطاست و اماگفتهٔ تقی الدین کاشانی‌درخلاصة الاشعار و هدایت در مجمع‌الفصحاء که وفات اورابسال ۵۶۵ نوشته‌اند نیزموردتردید است چه اولا دردیوان وی اثری که‌دلیل حیات او تا این تاریخ باشد نیست و ثانیا چنانکه از مقدمهٔ دیوان نقل شد شهادت سید در ایام دولت محمود خان بن محمد خان بوده و خاقان محمود خان پسر محمد ارسلان خان بغراخان که پس از مرگ سلطان سنجر براریکهٔ‌سلطنت نشسته بگفتهٔ ابن اثیر درکتاب کامل درسال ۵۵۷ بدست مؤیدآی آبه مکحول و مخلوع گردیده‌وسلطنت وی مابین سالهای۵۵۲ - ۵۵۷بوده پس وفات سید موافق گفتهٔ جامع دیوان نباید از سال ۵۵۷ که سال خلع محمودخانست مؤخرتر باشد بنابراین‌سال‌وفات وی بین سالهای ۵۵۵ و ۵۵۷ خواهد بود .

آرامگاه سید

درجای وفات ومحل آرامگاه سید نیز اختلافست بیهقی درکتاب لباب‌الانساب گوید: سید پس‌از بازگشت اززیارت بیت‌الله در سرخس وفات یافت .

دولتشاه سمرقندی در کتاب مجمع‌الشعرا و تقی‌الدین کاشانی در خلاصة‌الاشعار و آذر بیگدلی درآتشکده و سایر تذکره‌نویسان دیگر متفقاً نوشته‌اند « چون سید بولایت جوین رسید در قصبهٔ آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال‌کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف ومذکور است » .

مرحوم شادروان شاهزادهٔ محمد هاشم میرزای افسر طاب‌الله‌ثراه که درحدود آزادوار علاقهٔ ملکی داشت و مکرر بدان قصبه مسافرت‌کرده بود بمسود این اوراق متذکر شدکه قبر سید درقصبهٔ مزبور هنوز برجاست و بقعهٔ برسر قبر ساخته شده و زیارتگاه زوار و اهالی آن مرز و بوم است .

در تابستان امسال‌که نگارنده این سطور در مشهد مقدس بود از دوست عزیز

فاضلم آقای حاج عبدالحمید مولوی رئیس املاك آستان قدس رضوی که برای رسیدگی باملاك آستانه متوجه جوین بودند خواهش نمود که قبول زحمت فرموده و بآزادوار جوین رفته وضع و چگونگی قبر این شاعر بزرگ را از نزدیك مشاهده کرده و اطلاعاتی که بدست آورند مرقوم و برای نگارنده ارسال دارند معظم له از راه لطفی که بنگارنده دارند این ملتمس را باجابت مقرون داشته و مشاهدات خود و اطلاعاتی راکه از وضع مقبره سید و قصبهٔ آزاد وار فراهم کرده بودند نوشته با چند قطعه عکس از بقعه و مدفن سید و جغرافیای آزادوار ضمن نامهٔ ارسال داشتند و چون نامهٔ ایشان متضمن فوائدی چند درخصوص جغرافیای آزادوار وقبر سیدحسن بود عین نامه را در اینجا ایراد کرد.

بعدالعنوان، راجع بمقبرهٔ مرحوم عارف ربانی سیدحسن غزنوی طاب ثراه واقع در آزادوار جوین اطلاعات زیر را معروض میدارد.

جلگهٔ جوین اکنون از توابع سبزوار وبطوریکه در کتب جغرافیائی قبل از واقعهٔ شوم مغول ازقبیل معجم البلدان یاقوت وغیره ذکرشده سبزوار وجوین ازتوابع نیشابور قدیم محسوب میگردیده است.

طول جلگهٔ جوین شرقی وغربی و زائد برسی فرسنگ وعرض جلگه باختلاف دو و سه فرسنگ و زائد بر آنست، دهات و آبادیهای جوین در دو ردیف متوازی در طول جلگه واقع و ردیف آبادی نزدیك بکوههای جنوبی آنجارا قنوات « بلندصف » و ردیف دیگر راکه در بطن جلگه و نزدیك بکال شور است. قنوات « پائین صف » می گفته‌اند بمرور اعصار ودر اثر کمی بارندگی دهاتیکه قنوات آنها « بلندصف » بوده خشکیده و ساکنین آن متواری شده‌اند باین جهت در حال حاضر آثار خرابهٔ یکعده دهات در یك ردیف در جلگهٔ جوین نمایانست، جلگهٔ جوین از آبریز کوههای جنوبی دارای چند رودخانهٔ کوتاه ییلاقیست از قبیل رودخانهٔ زرقان و خطیطه و رودخانهٔ شهرستانك و رودخانهٔ شاته و غیره

حدشمالی جوین جلگهٔ اسفراین است شرقی آن بلوك طاغنکوه نیشابور جنوباً جبال فاصل بین سبزوار وجوین غرباً دهات بلوك جاجرم میباشد ابتدای جلگه ازطرف

مشرق دهکده رباط گزو آخر خاك جوین بپل معروف بابریشم واقع در روی کال شور منتهی میگردد قصبهٔ جوین درسابق آزادوار بوده و این محل که موطن بزرگانی از- دانشمندان وائمه ومتکلمین ومحدثین ومفسرین از قبیل موسی بن العباس بن ابوعمران الجوینی النیسابوری وابومحمدعبدالله بن یوسف الجوینی پدر امام الحرمین وابوالمعالی عبدالملك بن ابومحمد عبدالله بن یوسف الجوینی امام‌الحرمین وامثال آنست درتاریخ بنام آن بزرگان معروف ومشهوراست قصبهٔ آزادوار درآخرخاك جوین واقع گردیده و با آب قناتی که بهمین نام‌است اراضی آن زراعت میشود و آب قنات مذکور برخلاف غالب قنوات جوین گوارا وشیرین است فاصلهٔ بین آزادوار جوین وقصبهٔ فریومد جوین قریب سه فرسنگ است جمعیت فعلی آزادوار پنجاه خانوار و با آب قنات آنجا بترتیب هفت آسیاگردش میکند ساکنین آزادوار بفارسی تکلم میکنند (درصورتیکه



منظرهٔ ازجلگهٔ آزادوار

بقیهٔ اهالی جوین ترك زبان و محتمل است اسلاف آنها ازاحفاد طوایف مغولی که بایران آمده‌اند باشند) از آزادوار که بطرف جنوب برویم دهانهٔ کوهی‌است بنام دهنهٔ

آزادوار که بجلگهٔ براکوه جوین منتهی میگردد فریومد قصبهٔ دیگر جوین درقسمت براکوه جوین‌واقع ودارای‌سیصد خانوار سکنه‌وازدهات ییلاقی آنجاست‌از آثار قدیمی آزادوار باروی خرابهٔ آنست که فقط توده هـای خاکی از آن باقی مانده است دیگر بقایای ارگ مرتفعی است که در روی خال ریزی با دیوار هـای ضخیم در محل باقی است و وضعیت ارگ مذکور حاکی ازعظمت و اهمیت سابقی این قصبه است و آبادی فعلی آزادوار در خارج آثار سابقی واقع گردیده و تمام ابنیهٔ فعلی آنجا باگل و چینه ساخته شده است در داخل آثـار خرابه ، بقعهٔ عارف بزرگ سید حسن غزنوی است اطراف بقعه را اراضی پست و بلند خرابه ها و قبور کهنهٔ زیادی احـاطه نموده اساس بنای مقبره آجر پخته و خارج بنا مثمن و داخل آن مربع هفت متر و سی سانتی‌متر در مساوی آنست وازداخل‌مقبره ازوسط هرضلع‌مربع دری‌بچهارایوان‌مقبره‌بازمیشود



منظرهٔ بقعهٔ‌سیدحسن اشرف ازجانب جنوب ودرب‌مدخل آن

بنای مقبره بدون‌کاشی کاری وتزیین است و تاریخ ندارد درداخل مقبره نزدیک بسقف کتیبهٔ باخط ثلث متوسطی دیده میشود که نسبهٔ تازه است و سورهٔ انافتحنا را

تا آیهٔ « یقولون بافواههم مالیس فی قلوبهم » را نوشته‌اند شروع کتیبه از ضلع شمالی مقبره است ودرچهار زاویهٔ داخلی مقبره مختصر مقرنس و گچکاری دیده میشود سقف مقبره با آجر پوشیده و گنبد آن مانند عرقچین است که بواسطهٔ بارندگی در سالهای متوالی رطوبت کشیده و از داخل بنا آثار رطوبت هویداست درفاصلهٔ بین هریك ازچهارایوان نمای خارجی مقبره سه غرفهٔ دوطبقه ساخته شده‌است که کلا نمای خارجی بقعه شامل دوازده غرفه است ازضلع جنوبی مقبره پلکان آجری بپشت بام دارد آجرفرش پشت بام وخرند لب بام محتاج بتعمیر و روبخرابی‌است‌ودرداخل‌بقعه‌شکست هائی دراضلاع



منظرهٔ بقعهٔ سید ازطرف شمال

بنا پدیدار است. ارتفاع ساختمان از روی زمین تالب‌بام مقبره‌هفت متروتا قبهٔ گنبد در حدودشانزده متراست محیط بنا ازخارج شصت مترو عرض ایوانها با قطر پایه شش‌متر و طول ایوانها پنج متر است .

بطوریکه درمحل اطلاع حاصل شد سیزده ساعت‌ونیم ازمدار چهارده شبانروز آزادوار و بیست و چهار ساعت از مزرعهٔ پایاب و شش ساعت از مزرعهٔ خلیل آباد

که هر دو وصل بآزادوار است وقف برمقبرهٔ سید حسن غزنوی است.[1]

۲۰ر۶ر۲۸ «عبدالحمید مولوی»

بطوریکه فاضل محترم باشرح وبسط تمام خصوصیات مقبره وبقعهٔ سید را مرقوم داشته‌اند معین است که آرامگاه سیدحسن هنوز در آزادوار ظاهر و نمایان وزیارتگاه زوار و مجاورین است.

ولیکن دانشمند محترم آقای خلیل‌الله خلیلی از فضلاء بنام کشور افغانستان در رسالهٔ که بنام آثار واحوال حکیم سنائی تألیف کرده ضمن شرح حال معاصرین سنائی در ترجمهٔ حال سید حسن غزنوی نگاشته‌اند:

«فعلا مزار سید حسن در بیرون شهر موجودهٔ غزنی متصل سرك عمومی میباشد و در عهد حکومت اعلیحضرت امیرحبیب‌الله خان شهید گنبد اورا ترمیم نموده‌اند»

فاضل محترم با آنکه وفات سید را (چنانکه عموم تذکره نویسان نوشته‌اند) در حدود جوین دانسته مرقوم داشته «که نعش اورا بغزنین برده اند» ولی تاریخ انتقال نعش را بغزنین ذکر نکرده ومآخذ و سند گفتهٔ خود را هم بدست نداده‌اند.

ممکن است چنانکه احتمال داده شد سیدحسن غزنوی شاعر دو نفر بوده و قبر سید حسن واقع در اطراف غزنه غیر قبر از سید حسن اشرف باشد.

۱ــ آقای عبدالحسین ترویج خراسانی نیز برحسب تقاضای نگارنده ضمن نامهٔ شرح مبسوط و مفصلی از آزادوار و آرامگاه سید مرقوم داشته که تقریبا تأیید همان مطالبی است که از نامهٔ جناب آقای مولوی نقل شد وازاین جهت ذکر تمام نامه ایشان را دراینجا تکرار وغیرضروری دید وبذکراین دومطلب نامهٔ ایشان اکتفا نمود.

۱ــ قبرسید دروسط بقعه است وبرروی آن صندوقی ازچوب بطول دومتر ونیم وعرض و ارتفاع یکمتر ونیم قراردارد ودرروی قبرلوح سنگی و نوشتهٔ وجود ندارد.

۲ ــ برسردرب ایوان شمال غربی درخارج باگچ بری بخط نسخ نوشته شده «هوالله بانی جدید بقعهٔ مبارکه شریعتمدار آقای حاج سیدعلی دام ظله بسعی محمدقاسم ناظم سبزواری وعمل استادمحمد اسماعیل سبزواری ولد استاد ابراهیم طهرانی سنهٔ ۱۳۲۶ هجری قمری» ودرآخرنامه ایشان هم نوشته اند که بنابقعه روبخرابیست وتعمیرآن لازم وفوری واگر تاخیری درمرمت آن شود بقعه بکلی منهدم وویران خواهدشد ومقتضی است ادارهٔ اوقاف ازبابت عایدات موقوفهٔ مقبره که سالهاست ضبط کرده وبمصرف نرسانده بقعه را تعمیر و ازانهدام آن جلوگیری نماید.

اخلاق سید

سید بپاکی اخلاق و عزت نفس و علو همت و تقوی و عفاف و زهد و دینداری موصوف و با آنکه ظاهراً در جملهٔ مدیحه سرایان بوده و با سلاطین و بزرگان ورجال عصر خویش معاشرت داشته معهذا همهٔ تذکرهٔ نویسان که نامی ازاو برده اورا باخلاق حمیده ستوده و او را راهنمای شریعت وطریقت دانسته و بعضی هم اورا در جملهٔ عرفا ذکر کرده اند تقی‌الدین در تذکرهٔ عرفات در بارهٔ اخلاق او گوید: نیر آفاق سخن مظهر اخلاق حسن مرشد بوادی سخندانی رهبر شوارع معانی خسرو اقالیم حال وقال جامع صفات جلال وجمال است از بزرگان خرده‌دان ملك دین وازرهروان بمنزل رسیدهٔ جادهٔ یقین است همیشه بزهد و عبادت و تذکیر و توحید اشتغال نمودی و از دنس لذات ولوث شهوات بوجه احسن متواری بودی. الخ[1]

ابوطالب تبریزی در تذکرهٔ خلاصة الافکار اخلاق او را چنین توصیف کرده است: وی سیدی عالیشان و از عرفاء و پرهیزگاران جهان بوده. انتهی[1]

هدایت در ریاض العارفین گوید: وی از اعاظم سادات غزنین از اهل ریاضت وفضیلت ممتاز وبتشریف حکمت ومعرفت سرافراز زبدهٔ فضلاء وقدوهٔ عرفاء هادی اهل سلوك و قبلهٔ سیر وسلوك نیکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگانهٔ آفاق چون طالبان وقابلان زمان خود را بمقامات بلند وقرب محبوب حقیقی ارجمند وواصل میساخت در هدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت. انتهی[2]

وی ظاهراً از آن جهت که بصدق وراستی مشهور بوده بذوالشهادتین ملقب گشته راوندی در راحة الصدور و جامع دیوان در مقدمهٔ خودبر دیوان او را باین لقب یاد نموده اند ولیکن معلوم نیست که لقبی است که ازطرف سلطان باوداده شده ویا آنکه ازطرف مردم باین لقب خوانده شده است

درهرحال این لقب علامت صدق و راستی اوست چنانکه پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله خزیمة بن ثابت انصاری را ازهمین نظر بذوالشهادتین ملقب فرموده وشهادت

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك.

۲ـ تذکرهٔ ریاض العارفین ص ۱۸۵.

اورا بجای شهادت دومرد قرارداد وفرمود : من شهد له خزیمة اوعلیه فهوحسبه [۱]

معلومات سید

سید از فضلا و دانشمندان و حکما وخطبا وسخنوران زمان خود محسوب میشده و در تمام علـوم متداولهٔ آن زمـان تبحری داشته و در بیشتر از فنون خاصه فلسفه وحکمت توانا واستاد بوده وبرموزهریك آگاهی کامل‌واحاطهٔ وافرداشته در اشعار وی اشارات بسیاری باصطلاحات علوم خاصه فلسفه وحکمت و نجوم‌وهیئت وغیره دیده میشود درچندین قصیده ازقصایدش خودرا باحاطهٔ درعلوم وفنون می‌ستاید و بمقام فضل و دانش خود مباهات میکند درجائی خودرا بحرعلوم میخواند و درجای دیگر خویش را در انواع دانش مانند عطارد بی بدل می شمارد و باز در محل دیگر در پاسخ کسانی‌که منکر فضل و کمال‌اویند گوید :

در ابواب علمم هنوز اختلافی　　　در انواع فضلم هنوزاشتباهی؟

و باز جای دیگر گوید :

که بر یك دعوی ناکرده بنده　　　بحق صد گونه برهان می نماید
ولیکن‌نزد این دونان‌عجب‌نیست　　　که با این فضل نادان می نماید

ابوالحسن بیهقی در کتاب تتمهٔ صوان‌الحکمة درترجمهٔ احوال‌الحکیم‌ظهیرالحق‌محمدبن مسعودادیب‌غزنوی استطراداً‌نامی ازسید برده وگوید : «صنف کتابا و سماه احیاء الحق وسلك فیه غیرطریق ارسطو وابی‌علی واستشهد فیه بمسائل‌استخرجها وبعث هذاالکتاب الی السید الاشرف الغزنوی » و بعد از چند سطر دیگر باز گوید « و کتب الی‌السید

(۱) ـ ذوالشهادتین لقب خزیمة بن ثابت انصاری است که بابو عمارة مکنی است و پیغمبراورا برای‌صدق وراست گوئیش بدین‌لقب‌ملقب‌فرمود واودرجنگ‌صفین‌دررکاب علی(ع) بدست لشکریان معویه کشته شد(برای شرح‌حال‌وی‌رجوع‌شودبکتاب الاصابة فی‌تمییزالصحابة لابن حجرالعسقلانی ج ۲ ص۱۱۱ چاپ مصر و کتاب اسدالغابة عزالدین بن اثیر ج ۲ ص ۱۱٤ چاپ‌مصرو کتاب الاستیعاب) .

اشرف تلمیذه فضلا : یجب ان یعرف الخطیب الخ »[1] و از این گفته معلوم میشود که وی در علوم حکمت شاگرد محمد بن مسعود ادیب غزنوی بوده و در نزد استاد مقام ارجمندی داشته وحکیم درمیان شاگردان او را برای فهم کتاب خود برگزیده وتألیفش را بنزد او فرستاده است .

شعر سید

شك نیست که سید در عصر خود بسیار معروف بوده و آوازهٔ شعر وشاعری او بهمه جا وبهمه کس رسیده ودرشعر مقام بلند و ارجمندی داشته ودرسبك کلام وشیرینی زبان وفصاحت لفظ وبلاغت معنی یکی ازاساتید فن بشمارمی رفته وخود اوهم ببلندی اشعار وقوت طبع و سخنوری خویش درنظم فارسی وعربی معتقد و بپایه و مرتبهٔ خود در علم و حکمت فخر میکرده درقصیدهٔ فخریه خودگوید:

ناوردهٔ برون چو منی در هزار سال   اینك تو ایدری فلکا و من ایدرم

درعهد من هر آنکه کند دعوی سخن   خصمش خدای اگر ننشیند برابرم

سید درتمام فنون سخن ازنسیب وحکمت و اعتذار وانذار ورثا ومخصوصاً فخر و

۱ــ رجوع شود به « تتمهٔ صوان الحکمة » نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی شماره عمومی ٤٠٩٦ تالیف ظهیرالدین ابوالحسن بیهقی که آنرا بسال ۵۹۹ در خوارزم تالیف کرده است و این کتاب بهمین نام درهند یکمرتبه ودردمشق باردیگر بنام تاریخ الحکماء الاسلام بسال ۱۳٦۵ هجری بطبع رسیده که درصفحات ۱۵۱ و۱۵۲ ترجمه حال ادیب غزنویست ودر کتاب درة الاخبار ترجمهٔ تتمهٔ صوان الحکمة چاپ ایران درهردوموضع بجای سیداشرف غزنوی « سیدحسن غزنوی » است .

بی مناسبت نیست که برای رفع اشتباه تذکرداده شود که سه نفراز بزرگان علماء تقریباً دریك قرن بلقب سیداشراف شهرت یافته اند که یکی همین سیداشرف حسن غزنوی است و دیگری سید اشرف علوی سمرقندی است که ازفقهاء وعلماء حنفی است وصاحب کتاب « الجواهر المضیئة فی الطبقات الحنفیة » چندجا نام اورا ذکر کرده وعدهٔ ازفقهاء حنفیه را ازشاگردان اومی شمرد و ترجمهٔ حالی ازپدروجداو آورده و درباره پدراو گوید :

« محمد بن محمد بن احمد بن حمزهٔ علوی از اولاد عباس بن علی بن ابی طالب است و در سن پنجاه ویك سالگی بسال ٤۹۱ درسمرقند درگذشت . انتهی ملخصا » وبنابراین سید اشرف که ازعلماء حنفی است معاصر سیدحسن غزنوی است .

سوم سیداشرف فرزند حسین بن محمد الجعفری است که او از بزرگان و علماء شیعه بوده وصاحب فهرست منتخب الدین نام اورا ذکر کرده ودرباره او گوید « مردی ثقه وفاضل است » و چون شیخ منتخب الدین صاحب فهرست تولدش در ۵۰٤ چهارو تالیفش دراوائل قرن ششم بوده مسلما زمان این سیداشرف هم ازاواسط قرن ششم هجری نباید مؤخرتر باشد .

۲ ــ رجوع شود بصفحات ۵۷ و۵۸ و۱۱۵ و۱۱۷ و۱۹۰ و ۲۲۸ دیوان .

همچنین در قصیده وغزل و ترجیع دست داشته و در همهٔ آنها شعر گفته از عهدهٔ آنها بخوبی بر آمده است. و با این حال که وی از اساتید فن و در شعر و شاعری خود دارای سبک مخصوص میباشد در ابتدا پیرو جمعی از شعرای زمان خود بوده و بر روش آنان شعر گفته و سبک آنان را تقلید کرده است و با آنکه در مقام مفاخرت و مباهات خود را از معاصرین برتر می داند و خویشتن را بر آنان ترجیح می نهد مسلم است که از گفتهٔ آنها متأثر و بطرز خیال وفکر ایشان پرورش یافته است، شعرائی که بیشتر شعرشان مورد نظر سید بوده و تقلید از آنها کاملا در شعرش مشهود است امیر معزی و حکیم سنائی و رشید وطواط و مسعود سعد و عمادی غزنوی است که بجواب قصائد آنها پرداخته و در طریقهٔ شعر از سبک آنان پیروی کرده است

در قصیدهٔ که در تهنیت پیروزی سلطان بهرامشاه بر سوری بدین مطلع گفته :

سزد گر جبرئیل آید برین پیروزه گون منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

قصیدهٔ معزی را که در مدح سلطان سنجر در واقعهٔ فتح غزنین سروده و بدین مطلع است

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر
که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر

جواب گفته و از او استقبال کرده است و همچنین قصیدهٔ دیگری که در مدح امیر فخر الدین بدین مطلع :

من براه مکه آن دیدم ز فخر روزگار
کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

گفته، بر روش قصیدهٔ دیگر معزی است که گوید :

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارك وز منازل اختیار

ونیز قصیدهٔ دیگری که سید راست بمطلع :

ای یافته از چهرهٔ تو حسن کمالی
داده است جمالیت خدا وچه جمالی

این قصیده معروف معزی را که گوید :

ای برسمن ازمشك بعمدا زده خالی   مسکین‌دل من گشته زخال تو بحالی
حالی بجهان زارتر ازحال دلم‌نیست   تا نیست‌دل آشوب‌تر از خال‌تو خالی

جواب گفتـه و در آخر قصیـده مصراع اول این قصیدهٔ را بتضمین آورده و در مقام مفاخرت‌وبرتری خود در شعر و شاعری برامیرمعزی وشعرای عصر خودگوید :

زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار   کافسوس بود عیسی با خر بجوالی
خود حکم‌توکن کین به‌یاشعر معزی   کای برسمن ازمشك‌بعمداً زده‌خالی

وهمچنین‌قصیدهٔ راکه مردف بردیف آتش است بدین مطلع :

چه ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش

برمنوال قصیدهٔ رشید وطواط که بدین‌ابیات آغازمی‌گردد :

زهی‌فروخته‌حسن تو درجهان آتش   مرا زده غم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم زاندوه عشق تو نفسی   بگیرد از نفس من همه جهان آتش

سروده است ودرآخر قصیده هم نام وطواط را ذکر کرده وشعر خویش را برشعر وی ترجیح‌نهاده‌واز آن برتر دانسته‌است .

و همچنین دراین مدیحه‌که سید از زبان سلطان‌بهرامشاه‌گفته:

آرامش‌ورامش همگان‌رابدرماست   بخشایش وبخشش ره جدوپدرماست

کاملا تقلید و تتبع از مدیحهٔ حکیم سنائی‌کرده که او در مدح همان سلطان‌گوید:

مردی و جوانمردی آئین‌وره ماست   جان‌ملکان زنده بدولت بنه ماست؟

و نیز دراین غزل هم :

آرام دل مرا بخوانید   برمردم چشم من‌نشانید

استقبال این غزل سنائی راکرده :

عاشق مشوید اگرتوانید   تا در غم عاشقی نمانیـد

ومصراع اول مطلع سنائی را در آخرغزل خود بتضمین آورده وگوید:

عشق‌انده‌وحسرتست‌وخواری   عاشق مشوید اگر توانید

البته مطالعهٔ دواوین شعرای نامبرده و اشعار سید این مدعا را کاملا روشن و واضح میسازد و ذکر این چند مثال در اینجا برای نمونه کافیست

چنانکه گفته شد سید در تمام فنون سخن شعر گفته و درهر دو زبان فارسی و عربی مهارتی بسزا داشته و خود اوسبك و روش مخصوصی داشته که عدهٔ بسیاری از فضلا و شعرا معتقد بدو بوده و اقتدا بدو نموده وازسبك وی تقلید کرده اند از جمله جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی است که بسید اعتقادی تمام داشته و اورابا انوری و وطواط برابر دانسته ودر تعریف آن سه گوید :

اشرف و وطواط و انوری سه حکیمند

کز سخن هر سه شد شکفته بهارم

و نیز کمال الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و فلکی شروانی و عراقی همه شاگرد مکتب ویندو بفضل وی مقر و معترف و همه ازسبك وی تقلید کرده اند مخصوصاً جمعی قصیدهٔ فخریه سیدرا که کسی قبل از او بدانگونه شعر نگفته ودر فن مفاخرت مقتدای شعرای دیگر محسوب میشود جواب گفته و برروش آن قصیده که مطلعش این است :

داند جهان که قرة عین پیمبرم　　　شایسته میوهٔ دل زهرا وحیدرم

شعر گفته اند. مطلع قصیدهٔ کمال الدین این است :

روزی وطای کحلی شب درسر آورم　　　بگریزم ازجهان که جهان نیست درخورم

ومطلع قصیدهٔ مجیر این است :

هر شب که سر بجیب تفکر فرو برم　　　ستر فلك بدرم و از سدره بگذرم

بیغو ملك که بلطافت طبع وجودت قریحه ممتاز است نیز از جملهٔ معتقدان سید است ودیوان شعر اورابحر گوهر دانسته ودروصف شعر او گوید :

جستم برای فال کتابی و ناگهان　　　دستم ببحر گوهر سید حسن رسید

باصدزبان چگونه توانگفت شکراین　　　کانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید[1]

مصراع آخر تضمین مصرع دوم این بیت سید است :

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید　　　وانچ ازخدای خواسته بودم بمن رسید

۱ــ ص ۵۹ تذکرهٔ لباب الالباب.

دیوان شعر سید چنانکه جامع دیوان در مقدمه میگوید بعد از مرگ او جمع آوری و تدوین شده و لیکن اشعارش در زمان خود او مشهور و دست بدست فضلا و شعرای عصر گشته و گویندگان معاصر و فضلاء متأخر وی آشنائی کامل باشعار وی داشته وبعضی هم بمناسبت موقع ومقام اشعار اورا درمؤلفات خویش آورده‌اند.

قدیم‌ترین کتابی که شعری از اشعار سید در آن دیده میشود کتاب ترجمهٔ کلیله ودمنه است که مترجم آن نصرالله بن محمد بن عبدالحمید خود معاصر وممدوح شاعر بوده واین بیت که ازقصیدهٔ فخریهٔ اوست در آن کتاب دیده میشود :

خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشك شد

جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم ۱

و نیز در کتاب راحة الصدور راوندی که اندکی زمان او از زمان سید متأخر است قصاید چندی از او آورده شده که برای روشن شدن شرح حال وی بسیار مفید و جالب دقت است.

و همچنین در کتاب مرزبان نامهٔ سعدالدین وراوینی آنچه در نظر است این یك بیت از اشعار سید باستشهاد آورده شده :

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت

بر بوی پسته آمد و بر شکر اوفتاد ۲

ودر کتاب سندباد نامه که اخیراً در ترکیه بچاپ رسیده اشعار بسیاری از وی ذکر شده است و نیز در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم چند قصیده و در کتب دیگر ادب اشعار بسیار از سید باستشهاد آورده شده که ذکر نام هریك موجب تطویل کلام خواهد بود.

مقصود از ذکر این بحث آنست که سید از شعرای با نام زبان فارسی بوده ودر زمان خود بشاعری مشهور و بعد از مرگ هم اشعار او درمیان سخنوران ودانشمندان درهر عصر و زمان متداول بوده است.

---

۱ — کلیله ودمنه چاپ امیر نظام ص ۱۱۲.
۲ — مرزبان نامه چاپ اروپا ص ۸۸.

آثار سید ـ سید بقرار گفتهٔ جامع دیوان آثار بسیاری در نظم و نثر وعلوم شرعی وعقلی داشته است چنانکه درجائی ازمقدمه گوید « بحمدالله والمنة که چندین خلف الصدق از نظم بدیع ونثر رفیع تازی وپارسی در انواع علوم شرعاً ورسماً وعقلا یادگار گذاشته » وباز درمحل دیگر درهمان مقدمه گوید «وانواع تصانیف مرا بنام...» و نیز گوید «وبجمع تألیفات وشرح تصنیفات او مشغول بوده باشم» بنابرین جای تردید نیست که سیدرا آثار وتالیفات بسیاری بوده که متأسفانه امروز اثری از آنها نیست وهمه بواسطه حوادث روزگار ازمیان رفته وجز دیوان اشعار فارسیش چیزی از آثار وتألیفات او بجا نمانده است.

نسخهٔ کامل دیوان فارسی اوهم معلوم نیست که عدهٔ ابیات آن چقدر بوده تقی الدین الحسینی در خلاصة الاشعار میگوید : « دیوان او چهار هزار بیت است » ودیگری از تذکره نویسان گوید : «دیوان اوقریب پنجهزار بیت است» ونسخهٔ حاضر عدد ابیاتش درحدود ۴۷۵۰ بیت میباشد. وبا همه جهدی که در جمع اشعار این شاعر بعمل آمد بازدیوان حاضر کامل نیست وجامع تمام اشعار وی نمیباشد چنانکه پس ازطبع کتاب وبدست آمدن دومجموعهٔ دیگر معلوم گردید ابیاتی در بعضی ازنسخ یافت میشود که در نسخهٔ چاپی نیست بنا براین اگرتتبع وتجسس بیشتری بعمل آید ممکن است برعدد اشعار این دیوان افزوده گردد ودیوان جامع وکاملی بدست آید .

ممدوحین سید

سید عدهٔ بسیاری از سلاطین زمان و صدور و رجال دربار غزنویه و سلاجقه وجماعتی ازفضلا وعلما وشعرای عصر خود را مدح گفته و با آنکه همهٔ این بزرگان در آن دوره معروف و مشهور بوده چون نام بیشتر از آنها در کتب تاریخ ثبت و ضبط نشده ترجمهٔ حالی از آنها بدست نیست وشرح حال وزندگی آنها کاملا معلوم نشد جز مختصری که از قصاید مدحیهٔ سید استفاده گردید اینک باختصار ترجمهٔ حال عدهٔ از ممدوحین که نام آنها در کتب تواریخ ذکر شده با چند نفر که مختصری از حال آنها از اشعار سید بدست آمده در زیر نگاشته میشود .

یمین الدوله بهرامشاه ازسلاطین علم دوست وهنر پرورست درباروی مانندجدش محمودمجمع علما وشعرای بزرگ بوده است . سنائی غزنوی وعثمان مختاری وسیدحسن غزنوی وعمادی ازجملهٔ مداحان ویند ابوالمعالی نصرالله بن محمدبن عبدالحمید کتاب کلیله ودمنه را بنام وی ازعربی بفارسی ترجمه کرده و سنائی کتاب حدیقه را بنام او ساخته است مدت پادشاهیش بقول اصح از (۵۱۲—۵۴۷) بوده است .

در تاریخ وفات وی اختلافست اغلب مورخین وفاتش را درسال ۵۴۷ نوشته‌اندولیکن حمدالله مستوفی گوید: بهرامشاه قبل ازرسیدن علاءالدین غوری ملقب بجهانسوز بغزنه در سال ۵۴۴ وفات یافت وابن اثیردر کتاب کامل التواریخ گوید « بهرامشاه درمقابل غوریان منهزم شد ودررجب سال ۵۴۸ بدرود زندگانی گفت »

ابوالفتح جلال الدوله دولتشاه بن بهرامشاه منهاج سراج درکتاب طبقات ناصری گوید «بهرامشاه را نه پسربود بدین اسامی : خسرو شاه ، منصورشاه ، فرخشاه ، زاولشاه ، دولتشاه ، شهنشاه ، مسعودشاه ، محمدشاه ، علیشاه وپسر بهین وبزرگ وی دولتشاه بود» مورخین عموماً دولتشاه رارشیدترین فرزندان سلطان دانسته واورا بشجاعت ودلیری وجود وسخا... ...وده‌اند وی چنانکه ازقصایدمدحیهٔ سید معلوم می گردداز جانب پدر فرمانروای هند بوده و سید او را گاه شهریار هند و گاه شاه هندوستان خوانده است .

عثمان مختاری وسنائی غزنوی نیز اورا مدح گفته وشاعر اخیر در کتاب حدیقه فصلی را بمدح و ستایش وی اختصاص داده است دولتشاه درجنگ باغوریان درحیات بهرامشاه کشته شد منهاج سراج در طبقات ناصری گوید : « سلطان علاءالدین .... با لشکرغور قصد غزنین کرد بهرامشاه با لشکر غزنین و هندوستان اورا استقبال نمود وجنگ خونینی بین دو طرف درگرفت و در این جنگ سرداری سپاه محمودیان را دولتشاه بن بهرامشاه که ببسالت وشجاعت نامبردار بود داشت با فوج سوار و پیلان درصف غوریان داخل شد پیادگان غور اطراف آن جماعت را فروگرفتند و جملهٔ آن فوج را باسردارسپاه نیست ونابود کردند » بنا بگفتهٔ این مورخ کشته شدن دولتشاه بسال ۵۴۴ یا ۵۴۵ بوده است.

معزالدوله خسرو شاه فرزند بهرامشاه غزنویست که پس ازمرگ پدرجانشین وی گردید و تا سال ۵۵۵ بر تخت سلطنت متمکن بود و دراین سال در ماه رجب در غزنه بدرود زندگانی گفت.

مسعود شاه ملقب بشجاع الدوله یاسماء الدوله یکی دیگر از فرزندان سلطان بهرامشاهست که درجنگ باسوری ملازم رکاب پدربوده است.

ابوالحارث سنجر بن ملکشاه ملقب بسلطان اعظم تولدش در رجب سال ۴۷۹ بوده ودر سال ۴۹۰ از جانب برادرش برکیارق حکومت خراسان یافته و دشمنان را مقهورو برپادشاهان آل افراسیاب وغزنویان چیره گشته است سلطان سنجر پس ازوفات برادرش سلطان محمدبن ملکشاه درسال ۵۱۱ رسما بتخت پادشاهی نشست و متجاوز از چهل سال حکومت وسلطنتش امتداد یافت ودر آخرعمر درسال ۵۴۸ بدست طائفهٔ غزاسیر گردید وپس ازاستخلاص ازدست آنجماعت چون مملکت را آشفته و پریشان دید ازغم ورنج وبقولی بمرض قولنج واسهال درسال ۵۵۲ درگذشت وملک محمود بغراخان را ولیعهدخود کرد و درمرو دربقعهٔ که برای گور خویش ساخته و آنرا دارالاخرة نام نهاده بود مدفون گردید.

سلطان محمود بن محمدخان بن بغراخان خواهرزاده و ولیعهد سلطان سنجر است امراء دولت سنجری پس از فرار سلیمان شاه محمود خان را بخراسان خواسته و درشوال ۵۴۹ او را بسلطنت برداشتند وپس از مرگ سلطان سنجر جانشین سلطان گردید وجمعی ازعساکر خراسان بدور او جمع شدند ولیکن درسلطنت خویش کاری از پیش نبرد و پس از مدتی بغزان پیوست و باتفاق آن طایفه مؤید آی آبه را در سال ۵۵۶ درشادیاخ نیشابور محاصره کرد و درآخرشعبان همین سال ازغزان جداشده بنیشابور نزد مؤید آی آبه رفت و مؤید او وپسرش جلالالدین محمدرا در رمضان سال ۵۵۷ گرفت وکور کرد و پدرو پسر باندك فاصلهٔ از آن رنج درگذشتند

سلطان مسعود بن محمد سلجوقی وی پادشاهی نیکوسیرت و کریم الطبع ورعیت پرور بوده تولدش در ذی قعده سال ۵۰۲ و ابتداء دولتش بسال ۵۲۹ بوده. و در رجب سال ۵۴۷ درهمدان درگذشته است.

سلیمان شاه بن محمد وی نزد عمش سنجر در خراسان میزیست وسلطان اورا ولیعهد خویش کرده بود وقتی واقعهٔ غز روی داد وسلطان بدست غزان گرفتار شد امراء باتفاق با او بیعت کردند وبمرو برای دفع طایفهٔ غز شدند وکاری از پیش نبرده مجبور ببازگشت گردیدند سلیمان شاه چون مردی بدسیرت وبی تدبیر بود نتوانست درخراسان بماند وبخوارزم شد وخوارزمشاه دختر برادر خود را بوی داد و پس از چندی چون کارهائی از اوسرزد که سلطان را پسند خاطر نبود اورا ازخود دور کرد و او باصفهان و از آنجا بکاشان و از کاشان بخوزستان رفت و در هیچ کجا راه نیافت پس از آنجا بسوی بغداد شد ودر ۵۵۱ وارد بغداد گردید وبعد درجنگی که با قطب الدین مودود صاحب موصل کرد گرفتار ومحبوس گشت و درسال ۵۵٤ که سلطان محمد بن محمود سلجوقی درهمدان درگذشت درمیان امراء برای جانشین وی اختلاف شد وجمعی ازامرا خواهان سلیمان شاه شده وبرای مقصود خویش کس بموصل نزد قطب الدین مودود فرستاده وسلیمان شاه را از او بخواستند قطب الدین او را ازحبس بیرون آورد وبا ساز وبرگ پادشاهی و جمعی سپاهی بهمدان فرستاد و اودر ۵۵۵ بهمدان رسید وبرتخت سلطنت نشست و در ربیع الاخر ۵۵٦ سلیمان شاه بوسیلهٔ شرف الدین کرد باز از امرای خود گرفتار و درحبس خفه شد وبقولی مسموم گردید.

ملکشاه بن سلطان محمود بن محمد سلجوقی ولیعهد مسعود بود وپس ازمرگ او بوسیله خاصه بك امیرالامراء مسعود بتخت سلطنت نشست ولیکن پس از یکسال بدست همان امیر گرفتار گردیدو برادرش ملك محمد جای ویرا گرفت وعاقبت در سال ۵۵۵ در اصفهان مسموم شد.

اتسز بن محمد انوشتکین ازپادشاهان بزرگ خوارزمشاهیانست ویرا باسلطان سنجر واقعاتیست که در کتب تواریخ مضبوط است وفات وی درنهم جمادی الاخرهٔ ۵۵۱ بوده است.

ابوطاهر محمد وزیر بهرامشاهست نام وی در کتب تاریخ دیده نشد سیداشرف چندین قصیده درمدح وی گفته و دریکی از قصائد او را رشیدالدین ابوطاهر نام برده

است واز این بیت که درقصیدهٔ فتحنامه گوید :

وزیر عالم و عادل سفیر کافی و مقبل که بتوان یافت ازهردو نشان ونام پیغمبر

مسلما او را اراده کرده و بنا براین در سال ٥٤٤ که بهرامشاه بر سوری ظفریافت وی وزارت بهرامشاه را داشته است.

خالد مالکی ازحالش چیزی بدست نیامد جز آنکه ازاشعارسیدمعلوم می گردد وی سمت وزارت خاقان محمود خان را داشته است

علی بن حسین ماهوری از خاندان رسالت و از نسل علی علیه السلام بوده و سپهسالاری لشکر بهرامشاه را داشته است وظاهرا این بیت فتحنامه :

سپهسالار غازی شان علی بد پیل شیراوژن که دادش دولت سلطان تن رستم دل حیدر

در وصف اوست وبنا براین وی درسال ٥٤٤ که بهرامشاه برسوری پیروزشده سپهسالار لشکرسلطان بوده است

ابوعلی حسن بن احمد نام وی در کتب تاریخ وسیر ضبط نشده وازاین روی شرح حال او روشن نیست ازقصاید چندی که سیدحسن درمدح او گفته معلوم میگردد که وی ازبزرگان غزنه وصدورزمان خود بوده ومنصب خازنی خاصهٔ سلطان راداشته است سیداورا در بعضی قصاید بلقب مجدالملك ودربعض دیگر بلقب منتخب الملك خوانده است وچنین می نماید که ابتدا یکی از این دو لقب ملقب بوده و بعد لقب دیگررا یافته است. سید را دربارهٔ وی و خاندانش چندین قصیده است هم پدرش قوام الملك احمدعمر و هم پسرش نجیب الملك حسین را مدح کرده است سیدرا بخاندان خازن خاصهٔ سلطان اختصاصی تمام بوده و ابوعلی حسن را در مدایح خود مخدوم وحسین پسرش را مخدوم زاده خوانده و خود را پرورش یافته این خاندان میداند چنانکه در قصیدهٔ که در مدح حسن است گوید:

دوستکامی که درآفاق چنان نیست منم زانکه پروردهٔ مخدوم زمانه حسنم

ودرمدح پسرش گوید :

آن بحق خواجه و مخدوم وولینعمت من

آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن

واین بیت حکیم سنائی درکارنامهٔ بلخ که دروصف سیدحسن است :

چاکر صدر و سید الشعرا که بدین چاکریست خواجهٔ ما

شاید مقصود ازصدرهمین حسن بن احمد باشد که از صدور زمان و بزرگان دولت غزنویه است وسید حسن در ابتداء جوانی در خدمت او بوده است.

احمد بن عمر ملقب بقوام الملك پدر ابو علی حسن است که اونیزازممدوحین سید و از رجال مهم دربار غزنویان بوده وبیش‌ازاین‌چیزی‌ازحال وی معلوم‌نگردید.

حسین بن حسن وی فرزند قوام الدین ابوعلی حسن وملقب‌بلقب‌نجیب‌الملك‌بوده و معلوم می گردد که شغل پدر یعنی خازنی خاصهٔ سلطـان در حیـات پدر بدومفوض شده‌است سید درقصایدی که درمدح او گفته‌اورا مخدوم‌زاده وخواجه‌زاده‌خود خوانده چنانکه دراین بیت ترجیع گوید:

خاصهٔ شاه و خواجه‌زادهٔ من گـل باغ هنر حسین حسن

جلال الدین ابو جعفر محمد بن علی بن ابی منصور اصفهانی معروف بجواد اصفهانی‌مردی‌کریم وخلیق‌و نیکومحضروخوش‌مشرب‌بوده. صاحب‌موصل‌اورا‌بوزارت‌بر کشید و امور و تدبیر دولت خودرا برای ورویت وی واگذار کرد و او سالیان دراز در وزارت سیف الدین غازی‌بن اتابك (متوفی ٥٤٤) و برادرش قطب الدین مودود (متوفی ٥٦٥) باقی‌بود، وی از اسخیا و اجواد روزگار واز اخیار و نیکمردان زمان خود بشمار میرفته و دربذل اموال وانفاق مال بمردم مبالغه می‌نموده‌وبدین‌جهت بجواد مشهور شده و این کلمه برای وی علم گشته است . اعمال خیر او بسیار است از جمله نهریست که ازچند فرسنگی بعرفات جاری ساخته، ودیگر تجدید بناء مسجد خیف در منی است که اموال بسیاری درآن راه بذل و صرف کرده ، و دیگر زینت خانهٔ کعبه، ودیگر عمارت مرقد حضرت رسول علیه‌السلام وساختن باره وحصار برای مدینهٔ طیبه است، وعلاوه بر این‌اموروی‌هرساله اموال بسیاری‌برای‌فقرا و مستحقین بمکه ومدینه میفرستاده وقوت سالیانهٔ آنها را میبخشیده‌است، قطب‌الدین این وزیر بی‌نظیر رادرسال ٥٥٨ گرفتار ومحبوس کرد واومدت یک سال درحبس بماند وپیوسته بطاعت و عبادت می گذرانیدتادرشعبان سال٥٥٩ وفات یافت و ابتداء در موصل نزدیك قبر فتح‌الکرامی بخاك سپرده شد و پس از یکسال نعش او باحترام تمام بمدینه طیبه نقل ونزدیك حرم

پیغمبر درپانزده ذراعی قبر مطهردر رباطی که برای گور خود ساخته و پرداخته بود مدفون گردید [1] سید در قصیدهٔ که در مدح او گفته اشاره بتجدید عمارت قبر حضرت رسول که ازاعمال خیراوست نموده. و خاقانی هم دریکی‌ازقصایدی که بمدح او پرداخته اشاره بتعمیر خانهٔ کعبه کرده واین بیت از آن قصیده است :

شکرجمال گوی که معمار کعبه اوست　　　باری‌چو کعبه دار عـزیز و معمرش

ابوالمعـالی نصرالله‌بن محمدبن عبدالحمید وی ازجملهٔ صدور ووزراء دولت غزنویه است دربلاغت وفصاحت بی‌نظیر و در فنون فضایل بی مثل وعدیلست. ترجمهٔ کتاب کلیله و دمنهٔ وی که بنام بهرامشاه غزنوی ساخته است دلیل کافی بر قدرت خامهٔ توانای ویست بطوریکه مورخین نوشته‌اند وی در آخر عمر و ایام دولت خسرو ملك چندی بوزارت رسید و پس از مدتی بسعایت بد خواهان مغضوب سلطان گشت‌ومحبوس گردید وبعدازچندی‌بحکم‌سلطان کشته شد وچون تاریخ‌سلطنت خسرو ملك چنانکه ابن اثیر گوید بین سنوات ۵۵۹—۵۸۳ است پس قتل ابوالمعالی هم بین سالهای ۵۵۹ـ۵۸۳ باید باشد.

عوفی درکتاب لباب‌الالباب‌گوید که ابوالمعـالی هنگام وداع جان این‌بیت را برزبان میراند:

از مسند عز اگرچه‌ناگه‌رفتیم　　　حمداً لله کـه نیك آگه رفتیم

رفتند وشدندونیز آیندوروند　　　ما نیز توکلت علی‌الله رفتیم [2]

عبدالحمیدبن احمدبن عبدالصمد از وزراء دولت غزنویه وممدوح‌عدهٔ‌ازشعر است امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم دربارهٔ وی گوید:

بغایت فاضل وعاقل وعادل بوده وبیست ودوسال بوزارت سلطان ابراهیم وشانزده سال بوزارت فرزندش مسعود پرداخته ودر نشر معدلت و انصاف‌افزوده وبطول‌عمروطیب

---

۱ — تاریخ ابن‌اثیر چاپ مصر ج ۱۱ ص ۱۱۵ ـ ۱۱۶ ومرآة‌الجنان یافعی ج-۳ ص ۳۴۲.

۲ـ تذکرهٔ لباب‌الالباب چاپ اروپا و تذکرهٔ هفت‌اقلیم چاپ هند ص ۱۴۱.

عیش وامتداد دولت ازوزراء ماضی درگذشته‌ابوالفرج رونی رادرمدح‌وی‌قصیده‌ایست که مطلعش این است :

ترتیب فضل و قاعدهٔ دین و رسم داد

عبـدالحمید احمد عـبدالصمد نهاد

آخرالامر در عهددولت سلطان بهرامشاه بن مسعود درجهٔ شهادت یافت »[۱] وظاهرا سید اواخر عمر وی راادراك کرده و قصیدهٔ درمدح وی گفته است .

زیدبن الحسن الحسینی مکنی بابوالقاسم وملقب بفخرالدین نقیب‌علویان‌نیشابور بوده و مدتی هم حکومت آن سامان راداشته‌است ابوالحسن‌علی بن‌زیدبیهقی‌در کتاب لباب‌الانساب گوید: تولد زید در سال ۵۰۰ هجری ووفاتش در۵۵٦ اتفاق افتاد ودرbarهٔ پدرزیدگوید «تاج الدین‌ابومحمد حسن از۴۹۳ تا۵۲۲ نقابت علویان نیشابور را داشت ودر این‌سال‌وفات یافت ونقابت‌بپسرش زیدرسید» [۲] و هم او درتالیف دیگر خودتاریخ بیهق در بارهٔ زید گوید « زید....را اتصال مصاهرت‌افتاد باکریمهٔ اجل عالم شرف‌الدین ظهیرالملك ابوالحسن علی بن الحسن البیهقی » [۳] ونیز در جای دیگراز همین کتاب راجع بزید گوید«ودر آنوقت که سیداجل‌نقیب‌النقباء الرضی‌ذوالفخرین ابوالقاسم‌زیدبن السیدالاجل الحسن نقیب نیشابور از سفر حجاز وزیارت کعبه بازآمد سیداجل رکن الدین ابومنصور(که او نیز از نقباء خراسان بود) از قصبه (مقصود قصبهٔ بیهق است) بیرون‌رفت و باستقبال او تبرك وتیمن واجب شناخت اما او را پیاده نشد و بدان سبب میان ایشان‌خصومت و نزاع رفت وقوت‌رکن‌الدین‌رابود...پس نقیب‌النقباء بناخوشدلی تمام ازبیهق برفت» [٤] واین داستان رامؤلف بهمین صورت نیزدر کتاب لباب‌الانساب در ترجمهٔ حال ابومنصور آورده است .

---

۱ — تذکرهٔ هفت اقلیم چاپ هند و کتاب دستورالوزراء خواندمیر چاپ‌طهران .

۲ — لباب‌الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

۳ — تاریخ بیهق چاپ طهران صفحهٔ ۱۰۱ — بی مناسبت نیست که خوانندگان محترم را بغلطی که در تاریخ‌بیهق راجع بزیدوپدرش‌روی داده‌وممکن‌است‌موجب‌اشتباهی گردد متوجه‌سازد. بیهقی دردنبالهٔ مطلب‌بالاگوید «مات السیدالاجل‌ابومحمدزیدالملقب‌بتاج‌الدین نقیب‌النقباء فی‌شهور سنة اثنتین وعشرین‌وخمسمائة» وچنانکه از لباب الانساب نقل‌شد ابومحمد و تاج‌الدین کنیه ولقب حسن پدر زید است و تاریخ ۵۲۲ هم سال وفات تاج الدین حسن است نه تاریخ وفات زید پس کلمهٔ زید دراین عبارت تاریخ بیهق زائد وغلط است.

٤ - تاریخ بیهق صفحهٔ ۵٦ .

ابن‌اثیر ضمن وقایع سال ۵۵۳ گوید : دراین سال ذخرالدین زیدبن حسن الحسینی نقیب علویان نیشابور را با فقیه مؤید بن الحسین موفقی که ریاست شافعیه را در آن عصر داشت نزاعی در گرفت و منازعه بین علویان و شافعیان مدتی بطول انجامید و از طرفین عدهٔ کثیری مجروح و مقتول و مخصوصاً از شافعیه عدهٔ بسیاری نابود شدند و در این حادثه مساجد و مدارس زیادی خراب و ویران گردید و عاقبت مؤید موفقی از نیشابور بیرون شد و در سال ۵۵٤ وقتی مؤید آی آبه که پس از سنجر مدتی در قسمتی از خراسان حکمفرما شده بود قصد نیشابور کرد موفقی با او یار گردید و باتفاق‌هم شهر نیشابور رادرحصار گرفتند نقیب‌علویان که آنوقت حکومت نیشابور را در دست داشت در شارستان تحصن اختیار کرد و سخت ایستادگی دربرابر آنان نمود وپس ازجنگهای خونین و قتل وغارت بسیار که ازطرف لشکریان مؤید آی آبه بعمل آمدنیشابور بکلی ویران ومردم آن مستأصل شدندبااینحال مؤید آی آبه‌بدون اینکه بمقصودنائل آید وشهر راتصرف نماید درشوال ۵۵٤ از اطراف نیشابوربرخاست وببیهق رفت و در سال ۵۵٦ دوباره بنیشابور لشکر کشید و آنجا را متصرف شد و عدهٔ از مخالفان خودرا که از جملهٔ آنان زیدبن‌الحسن نقیب علویان و حاکم نیشابور بود در ربیع‌الاخر این سال بگرفت وحبس کرد [۱] از این گفتهٔ ابن‌اثیر وسال وفاتی‌راکه بیهقی برای مرگ زیدمعین کرده معلوم‌می گرددوی درحبس مؤید آی آبه بسال ۵۵٦ درگذشته است .

ابو نصر محمد بن عبدالحمید مستوفی ملقب بنظام الملك وی از رجال مهم دولت غزنویه ومعاصر بهرامشاه غزنویست شرح‌حالش درکتب‌تاریخی که‌در دست رس نگارنده‌بود یافت‌نشد حکیم‌سنائی‌غزنوی‌در کتاب‌حدیقةالحقیقة فصلی‌بمدح اواختصاص داده وبفضل وهنر وجود وسخاو جودت‌خط او را ستوده و دقت او را درجمع اموال دولت وضبط خزاین سلطان وصف می کند و از این بیت حدیقه که‌درمدح‌اوست :

خواجه بونصر نایب دستور — چشم بد زان جمال و دانش‌دور

معلوم می گردد که وی علاوه بر منصب استیفاء و رسیدگی بجمع و خرج مملکت

۱— تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر ج ۱۱ ص ۸۸ و ۸۹ .

نایب ابو محمد حسن ابن ابی منصور قاینی وزیر نیز بوده و در زمرهٔ وزراء سلطان محسوب می‌شده است سنائی در آخر فصل او را بدین دو بیت دعا گوید:

صاحب عادل آن صفی و فی　　صدر دیوان و خواجه مستوفی

چشم‌بد دور ازاین چنین دو وزیر　　که ندارند در زمانه نظیر [1]

مقصود ازدو وزیرابومحمد حسن وابونصرمحمد مستوفی است.

سید اشرف را هم در مدح وی سه قصیده است که یکی درتهنیت او وقتی که از جانب سلطان‌مامور ضبط خزاین شده است گفته ومطلعش این است:

مرا بوقت سحردوش‌مژده دادنسیم　　که شهریار جهان‌پادشاه هفت اقلیم

خزانهای ممالك همه مفوض کرد　　برای آنکه بحق یافت برجهان‌تقدیم

و قصیدهٔ دیگروی که بدین عنوان «نظام الملك ابوجعفر محمدبن عبدالحمید» (شماره ۷۱ صفحهٔ ۱۴۷ دیوان) آمده مسلماً غلط وصحیح باید ابونصرمحمد بن عبدالحمیدباشد. و این ابونصر محمد پدر ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید صاحب ترجمه کلیله ودمنه است که شرح حال وی در پیش گذشت و بنا بر این سید ازاین خاندان ابوالمعالی نصرالله‌وابونصرمحمد پدر وعبدالحمید جد ابوالمعالی رامدح گفته است.

خاصه بك امیرالامراء و راتق‌وفائق اموردولت‌سلطان‌مسعودسلجوقی‌است وی ابتداکودکی ترکمانی‌بود که‌بخدمت سلطان پیوست وتربیت یافت‌وبرتبه امیرالامرائی رسید وپس‌از وفات سلطان خاصه‌بك بنام ملکشاه بن‌محمودسلجوقی‌که ولیعهد مسعود بودخطبه‌خواندواورابتخت‌ملك‌نشاندولی‌پس‌ازمدتی‌ملکشاه راگرفت‌وکس‌نزدبرادرش ملك محمد بخوزستان‌فرستاده اورابرای‌امرسلطنت‌بخواست‌وقصدش آن بود که‌اوراپس ازورود بگیرد ونابود سازد وبرای خویش بسلطنت خطبه کندملك محمد که ازقصد او آگاه‌شده بود پس ازورود بهمدان دراوائل صفر ۵۴۸ بتخت نشست و روزبعدخاصه‌بك را با زنگی جاندار بقتل رسانید وخود بر ملك‌مسلط گشت وجسد خاصه‌بك بدون کفن ودفن باقی ماند وطعمهٔ کلاب گردید.[2]

---

۱ - حدیقهٔ سنائی چاپ نگارنده صفحه ۶۰۷

۲ - تاریخ کامل ابن اثیرج ۱۱ ص ۶۱

امام برهان الدین واعظ مشهور غزنوی است که در بغداد می زیست واو همانست که حکیم سنائی وقتی که مورد حملهٔ علماء ظاهر برای نظم حدیقه قرار گرفت نسخهٔ از منظومهٔ خودرا ببغداد نزد او فرستاد وازاو در برابر علماء غزنین یاری خواست وامام برحقیت مذهب سنائی از محضر خلیفه وعلماء بغداد تذکره گرفت و بنزد سنائی بغزنین فرستاده درنام ونام پدر او اختلافست در نسخه‌های حدیقه اغلب ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی ملقب ببریان گر ذکر شده ولیکن مورخین عموماً اورا بنام و کنیهٔ ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی نوشته‌اند و بعضی هم نامش را محمد بن ابی الفضل ذکر کرده‌اند وی چنانکه ابن اثیر نوشته است در سال ٥١٦ ببغداد رفت و در آنجا بماند و قبولی عامه یافت و در ٥٥١ در گذشت ١

این بود شرح حال عدهٔ از ممدوحین ومعاصرین سید اشرف که از کتب تاریخ جمع وازاشعار خود او بدست آمد و باختصار در اینجا ذکر شد.

نسخ این کتاب

۱ - دیوان سید حسن نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، این نسخه با دیوان عثمان مختاری همراه ومنتخبی از قصاید وترجیعات دیوانست، عدد ابیات آن درحدود هزار وچهارصد بیت میباشد وقطعات وغزلیات و رباعیات را ندارد.

نظیر این نسخه که منضم بدیوان مختاریست چندین نسخهٔ دیگر نیز در کتابخانهای دیگر مانند کتابخانهٔ ملی وکتابخانهٔ استاد بزرگوار جناب آقای ملك الشعراء بهار و بعضی کتابخانهای خصوصی دیگر دیده شد که ظاهراً تمام آنها از روی یك اصل استنساخ شده و بایکدیگر هیچ اختلافی ندارد نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار و کتابخانهٔ ملی فرهنگ که در تصحیح نسخهٔ حاضر مورد استفاده بوده خط آن نستعلیق بدخط و پر از اغلاط فاحش وتقریباً استفادهٔ از آن غیرممکن است وهیچیك تاریخ تحریر ندارد وتصور میرود که هردو درحدود یك قرن قبل نوشته شده باشد.

۲ - نسخهٔ دیوان سید حسن متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی با اینکه این نسخه هم پر از اغلاط وافتادگی بعضی حروف و کلمات ومصاریع است معهذا کاملترین وبهترین

۱- برای شرح حال امام برهان الدین غزنوی رجوع شود بمقدمهٔ دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب.

نسخ دیوانی است که از دیوان سید بنظر نگارنده رسیده واستفاده از آن شده است
مزیتی که این نسخه رابر نسخ دیگراست این است که دراین نسخه مقدمهٔ ازجامع دیوان
دیده میشود که درنسخ دیگر نیست. عدد صفحات این دیوان ۱۱٦ صفحه و هرصفحه
دارای چهل و چهل ویك بیت است که قسمتی ازاشعار درمتن وقسمتی درحاشیه نوشته
شده،عدد ابیاتش چهارهزارویکصدوهفتاد ودوبیت ومشتمل برقصاید وغزلیات وترجیعات
وقطعات و رباعیاتست .

این نسخه فعلا تاریخ تحریر ندارد ولیکن چون سابقا با نسخهٔ دیوان رشید
وطواط شمارهٔ ٤٦٥٧ دریك مجلد بوده وهردو خط یك کاتب است وبعدا تفکیك و از
یکدیگر جدا شده است باید تاریخ تحریر این نسخه هم در حدود تاریخ دیوان رشید
وطواط یعنی سال ۱۰۱۲ باشد. نسخه بخط نستعلیق وغیر منقوط تحریر شده و بسیاری
ازکلمات آن غیر مقرو و نا خوانا است. این کتاب ازجملهٔ کتب موقوفهٔ مرحوم میرزا
رضاخان نایینی (قاضی نور) بوده که بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی تقدیم شده است .

۳ ـ مجموعهٔ شعر نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك ،دراین نسخه نام عدهٔ بسیاری از
شعراء ضبط است و منتخبی از اشعار هر شاعری پس از ترجمهٔ مختصر از احوالش
ذکرشده . شعرائی که نامشان درمتن نسخه ذکر شده عبارتنداز :
رکن الدین صاین ، مجدالدین همگر فارسی ، استاد ابوالواسع جبلی ،
سید حسن غزنوی، ادیب شهاب‌الدین صابر ، امیر الشعرا خاقانی ، اثیرالدین اخسیکتی
ترکستانی خواهرزادهٔ خاقانی، انوری ، خواجه اثیرالدین اومانی جمال الدین عبدالرزاق
اصفهانی ، کمال‌الدین اصفهانی ، وشمس‌الدین طبسی .
وشعرائی که درحاشیهٔ نسخه نامشان آورده شده عبارتند از :
شیخ فرید ، سلمان ساوجی ، کاتبی ، عثمان مختاری ، نجیب الدین ، بدر شیروانی
عمادالدین کرمانی ، آذری ، حسن دهلوی ، آصفی ، امیدی ، هاشمی ، مولانا هلالی ،
مولانا خیالی بخارائی ، مولانا شرف الدین علی یزدی ، خواجه ناصرالدین بخارائی
کمال‌الدین وخواجه خیال .
عدهٔ اوراق این مجموعه ۳۸۷ ورق وهرصفحهٔ آن دارای ٦٤ بیت است ومتن سی ویك ورق

از این نسخه مخصوص منتخبات دیوان سیدحسن غزنوی استوعدهٔ اشعار سید دراین مجموعه بالغ بر۳۸۰۷ بیت میشود.

بطوریکه در فوق گفته شد قبل از ذکر اشعار هر شاعری ترجمهٔ حال بسیار مختصری از او در ابتداء ذکر وسپس اشعار او آورده شده است.

این نسخه تاریخ تحریر ندارد وازروی قرائن خط و کاغذ پیداست که دراواخر قرن یازدهم یا اوائل قرن دوازدهم نوشته شده است.

۴ - **مجموعهٔ اشعار** مشتمل بر دواوین ثمانیه که بآراستگی جنات ثمانیه‌است. ودواوین هشتگانهٔ این نسخه عبارتست از : دیوان ازرقی ، دیوان سیدحسن غزنوی ، دیوان اثیرالدین اومانی ، دیوان عثمان مختاری ، دیوان امیر معزی ، دیوان فرخی ، دیوان مسعود سلمان ، دیوان عبدالواسع جبلی. جامع این مجموعه نیزمانند مجموعهٔ سابق درابتداء هر دیوانی ترجمهٔ مختصری از حال شاعر آورده است . اشعار منتخب این‌نسخه درحدود ۳۵۰۰ بیت از قصاید و ترجیعات و قطعات و غزلیات و رباعیاتست ، نسخه بخط نستعلیق تحریر شده و تاریخ تحریر ندارد‌لیکن ازخط و کاغذآن‌پیداست که درسه‌قرن قبل نوشته شده است.

این نسخه قبلا متعلق بآقای رفیع قائم‌مقامی بوده وبعد کتابخانهٔ مجلس شورای ملی آنرا خریداری وفعلا درجزو کتب کتابخانهٔ مزبور ضبط است.

۵ - **مجموعه** شامل منتخباتی از شعراء مانند انوری و سنائی و ظهیرفاریابی و سیدحسن غزنوی وامیرخسرو دهلوی وعبدالواسع جبلی و غیره است این نسخه‌متعلق بدانشمند محترم آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانهٔ ملی فرهنگ است و نسخه بخط نستعلیق ودرتاریخ ۹۹۵ نوشته شده و چهل‌وهفت صفحهٔ آن مخصوص‌اشعارسید است و دارای چهل و نه قصیده و دو ترجیع است که ابیاتش در حدود ۱۶۵۰ بیت میشود.

۶ - **مجموعهٔ دیگر** این‌مجموعه‌مشتمل‌بر اشعارمنتخب‌عدهٔ‌چندازشعرای‌معروف است که ازجمله سیدحسن غزنوی ورضی‌الدین نیشابوری میباشد،خط نسخه نستعلیق

خوب وبشکل بیاضی است. قسمت منتخب دیوان سید در حدود هفتاد صفحه میباشد که هر صفحهٔ آن هیجده تا بیست بیت است و نزدیك هزار و سیصد بیت از منتخبات قصاید و غزلیات و ترجیعات و قطعات و رباعیات سید در این نسخه جمع است.

نسخه متعلق بدوست محترم و دانشمند فاضل آقای دکتر پرویز خانلری رئیس دائرهٔ انتشارات و روابط فرهنگی دانشگاه است که لطفاً برای تصحیح ومقابله با نسخهٔ خود مدتی آنرا باختیار نگارنده گذارده واستفادهٔ بسیاری از آن نمود. نسخهٔ مزبور باین عبارت ختم میشود: «قدتم فی ۲۳ شهر ذی القعدة من سنة ۱۰۲۸ علی یداقل الاقلین المحوج (الی) عفو ربه المنان».

علاوه بر نسخه‌های بالا که شرح آن گذشت برای جمع و تصحیح نسخهٔ حاضر ازکتب ذیل نیز استفاده شده است.

۱ـ کتاب مونس الاحرار بدرجاجرمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ونسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی.

۲ـ تذکرهٔ تقی الدین الحسینی الکاشانی مسمی بخلاصة الاشعار نسخهٔ خطی متعلق بدانشمند محترم آقای صادق انصاری.

۳ـ تذکرهٔ عرفات تقی الدین اوحدی کاشانی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك.

٤ـ تذکرهٔ خلاصة الافکار تألیف میرزا ابوطالب خان تبریزی که بسال ۱۲۰٤ آنرا جمع کرده است. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك.

۵ـ جنگ خطی قدیمی کتابخانهٔ مجلس شورایملی.

۶ـ مجموعهٔ شعر که انتخابی از اشعار شعرای متقدمین است متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك.

۷ـ کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس رازی چاپ کتابخانهٔ خاور.

۸ـ راحة الصدور و آیة السرور تألیف محمدبن علی راوندی چاپ اروپا.

۹ـ تاریخ هرات تألیف سیفی هروی چاپ هند.

۱۰ـ تذکرة الخطاطین میرزای سنگلاخ چاپ تبریز.

۱۱ـ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چاپ اروپا.

۱۲ـ تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر بیگدلی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار.

کیفیت جمع و تصحیح این کتاب

در سال ۱۳۱۸ وقتی نگارنده مشغول طبع دیوان سنائی بود بمشکلاتی از اشعار دیوان وی برمیخورد که بهیچ روی حل نمیگشت و با پرسش از عدهٔ از اساطین علم وادب ومراجعهٔ بکتب فرهنگ ولغت عقدهٔ آن معضلات گشوده نمیشد چه بعضی از لغات و ترکیبات اشعارش که بنظر مبهم و بی معنی مینمود بعضی اصلا در فرهنگها و کتب لغت ضبط نشده بود و بعضی هم که ضبط شده بود معنی مناسب برای آن یافت نمیگردید برای حل این مشکلات و پیدا کردن معانی لغات و ترکیبات آن چنان بخاطر خطور کرد که باید مفتاحش در اشعار سخنوران و گویندگان دیگر مخصوصاً معاصرین حکیم و اهل بلد وی جستجو کرد و بوسیلهٔ اشعار شعرای زمان وی آن عقده ها را گشود ومشکلات را حل کرد. بنا بر این مدتی بمطالعهٔ دیوانهای عثمان مختاری و سید حسن غزنوی و عمادی و رضی الدین نیشابوری و غیره پرداخت و خواست برای منظور فوق از این دواوین استفاده کند ولیکن چون سفینهٔ اشعار شعرای نامبرده تاکنون بزیور طبع آراسته نشده و در دست فضلاء واهل ادب کمتر قرار گرفته معلوم گردید که این مشکلات در دیوان‌های این شعرا از دیوان سنائی کمتر نیست. و بواسطهٔ اغلاط بیشمار نسخه‌های خطی استفادهٔ از این دیوانها تقریباً غیرمقدور وبلکه محال است و بعلاوه دیوان کاملی از این شعرا و مخصوصاً سید حسن اشرف در دست نیست و آنچه هست بیشتر منتخباتی از اشعار آنهاست که جز در ضمن مجموعه‌ها یافت نمیشود.

برای آنکه نسخهٔ کاملی از دیوان سید برای استفاده در دست نگارنده باشد بجمع اشعار وی از نسخه‌های خطی و مجموعه‌ها و تذکره‌ها پرداخت و پس از آنکه اشعار فراهم شده را با نسخهٔ دیوان سید که در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است مقابله نمود کلیهٔ قصاید و ترجیعات و قطعات و رباعیات آنرا ازهم جدا و تفکیک کرد و بترتیب حروف قوافی قصاید وغزلیات و رباعیات را مرتب وبعضی از نسخه بدلها و اختلافات نسخ را در ذیل صفحات ضبط نمود.

وهمچنین بعضی ازاشعار که منحصر بیك نسخه بود وتصحیحش میسر نشد بهمان صورت که در نسخهٔ خطی بود باقی گذارد و خود بهیچوجه در آن تصرفی ننمود وذوق

خودرا در تصحیح آنها بکار نبرد وعیناً آنرا ضبط نمود تا خوانندگان محترم بسلیقه وذوق خود اصلاح لازم را بنمایند.

از اتفاقات حسنه پس ازطبع چهار پنج جزواز کتاب، مجموعهٔ شامل چنددیوان که یکی هم دیوان سید بود برای کتابخانه مجلس شورای‌ملی خریداری شدونگارنده با مقابله نسخهٔ خود بآن دیوان قسمت مهمی از اغلاط را تصحیح کرد و بعلاوه چون نسخ قبلی قصاید و ترجیعات آن عموماً فاقد عنوان بود عناوینی که بعداً در دیوان آورده شده بیشتراز آن نسخه گرفته شد و وجود این مجموعه برای چاپ این کتاب بسیار مفید افتاد.

با این‌حال‌چون‌منظور این بودکه باندازهٔ وسع درتصحیح این کتاب کوشش کند واغلاط آنرا بهر وسیلهٔ که ممکن است اصلاح ونسخه را کامل نماید این بودکه‌اولا پس ازطبع کتاب نسخهٔ چاپ شده را بانسخهٔ تذکرهٔ تقی‌الدین الحسینی‌الکاشانی‌مسمی بخلاصة‌الاشعار که شامل یکهزار وچهارصد بیت از اشعار منتخب وگزیده سیداست وبعداً بدست نگارنده رسیده بود مقابله نمود و اختلافات آنراکه اغلب صورت صحیح اشعار بود باچند بیت اضافه که درآن نسخه یافت شد درآخر کتاب افزود.

وثانیاً آنکه نمونه‌های چاپ شده‌رابنظردوتن ازبزرگان و اساتید فن ادب‌علامهٔ محقق حضرت آقای میرزا علی‌اکبر دهخدا و دانشمند بزرگوار وفاضل نحریر جناب آقای فروزانفر استاد دانشگاه ورئیس دانشکدهٔ معقول‌ومنقول دامت افاضاتهمارسانید و درخواست نمودکه ضمن مطالعه اغلاط ماندهٔ آنرا بقدری که وقت و فرصت اجازه میدهد بذوق و حدس صائب خویش اصلاح فرمایند و آن دو استاد ادب با گرفتاری بسیاری که خود درکارهای علمی‌دارند درخواست این‌حقیررا باجابت مقرون داشته و زحمت مراجعه ومطالعهٔ جزوه‌های مطبوعه را برخود هموار نموده واغلاطی‌را که در اصل نسخه بود و همچنین اشتباهاتی که برای خود نگارنده روی داده بود بدقت تمام یادداشت نموده که تمام آنها درآخر کتاب بنام آندو بزرگوارچاپ واین‌لطف ایشان موجب‌مزید تشکروامتنان بنده گردید.

تصحیحات مزبور یا عین نسخه بدلهائی‌است که در پائین صفحات ضبط است ویا اغلاط

طبعی است که در هنگام چاپ کتاب پیداشده ومطابق بانسخ خطی است و اندکی هم تصحیحات قیاسی است‌وبرای‌نگارنده‌تردیدی‌نیست که‌بیشتر آنهامطابق گفتهٔ خود شاعر است والبته پس ازپیدا شدن نسخهٔ خطی‌صحیحی از دیوان‌سیدصحت آن مسلم میشود

متاسفانه اغلاط مطبعه‌ای کتاب بیش ازحد معمول است که آن هم معلول علل چندیست که یکی ضعف باصره‌نگارنده و دیگر غفلت ومسامحهٔ کارکنان چاپخانه‌است وصفحهٔ نیست که‌یك دو غلط در آن‌نباشد ولیکن در تصحیحاتی که‌در آخر کتاب ضمیمه شده تا حدی که ممکن بوده صورت صحیح آن اغلاط را قید نموده و آنچه هم در تصحیحات آخر کتاب نیامده‌درجدول غلطنامه آورده‌شده‌است

سید که بدون شك از سخنوران و گویندگان نامدار زبان فارسی است دیوان شعرش تاکنون بچاپ نرسیده و مجهول القدر مانده بود واین جمع با آنکه باز ناقص وهنوز اصلاحات بیشتری‌باید در آن می‌شد از آن نظر که تاخیردرچاپش شاید اتفاقات سبب شود که بدین زودی دیگری بطبع آن اقدام نکند و دریغ داشت که این دیوان بدیع‌الجمال ازنظر بزرگان شعر وادب دورماند و ارباب ذوق ازمشاهده ومطالعهٔ آن بی بهره‌ونصیب مانند باین‌جهت با همهٔ نقصش‌بچاپ آن‌اقدام نمودباین‌امید که‌کسانی که شیفتهٔ‌شعراو گردندهمت نمایندوبا تهیهٔ نسخ قدیمی و کامل نواقص آنرارفع ودیوان را تکمیل‌کرده وچاپ آنرا تجدید فرمایند تاحق این دیوان که از آن شاعر بزرگی‌است چنانکه درخورو سزاواراو است اداگردد درخاتمه وظیفه دارم‌از کسانی که درتهیهٔ‌این کتاب نگارنده را مساعدت و کمك‌کرده و نسخه های نفیس و گرانبهای خود را برای استفاده در دست‌رس اینجانب گذارده اند و همچنین از دوست فاضل دانشمندم حضرت آقای دکترخانلری که وسیلهٔ چاپ‌کتاب را در چاپخانهٔ دانشگاه فراهم کرده صمیمانه تشکر کنم

امید است این خدمت ناچیز درنظرارباب فضل وادب مورد قبول افتد وازعیوب آن‌که خود بدان مقرو معترفم چشم‌پوشند وبخرده‌گیری نپردازند چه :

خود خجلم از عمل خام خویش .

طهران ۲۰ خرداد ماه ۱۳۲۹. مدرس رضوی

تعلیقات و حواشی

و

فهرستها

پس از اتمام چاپ دیوان نسخهٔ تذکرهٔ خلاصة الاشعار تقی الدین الحسینی الکاشانی که مقدار یکهزار و چهار صد بیت از اشعار سید در آن انتخاب شده بنظر رسید و آنرا بانسخهٔ حاضر مقابله نمود واختلافات آنرا که برای تصحیح بعضی ازاشعار مفید بود ضبط کرد . و همچنین اختلافات و نسخه بدلهای آن مقدار از دیوان راکه با نسخهٔ ر - در پاورقی ضبط نشده بود برای تتمیم فائده در ذیل ایراد کرد باشدکه خوانندگان محترم را برای تصحیح اشعار دیوان مفید افتد .

۵ - ۲- ر : در مدح اسدالدین بوری طغان گفته

۱۱- ٤- ازجام لب ٦- توخار ونی خمار ۹- درفشانش .

۱۲- ۱- بی بار ۲- عیال‌دار ۹- صدرشهریار ١٤- لب او ١٥- رخ او ١٦- عنبر است مشك ١٧- درشیرشکر ۲۰-۲۱- هست .

۱۳- ۱- جانان خوش است تحفه بباغ ٦- شاهد نغز ١٥- دل بردهٔ و ١٨- شهنشاه صفدر ۱۹- چرخ نصرت ۲۰- کونوردین وقوت .

۱۴- ۲۰- زره در است ۲۲- اگر مرگ بابراست ۲۳- حاشاکه دردل آرم کز ابر

۱۵- ۷- گرهرخسیس .

۱۶- ۲- تا جام آب ٤ - ر : چون دارونشتر ۱۰- برما حضر ١٨- بر اعتدال ١٩- ز نفخت کرم شاه خاك پست وز جود .

۱۷- ۱- پوشیده است ۱۲- همواره برسوار .

۱۸- ۱- بجود فراخ . . نیك تنگبار ۲ - عنوان قصیده در نسخه - ر - چنین است : در مدح بهرامشاه ازغزنی بنیشابور فرستاد ؛ ٥- آینه دار ۷- نظم تست .

۲۲- ١٦- سال عطا ابر کف .

۲۳- ٥- بدانستند ۱۳- که بخت زان همه دست ١٥-سنبل وگل ١٦- یا عبیرکله بافته .

۲۴- ٤- اثر شمتی از شمت ١٥- اومدح فرستد . ١٨ -وردم‌الحمدلمن

۲۵- ٥- شده‌ام هم قلم ۱۰- دربندنست .

۲۶- ۲۲- انجم وشه‌زانجمن است .

۲۷- ٦- ازحیای چه

۲۸- ۸ - ر : این‌دعانیزدرحضرت سلطان گفت ۲۲ - ر : گل فتح

۲۹- ۱۰- برازآب جگرباد

۳۱- ۱۷- ابروکان ۲۰- طفل ملك را

۳۲- ۱- بندگیش گشادند ۲- بندگی چوتو ۳- دشمنیش ٤- دوستیش ١٤- درزبان .

۳۳- ۲۳- کافی شکرخصال

۳۴- ۹- ندهمش لیکن بداد ۱۱- سوزیان ماند ۱۳- گوشه اندرروزجاه ۱۷- فردی یافت رخت آنجا فکند.

۳۵- ۳- سرکش که دیدش سست گردن ۷- جهان وزوبهی ۱۳- تاببباطل کس نیندیشد که آن ۱۴- برنکبانهاد ۲۰- عالم دگر ۲۱- اگرچشم او خبر.

۳۶- ۲- چون گوید ٤- رنگ بر اوست. . تیره تر یابد ۸- نه‌او چومن ۱۰-
هنر یکیست‌سر و پای اوپس چکند ز پای تا سر اورا همی هنر یابد
۱۱- شمع از شعاع چشمهٔ روز ۱۴ - حق‌نگرد.

۳۷- ۸- نگارخانهٔ دل حالت صور یابد ۹- مژدهٔ مدح تو در سفر یابد ۱۰- ز رأی جود شعاع توراهبر یابد ۱۱- ز نادیدنت بره افتاد ۱۲- صدف ازمردمی

۳۷- ۱- هشیارمستش ۲- فتنهٔ هشیار ۳- زار زارم کشته و من دانم آخر چون که من ۵- دربی مردم‌بسست ٦-درتنگ خار ۷- اگر صد خار ۱۳-روزشادی به نشینی.
۱۵ - ر : هرنوعروسی

۳۹- ۲۰- که سوی پرغم

۴۰- ٤- عنبر ازخاك زه.

۴۲- ۱۵ - ر: درمدح بهرامشاه وبازآمدن پسر وی

۴۳- ۱۰- بدوش باز ۱۲- همیشه تاکه رود ۱۳- بدست مملکتش را ۱٤- خدایگان بود از شاهزاده - .... بحکم فرمان.

۴۴- ۲- برافلاك دد چون پرورد ٥- دولتش را آب چشمم ٦- کمال درد ۱۲- قوت اقبالش ۱۷- این همه سیلند وتندی.

۴۵- ٥- ر: هم درمدح بهرامشاه گفت بامتحان‌افاضل غزنین ۷-زنقش‌چون نگارجهان‌زیبی ۸- گهی برآب تر از ابر زنگاری زره دوزد ۱۰-۱۱- چو ابر از گریه هم چشم رسول بی پسر گردد بهارازخنده هم رسم مسیح بی‌پدر گیرد ۱۷- بخارازعود

۴٦- ۱۱- جگرازآب تری گیردو نهمار گرمست این ۱۲- گرمی‌ازجگر ۱۳- اوخورشید رأی بیخرد باشد.

۴۷- ۷- شایستهٔ خدمت ۱۵ - عنوان قصیده در - ر- چنین است : در مدح سپهر اجل ذخرالدین ابوالقاسم زیدبن حسن گوید

۴۸- ٤- نیازگه پادشا ٦- دل و وفای من ۹- دامن ز ننگ صحبت گل ۱۲- نسیم او ۱۸- گرفی المثل ۲۲- این‌خرده چون.

۴۹- ٥- ومرثیت مسعود کرددروقت دست بوس ۸- شبههٔ روشن زچاه ۱۵- حضرت عالی ۱۸- پیش سلطان ۲۱- انورمیکند

۵۰- ۱- حلقه اندر گوش

۵۱- ۱۱- بنده حسن دردولت . ۱۹- هردم که برنگ

۵۲- ۱٤- دل‌همی بدان‌ماند ۱۷- خون بسته ۱۸- همچوآسمان‌ماند ۱۹- هردم که برنگ

۵۳- ۲ - ر : هان کن که زخوی تونشان ماند ۵ - چونی صنما ۱۰ - ر : آهو از شیر
۱۲ - ر : یکرویه چنبن که اوست باصد فن ۱۵ - ر : چشم دارد لیك هرچشم
بچشمهٔ سنان ۱٦ - ر : کز نقش حباب ۱۷ - ر : نی حقا ۱۹ - ر : سپر
برووردش ۲۰ - ر : تا دایر نعش چون سهی باخود از مرکز ملك بر کران ماند
ای آنکه بناز دولتت پرورد زان برتو بناز ومهربان ماند

۵۴- ۷- ندیمان‌راآوازدهید۱۱- بکامست‌هنوز ۱۸- که مه گلگون‌ازدم۲۲- که زجان قبضه

۵۵- ۱۳- چوخوش وخرم گشتند چو

۵٦- ۲- ببوی دم ۲۲- اندرآن رزم که ۲۳- آسمان ۲۵- لعلی اخگر

۵۷- ۷-شخصها سوی‌سرقارون همره طلبند

۵۸- ۳- دردزدند ازشرم گراین آینه‌را ۱۷- بی‌جام‌برسماع ۲۲- قبا وچارپری ۲۳- تا
آشیان جعفر

۵۹- ۵- بیدارمیرود ٦- امل‌نخست ۱۲- ازعمرحاسدتو نمانده است ۱۳- حجاب‌ازآنك
۲۰- تا تیغ آفتاب

٦۰- ۲ - ر : نزدیك نور ۱۳ - ر : درمدح بهرامشاه دربهشت نوروز درمدینه گفته

٦۱- ۱۳ - ر : ساغر خورشید ۱۸ - ر : خسرو وصفدر ۲٤ - ر : نامش گیرد

٦۲- ۵ - ر : سر نماید ٦ - ر : جان ببرد بی گمان ازمور چون بابر شود

٦۳- ۷- او برخلق کار خلق بگشاید ۸- لیکن غنی ماند ۱۰- برصفحهٔ اقبال ۱۱- جور
بزداید ۱۳- اوببخشاید ۱٦- زهی برنا ۱۸- چشم بگشاده ۲۳- بپشت مدح

٦۴- ۲- چو کوهی درصدا گوئی ز من بی من سُخن زاید ٦- کورا مدح ۱۲- شود شاید
۱٦- آفتاب ازروز قد سروپیراید ۱۸- رخش طرز گلستان ۲۰ - شکربس

٦۷- ۷- داد خواند ۸- عقل و بصر ۹- گنج زر ۲۲- بر کان ز نور

٦۹- ۵ - ر : درمدح بهرامشاه بامتحان روحانی در باغ خجسته برخواند ۱۰- سبز و تر
چون خط ۱٤- باد می‌بیزد ۱۵- شاخ می‌سازد ۱٦-همچو قارون پای‌لاله درگل
ارماند سزد ۱۷- گوئی گردد ازگل دست موسی

۷۰- ۱- پدید از بوستان ۲- ازنوبهار ٤- از قبل و بعد این بیت ازنسخهٔ حاضر دوبیت
افتاده که با اختلافی که در خود بیت میباشد هرسه بیت درزیرنوشته میشود :
آن امین ملت و از فتنه ملت را امان
وان یمین دولت وازیمن دولت را مدار
مشتری منظر شده کیوان محل بهرامشاه
کاسمان روزگار است آفتاب روزبار

از نوالش بچهٔ امید گشته سیر شیر
وز نهیبش فتنهٔ بیدار خورده کوکنار
۷- درگاهش چو سیم و زر ازآن ۹- هرچه علمست اوبداند جز ۱۲- اگربودی زمهر ۱۳- ازچرخ پنهان نیستی هرمه دوشب ۱۶- کمتر بندهٔ ۲۰- از آن حیرت

۷۱- ۱- با خویشتن ۲- چون‌قطب‌هم برجای‌خود گیرد قرار-ودو بیت‌زیررانیزاضافه دارد
ژانکه کردی اختیار ازکارها احیای حق
حق ترا کرد از همه شاهان عالم اختیار
پست همت گمرهی سر گر فرو نارد ترا
شخص او را پایه برتر بود (بر) بالای دار
۳- گاه بزم بحری ۵- زان‌شودشاعر ۶- زان‌بودزائرزمدحت همچو ۹- همچون عندلیب ۱۰- یك زبان دارندوآوازی ۱۲- تافرازُخاك ۱۹- آن چشمه راچوماه مقنع‌بچاه‌دار ۲۰- آه ازفضول‌ماه‌دزدیده نوردادای‌رأی‌شاه آینه ۲۱- جهان‌وهم‌اورا ۲۲- دربزم جام اورا عشرت نسیم کن - نصرت گیاه دار

۷۳- ۱-گر بایدت که تنگ‌بود عرصه برملوك   هرروزشان بلعبی در شاه خواه‌دار
۴ - ر : بسیار درهست ۸- ورد فلك چوورد ملك آنکه

۷۵- ۹- ای دودهٔ بتول ۱۰- رسول بگریید ۱۳- ای‌دل‌زصبر ۱۵- دگربکن ۲۱- آب حیات شرع

۷۶- ۲۲- یاقوت سیم صره ۲۳ - یاقوت یشم حلقه ومرجان درشمار- ر : یاقوت یشم‌حقه و مرجان درشعار

۷۷- ۱- عمرتیره ۲ - طبع سفله وآن‌ماه - ر: طبع‌سفله بدن ماه ۴ -تربخار ۹ - ر :خود باجناب ۱۰- درآیدحباب وار ۱۲- گل هم‌شود پیاده ومل‌هم ۱۵- سردرسرآورند ۱۶-گلها و شاخها ۱۹- چون گل بتخت‌برشود ازروی تهنیت ۲۱- دم‌وچون شنید و دید ۲۲- بلبل بیان بنده

۷۸- ۴- نیایند آشکار ۹- از ید اوخصم درهراس

۷۹- ۱۱- تا آتش است ۱۲- پیشهٔ افلاك ۱۳- خورشید را بروی

۸۱- ۱۹- درنسخهٔ ر - عنوان قصیده چنین است: این فتحنامه بر منوال امیرمعزی گفته از نیشابور بغزنی فرستاد ۲۰- سزد گرجبرئیل اندرین ۲۲- بنالد قالب چتر و بنازد قالب رایت ۲۳- بخندد گوهر افسر ، ر : بجنبد گوهر افسر

۸۳- ۱- ر . کله‌می‌بندند آ: کلهٔ بندند ۵- زکانها کوهساران زر ۱۱- زدل‌پاکان ۱۳- که باسلطان ۱۴- پس‌ازاین سطر بیت زیررا اضافه دارد

بخلوتخانهٔ عیسی همی آینـد از جنت
پی نظارهٔ فتحی که کرد این خسرو صفدر

۱۵- فلك صیت ۱٦- ملك علم

۸۳- ۲- سوری کافر ۹- بقول و فعل دام ۱۰- دون و ردبیخت وطبع شور ۱۲- ر : تاریکست پیش نور جرم‌خور ۱۳- آشنا کردی ۱۵- ز حلق دشمنان شه ۱۷- چو بشکستند ۱۸ - خه‌ای سلطان چنین بایدزه ای لشکر ۱۹ - نیساساید کنوت ۲۰- کنون عالم

۸۴- ۱- ر : نسوزد آتش لاله ندوزد ۲ - ر : نبرد خنجر سوسن نگیرد ٤- ر : بیرون خسته ۸- ر: گرزنی ای‌خر ۹- ر:سران کشتگان۱۲-ر: برهرقالبی۱۵ - ر : فرخ‌دین ۱۸ - ر : نمایدسرخ دوپیکر ۲۲-ر: تنش بربسته‌بررشته سرش‌از

۸۵- ٤ - ر:زخشکی ۸- ر : همه دیدند نقش ۱۱- ر : بقدروفضل‌در ۱٤- ر : من زهی مضطر ۲۰- ر :زمردم گرچه

۸٦- ٤- ر : بربنده و چاکر ۹- ر : شدیدی را که حال، ۱۵- نی نی نی چوآن ۱٦- فتنه را ساکن دهم این بیخرد را خور ۱۷- عطفی که باشد ۱۸- که آرد حمله شیر ۲۲- ر : کزآتش غرقه چون فرعون درآتش تارود یکسر

۸۷- ٦-ر : برروی یخ استر ۱۰- ر :بس جشنی‌حریفی ۱۲ - ر : که شیطان‌را نمی‌زیبد ۱۵- سال‌بر ث م د الحق،ر : سال‌برثی م دال‌الحق ۱۸- مخلص و یاور۱۹ - آن آبگون آتش که از نقشش - ر : آب گون آتش که از بأسش ۲۲- ر : بتیغ آفتاب از عشق بشگفتست

۸۸- ٥- باغ خداوندی سماءالدوله ۸- که لرزانست ازگرزش ۱۱- ر : وزیری عالم و عادل سفیری کافی ومقبل ۱۳- ر : می برد ز انسان ۱۸- کند سربر ۲۰- ر : ذرهٔ خورشید برخور شد ازخاور

۸۹- ۹- سوی عقد و گویا خصم ۱۷- اوبر کن ۱۸- ازران‌این

۹۹- ۱۰- زهی‌علو ۱٦- چه بادپیماید ۱۷- برسد ۱۸- برآنکه‌فتنه... که‌ناری‌شده است درقرناس ۲۰- هست محضر

۱۰۰- ۳- گهی چوزربن ۱۷- پس‌ازاین بیت ، بیت زیررا اضافه دارد :

وصـال تو ز برم رفت و مـاند آتش هجر
بـلی بماند لابد ز کاروان آتش

۱۰۲- ۱۵- بیشت ۱۸- برون ز عرش ۲۱- که دیدی و فریك ۲٤- دهد امان آتش

۱۰۳- ۱٦- گل دل بشکفد ز رخسارش گل‌دل بشکند ز دیدارش

۱۰۴- ۷-درتودادمیدارش ۱٤-درسایه‌زخورشیدزرافشانش ۱۷- کزین بیمار پرسیدی‌نکردی

۱۰۵- ۱۰- پس ازاین بیت ، بیت زیر را اضافه دارد
چنین با عاشقان غمزده دامن بیفشاند
مگرعاشق شودروزی و گیردغم گریبانش
۲۱- که خواند بخت

۱۰۶- ٤- وزآن مطلوب ۹- زهی رای ۱۰- خهی‌طبع ۱۱ - اربابهٔ یابد ۱۲-ار نامهٔ خواند ۱٦-که مانند معصفر درشکم رستست دندانش ۲۲- هرآن وقتی

۱۰۸- ۲٤- ازدرفش اجل

۱۰۹- ۱- زمین را پر ٥- مستعلی ۹- همان برود ۱۸- از بهرخاطراحول ۲۲- بسوی شمس گشاید زبان‌شکر ۲۳- براستی کژان گرکم آمدم ۲٤ - پس ازین بیت ، بیت زیررا اضافه دارد :
نهال روضهٔ جام توام شکفته‌بشکر بوقت میوه چرا میگذاریم مهمل

۱۱۰- ۸- چوآب و آتش - درچشم ودولب همی‌نگارم ۱۲- آن شاه ۱٤- سرنخارم

۱۱۱- ۲۰- ابر بازدگر ۲۳- درصدف جان

۱۱۲- ٤-گشاد زطبع سخنورم ۱۳- من تنگری ازآنك

۱۱۵- ٤- ببوی رنگی ۹- دل‌آگاه من

۱۱٦- ۱۷- گوید بشکرشاه که

۱۱۷- ۱۱- قصدم همی ۱۲- کرم نیزتنگرم

۱۱۸- ۳- کرم مجوی که ۱٥ - خاقان جلال ۱۷ - کریم عالم ۱۸- بجان کرم

۱۱۹- ۱- خه‌ای ۲- زه‌ای ۱۲- هست زان کرم ۱۳- فلك نیاوردم ۲۳- همیشه تاکه

۱۲۰- ٦- زاسمان ۱۳- گاه تنگ آیدم

۱۲۱- ۱- کمترم نخری ۱۲- جمع درجسم ۲۱- من کفش دیو

۱۲۲- ٤- گوی روانست ۱٤- شوروشهونم ۱٦- پس‌ازاین بیت، این بیت را اضافه‌دارد :
بیرنگ آب و دانه چو سیمرغ فارغم
بی ننگ مهر و ماه چو فردوس روشنم
۱۹- گردندهٔ نشسته ۲۰- پوشیدهٔ برهنه

۱۲۳- ۱- آن حرمتم مبین که چوخورشید سرورم این‌رحمتم نگرکه چو ٥- سکون‌وزان حرکت ۸- بیت زیررا دراینجا اضافه دارد :
سنگ‌سخن‌بلندتر انداختم‌ازآنك تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم
۲۰ - تا دعوی رسول

۱۲٤- ۱۲- راست ترچو قد الف ۲۰- زهی عنایت

۱۲٦- ۷- زنگی وش اندرحله ۸- در غنیمت وزهزیمت هرزمانی زنگ‌و روم ۱۱- دستهٔ

نرگس بدست

۱۲۷- ۱- درتحیر کارمن چون زر از آنك ٤- تا نبردی سر کشی را آب از بادوزان (نسخه بدل) تا نبردی بادرا بر سر کش و بادوزان ۹- آوردی مرا زان ره ۱۱- من بنده ۱۳- رفتی ار رفتی ۱۵- قارون بوسه گاه ۱٦-عیسی پایمال

۱۲۸- ۳- بر گشتن نبود ۷- ماه مریخ انتقام ۱٤- مرغان ستان ۱۵- هر کین سفر ۱۹- کوه حلمی و در آنساعت که گویم شکر تو ۲۰- چون زبان تیغ بر گوهر بود ۲۱- صف در ای در بند گانت

۱۲۹- ٤- خستگان شرك را

۱۳۰- ۲-پس از سطر دوم این بیت را اضافه دارد :

شرك را بشکست پا تاخنك او برداشت کام

آز را پر شد شکم تا جود او بنهاد خوان

۱۳۱- ۱۳ - تابزارد زیر ۱٤ - بخندد بوستان ۱۸-ازجوان بختی ۱۹-افریدون تو گیر و عدل نوشروان تو کن ۲۰ - جام کیخسرو

۱۳۴- ۱۳ - هم او ظاهر ۱٤ -مریخ زور و تیر ذکاو ۱٦ -برخاسته چو ۱۹ - بالش هزار و جمله چو خورشید .. برصد هزار هرهمه ۲۱- وان فرشته هست ۲۲ -داد این فلك .. بمراد خودم بران

۱۳۵- ۱- گر کوششیت باید ور بخششیت باید

۱۳۷- ۲۰- زنگ شد مکین

۱۳۸- ۱٦ - دلاور شدی جبان -۱۷- سوی راه نهاده ۱۹ - آیداز او چشم ۲۱- نیش کژدم و سنگش چو پشك مار

۱۳۹- ۷- حسن و بهاء دولت ۱۱ - کوکب و دوران بچار ۱٦ -برندبایام اوستان ۱۷- حسیست بنده را ۱۹ - زخدمت مدحت بمانده‌ام ۲۲- آید ذکر تو

۱۴۰- ۸- عالی فلك مکان ۱۲- فهرست این عقیده ۱۸ -.نی کس بجویدش ۲۳- وی با دو یست جدو پدر شاه و شه نشان

۱۴۱- ۲ - سگ شبان ۳ - میغ تند ۱٤ - چون خوی از ۱٦ - شکار شهان ۱۷ - آرش اگر بدیدی

۱۴۲- ۳- تا بید و گل نگردد شمشاد و یاسمین ۸- وزتاب تیغ آتش فتنه همی نشان

۱۴۳- ۱۵- چو نار همدل

۱۴۷- ٤- اثر خروس فلك ۷- از کرم بجای جهان ۱۲- عنان گشادش بین ۲۰-روزی و همه عمر

۱۴۸- ۳- توخواهد رهی مراد ۷- اگرنه بسر ۱۱- امید تفته دل آسوده ۱۳- اگر جهان نبود گومباش ۲۲- که غرقه تشنه بمیرد

۱۴۹- ۲-درماندیتیم۷- بجلوه کاربها ۱۳- که بست زیور ۱۵- علاء دینی‌ودین ۱۶-زحل هیبت و سهیل‌مکین

۱۵۲- ۹- بخوش حریفی بخت ۱۵-کان سرمهٔ سزد دیده ۱۶- بیاد کردتو

۱۵۳- ۱۴- ملك بخدمت

۱۵۴- ۹- پناه و گردن و گوشم بطوق خدمت ۱۴- باشد آتشین.زندان

۱۵۹- ۱۷- وزفری همای

۱۶۰- ۲-که جای بختست ۳- چوقلم همی

۱۶۵- ۱۳- جلال تیغ ونگین وجمال ۱۹- روی دیدهٔ دین

۱۶۶- ۱۸- ز فر تو نکشد کوهسارحملهٔ این

۱۶۷- ۵-بیان تویافت ۹- صدف مقصود ۱۲-هست و باد زیر ۱۶- ز چرخ گنبد خضرا طلوع زهره ضمین ۲۳-وآن افتخار گاه

۱۶۸- ۲- آفتاب بارگه ۳-زوشرك با جزع ۴ - زوعدل را پناه ۱۴- رس کرد مجرمان

۱۷۴- ۱- درافتد چون ۱۶- ای ضعیف هی تونشائی

۱۷۶- ۶ -این بیت مضمون ۷- پادشاه ظل حق بهرامشه را آمده است۲۱- خاك‌راآرام و آسایش

۱۷۸- ۲۱- جسم را بس طبع را بس

۱۷۹- ۲-. تو بادیا تا حشر ۳- خاص شاه زمانه را شائی ۹ - چون ماه از میان ملوك ۱۲- بی‌رویها کند ۱۴ - پس‌از این بیت ، بیت زیر را اضافه دارد :

تا پذیرد بنای خانهٔ جان استواری بگاه برنائی

۱۸۲- ۱۳- بعالم دگری ۱۵- تو گزیده سفری ۲۲- بر کند و تو نیز

۱۸۳- ۵- دلم ازتف تو ۶- خواهم بدعا هرسحری ۷- نمانم که مرا ۹ - سادات حسین

۱۸۴- ۷- از خشم نخیزد شغبی ۱۳- تیغ دو سوك شده پنهان چون ۱۴- برروی زنان ۱۸- مجال حذری

۱۸۵- ۲ - نهمار ومبارك - پس از بیت اول این بیت افزوده شده است :

چون توئی را چومنی باید اگر بستاید قدر خورشید کجا داند هر بی بصری

۹ - روبسوی درشان ۱۰ - روی بروی و ۱۳ - انصاف زبان

۱۸۸- ۷ - پرداخته دالی ۱۰ - از دیده دهانت که گمان کرد که هرگز ۱۲ - ازینم که هستت ۱۴ - توام دیدکه گشتم بضرورت ۱۸ - که‌پدید آمد ۱۹ - بیم و زوالی ۲۲ - عین حیاتست ۲۵- از آنم که بی‌منت

۱۸۹- ۱۱ - که زیبدولتی۱۲-ازعمرملالی۱۳ - عمر شودشادوندانده۱۴ - توبر او گذرد،

۱۹۰- ٤- کین ناخنه پیریست ۹- حسنی که عجب نیست «یا» حسنی نه‌عجیبست ۱۵- این به
۱۷ - همالیش نباشد ۲۰- ننماید این
۱۹۱- ۱- که برآید ۳- ایزد ببر آراد ۱۰- زایمان و معرفت
۱۹۴- ۲۰- خجسته بنی ۲۲- بپیش شخص تو
۱۹۵- ٤- رسیده کنگرهٔ ۱۰- یابد اگر باشدی ۱۵- صورت دیوار تو دو گوش بدر ۱۸ - چو در دمندندی
۱۹۶- ۱۰- کیمیای استشفی ۱۵- فلك چودست
۱۹۷- ۳- اوج وحضیض ٦- کعبه از صفا ۱۳- در ستایش سلطان گفت وتشنیع از کسی کرد که قصیدهٔ از او بدیوان عمادی برده بود ۱٦- بیازم زپالونهٔ ۲۰- ادبار بی‌مایهٔ را ۲۱- خرد جمله کرد و ز مدح چوتو ۲۲- برون بردو ۲۵- بیفزود برفرق
۱۹۸- ٤- رید چون مگس ۷- چنان دان که ۸- همه مردمان را بعدلت
۱۹۹- ٦- گهی وآن هم نماند ۷- صدهزاران حسرت
۲۰۴- ۱۵- در حلق گل زگردن ۱۷- مشك ودام ۲۲- در جام جوداودل و جان امیدمست
۲۰۵- ۲- گفتم بآفتاب ۵- از مشك زلف اگرچه ۱۲- از بهر بسته آمد و ۱۳- بر آن نسق ۱٦- در جام...دل وجان امیدمست
۲۰٦- ۷- خواجهٔ عرب ۸- کش این ۱۰- جان امیدمست ۱۷- تری بماند
۲۰۷- ۱- هم جان ببر مترس که اینك دیت بداد ٤- جوداودل وجان امیدمست ٦- زان پس چو ۷- ازراه اصطناع ۱۲- وآخرهمو ۱۳- باد سحرچگونه ۲۰- جان امیدمست ۲۱- رادی که دل ز بخشش جان
۲۰۸- ۳- حسودسبکسار ۷- خرده کار بگردد هزارسال ۱٤- ازجام جوداودل وجان امیدمست ۱۷- زروی تو
۲۰۹- ۲- قطرهٔ بمن دهی ۳- فاضل نه بس بود که کند باقی ازثنا ٦- جان امیدمست
۲۱۰- ۲- زهراست ناب ده ۱۵- زفضل من ۱٦- گلاب وجلاب ده ۱۸- جان امیدمست
۲۱۱- ۷- ازبوستان دولت درعهد چون توئی
۲۲۳- ۸- گرهست لب خورم چولعلی ۱۰- هر کار بجان ۱۱- کوقرینش ۱٦- زان نگین ۲۰- گفتم همه
۲۲٦- ۱۵- بازی بازم از آن ۱۷- زلف تو واخر
۲۴۰- ۲۱- زرشك می بخورد ۲۳- بالعل مشکبار تو
۲۴۵- ٦- کیمیا داند ۸- دانی که او را تر کند ۱٦- تا نبارد درکنارش باز نپذیرد کمال ۱۷- زورش می‌دهد باید رگان باشد بکین ۱۸- ور چه شکلش کژ بود با راستان جوید وصال
۲۴٦- ۱- رنگین قبا داند بود ٤- زخارتیر ۱۰- چون سرمه بچشم اندر ۱۱- خصم او

تحفه ۱۲- دست او هدیه همی ۱۷- فتنه بنشیند که درخم بیندش مانند تیر ۱۸- کفر بگریزدچو ۲۱- بعینه‌همچونال

۲۴۷- ۵-دامن‌خورشید ۷-هردمم باید که‌جانی باشدم۸-درجان توام ۱۹-مرکزخاکی شده‌است

۲۴۸- ۱- گردد زآتش پررنگ، آب ۲- آتش است این خود که آبش
۶- بهرغزوشاه ۱۰- از کان همچون سنگ‌او ۱۱- تنگ وتاریکش چه محبوس ارکنی ۱۲- وهم پردل هم نیاردرفت ۱۵- آردسرنیام ۱۷- سنگ است وهرگز ۱۸- تا بداندیشان دین ترسند جان همرنگ او ۲۱- درچنگ جلال

۲۴۹- ۵- توهست ۹- زعزم و زخم شمشیرتوشد

۲۵۲- ۶- بی‌تابداردرتوبی‌آبدار ۱۱- توگلی‌چینمی‌دگر ۱۲- برجان‌من گزیر ۱۳-درخون من کمر ۱۴- بتومگذارجان ۱۵- درحساب تو ۲۱- وان دل یحیلهای

۲۵۳- ۱۸- گرینده کرد گونه

۲۵۴- ۱۸- چون شمتی زشمت ۲۲- که عدوزودوگانه

۲۵۵- ٤- تکیه حزم تو ۱۳- چوهمی برهوا رسید ۱۵- اگرنه بوتهٔ مهرتو

۲۵۶- ۲- ازاوج چرخ ۱۴- نوروزچون‌درآمد و۲۲- چون اوسخن

۲۵۷- ۵-اول سخن آنست ۶- بس تافته و بافته اژ ۱۶- ازچتر سپاهی ۱۷- خط‌عارض؟ ۲۰- نکند خیرنه آبی

۲۵۸- ۱۲- که عنا شد ۱۴- جگر و خشم؟

۲۶۴- ۱۱-یك‌زه‌است ۱۲-سروچون چنار

۲۶۵- ٦- خورشید یك سواره ۱۷- خاك هجران ۱۸ - سواری بمتاز

۲۷۰- ۲- چوماهم خبرم ۱۲- داند کرم وعهد

۲۷۳- ۲۰- آشناوش را ۲۱- آواره دید

۲۷۴- ۳- تا جهان از شمع رویش‌ساخت شاهد ٤- خود راچون حسن دیوانه ۸-دوبیت‌زیر ازغزلی است که‌فقط‌همین‌دوبیت آن‌از نسخهٔ‌خلاصه بدست‌آمد ودراینجا افزوده‌شد.

نگار ما چنان از ما گریزد — که دانش از . . دانا گریزد
نشان مرگ اگر جائی دهندم — ز دست هجر دل آنجا گریزد

۲۷۶- ۱۰- نشود مست ۱۲- دلی را زخود آویخته ۱۸- آنگه که حسن

۲۷۸- ۶-من‌ارنیست‌ترا ۱۲- روکه‌خورشید ۲۱-ازتوجگر کباب

۲۸۰- ۱- خوبش همی گشاد

۲۸۴- ۸- این چند بیت ازغزلی است که سه بیت‌آن در کتاب خلاصة‌الافکار [اشعار] آمده ودراینجا افزوده شد :

ای شده جان با جمالت همنفس — از همه خلقم تو میبابی و بس
بی رقیبان نیستی هرگز بود — شمع بی پروانه شکر بی‌مگس

بی توام باشد سخن درهر نفس

با توام درهر نفس زاید سخن

۲۸۴- ۱۴- درپردهٔ سوزساز ۱۹- دردست فراق

۲۸۵- ۱- محنت کفتگان ۲۴- دریا و کوه گاهی

۲۸۷- ۸- شاهی کنم ۱۲- حاشا که آهی کنم

۲۹۶- ۳- ای یارومونس دل تنها ۱۱- ما بی‌تو درغمیم

۲۹۹- ۵- درخون چو بغلطید بطنز آهو کی گفت

۳۰۱- ٤- گر بی خبری زمن ٥- کزخوبی خود ۱۸- صاحب دادگاهی

۳۰۲- ۸- از لطف چو جانی بی پوست ۱۲- جانا تو بهرکسی ۱۸- جانی‌تو که جان همی

نبیند ۱۹- بیاددادم ۲۳- صبری بکن ای دل ارتوانی

۳۰۳- ٦- زمن نام و نشانی ۱۱- تلخ‌داری‌ه‌چوعیشم ۱۳- پس‌ازاین‌سطر بیت‌زیرافزوده‌شده:

زمانی پیش من فارغ بیاسای	که خودفارغ شوی‌ازمن زمانی

۱۵- ایکه تن را . . . از دل وجان ۱۸- گاه در دل‌چوجهان‌پیدائی (آ- دل چوجهان پیدائی)- گاه از دیده ۱۹- خاص توام میدانی - این چند بیت‌ازاین غزل‌فقط‌در تذکرهٔ خلاصة الاشعار دیده شد که باید دراینجا افزوده‌شود :

عذر من از تو بخواهد روزی	مجد دین بوالحسن عمرانی
آسمانی که چوخورشیدش نیست	در همه مشرق و مغرب ثانی
ای‌که از کان خرد یاقوتی	وی‌که از شاخ هنر ریحانی
روز کوشش چو اجل دشواری	وقت بخشش چو امل آسانی
برلب جام عطا آب حیات	برسر تیر قضا سکانی
نقش حکمت چو ملك می‌بندی	کار عالم چو فلك میرانی

۳۰۴- ۱۷- درمپاش ازشکر

۳۰۵- ٦- سرمستان نهی

۳۰۷- ۱۸- گفتند ساحران ۱۹- زدم رود خشك شد ۲۰- عصا این بود رواست ۲۲- و نیامد قیاس ۲۴- سیه بود نم نخاست

۳۱۲- ۲٤- درآخر صفحه این دوبیت افزوده شود :

روی من همچوموی دلداران	در فراقش هزار چین دارد
از غریبان کجاش آید یاد	همدمی چون صفی دین دارد

۳۱۳- ۱۵- پس‌ازقطعهٔ شمارهٔ ۱۵ این چهاربیت افزوده شود .

بحر جودست شهریار جهان	برجهان جودخویش زان گسترد
شربت ازبحرهر کسی‌خوردست	این‌عجب بین که‌بحرشربت‌خورد
خصم خصم مزاج دان تو بس	شه بلطف خدای قهرش کرد
تا جهانست پادشاه او باد	که بشاهی هم او بود در خورد

۳۲۳- ۸- پس‌ازآن سطراین قطعه افزوده شود :

اگر زودم نگارا درنیائی — بسی جوئی و هرگز درنیابی

فراوان چاکران داری ولیکن — ز من شایسته تر چاکر نیابی

۳۲۹- ۱۴- رباعی شمارهٔ ۳۹: من آزادم بده‌زبان خاموشم ۱۵-توبنده بیك . .

۳۳۰- ٦-رباعی شمارهٔ ٤٥: درویش‌زجودتوبددل زقبول ۲۷ - قبول‌خلقم ازره - کام‌تو گهی

۳۳۱- ۱- آسیب دلی

۳۳۲- ۱۲-رباعی شمارهٔ ٦٥ : قرعه حالی داند ۱۹- رباعی شمارهٔ ٦٧ : درهرچه نظر کنم

۳۳۸- ۱۲- ای زلف ترا ز سوسن و گل ۲۱-سرتاپایش

۳۳۹- ۲-زین‌یکدوسه‌بی‌مایه ۳۰-هرچند که‌شد ۲۰-رباعی‌شمارهٔ ۱۲۱: گرندهم‌پشت-بگرداند هم ۲۱- ندارم از بیغرضی

۳۴۳- ۱۸-رباعی‌شمارهٔ ۱٤٥ : ای کرده بدی بسی‌بجای ... ازعشق برشدزجای

۳۴۴- ۱۱-رباعی‌شمارهٔ ۱٦۰ : من ای دوست - ۱۲- هشیارنیم تهمتش از ۲٦ - نشکفت که یك‌طرف زعالم

بطوریکه در مقدمه گفته شد چون در موقع جمع این دیوان نسخهٔ قدیمی که اعتمادرا شاید بدست نبود واشعار جمع شده این کتاب از نسخ غیرمهم و مجموعه‌ها و کتب دیگر که پر از اغلاط بود فراهم گردید از این روی بخوبی تصحیح میسر نشد و غلطهای فراوانی در آن باقی ماند و چون منظور آن بود که بقدر مقدور از اغلاط آن کاسته‌شود ومواضع مشکله و مبهمهٔ آن روشن گردد واین امراز حوصلهٔ نگارنده خارج بود بهمین نظر پس ازختم طبع کتاب جزوه‌های چاپ‌شده‌را ازنظرعلامهٔ وحیدحضرت آقای میرزاعلی اکبرخان دهخدا ودانشمندارجمند جناب آقای فروزانفر استاد دانشگاه طهران گذرانید و هریك از آن دوبزرگوار جداگانه بانظردقیق وصائب‌خود اصلاحاتی در آن فرمودند که‌بسیاری از مشکلات و اغلاط کتاب حل و اصلاح گردید اینك برای اکمال فائده تصحیحات مزبور در ذیل بعلامت (د) و (ف) که برای اختصار نام آن‌دو بزرگ بکار برده شده ثبت نمود و ازخوانندگان محترم تمنا دارد که اغلاط کتاب را پیش‌از قرائت از روی این تصحیحات اصلاح فرمایند .

ص　　س

۱ـ　۱۰ـ مردم بقدر معالی سخن (د)　۱۴ـ حشره‌الله (د ، ف)

۴ـ　۲۱ـ برآینه سیماب (ف)

۶ـ　۶ ـ ظ : زانکه صائب است (ف)　۱۰ ـ کزاو ـ نام‌و کنیت (د)۱۲ـ نجوم‌فلك(د،آ)

۷ـ　۹ ـ بحار استحارت (د)　۱۱ ـ کردش از(ف)　۱۳ ـ ظ : حاتم ثانی محمد (ف)
۱۷ـ منکوس (د)

۸ـ　۱۱ـ فنون علم (د ، ف)　۱۷ـ که خیرش چیز نه ارزد (ف)　۱۸ ـ ظ : کردمی لیك(ف)　۲۱ـ برگ او داد (د ، ف)

۱۱ـ　۶ـ آنی تو که در دل و سرمن　　از ورد تو خارو می خمار است (یعنی واژمی تو خماراست) ومتن نیزمعنی دارد واین تصحیح خالی از تعقید نیست (ف) خمر بی خماراست (د)　۸ـ وزیر بارست (آ)

۱۲ـ　۱۱ـ کت‌چرخ (د)　۱۷ـ باشیرشکرست (د)　۲۰ـ اشك‌هست(ف،م)۲۱ـ دردهست(د)

۱۳ـ　۱۵ـ دل بردهٔ و (د)　۱۹ـ غازی آن کونور (د)　۲۲ ـ کان شیرمرد (م)

۱۴ـ　۲۱ـ بر دل است (د)　۲۲ـ اگر مرگ(د)　۲۳ـ که دردل آرم کز (م)

۱۵ـ　۱۶ـ خطی چو خط دوست که از مشك و شکر است (د)　۱۸ـ ظ : بحقهٔ‌جان(ف)

۱۶ـ　۲ـ تا جام آب خشك و (د)　۳ ـ که چار طبع (د ، ف)　۱۰ ـ در خواب نبینند (د ، ف)　۱۰ـ صلهٔ مختصر (د)　۱۲ـ کز مه خورشید ببخشیم ـ کان‌راست(یا)

کوراست(د) کین مه خورشید ببخشیم ـ کان راست (ف) ۱۵ـ بزرگ ما (د)
۱۹ـ کرم شاه خاك بست وفرود ـ می گلرنك و(د)

۱۷ـ ۱ـ پوشیده است(د) ۸ ـ سایه شهی (د،ف)۱۱ ـ قدوم شاه چه بود ـ ازموج (د)
۱۴ ـ بیخ شرف (آ) ۱۵ ـ آمدند و خواهی (د) ۲۱ـ دربرشان آهنین(د)

۱۸ـ ۱ ـ بجود فراخ ـ نیك تنگبار (د،ف) ٤ ـ هم نام تو (د) ٥ ـ آیینه دار (د)
٦ ـ عدل تو (د) ۱۸ ـ زشرم زحمت (د)

۱۹ـ ۷ ـ چرا افزود (د) ۱٦ ـ چشم خوب (د) ۱۸ ـ بلبل اندر پیش گل (د)

۲۰ـ ۱۳ ـ پیل این (د) ۱٤ ـ برطریق پاسبانی (ف) ۱۵ ـ دوم تیرست (ف)

۲۱ـ ۷ـ بنور راستی (ف)

۲۲ـ ۳ ـ ظ : خوان شما (یا) ثنات(ف) ٦ ـ ظ : شاخ از صحت (ف) ۱۱ ـ گران
جمال (د)۱٦ ـ فراخ سال عطا زابر کف او (د،آ) هوس جود تنگبار (د ، ف)

۲۳ـ ۳ ـ ظ : آهن رنگ (ف)

۲۴ـ ۹ـ فرداز آنك(ف) ۱۱ـ سخنش یك سخنم (ف) ۱٤ـ که آن عکس(ف) ۱۷ـای
سخنهای توچشمم زا روشن کرده (ف) ۱۹ ـ آمد ارکان (ف)

۲۵ـ ۱۰ ـ جان در بدن (د ، آ) ۲۳ـ که برنارد چرخ (د ، ف)

۲٦ـ ۱۵ ـ گوئی صنم است(د)

۲۷ـ ۲ـ سروش یا زنده تر (د،آ) ۱۰ـ بصلات ثمن (ف) ۱۲ـ چومحمد (ف)
۱٤ ـ که غلامش (د) ۱۷ ـ بوصف کشتی او (ف)

۲۸ـ ۱ ـ حقیقت دان که ملك (د) ۲ـ سلیمان تختی وملك(د،ف) ۲۲ ـ گل فتح تو(د)
۲۳ـ درخلد خبر(د)

۲۹ـ ۱۱ـ جسمش زنم(د)

۳۰ـ ۱۳ ـ ظ : از حجر باد (ف) ۱۹ ـ ظ : برخصمت گذر(ف)

۳۱ـ ۳ـ نگون سوی زمین آید (د،م) ۳ـ بحیلت گر شود (د ، ف) ٦ـ بفکند زود (د ، ف)
۹ـ اگرهموار پاید (د ، ف) یاهموارباشد (د) اگرمردآزماید(م)۲۳ـ دل خرند (د)

۳۳ـ ۱۹ ـ چونانکه طاس را (د) ۲۰ ـ زین (د) ۲٤ ـ مرسیرت (د،آ)

۳۴ـ ۷ـ دیدش نکرد (ف) ۱۱ ـ ظ : سوزبان ناید (ف)

۳۵ـ ۷ ـ ازجهان وازاو بهی(د) ۱۳ ـ تا بباطل کس نیندیشد(د،آ) ۱٤ ـ نه یکتانهاد(د)
۱۵ ـ تا نگویند (د) ۱۸ ـ در نهان (یا) در نهاد (د)

۳٦ـ ۲ ـ بی سواست وخون گرید(ف) ٦ـ ظ : زلف خوددل(آ) ۱٤ـ(این بیت همانست که
در آخر قصیده آمده ومکرر است (د ، ف) ۱۵ ـ در اول روز (د) ۱۸ـ کاری
بیست بگشاید (د ، ف)

باد بخت نوزادت (ف)

۳۷- ۱۱ - بر آب نماند (آ) ۱۵ - باد بخت نوزادت (ف) -- ۱۳- گرشد سبك در (ف) ۱۳-

۳۸- ۸- هرقدم نظاره (د ، ف) ۱۲- گرشد سپس در (د) گرشد سبك در(ف) ۱۳-
یاد دوست (د ، ف)

۳۹- ۵ - در کفت خورشید اگر جوئی بهردر (ف) ۲۰ - باد گوئی که بپیغمبر (ف)
۲۲ - خبر آمدن گل بگلستان (د)

۴۰- ۶ - که‌ارکان آرد (د) ۱۰ - بس که مه خرمن خود (د) ۱٤- فلك تافته‌گر (م)

۴۱- ٦ - وز دیگر سو (د) ۱۳ - چون کمان دارد (د)

۴۲- ۲ - یکی بر جاس (د ، م) ۳ - ار باید (د) ۲۳- مخالفان را بر هم (د)

۴۳- ۵- بگشت و (د) ۲۲ - خون کند (د ، ف) ۲۳ - خامهٔ جادوی (د ، ف)

۴۴- ۲ - زبر پر از افلاك (د) ۱۰- و پس دون (د،آ) ١٦ - چنین شد آنکه « و او
زائد است » (د)

۴۵- ۲۱ - گرد از ابر بر گیرد (د)

۴۶- ۲ - ناز در گیرد (د) ۹ - افتد ز کشتن چرخ را عزمش فرودارد (د) ۲۰- که از
لفظت (د)

۴۷- ۱۳- چنان بادی(د) ۱۸ - بی گزاف (د)

۴۸- ١٤ - چون توئیش (د) ۱۸ - گرفی المثل (د) ۲۱ - کارزر بجان (د)

۴۹- ۳ - دایم بچشم و گوش (ف) ۲۱ - انور می کند (د)

۵۰- ۱ - حلقه اندر (د) ۲ - سرمه اندر(د) ۱۰- دامن‌طالعت(د) ۱۲ - هندستان (د)
۱۵ - خدمتی تا سوی (یا) خدمتی نك سوی ؟ (ف)

۵۱- ۳ - تا ببخشی (د) ٦ - زانکه گر گوئی برخصمانت (ف) ۸- نیل دیگر (د) ۱۵-
خاطر میکند (ف ،م)

۵۲- ١٤ - بدان جهان ماند (آ)

۵۳- ۱۲ - ظ: یکره نه چنین که اوست تا صد بیش (ف) ١٤ - مهره باز (ف) ۱۵-
هزار چشم دارد لیك (ف)

۵۴- ۱۲ - ابریشم شاید (د)

۵۵- ١٦ - اول از خسرو و ثانی (ف)

۵۶- ۱۰ - نام‌محمود محمد (ف) ١٤-گردون را دوبایهٔ (د) ۱۵ - در ذمت خاقان (د)
۲٤ - لعلی اخگر (د)

۵۷- ۷ - ره بسوی (د) ۱۱ - پیش دوند (آ) ۱۵ - عمود خیم (د) ، که ز هندیت
عمود فلق صبح (ف) ۱۸ - همه در پر گیرند (د،ف)

۵۸- ۲۳ - تا آشیان جعفر (د)

۵۹- ٤ - بی‌ارتشام نامش (یا) بی ارتسام نامش (یا) بی از نشآن نامش دشوار می رود (د) ۷ - رای و علو (د ، ف) ۸ - یارب چه خوش سزا (د) ۲۰ - تا تیغ آفتاب (د)

۶۰- ٤ - دیدم کنون که خاصیت (د) ٦ - زین پس شود (د) ای بس که شد (ف) ۷ - پای در گلست (د . ف) ۲۱- ابروی سیسنبر شود (د)

۶۱- ۲ - چون رسن یازد (آ) ۱۸ - پیش خسرو سفدر (د ، ف)

۶۲- ٤ - جام تو مطلوب (ف) ٥ - سر نماند در زمان ازخصم اگر سردر کشد (د) ٦- جان ببرد بی گمان از مور چون با پر شود (د،آ) ١٤ - ماه جوشن ور (د)

۶۳- ۱۸ - چشم بگشاده (د)

۶۴- ۲ - چو کوهی از صدا (د) ۲۱ - چه دندان می نماید (ف)

۶۵- ۹ - بجای من چه (د ، م) بجای من بس (ف) , ۱۵ - خرد را چون ورم (د)

۶۶- ۱۰ - مجال عمر (د)

۶۸- ۸ - نبادا نیلی (ف)

۶۹ ۱۸ - کی ماند مجال (د)

۷۰- ۷-در کاهش چوزروسیم (م) ۹ - بحر علم است و نداند اوشمارسیم و زر (د)

۷۱- ۲ - مرکز خود استوار (د) « یا » مرکز خویش استوار (د ، ف)

۷۲- ۳ - ازچترتست (د) ۱۳- دولت بر بار (د)

۷۳- ۲- از دیدهٔ بیمار (م) ۸ - بدین کار (ف) ۱۲-نوشتی زبر گنبد (د) نوشتی بی او گنبد (ف) ۲۲ - چون ابر نیسان (آ)

۷۴- ۲- بدگشت روزگار (د)

۷۵- ۹ - ای دودهٔ بتول (د،آ) ۱۳- ای دل زصبر (د) ۱۵- دگر بکن (د)

۷۶- ٤ - دیده یار (ف) ۱۵- وقت نوبهار (د) ۱٦-ازچمن مکش (د،ف) ۱۸ - ازخمار میندیش (د،آ)

۷۷- ۲ - تیغ شعله و آن ماه (ف)

۷۸- ٥ -آزفشاند (د) ۸- کوهمچو (د،ف) ۸- کردخوار (ف) ۱۲-برمال کس ندیدچنو (د)

۷۹- ۲۲ - که از درد تو نگریزد (د)

۸۰- ٦ - مرازنده کند (د) ۱۱ - چشم نه‌کاریست (د) ۱٦ - نور برد چون ابصار (د) ۱۷ - همت چرخ (د)

۸۱- ۹ - رنج بیداری (د)

۸۳- ۱۲ - چه تاریکی است پیش (د ،آ) ۱۳- در خون آشنا کردی (د)

۸۵- ۱۸ - ابر بخشایش و (د)

۸۶- ٤ - ر. بنده و چاکر (آ)
۸۷- ٦ - مگر بر روی یخ استر (آ)
۸۹- ۲ - همچون آب جوش‌ور (د،آ) ۳- بسغبه دست بگشادند اکنون خشك (ف) ٥- که می گفتی (د) ۱۰ - خاك وسنگ (د) ۱۳ - بخار خون : . . که خود گفتی (د)
۱۸ - توران از جسم این (د)
۹۰- ١٤ - که از بغداد پابیرون (د) ۱۸ - خارهای دیده دوزجامه در(د،ف)
۹۱ ۱ - درمیان‌آن قافله (ف) ۲- میانه خشك و گوشه‌آبدار(ف)۱۹ - روی‌پری(ف،د)
۲٦ - گردان گردن (د)
۹۲- ۲ - قدرت بر یسار (د) ۲۱ - دل بخت است و(د) دل‌بخت تو(ف)
۹۳- ۱ - عدل‌وحزم‌زدولتش(ف)۱۸ - تازه بزمی است (ف، د) ۲٥ - در جوشن در(ف)
۹۴- ٤ - خورشید برخ هم بفلك دوپیکر(ف) ۱۲ - کوهی که‌بود (د) ١٤ - بنده سزد هفت (ف) بنده بود هفت (د) ۱۷- چشت چوگلبن (ف) ۲۳ - که بیازد برابر(د)
۹٦- ٦ . چنین ره براست نی‌رهبر (د،ف) ۷-روزوشبندو(آ)۱۰ - که‌شان زخوبی (د)
۹۷- ۲ - وآن دگرساغر (د) ٥-ورفت وبیش‌مباد (ف) ۷-مردمی‌دیدت (د،آ) ۱۰- که چشم باز چو (د ، ف) ۱۱ - محاق ماه بزاید (د) ظ : بیاید«یا» بشاید (ف) ۱۲- سیاه بیاید (د) ۱۸ - دیده‌را ضیا (د ، ف) ۲۲ - کزآب داری (ف)
۹۸- ۱٥ - و گوزاز گله‌بربست (ف) لشکر بره باسیطرهٔ کلهٔ‌شیراست (آ) ۱۹ -تاریك شدآن‌دیدهٔ‌خیره‌نگر(م) ۱۹ - ظ : نفیر نفرْ(ف) ۲۱ - بگشاده زه (د،م)
۹۹- ۲ - چو نان برمانیدی(د، ف) ۳ - کامسال بگردد زنهیب تو سر (د) ۸ - بر خبرت باد (د ، ف) ۱۰ - نهاده‌اساس (د، ف) ١٦- چه بادپیماید(د) ۱۷-زخاق وخاق (د ، ف،م) ۱۹- فضولی‌حقیر تر(د،ف) ۲۰- محضر افلاس (د) ۲۱- همه‌مردم نمای (د) ۲۲- لنگ و گنگ (ف)
۱۰۰- ۱ - چو مه که‌توزی (د ، ف) ۳ - گهی چو زرین‌خرمن (د) ١٤- چه ساخت (د)
۱۰۱- ۲ - گشته مهربان (د ، ف) ۳ - کن ارچه (د) ۱٥ - از آتش آید بیرون (د) از آتش آمد بیرون (ف) ۱۸- گرفته است‌آبدان
۱۰۳- ١٤ - ز خشم تو (د ، ف) ۲۳ - کاغاز کرد (د)
۱۰۴- ۱ - چابکی ز رفتارش (د)
۱۰٥- ۲ - خورشیدبستانش (د) ۲۱ - که گوید عقل تحمیدش (د) ۲۲- که خواند عقل(د)
۱۰۷- ۷ - بیدار او چنانك (ف) ۲۲ - کیست آن مقبلی (د) ۲۳ - شایگان ملك (د)
۱۰۸- ۱۳ - تا مه از آسمان پدید آید (ف ، د)
۱۰۹- ۳ - نژادچو تو (د) ٥- مستعلی (د ، آ) ۸ - قدر توبمحل (د)

۱۱۰- ۱۱ - با آنکه لبت نکرد (ف) ۱۸ - در بار چو (د)

۱۱۱- ۳ - تو نیفکند(د) ۱۲-تو عیارم(م) ۱۳ - با بی نمکان و (د) گفتن که کیم (د)

۱۱۲- ۹ - جان نشان(ف)

۱۱۳- ۵ - بد حریفم بر سر (آ) ۸-اینك ر کیست راست نهاده چو مزهرم (ف) ۱۰- ار فرو گدازد (د)۱۵ - نه هست چه باك است(د) ۱۷ - چه زیور دهد درم (د)

۱۱۵- ۱۸ - که من نخواسته (د)

۱۱۶- ٦ - بر آب کار بشویت (د) ۱۳- پذیردی و کاریش آیدی(د)

۱۱۷- ۲۱ - بشکست استخوان (د)

۱۱۸- ۳- کرم مگوی (آ) مجوی (د) ۹ - بیرزیدی (د ، آ) ۱۸ - او بجان کرم (د ، آ)

۱۱۹- ۱۳ - فلك نیاوردم (د) ١٦ - بتوان شکست نان (د ، آ) ۱۷ - بغیر بلبل(د)

۱۲۰- ٥ - طلوع کنند (د) ۸ - شکر شکنم(د) ۱۰- بحرو بر شمنم(ف) ۲۳- مورو پر پشه (د) ۲۳ - جار گز گور و پنج گز (د)

۱۲۱- ۲ - در دل این (د ، آ) ۷ - بی فش و دم (د ، ف) ۱۰ - شمع انجمنم (د ، ف) ۱۱ - صفحهٔ مسنم (ف) ۲۰ - پیکار خر (د،ف) ۲۱- من نقش (د) من نفس و(آ)

۱۲۲- ۹ - ستان چو طفلان (د ، ف) ۱۰ - اگر «بسان طفلان» در مصرع درست باشد «نگون» در مصراع دوم(بگون)است(د) ۱۹- گردندهٔ نشسته (د) ۲۲- هر خط بندگی (د)

۱۲۳- ۳ - هستم جهان بسیج (آ) ٥ - تازین سکون وزان (د ، ف) ۱۱- قبهاش (م) ۱۲ - اگر خرد(د،آ) ۱۷ - بایدم طلی (د . آ)

۱۲۴- ۱۵ - زین گونه بردبار (ف) ١٦ - که مادحی چو بپوسید (د) ۱۹ - دستش خلقیست (د،آ)

۱۲۵- ۲۰- عفو تو باد ازچشمه های (د ، ف)

۱۲۶- ۷ - چون شب (د) ۱۱- دستهٔ نرگس بدست شب (د ، آ)۱۲ - چهره گشادند (د) اختران چهره همی خوش خوش گشاده از نقاب(آ) ۱۹-چو نارنگی میان ضیمران (د،ف) ۲۱ - میدانی عیان (د ، ف) ۲۲ - فرقدان بگشاده (د)

۱۲۷- ۹ - مرا زان ره (د) ۱۱- من بنده بلند و پایدار (م) ۱۲ - دشت او (د) ۱۳ - رفتی ار رفتی (د ، آ) ١٤- دادی ار دادی (د، ف ،آ) ۲۱- چون شهاب (آ) ۲۲- گوژ گشته (د)

۱۲۸- ١٤- در هوا مرغان ستان (د ، آ) ۱۷ - چو گویم مدح (ف) ۲۱- صف در ای بر بند گانت (د)

۱۲۹- ٤- ظ : خستوان شرك را (ف) ٦- بخندد گلستان (د)

۱۳۰- ۱- رزم او ماه مهین (د) ۳- زرناخوانده (د) ٤ - پیر نا بوده (د) در گنج کان (د) ۱۱- کوه جودی ورنه پس چونست گردادی همی (د) ۲۱-صف در ای بر بندگانت(د)

۱۳۱ ۸- ظ : خستوان شرك (ف) ١٤- بخندد گلستان(د) ۱۵- بدسگالت را چو (د، ف)

۱۶- چو گل از ابر (د ۱۹- تو گیر و عدل نوشروان تو کن (د)

۱۳۲- ۱۲- گر بسنجی کند از هیچ بچیزی (د) ۱٤- چاه سوی کج (د ، ف) ۲٤- بس شکسته است (ف)

۱۳۳- ٤ - شش جهت و (د) ۹ - توز کیوان بسعادت (ف) ۱۰ - ظنم افتد که نحوست بشود (ف) ۱۱- تو نسنجد (د ، ف) ۱۷- نسی دامن (د) ۱۸- نی باران (د)
۲۱- آه ماگرز زمین بگذردی بر عیوق (ف)

۱۳۴- ٦- که شنود از لب تو مقبل خه صد چندان (د) از لب تو مدحت خود صد چندان (ف) ۱٤- مریخ زور و تیر ذکا و زحل رکاب (آ) مریخ زور و تیر کتابت (د) ۱۵- زمینی سبك (ف)
۱٦ - برخاسته چو گردی (د)

۱۳۵- ۱۰- زهره بناز (د) ۱۱- هم کار من بخدمت.. (ف) تو گشته... من مانده (د) ۱۷- کشیده سر (د) ۱۸- نموده رخ (د)

۱۳٦- ۷- زین نعمت (د)

۱۳۷- ۱- چون تو قرة عین است (د ،م) ۳- تا دوست بر نشاند و دشمن فرو کشد (د)
٤- دردولت لقای تو می بود شادمان (د ، ف) ۱۰- گوهر شاهی که رفت کان (د ، ف)
۱۷- پیر سپهر (آ) کـردو طیلسان (د) ۲۰- زنگ شد مکین (د) ۲۲- برمعجزات صنع (د)

۱۳۸- ۷- بهرام تافت از فلك (ف) از فلك پنجمین (د) ۸- چو نانکه دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان (د ، ف) «یا» یکی شرزهٔ ژیان «یا» کند شرزه هر زمان (ف) ۱۵- شدی ذلیل (ف) ۱٦- دلاور شدی جبان (د، آ) ۲۱- رنگش بسان کژدم و سنگش بسان مار (ف)

۱۳۹- ۲ - فلك نـرود (آ) ملك نشود (د) ۵ - همچو حرز (د، م) ۱۱- کوکب و گیتی (د) ۱۵- ز عصیان او نگون (د) ۱٦- ز اندیشه‌اش ستان (د) ۱۷ - ظ: حسبی است (د، ف)

۱۴۰- ۳- بتن مرده‌ام چنین (ف) ۵- ممکن که واجبست (ف) ۱۸- نی کس بپرسدش (د)
۲۱- خدای وخدایگان (ف) ۲۲- تاج افتخار (د) ۲۳- وی تا دویست (د)

۱۴۱- ۲- سگ شبان (د) ۷- آن درشکسته (د) ۸- و بن بر گشاده (د) ۱۲- دل را شود زضربت (د) ۱٤- کش ازمسام جوشد خون مغز از استخوان (د) کش چون خون ازمسام برون جوشد استخوان (آ) ۱۷- آرش اگر (د ، آ)

۱۴۲- ٤- تا ارغوان سمن شود وسرو (آ) ۵- جود وجلال (د ، ف) ۱۲- داد ودینی و (د)
۱۵- همراعی (ف،م) ۱٤- روز گار و بست روز گار عمر (آ)

۱۴۳- ۱- شیران زهم روند (آ) ز بیمت همه نگون (د، ف) ۳- بر بندگان گشاده سعادت دهان که هین (د) ۵ - ز هیبت تو هست بر زمین (د ، ف،آ) ٦- محبوس و کـور (آ)

۷- هم نام تو بدولت (د) ۹- خدائی و تاروز (د) ۱۴- لیکن چو آفتاب (د) ۱۶- همزبان (د آ)

۱۴۴- ۱- عقل توقع (د) ، عقل ترجی (ف) ۳- تو آفتاب وش پسرانت (د، آ) ۱۶- همی پرندستان (د ، ف)

۱۴۵- ۶- بوی ارزان (د) ۱۱- چادر باز (د)

۱۴۶- ٤- بکوشك رفتنی (د) سبك نرفتنی (ف) ۷- هر گز فتاد ذات ترا (آ) مرکز فتاد ذات ترا (ف) ۸- حرمت خوددان (د ، ف) ۱۱- سال اگر بر درخت (د ، ف) ۱۲- جدا نکرده نگردد (د ، ف) ۱٤- رسد شود یکسان (د ، ف) ۲۱- قاهر باد (ف)

۱۴۸- ۱- هزاردرو گهر (د ، ف) ۲- فرو کشیده (د) ۷- سرجهان شدتی (د) ۱۳- اگر که نبود (د) ۲۰- مهره سای (د)

۱۴۹- ۲- ماند یتیم (د ، ف ، آ) ۱۲- گشاد صورت (د ، آ)

۱۵۰- ۸- زخارستان (د)

۱۵۱- ۱۱- ازآب قطرهٔ (ف)

۱۵۲- ٦- بنصفت عمر (د) ۱٦- بباد گرز تو (ف) ۲۱- بخطبهٔ که زالقاب (ف) ۲۲- بخطهٔ تو که ز انصاف (د)

۱۵۳- ۳- اندك ازو بوذ (د) ۱۱- پس بگفته‌ام که (ف) ۱۳- تو زبسان نگشاد (ف) ۱٤- درگاه تو نیست (ف)

۱۵۴- ۲۳- هیبتت چندانك (د ، ف)

۱۵۶- ٥- نصیح تو (د) ٦- بی توان (د ، ف) ۱٦- گل دل (د) ۱۷- هست ذروهٔ (د) ۲٤- ظاهراً ازاینجا یك دو بیت افتاده است (ف)

۱۵۷- ۱۹- جوزا زکمال خویش خرمن (ف)

۱۵۸- ۸- نتوانم گفت ، ظ : (د ، ف) ۱٦- ظ ! باد بر شه ره (ف)

۱۵۹- ۲- تیرتر از (د) ، پیر تر از (آ) ۷- چون درتافت (ف) ۱۰- ریسمان وارم (د ، ف)

۱۶۰- ۱٤- کرتهٔ تنگ یاسمن (ف)

۱۶۱- ٦- صدف لفظش (ف) ۱۰- حاسدش گر ز ذره (د ، آ) ۲۰- تو میدهیم «یا» تو بدهی (ف)

۱۶۲- ۳- کر مه و سال و شب و روز (د)

۱۶۳- ۱٦- زعکس آبهاش و نقش دیوار ار (د) نقش درها گر (ف) ۲۱- همی برخویش چون زنجیر پیچد (د) ۲۲- تنگ و بد ورنی (ف)

۱۶۴- ٥- حامل درها (د) ۱۹- دایه ومایه (د) ۲۰- کرم را قدوه و قانون (د)

۱۶۵- ٤- وصافیش یارد گشت (د، ف ، آ) ۱۷- بمانده متین (د، ف، آ)

۱۶۶- ٦- بهشت آئین (د ، ف ، آ) ۱۷- تو بکفد بی خلاف (د)، بجکد (آ)

۱۶۷- ۱۳- بقدر پیشتری (د ، آ)

۱۶۹- ۱۱- چو سوی کعبه هم دور (د ، ف) ۱٤- هرروز رسم سم سمندت (د)

۱۷۰- ۱۵- یا زنده گشت (ف) ۲۱- وقت وقت رنگ (د) ، زنگ وقت وقت (ف)

۱۷۱- ٤- جاه ولی (د) ۷- جز تربیت چه یابد (د ، ف) ۱۱- شکرانه را بدیده کشم (د)
۱٤- چو بلبل نوازنم (د ، ف)

۱۷۲- ٤- گر ذرهٔ براو (د) ۱۰- جز زه بحر (د) ۱٦- نشائی (د ، م)

۱۷۳- ۱- که‌از بهر شاه‌را (آ،ه)، که‌بهر خطه شاه را(د) ۱۲- که نزیبد گدای (د ، ف)

۱۷۴- ۲- تیغت کشیده (د) ، تیغی کشیده (ف) ۳- ز او از مرکب (د ، ف) ۱۱- آن حق محمود ... حق‌تر گرفته (د) ، حق ور گرفته (ف) ۱۲- آن دزد (د) ۱۳-آن‌تاج (د)
۱٤-آن دزد ۱۹-زمین زمن (د ، ف) ، کنار نوان (آ)

۱۷۵- ۱- نبینیم باری (د) ۳- نبینیم باری (د) ٥- بدان پای و (د) ۷-عناومذلت(ه) ۱۱-همه رکوه‌هابند (ه) ۱٤- حنجر گرفته (د ، ف) ۲۰ - تابسقسین (د ، ف)

۱۷٦- ۱۸- بهرجلوه نرم‌نرم(ف) ۲۱- باآرام‌آرایش (د) ۲۲ - درزنجیرسر گران(د، ف)

۱۷۷- ۱- می نرفت (د) ۱۱- مریخ‌را درسبزهٔ (د) ۱۳- درسعادت باده ها(د) ۱٦- تیغ تو نیلوفری‌در رخنهٔ «یا» رفته (آ) ۲۰ - جمال تو (آ) ۲۱- ترسیده وهم (د)

۱۷۸- ۹- ظ : بزرگ یاد (ف) ۱۱- باری بکی بگوکه (د) ۱۳- این کلك (ف) ۱٤- وین نظم (ف)،دل‌شکسته و نثر زبان (د) ، ۱۸-چون مردمی است (د ، ف ، آ)

۱۷۹- ۸-کلك و نی تا کی (د)

۱۸۰- ۷- نام ندارد (د) ۱۱- ولیك عاشق میر است (د ، ف)

۱۸۱- ۱٦-زنگ‌خط (د)۱۷-تاز نومیدی(ف) ۲۰- آزادی‌وآمدزسفر(ف) ۲۱- پیشکش پیش (د) ۲۲-آن شه چو دین (د) ۲٤- بر اوج سعادت بردی (ف)

۱۸۲- ۲- بکار آمده (ف) ۸- قصیده تمام نیست و باید یك یا دو بیت از اینجا افتاده باشد (ف) ۱۵- گزیده سفری (د) ۲۲- تو پر کنده تو نیز (ه)

۱۸۳- ٥- دلم از تف تو (ف) ۹ - حسین آن کامروز (ف) ۱۷ - ز زادش بانام(ه)
۱۸- اینت نامی‌پسری (د،ف)

۱۸۴- ۲- راست سیبی بدونیم (ه) ۷-نخبزدشغبی(ه) ۱۲-درهیچ بری(ف)

۱۸۵- ۲۰- که زرافشاند درخش (د ، آ)

۱۸٦- ۱- بی سحاب درفشان (د) ۳- طاوس نر (د) ، طاوس هند (ف) ٥- چون عروسی باغ وطبعش زرشمار(ف) ۱٦- خلق نام نیك (د) ۱٦- این بیت (ازگل وبلبل) باید قبل ازبیت(روی ملك وپشت دین) بیاید و درآنجا مناسب‌تراست (ف)

۱۸۷- ٥- برتووخلق‌توهر کوجان ودل‌یك جا نبست (د) ، هر گزجان ودل فتنه نگشت (ف)

۱۸۸- ٦- انگیخته نیلی (ف) ۷- پرداخته نالی (ف)

۱۸۹- ۸ - باران حشمی (د ، آ، ف) ۱۳- عمرشود شاد و (د) بود شاد و (آ) ۱۵-تو پدید آمد ننشست

۱۹۰- ۱۲- از سنگ زلالی (د ، آ)

۱۹۱- ۲- ایزد بیرآراد (د) ٤- بشگفت نهالی (د ، ف) ۱۰-ایمان‌ومعرفت(ه) ۱۱- بارد لب تو (د ، ف) ۱۹- نکرد لشکر (د) ۲۰- رزم شکر خندید (د ، آ) ۲۲- در قبضه و بنان (د) ، ظ :پر و تهی (ف،ه)

۱۹۲- ٥- نزیبد باتفاق (د،ف) ٦- جزدوپیکر (ف) ۹- چوسایه کیست (آ) ، نهان تاچو آفتاب (د ، ف) ۱۱- از رجعت و وبال (ف) ۱۹- یارب چو خلق و خلق (ف،ه) ۲۱- نقش تو هرگه (د ، ف ، آ) ، ۲۳- گر نوعروس بخت (د)

۱۹۳- ۱۲- بلاثغر کما (آ) ١٤- جار فی‌الورد (آ) ۱۸- بلسانین (آ)

۱۹۴- ۷- عن‌دم (آ) ۸- اگردرغمی- گه شادی فزایدمی درغمی (د) ۱۳- خاقان (د،آ) ۲۰- خجسته بنی (د، آ) ۲۲- گزارش‌آذر(ف)

۱۹۵- ۱۵-یکتای‌تودو گوش بدر(د)، و گوش بدر(ف) ۱۸-چودردهند(ف) ۲۳- بنزدیک امر بخشش (آ) ٢٤- همه کسیر نماید (د ، ف) ، «یا» همه یسیر نماید (د)

۱۹۶- ۸ - سعادت ازلی ساید (ف)

۱۹۷- ۳- اوج وحضیض (د) ٦- کعبه ازصفا (ف)

۱۹۹- ١٤- زپا افتاده ایم (ف)

۲۰۰- ۱۵- که آسیب برشکار (ه) ۱۸- وروی مگوی (ه) ۲۰- سلطان عشق پنج (د،ه)

۲۰۱- ١٤- عمرخاص (د) ۱۸- که بار ازآن (د ، ف ، آ)

۲۰۲- ۱۱- بدانش گوهر کز (ف) ١٦- عمر خاص (د) ۱۸- گشاد نامهٔ حاجت زبان (د) ۲۰- تراخبرنه‌ومهرت‌فتاده‌درهردل(ه)

۲۰۳- ٤- عمرخاص (د) ۱۱- دهم مده(ف) ۲۰- عمرخاص (د)

۲۰۴- ۹- ره دودیدهٔامید (د) ۱۲- بیت‌ترجیع لازم‌است‌دراینجا تکرارشود وافتاده (ف) ۱۵- درحلق گل (ه)

۲۰۵- ۱- بر ساغر اوفتاد (د) ۲ گفتم که‌آفتاب مگرمه‌در اوفتاد (د ، ف ، ه) ١٦- دل وجان امید مست (ه)

۲۰۶- ۷- پیش شاه عجم (آ) ۸- گش زین دو (د) ۱۰- دل‌وجان امیدمست (ه)۱۲- چه خیزد ز سر (د ، آ) ۱۷-تری بماند (د) ۲۲- رو رو که (د ، آ)

۲۰۷- ۱- که اینک دیت بداد (ه) ٤-۲۰- دل وجان امید مست (ه)

۲۰۸- ۱- تا ببوی خلق (ف) ۷- بگردد هزار (د) ۹-چرخ‌وقح را (ه) ۱۰- دگر برد و ننگ (ف) ۱۲- مرجنگ نایدش (د) ١٤- ازجان‌جود اودل‌وجان‌امید مست(ه)

۲۱۰- ۱۰- جود شاه یکی (ف)
۲۱۱- ۱۰- بیت ترجیع آخر افتاده و لازم است(ف)
۲۱۲- ۲۰- با قامت خمید چو چوکان (د)
۲۱۴- ۱- پاینده بر زمانه شهی (د) ،تابنده ترزماه‌شهی(ف) ٤- بهر سپاه‌شاه(د) ۱۷- که سلاطین نیافتند (د) که سلاطین نتیجه‌اند (آ) ۲۰- بیت ترجیع از آخر افتاده‌است (ف)
۲۱۵- ٦- تشترصحن (د) ۱۹- شدآنکه ملك را (ف)
۲۱٦- ٤- زان سحاب (د) ۷- این روز را دولت بخواب (ف) ۱۹- عفو او و بس (د)
۲۱۷- ۹- بردر بغداد گفتت (د) ۱۹- باد و بود (د) ۲۰- منظر خورشید (د)
۲۱۸- ۱٤- ظ : کور و کبود مردمك (ف) ۱۵- چون تیز بنگریست (ف)
۲۱۹- ۵- گر پیر با جوان نکند (ف) ۱۷- گر کوه سنگدل (د ، آ)
۲۲۰- ٦- هم پر ز تیر و (د ، ف)
۲۲۱- ۳- فروشد والحق (د) ٦- بدین کارو بار باد (ف) ۸ - بیت ترجیع افتاده ولازم‌است تکرارشود (ف) ۱۰- از بر بار سمن (آ) ۲۳- باز آن خون بجگر (د)
۲۲۲- ۱- پسر خواجه (ف) ۱٦- وقت قران اعظم (ف) ، چو بدر رفت ... نزاقبال (آ)
۲۲۳- ٤- بیت ترجیع ازآخرافتاده‌ولازم است (ف)
۲۲۴- ۱۳- دربار تو پیاده (ف) ۱٦- که این چنین کیست (د)
۲۲۵- ۳- بیت ترجیع ازآخرافتاده و لازم است تکرار شود (ف) ۵- لشکری یار (ف) ۱۹- مخدوم و ولی نعمت (د)
۲۲٦- ۷- زرد و پر از گرد چو آبی است (د) ۱۱- مخدوم و ولی نعمت (د)
۲۲۷- ۹- رکاب آید زود (د) ۱۷- مخدوم و ولی نعمت (د) ۲۲- همچو چنار آمده (د) ، ۲٤- باز خردی نه عجب (د)
۲۲۸- ۱۲- گل خلق نبی درچمنم (د) ۱٦- که زتو گوی؟ (د) ۲۱- لبم شهدی ازین بردی خوش [بردی نوعی از خرمای لطیف است] (ف) ، بهم شهره (آ) ۲۲- بوسه می آرزو آید زلب (د ، ف)
۲۲۹- ۱٤- نجم پیروزی (د) ، بعد ازاین بیت باید بیت ترجیع تکرارشده باشد (ف) ۱۹ - ظ : پی کور گردد (ف)
۲۳۰- ۱٤- دوست را انصاف (ف)
۲۳۱- ۱۸- بیت ترجیع افتاده‌است(ف) ۲۱- هم گنه پیش توبه (د)، هم خطا برصواب (ف)
۲۳۲- ۱- جناب می بندد (ف) ۱۵- زر و گوهر (د ، ف)
۲۳۳- ۱- روز خصمان چو (د ، ف) ، روی خصمان چو (آ) ۱۷- قبضهٔ مشتری (ف)
۲۳۴- ۱۵- در دل سنگ (ف)

۲۳۵- ۹- شعلهٔ زد مکر (ف)

۲۳۶- ۱- زمین یثر بست (ف، ه) ۱۳- علی‌الصدر (ف)

۲۳۷- ۳- حاجب لوانهم (د) ۷-۲۱- علی‌الصدر (ف) ۱۶- این بیت که از نسخهٔ- ه - بدست آمده در اینجا افزوده گردد

خصمت از بهر جراحتهای هفت اندام خویش　　گرچه‌اندر هفت دوزخ جست خاکستر نیافت

۲۰- ز کشته بر نیافت (د)

۲۳۸- ۱۵- علی‌الصدر (ف) ۱۸- گردن نهاده ربقهٔ (د)، گردن نهاده حلقهٔ (آ)

۲۳۹- ۷- ۲۱- علی‌الصدر الامین (د،ف) ۹- ابر رحمت مهترا (د، ف، آ) ۱۲ - این بیت دراینجا اضافه شود:

قصهٔ این خاکبازان را بخواندستی براز　　چون پسندیدی بنزد ایزد بیچون فرست

۲۴۱- ۲۲- بزمی شود خرم که برد (ف)

۲۴۲- ۱- ای چهرهٔ (ف) ۹- آباد آن دلی (د، ف)، آباد تر دلی (آ)

۲۴۳- ۱۱- آرزوی تخت (ف) ۱۸- نگذشت و مگذراد (ف)

۱۴۴- ۲۱- بر دعو پی (د)

۲۴۶- ۱۷- درخم تیراندازد (د، ف) ۱۹- ولی‌ازخویش‌حالی‌بایدش (ف) ۲۱- باحاسدش بعینه (ف)

۲۴۷- ۱۹- مرکز خالی شده است (د) ۲۴- نیکو صورتی کان (ف)

۲۴۸- ۲۱ درچنگ، جلال (د)

۲۴۹- ۱۸- طربخانهٔ معمور (ف)

۲۵۰- ۱- که ازهور گشادند (د) ۲۱- آن کرده خدایش (د)

۲۵۱- ۲۳- توتیغی که درو هیچ (د، ف)

۲۵۲- ٦- درتو وتابدار (د) ۹- چو توپسر(د) ۱۳- درخون‌من کمر(د،ف،م) ۱۵- خواهم که درحساب (د)

۲۵۴- ۲- صد ره اگرنه بیش (د)، صد را اگرنه (ه) ۱۸ - گرینده کرده (د، آ)

۲۵۵- ٤- تکیه حزم (د)

۲۵۶- ۱۳- بدخواه را زسیم تو گرچه غنی شود (ه) ١٤- هر روز چون فزاید (د)

۲۵۷- ۱۲- درغربت شاهی (ف) ۱۷- زخط عارض(د) ۲۰- خیره نه آبی نه گیاهی (آ)

۲۵۸- ۱۹- امروز اگرم (د)

۲۵۹- ۸- بوده موافق چو (د، ف) ۲۱- انصاف بده کوکن کو تهمتن روز (ف)

۲۶۰- ۲٤- ظ :خود کان بگمانست(ف)

۲۶۱- ۳- بااین‌همه پیداست (د)، بااین‌همه بنگاشت (ف) ٤- که دردلش نهانست (د، ف)

۲۶۲- ۸- گیرد پناه سایهٔ (ف)

۲۶۳- ۳- ازچه می گویم نه نیکست (ه) ٤- ازوهم بارهٔ (آ) ٦- [این مصراع مکرراست] (ف)
۲۰- نمیجویمت ازآنك (د) ۲۱- درآتش وآب (د)

۲۶۴- ۲- قبله است نه بست (د) ۱۱- از آن چاه یك زه است (د ، ف) ۱٦- زباد سردم (ف) ۲۰ - باز نگردد مگر دکو (د ، ف) ۲۱- اندیك باز گرد (د) «یا»
بازگشت (د)

۲۶۵- ٦- خورشید یك سواره (ف)
۲۶۶- ۲- دردامن صبرآرم (ف) ٤- که بتوان دانست (ف) ۱۵- زره وراو (ف)
۲۶۸- ۱۳- وبس درعجبم من (د) ۱٦- غم برتن چیست (ف) ۱۹- حال بی آتش من آن دل (آ)
۲۲- گرنگشتند زرخسار (د،ف)
۲۶۹- ٤- از دوران که چون نارش (آ)، کیست کت دوران خونبارش (د)
۲۷۰- ۸- هرچند بپایند (د) ۱۱- چودانی اگرم نیست (د) ۱۹- گویند کم ازیك نبود (د)
۲۰- کم زکمی نیست (ف)
۲۷۱- ۱- درهم شده بینم (د) ٤- که چنو محتشمی نیست (د ، ف) ٦- عشق باری (د)
۱۹- که پردانه دلست (د) ۲۳- که برمن افتد دردا (د) ۲٤- بیماری دوچشم (د)
۲۷۲- ۸- چشم بتو خوش بسر (د) ۱۱- صبرم سرخود گیردو (آ) ۱٦- شمری باشد (د)
۲۷۳- ۱۲- خطات می بزیبد (د) ۱٤- یادیدن مات (د)
۲۷۴- ۵- رفت برما یا نرفت (ف) ۸- هرچه بخشید ارسعادت مشتری وارانه (ف) ۱٤- بدولت شادی شود (آ) ۲۰- شکری زشاه و نومیدی گیتی (آ)
۲۷۵- ٦- طمع سرو لاله بر (د) ۱۱- حیـات چشمهٔ نوشت (د) ۲۳- در دو قوت (د)
۲٤- من رسیده بلب (د)
۲۷۶- ۲۵- زاشك وچهرهٔ من (ف)
۲۷۷- ۱٦- حلقهٔ ازتو (د) حلقه رادرزد (آ) ۱۹- من بدانم که ترا (ف)
۲۷۸- ۱۳- روکه خورشید (ف)
۲۷۹- ۲- برجسم حسن . . . هر کوزتو زرناب ۲۲- گشاده بلبل مژده دهن چو گل (د) ۲۳- شیرین دهن (د)
۲۸۰- ۱- همی گشاد (د) ۵- زنقلدان لبش بادهٔ چشم (د) ٦- چون برچمن بنفشه (د) ۹- که درملك او رساد (آ)
۲۸۱- ۹- بداندیش کشد (د) ۱۳- مهر می شود بیزار (د) ۱۷- ولی دو پنج و چهار (د)
۱۹- نه من نیابم یار اردگر (د) ۲۰- دگر گزینم (د)
۲۸۲- ٦- هیچ روی و هیچ شمار (د) ۱۸- ببوی یار عشق آورده ام (آ) ۲۰- دمیده است از (ه) ۲۱- چودیك تفته برجوش (د)

۲۸۳- ٦ - ای ماه رنگ (ف) ۲۱- روی و زلفین (ف) ۲۱- بوسه‌خواهم زتودرحال(آ)
۲۳- پخته خرم (ف)
۲۸۷- ۸- روح شاهی (ف) ۱۲- از زنگ تن (ف) حاشا که آهی (د)
۲۸۸- ۲۳- ابر گشتم‌ابر (د)
۲۸۹- ۱- این جای چو جوزا (آ) ۳- چون عطارد زانکه بی مثلیم در انواع فضل (د)
٤- خانهٔ خویش آمدیم ار(د) ٥ - صاحب‌وخسروسپردندم (د) ٦- ازبهرآنها(د)
۲۹۰- ۳- ترجی کند (ف)، توقی کند (د)
۲۹۱- ٤- برسردارد ازتیمار (د) ۲۳- زان بر درتو شد (آ)، زان بر زر ودر شد (ف)
زان بر ز زر شد (د)
۲۹۲- ۱۲- بیك گوش می بداد (د) ١٤- خرقه خرق «یا» خرقه چاك؟ (د) ۲۳- که مرا
زیر بی‌آرد (آ)
۲۹۳- ۲۰- ماه کو برفلك (د)
۲۹۴- ۲۳- تختت روی سپهر بختت پشت و پناه (د)
۲۹۵- ٦- همه پرصورت: . . همه پرشکل (د) ١٥- دلم الحق کزوست (ف)
۲۹۶- ۲۲- زین نازو (د) ۲۳- مهین پادشائی(ف)
۲۹۷- ٥- حدیث یار چون ناری (د) ۸ - دل بردی و جان بعشوهٔ کم زان - کاین عشوهٔ (د)
۱۰- مهر از تو خوشست (د) ١٥- میان‌مهان‌خوار(آ) ۱۷- یکباره برکاشتی (د)
۱۹- رخم را بزرآب (ف) ٢٤- کند آشتی (آ)
۲۹۸- ٤- بی گناهی نانموده(د) ٥- بی‌خطائی (د) ٦- از در ابرودمه (ف)
۲۹۹- ٥ - چو بغلطید بطنز آهو کی گفت(ه) ۱۰ - تیز نکردی سره ١٥ - که بی گرد
نمیخیزد (ف) ١٦- گر عشق بر آوردی (د)
۳۰۰- ۷- هردمِ زغمت مرده کنی زنده بیك دم (د) مردم زَغمت زَنده کنم بازبیکبار (ف)
۸ - معجزه صد صور (د) ۱۱- که فلك گوید اقبال (د) ۱۹- خوری نه بیتو (د)
۲۳- ار نباشدت رنج (ف)
۳۰۱- ٤- گربی‌خبری(د، آ) ٥- کزخوبی خودخبر(آ) ۱۰- لعل‌دلخونت (آ) ۱۳- گردمی
آخر زنالهٔ همچو بربط (د) ۱۷ - میراندستی «یا» میراندی (د) ۱۸- گرنه
چون درگاه صاحب دادگاهی دارمی (د، آ)
۳۰۴- ١٥- کاین بار با تو مارا کاری فتاد جانی (د)
۳۰۵- ٦- برپای سرمستان نهی(آ)
۳۰۶- ١٥- خرده کاربهاست (د) ۱۹- گفتی بگویم آنچه(ف) ۲۱- هرچه افتدت‌بگوی(ف)
۳۰۷- ۱۹- خشك رود شد (د) ۲۲- نگشادچشمه هاونیامد(د) ٢٤- سیه‌بودنم نخاست(د)
۳۰۸- ۱- تابارهمتش (د) ۲- بربشت فتنهٔ (آ) ۳- وی چون (د) ۱۳- غلاه ان نیارمد(د)

۱۸ - تا باز روز را شرف (د ، آ) ۲۰- تا ثور برج (ف) ۲۲- گرد میان (د)

۳۰۹- ۸ - چراغ رفیعت (آ) ۹- تا قوس آتشین و (آ) ، تا قوس آتشی و (د) ۱۰- آب رونق و آتش (د) ۱۲- گر طالع حسودت گردد (د) ۱۵- زرهای سور چرخ (ف) حوت آن (د) ، حوت آب (آ) ۲۱- سعادت کبری (ف)

۳۱۰- ۱- تو گر چو قارون (د)

۳۱۱- ۱٤- ولیکن منت (د)

۳۱۲- ۱٤- دلم خلم قلم را (ف) ۲٤- ار چو طالع . . حلقهٔ آسمان (د)

۳۱۴- ۵- بردلان قدح (آ) ۱۳- وای نان ناید (د) ۱٦- درنیك و بد بسان (د) ۱۹- که آن خون (د)

۳۱۵- ٦- وربگویم ترسم (ف) ۹- زبس که قامت (آ) ۱۵- بردرخت شاخ بود (د ، آ) ۱۷- بیشتر نگاه کنند (د) ۱۹- توبحر علمی (آ)

۳۱٦- ۸ - چو شاخهاش گران (د) ۱۹- نه خنده زد که نه (د)

۳۱۷- ۱۳- وین طرفه تر که می زیم (د) ۱۸- برون برد ازجهات (د، ف)

۳۱۸- ٤- ایکه بی در نقط خامهٔ تو (ف) بی درلفظ (آ) ۸- ترا ز روی حقیقت فضیلتی است (ف) ۱۰- وسیلتی است (ف) ۱۳- بهر کرم وهنر (ف)

۳۱۹- ۱- پارسی وتازیی سلطان وبرهان رادوبیت (ف) ۲- زین سوم انصاف (ف) ۸- گرنه گردد . . . ور نه باشد (د) ۹- هیچ جمعی بود (د) ۱۲- ازشوال (د) ، روز شوال (ف) ۲۳- اسب عشرت کشیده اندر زین (د)

۳۲۱- ۸ - مردم چشم پری (د) ۲٤- گفتم که بمیرم و نبینم (ف)

۳۲۲- ۹- الحق آن بار (د) ۱۱- نکردم شکر (د) ۱۲- نداده بها (د) ۱۷- که میان را کمر (آ)

۳۲۳- ۱- گرطنابهات (ف) ۲- گوئی گریزگاه (د) ٤ - همای ازآن تا سایه گسترانی و گسترده ترشدی (ف) ۵- که توبدوزضیا (د)

۳۲۴- ٤- بخرام بتا که (ف) ۱۳- ندارم سخن خواب (د) ۱۵- ای آینهٔ (د) ۲۰- زان سنگ اندازان چو باز رفتی برتخت (د)

۳۲۵- ۱۵- مرهم که مراست (د) ۱۸- که خوشیهای جهان (د)

۳۲٦- ۹- بگرفت دل پرآتشم نقش تو چست (ف)

۳۲۷- ۲- مقصود زافرینش ما جانست (ف) ۵ - غم آتش و دل هیمهٔ غمناکانست (د) ۸ - مشکین خط دوست را زسنبل ننگ است (د) ۱٦- ازمشك سیه باری (د)

۳۲۸- ۱۹- نروم از پیشت (د) ۲٤- بی نقش تو لاله رنگ آذر (د)

۳۲۹- ۱۳- سوسن سخنیش (د) ۱۷- کس جز تو مرا (ف) ۲۳ - ازگلشن وصل (د) درگلشن وصل (ف)

۳۳۰- ۳- از پویهٔ عشق (ف) ۲۱- ازغمت عیاری (د)

۳۳۱- ۱- که آسیب دلی (ف)

۳۳۲- ۱- شب پره برون پرد (ف) «یا» شب پره بدر رود (ف) ۳- شد عمر برون و آرزو درنامد ... شد روزفزون (د) ۱۲- حالی دآند ۲۱- این رباعی مغلوطرباعی شمارهٔ ۱۱۸ صفحهٔ (۳۳۹) است(ف، د) ۲۵- این رباعی بشیخ عطار نیز نسبت داده شده است (ف) ۲۶- هرچون بدلیل روشنت خواهد شد (ف)

۳۳۳- ۵- این هفت اختر (ف، آ) ۸- بردیده مهش (آ)

۳۳۴- ٦- کان کان شکرزدست تنکم برود(ف) ۱۲- نقش بندخون(ف) ۲۰- خوشخواراست(د)

۳۳۵- ۳- نمیرسد بسودای امید (د) ۳- غم کشیده‌ام پای (د) ۹- باری بی آزمایش باغ بیای تا زلف تو خوشتر است یا بوی بهار (ف) ۱۹- میریخت بنار بر من (ف)

۳۳۶- ۹- درسر گیری (آ) ۲۰- ای‌لعبت خفته (آ)

۳۳۸- ٤- خط و چون رنکش ؟ خط‌چون‌زنگش (د) ۷- منقش ومه (آ) ۱۲- ای‌زلف ترا ز سوسن و گل (آ) ۲۱- سرتاپایش (آ، ف)

۳۳۹- ۲- زین یکدو سه بی مایه (د، آ) ۳- هرچند که (آ) ۵- هلال تو خست (آ) از نظری هلاك توجست (ف) ۵- دست ز تو بخون تو (آ)، جان دست بخون تو فرو شست (ف) ۱۱- می و ژاژ را سخن «یا» راز را علن (د) ١٤- اگر قد خم زتوام (آ)، فلك قد بخم از زلف (د) ۱۷- تا از تف سینه قبلهٔ (آ، د)، تا از تف دل چو قبلهٔ (ف)

۳۴۰- ۲- بجان بها می کردم (د، ف) ۳- چه بدآن ومن(د) چه بود آن من (آ) ۱۲- آفتاب بدهی بارم (د)

۳۴۱- ۱- چون بازرهد... مگری چوزنان(ف) ۳- من تندسوار کرهٔ (ف) ١٤- دررباعی شمارهٔ ۱۳۵ تقدیم وتأخیری درچهار مصراع آن روی داده که درنسخه (آ) بدین صورتست

از عمر که بگذشت بلا می بینم — وز چرخ که بر کشد جفا می بینم
باری ز کسان بین که چها می بینم — از هجر در این میان وفا می بینم

۳۴۲- ۱۲- نالهٔ زاری میکن (د) ۲۵- اندر برسیم آن (د)

۳۴۳- ۵- ای بحجت خسرو(ف) ٦- دست میزند تیغ(د، ف) ۱۷- دریاتشنه(د) برآب... رعنا تشنه (د) ۱۸- تاکی باشیم (د)... گذشته وما تشنه (د) ۲۰- ای نقش تو ازدیده، بدل جان بسته روی ازدل ودیده‌روبخونم‌شسته(ف) ۲۳- می فکندی‌ره‌ره(د)همی کرد بیابی زه‌زه (د)، گفت بیابی ده‌ده (ف) ٢٤- ارشیر کشی پنج و ؟ (د)

۳۴۴- ٦- آمدن نمی‌فرمائی (د، ف) ۸- بتو بوده دل (د) ۹- در دلم بنشینند (آ) ۱۲- هشیار نیم تهمتش از (آ) ۱٦- والله که نبارم جزخون (د، ف) ۲۲- وین‌بزم چو (د) ٢٦- نشگفت که یك طرف ز عالم (آ)

فهرست اعلام

صفحه

صفحه

صفحه

فهرست اماکن

فهرست اسماء کتب

فهرست مندرجات

مقدمه بر چاپ دوم

قصاید

فهرست ترجیعات

فهرست غزلیات

شماره	مطلع قصیده	
۲۶	یار چون عیسیم بماه برد	درمدح بهرامشاه است
۲۷	گر شمع تو بی زحمت پروانه بماند	
۲۸	لبم از بوس او شکر چینید	درمدح بهرامشاه است
۲۹	پسرا تا کی از این خواهد بود	
۳۰	که بود جان که نه در بند وفای تو بود	درمدح بهرامشاه است
۳۱	دل چون زلبت شراب خواهد	
۳۲	حسن تو بگفت هم نیاید	
۳۳	آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید	درمدح بهرامشاه است
۳۴	آرام دل مرا بخوانید	
۳۵	صبح را رنگ بدان عارض چون ماه دهد	درمدح بهرامشاه است
۳۶	هر آینه که دگر بایدم گزیدن یار	
۳۷	سرورا ساکن بتخت آباد باش	
۳۸	بر آن زلف ولب وخال وبنا گوش	
۳۹	گشت عنابی سرشکم زان لب عناب رنگ	درمدح بهرامشاه است
۴۰	سخت باما تو بخیلی بسلام	
۴۱	دل درغم عشق بار بستیم	
۴۲	از صبر نکرده باز گشتم	
۴۳	همه شب دوش من بیدار بودم	
۴۴	مجمر مهر سوخت چون عودم	
۴۵	آمد نفس بآخر یك همنفس ندارم	
۴۶	حاصل ز تو جز درد دل ریش ندارم	
۴۷	ای چهرهٔ تو بهار جانم	
۴۸	بر آنم که از روح شاهی کنم	
۴۹	ای کرده بدی بجایم	درمدح بهرامشاه است
۵۰	تن در بدو نیك یار دادیم	
۵۱	زار بکشتی تو از آن میزیم	
۵۲	سرورا چون سوی آن گردون اعلا آمدیم	
۵۳	ای همچو گل مطیع تو بابرگ و بانوان	
۵۴	ای صنم ماه روی هرچه توانی مکن	
۵۵	ای بهار جان و دل بخرام یکره در چمن	درمدح حسن بن احمد است
۵۶	ای حلقهٔ زلفین تو دام گل وسوسن	درمدح بهرامشاه است
۵۷	ای برفلك رسیده خروش از سماع تو	
۵۸	ای ابر گلستان معالی کرم تو	
۵۹	ای مرا پیشه دوستداری تو	

فهرست مقطعات

DATE LABEL